کلیات دیوان عشقی
فارسی
طالب علی عشقی
سنه
۱۲۳۲

کلیات طالب علی متخلص به عشقی

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبه دیوان

غازه رخساره شاهد معانی حمد صورت آفرینی که نقش عالم ایجاد بسته
قدرت ابداع اوست و طرح طلسم نشاء کون و فساد ریخته خلقت اختراع او
دریا را از محیط نوال آب روانی در جو و خورشید را از رحمت ناجلالش باده
نور در سبو و باهتزاز نسایم عنایتش غنچه را سرمایه شگفتن در آغوش
و بتقریر دستی نخلبند افاضتش نهال را رادای بالیدگی بر دوش و باد
صفت کامله اش دانه را متاع نشو در دامان و باد شاه حکمت بالغه اش
شگوفه را گل تبسم در گریبان و بعقل کل با دراک حقیقت ذاتش ابله داد

کلیات طالب علی متخلص به عشقی

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبهٔ دیوان

غازه رخساره شاهد معانی حمد صورت آفرینی که نقش عالم ایجاد بسته
قدرت ابداع اوست و طرح طلسم نشاء کون و فساد نتیجهٔ خلعت اختراع او
دریا را از محیط نوالش آب روان در جو و خورشید را از خمخانهٔ جلالش باده
نور در سبو با هزار نسایم عنایتش غنچه را سرمایهٔ شگفتن در آغوش
و بتقریب بستنی نخلبند افاضتش نهال را ردای بالیدگی بر دوش با داد
صفت کامله‌اش دانه را متاع نشو در دامان و با رشاد حکمت بالغه‌اش
شکوفه را گل تبسم در گریبان و نقل گل باد که حقیقت ذاتش الیه داد

کلیات دیوان عشقی
فارسی
طالب علی عشقی
سنه
۱۲۳۲

چکیده و قدر رساند بیابد کماهی صفاتش نکام و نهای ملک ...
اعوش پروردگان همی تا از دستبرد تاراج خزانی محفوظ مانند سحاب
مراکم را فقش محو سایهٔ حمایت گستردن و تا نازک رطاعلات
گلش تا از صدمات هوای مهرگانی در امان لدائند ابر متقاطر
عاطفتش بمعروف تسیم کفالت خوردن

حمد خداوند عالم منظوم

خدای توانا که هر آنچه هست
بر صحایف قدرتش نقش بست

بحکمت سپید و سیاه آفرید
شب و روز و خورشید و ماه آفرید

جدا کرد رنگ حدوث از قدم
برآورد نقش وجود از عدم

جهان آفرین و جهاندار پاک
پدید آور آدم از آب و خاک

دم صبح گردی ز صحرای او
سویدای شب داغ سودای او

بدریای او قطره داری سحاب
بخورشید او ذرهٔ آفتاب

ز باغش شب و روز رعنا گلی
ز گلزار او عقل کل بلبلی

نگارندهٔ دفتر خشک و برد
طرازندهٔ نقش درمان و درد

خدای همه

خدای همه را خداوندگار
خودی را بجا کیش همسر انگار

بهر راز پنهان که دانی نهان
بهر آشکارا که بینی عیان

بصنع آفریده حواس و عقول
کله فکنده بجیب افول

ز حکمتش بیارد برون یا نهاد
چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد

جهان رشحهٔ ابر انعام اوست
اگر صاف و گر درد از جام اوست

ضیا بار شد گلگونه روی حور
ز کیهان ظلمت برآورد نور

بحکمتش بود قطرهٔ آب از محیط
ز صنعتش مرکب بود در بسیط

اگر وحش و طیر بر خوان او
سلیمان و گر مور مهمان او

دی قطرهٔ از یم جدا کرده است
اگر گل و گر خار پرورده است

بیم داد آب و بدر آبرو
به بلبل فغان و بکبک زنگ بوه

فروزد برو نور شب از ماه و مهر
چراغ نگارخانهٔ سیاه سپهر

نمایی زمین گشته زد استوار
بگردش از فلک آسمان راه داد

وجود بش تکرار چون قدر چند
جهان بشر از زینت و ملت

سر دوره گر بر افرازد بمهر
بگردد بیاد و سر خسرو سپهر

کند آتش قهرش از عفو گلست
شرر آب گردد در گلهای سیب

نه توصیف ماه خورشان او
نه اندازه عقل عرفان او

حکایت نشانه دلم منزل سلطان

وگلگونه عذار کلمات شیرین بیانی نعت حقیقت گزینیست که بخاتم اختصام
رسالت نقش جهت را افسر نگین گرفته و بدستیاری ارا
و هدایت خس و خاشاک کفر و نفاق را از ساحت عالم رفته
منطوق لولاک شاهد که اگر تکوین کاینات را وجود خالص الجود
علت نبودی رنگ عالم ابداع این آب و رنگ نبخشیدی
و مفهوم ما ارسلناک گواه جهانی که رنگ ابواب رحمت
بر رو گشودی اگر معراج ختم رسالتش بدین وارد مرد بخشیدی
فرمان فرمائی که تا بر بیع قضا با مضای رضایش زینت جد برد
رنگ احوال نگردد حکمرانی که اگر گردش گوالت تا عنان نسپارد پسته

قدمی

قدرش ز زلزل در بنای بروج مشیده افلاک انداز دمی
بهوادار لشکر معجزه طراز قسم باذن الله موسی همتای عصدلبه
چون حاجبان با عصای خویش بر درگاه جاده که سالکان
سالک حقیقت را از زلل اقدام اقدام بر کنار دارد شرع
قویم اوست و رایی که سالکان مناسک طریقت را از منزل
مقصود رساند هدا الا مستقیم او

نظم بنعت سرور انبیا سر نوبت

نه انس و جان پیشوای رسل
چراغ هدایت کدار سبل

ز گرد رهش ذره زردی حور
چراغ ز ایوان او شمع طور

ز رین غنده ابر دکرد بهار
بدانت وی انجا درا افتخار

ره تا منزل ز میدان شرح او
بهرجا که اصلی بود فرع او

فرو انداز عرش برین پایه اش
مهر و مه در سایه سایه اش

نوبهار او از زمین تا فلک
طفیلیش چه جن و چه انس و ملک

عماره رستیش خرج راد زتاج
سر انداز درگاه او احتیاج

اگر عقل اول بود ذات اوست ... وگر عرش اعظم بود ذات اوست

قضا حلقه در گوش سلطان او ... قدر خشم بر راه فرمان او

نه نسبی اگر نقش نقش قلم ... ممیز نه نسبتی وجود از عدم

نتیجه گشته با خاکیان هم نیاز ... دلش کرده با عرشیان عشق راز

رضوان بوالحسن جهان خورشید حق ... فلک عرش اعزاز او در زمین

مران گونه از راه او نیست ... اگر خضر باشد که غول ره است

زد و ابی و صلوة نامتناهی بر او باد و بر آل اطهار و جمال سبحان اخیار باد که کوه فلک دین و بدر برج سمای یقین در ربع لسان از اہل ہدایت و نہایت اند سیما خصوصاً طریق رشاد و ہادی مسلک سداد رافع رایات اسلام و دافع آیات ظلام زور بازو رستم فاتح باب خیبر هم ابر دستش محراب سجود دلش زلف سکنیش حبل المتین سعادت جسم حق مبتنی ... کعبه سرافت قدر بنیانش سرو حو بنیاد امامت حد عالم آرایش گل ... زار

دلّن

ولایت زبان ثبوج بنیانش مفتاح گنجینه اسرار خاک پاش عرش سالیش ذره التاج افتخار اعنی قوه عضد الرساله و مشرق شمس الولایه اسد الله الغالب علی بن ابی طالب که چون همت اعناق اصنام جمادات بای ولایت بر دوش ثبوت الدهات و تا بر سر اعدای دین تاخت گرد وساوس و اوهام شیاطین را با پای جنود حق ولقس ساخت

نظم

علی خاص درگاه رب جلیل ... علی قاسم کوثر و سلسبیل

علی مولدش خانه کردگار ... علی صاحب دلدل و ذوالفقار

علی قالع باب خیبر بسر زم ... علی شیر رزم و علی میر بزم

علی خاصه بارگاه ودود ... علی زنده هرچه هست انچه بود

نبی را پذیرنده تا وفا ... خدا را پرستنده بی ریا

فروزنده شمع الوان دین ... فرازنده رایت مسلمین

کشید اگر حلقه از کمند ... کند روبهی شیر چرخ بلند

جهان پای سنگ ازدوی او | قوی بازوی دین ز بازوی او
کی سجده اش خور جبینی کند | فلک قدر را او زمینی کند
چه جن و چه آدم چه دشمن چه دوست | بجالای دست همه دست اوست
کنند پیش پایش پرستندگی | نهد مهر بر سر خط بندگی
بجایی که قدرش رسد چار طاق | زمینی کند بام این نه رواق
کشنده را زیر خار و گل | بتروبنده حق ز جزو و ز کل
کرم پیشه بخشنده بیدریغ | ستانیده تاج دشمن به تیغ
بود دست خورده اهل دین | بدوزخ رساننده مشرکین
ثنای علی هرچه خوانم بجاست | بجز اینکه گویم رسول خداست
علی مونس کنج تاریک گور | علی کارفرمای یوم نشور
شنیدم ستم پیر فرخنده بخت | که شد دکسی چون ازین دیر رخت
بفرمان فرمان روای جلیل | علی ولی باشد نقش عمار
گذارند چون مرده در کنج غار | علی بر سر آید بگاه رحیل

دای

فدائی چنین حرف صد زندگی | که باشد به مدحش علی و ...
الهی بجاه و جلال رسول | بحق علی و بحق بتول
که چون لطمه برو تند مرگ | بریزد ز شاخ تنم بار و برگ
دل از این و آن تک بیک بر کنم | نماید سیه عالم روشنم
درین دیر دیرین که پاینده باد | فروزان چراغم کند دیو باد
شود کشور هستی من خراب | برد خاک باد و کند آتش آب
گرانی کند بر روان بار من | کند کوتهی دستم از کار من
بریزد اجل زهر در کام من | عنان بگسلد توسن رام من
برافتد ز کار رم چه چشم و چه گوش | زبان گردد از گفتنیها خموش
گذارندم به کنج سیاه مغاک | سر راحت خود به بالین خاک
نه بینم از کس که اندر غمم | بغیر از تو ای کردگار کریم
علی آنکه مهرش بود دین من | دهد رنجه سازد ببالین من
روانم شود از او تازه ساز | غبار از سرش بهر چشم غازه ساز

دو چشم عیار ره جستجو است	دل و سینه ام مخزن آرزوست
خوش آمد مرا زین دو گیتی یادگار	چو در ختم بند بر افکند روزگار
رسد بر سرم زان امام جهان	بنام فرودی برق نام روان
چو از جهان بند غبار ... جسم	بنام علی ولی جان و جسم
چو گرد از درم بر سر از مهد خاک	کشم رخت در عرصهٔ بوتراب
بگردون رسانم نام علی	بمن جرعه ده ز جام علی

اما بعد از تقدیس عرائس معانی بارشحهٔ حمد ملک علام و تجلی جواهر معانی بر سلک نعت خیر الانام ؛ خار گلستان نکته پردازان ارزلیس بیان ؛ و ریزه چین بزم سخن طرازان اشتر ربا طالب علی عرشی تخلص بر رأی خواطر نکته دانان ؛ و سجل ... بمسند آرایان اقلیم سخن ؛ و صدر نشینان ایوان انجمن ؛ ... و مطلع میسازد ؛ که در عنوان شباب که اصل بهار زندگانی است هوای کلام موزون در سرم میجنبید ؛ و طبع وحشت اشعار استطاره حسن و جمال شاهدان عالم رنگین خیالی

دلسبی

وسبهی قامتان مضامین عالی معنی تمام و رعنایی تمام بهم رسید ؛ رفته رفته نوای جام سخن سنجی در کانون و باغ رنگ گلگلی بدر رفت ؛ و طرهٔ فکر رسا با ... را آموخته ... آن عالی برا شگفت ؛ تحسین جدید بر بیان ریخته ... رباب ... فکر رسای نازک خیالان بلند طبع پایه رفعتش از فلک الاطلس در گذشته است رنگ سخن ریخته شد ؛ چون نکته سنجان نقاد و صاحبان طبع وقاد ؛ الحق بارها را ... قبول بازای جواهر زواهر گشته ؛ اما ملا ... با وجود لحوق ... بجید ... منتظم لالی متلالی زبان فارسی پرداخت ؛ اما چون ... حوادث روزگار مجموعهٔ جمعیت خاطر را برهم میداد است ؛ و بعد از آن اصفحات اجلال اسمه ... را قابل اعاده تحریر نمی بود است ؛ جمیع صفایح مسودات چون اوراق گل خزان دیده در دواوین پریشانی ماند ؛ و از بیم ... بمعرض تلف اند ؛ در بین ایام خجسته انجام که از هجره مقدسه ... هزار و ... و دو سال گذشته

و کتاب سنگ نمک عمرم از نزل زندها مالی بنای سستی سستی و هیچ وجود

نوشته است :: نقاوه خاندان شرافت :: چراغ دودمان نجابت ::

رنگین گل روی سپید گلشن یگانگی و اتحاد :: ابهاگوهر بیجان مودت ردداد

محیط انوار فتوحات لم یزلی میرزا محمد علی که جامع کمالات صوری

و معنوی فنون منور گشته است :: حفظه الله عن مکاره الدوران ماین

عمری در رو ابای بلدی نشستند :: و پیمان محبت محکم بستند :: اینک

نسبت برپالید :: و مصنف جمع الشمایه برشان خاطر گردید :: تا اکنون دریک

وصیت عرق بسیار رنجه هرچه امر بسیار و فقدان و تلف کالوده السلک

تدوین کشید :: و شقش زنراد که بدستیاری کلک بیان این اوراق

پریشان سامان سیرازه جمعیت یافت :: اکنون بنا ضعف مرده

و خاطر عهدی دارم :: که بعد ازین برطرف نیابستی که از کلم

مراد و مرفور بعهده عاجز سپارم :: و خانج طبع خود در انشای

قرطاس و طمانیت القادم والله الموفق بالقای مقدمه بر ضمیر منیر

جوهریان بازار معانی :: و نقادان چارسوی بلندخیالی :: مبرهن

باد که این زله ربای خوان نعمت اهل سخن :: و خوشه چین خرمن عالی

همتان این فن :: تا قدم در کوچه شعر و شاعری که از ... بس خطر

زده :: و مشکل افکار و دشوار شده :: همواره احتراز از سیر و سلوک

و امثال آن مطمح نظر داشته :: و معانی بسته را الوهم بار به الکاسد

افکار بمعانی رنگین آرای بیان ساخته :: و به مطمح الی منثوره

عمر بسر برده :: اما از لوار و چاره نیست :: زیرا که رسای کمند افکار

بلند ساقیش طایر مضمون فرو بلند است که لا حقیقی بوساطت عماد شعر

علم معارف افراشته :: دگر تا بعین اودان عالی متقدمین کشت

از صفوه معنی متاخرین متقدمین داشتن برداشته :: مصطفا

بایه حقیقت شناس :: و صاحبان ذات الشمس محکم اساس :: از این خرمن

فی افکاری اگر در گذرند بکار است حریفان باده خور رفتند

بسی جمله ها کردند و رفتند :: الحال وقت آن رسیده که دست

بدامن هر مضمونی که میرسم فریاد میکنند که بر آبله دار از نتایج طبع فلانم ::
و تشبث بذیل هر معنی که میکنم عرض مینماید که معذورم دار از جگر گوشگان
نهانم :: چنانکه در مثنوی مسمی بوصل و هجر بیتی در حمد الهی بنظم تحقیق رسید
که معانیش از ناطقت و استعفاه گویان از سلک نتایج خودش بیرون
کردم :: و در غزلی مضمونی از نتایج طبع اوستادی و فخر المتاخرین در آن مسجد
حسن قبول تو ارو گردید چون بر حقیقت حال آگاه شدم بنظم انا لله و انا الیه
راجعون خط نسخ بر وکشیدم و علی هذا القیاس هر در بیت خود لازم
داشته ام که نقشی را که مانا از قلم این محمدان صورت بندد بتقاضای او نشر
وا گذارم :: و از صفحات سوده خودش بردارم :: و اگر صورت تحقیق
نه پذیرد معذورم و از خورده گیری ناانصافان دور :: المقصود علت
غائی ترتیب این مقطعات استفاده است از کوته نظری که بعضی نکته
چینان حق ناشناسانه دیده باطن شان از کحل الجواهر بصیرت عاری
:: والا از آگاه ذکی الالقا حقیقت نگار در هدف استحقاق بردگی
میکند

نمیشد مخفی و محتجب نیست :: که این معذرت بجانه محض بمن لی بر وبایات
:: بلکه هر کرا اندک معنی یاب و طبع سخن پرور داده اند کی برای یکمصرعه تا بهر
بیت و این همت و الوث سرقه جا البدیگان محمد علیه الرحمه فرماید :: بیت
و در راه روی که بر آمی روند بر کت همت :: عجب نباشد اگر او قصیده ولی
در پی المولف سر رشته لو از معنی شعبه غیب :: فعلی جناب خانه مضمون
نسبت :: و هو المستعان و علیه التکلان تمت تمام شد زرم

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در حمد الهی با قتباس عز اسمه

ای بجنب وجود عالیت امکان گدا
عین خفایت ظهور عین ظهورت خفا

از حرم خفا شده دست بپرده دار
بر ارنی گوی بست راه طلب بر مرا

ور بمقام ظهور جلوه فروز آمدی
گوش دو عالم شنید زمزمه ایتها

دامن افضال تو پاک ز لوث علل
ساحت افعال تو پاک ز گرد خطا

شعلک عقول ایدش در الطاف تو تیز
زنده به لطف تو در کف موسی عصا

در همه پرتو دلیل بر همه علمت محیط
ثابت ذاتت قدم لازم صفاتت بقا

محرم اسرار تو از دو جهان بیخبر
پی سپر کوی تو در همه جا پیشوا

ز معهد حکمت سلسله بر پای کوه
تا بکشد از جا مرد جاذبه کهربا

رافت تو دانه یافت پرورش خاکسار
ریخته باران او مایه نشو و نما

حکمت تو در دماغ نقش طراز حواس
صنعت تو در شکم مضغه کن نطفها

حلم تو سازد اگرچه ضعیفان قوی
زنده تو اند نمکت لشکر بید و دد را

رازق جن و بشر فارق بر و بحر
خالق شاخ و شجر فالق حب و نوی

لطف و فرمان تو بعد وجود دگر
خلعت احیا و داد قامت ارواح را

چون

چون صفت قهر تو از پی اصلاح حال
ریخته رنگ شهود در حرم کبریا

حنجر کلک نخست بر سر لوح ازل
بهر دو گندم نوشت در حق آدم عصی را

محرم تو چون بعجز بست طلسم سرود
رحمت تو پاک شست دفتر جرم و خطا

روز نخستین زدی چو تو نوای الست
بار توام [illegible] تم طرح شنیدی بلی را

گمشده گنج تو دانش و دانش گدای
ساخته صنع تو مردم در دم گیا

قوت تو بر فراخت سقف فلک بی ستون
قدرت تو آفرید عقل و مزاج و قوی

گوهر شبنم نهی در طبق لعل گون
دانه انجم کنی روزی این آسیا

نیست گرد ذات تو باقی و پاینده
ما همه ویرانه ایم در ره سیل فنا

رنج من از من بود درد تو راحت فزای
درد من از من رسد ورنه تو بخشی دوا

ای همه جا جلوه گر لیک از حلول
در همه حال و محل پاک منزه از جدا

ذات تو دانم بعین صفت حد و محض
نام تو خوانم غنیمت گاه نزول بلا

چون تو نهادی وجود از عدم آوردهٔ
هم تو کنی باز نیست هستی موهوم را

دانه بشبنم کنی زعفران بهر غذای نسیم
هم تو رسانی بخاک از تنعم آخر غذا

گر کشتی ور جان دهی تن ببر خط داده ام / سر نتوان تافتن از خط کلک قضا

باب سخن از دهنم لوت گوهر لطیف / چون تو سرشتی نخست گوهر معنی از او

نقش وی معنی را بدل دست تصرف مده / خاتم جم را مکن در کف دیوی رها

حضرت اهم شود از در زیارتگه ذوق من / غول بر افزود جنت مشعل آز و هوا

مستی من نیست آن مستی انگیزد و بات / چند بر آن بستیم خنده نماید قضا

تشنگی کام جان جرعه عیش بهشت / ساز لبم را حلال لذت آب لقا

هر چه بجز ذات تست فانی و [illegible] / از همه ام باز کش وا سوی خود دم [illegible]

سنگ ره آمد مرا دولت و دور از [illegible] / حایل خود گر شمار ز خود گشتم جدا

روح مرا الحرم کعبه تحقیق کن / تا شناسم ز شوق فرق سر از نقش پا

ای ز تعقل فزون [illegible] ز تخیل برون / خامه عیسی کجا حمد [illegible] کجا

هر فلکی کامهات جلوه خود [illegible] / نیست لب سیند خرد جنبش تو راز سبها

مستی دیوانه کوی تو [illegible] / در دمی پیمانه [illegible] رسا

به که بلب بر زند تا ختم چند سکوت / زانکه ثنای ترا نیست حد و انتها

قصیده در نعت حضرت محمد مصطفی [illegible]

چند از نشانگان راه هدا / بسته از شوق دل بجای درا

کرده صد وجد بر صدای جرس / نازجان نغمه زای واشوقا

بسته بر ناقه طلب محمل / کرده در محمل تمنا جا

زده عمامه شرف بر سر / موزه کسی را کشیده بپا

زیر پا در ره طلب گاز بی / گنج گوهر شمرده آبلها

بسته عقیدت اندر پا / کرده بیع و شری بشوق فنا

بعیان بسته منطق خدمت / بزبان داده کار ورد دعا

بسته احرام کعبه مقصود / بمواقف لطف رب علا

گشته جان محو نغمه لبیک / خورده بر گوش دل ز غیب ندا

چون گهر در ره ضعف بسته / تکیه آب بوده خود را

ملو الب شوق سیر امو ز / چون فلک فرق سر نکرده زپا

هر قدم کرده وصف [illegible] / داده دل را ز [illegible] صفا

قصیده در نعت

از سجود مقام ابراهیم | جبهه را کرده چون کف موسی
واقفان مشاعر عرفات | ره روان بجبهه ره پیما
سوده پای طلب بسعی حرا | هفت شوط طواف کرده ادا
برده از فیض زمزم بشر | آب در جوی کامها پنها
از سواد منا وزده نقشه | چشم را داده رنگ و نور ضیا
بر ستون مراد رخت کشید | باد فرخنده این سفر بشما
اگر بار شد همی ببندم | نقش کسب سعادت دو سرا
خاک ایشم بدرگه که شود | خاک من کحل دیده حورا
بارگاهی که بهر دربانیش | موسی آید بکف گرفته عصا
بارگاهی که روید از جالیش | لمعه نور حق بجای گیا
بارگاهی که از شرف بخشد | سایه اش میمنت بظل هما
بارگاهی که ابر دوی ... القش | عرش را لیت چشم یک ایما
بارگاه حضرت ختم رسل | سبب کون و آدم و حوا

آنکه بر نام پاک او بستند | روز اول طلسم ارض و سما
آمدی کعبه بهر طوف درش | نگرفتی اگر ز فیضش پا
چار ارکان دو برزخ و سه روح | کرده ایزد برای او پیدا
برو تا بهره زخاک درش | بهره ور بر نسیم شغل صبا
تا جبین را بدرگهش ساید | آسمان پشت خویش کرده دوتا
قدسیان از بخاک درگاهش | جبهه بندگی زمین فرسا
زائران حریم قدرش را | سرنوشت ملک چراغ هدا
نور دین بین شاه راه یقین | شب نهادی اگر چراغ هدا
خضر را همچو مار بجهد پی | ور قدم نقش جاده صحرا
از چراغهای قصر اجلالش | شعله نور در کف موسی را
آب حیات رهرو کویش | نفس مرده زنده روح عیسی را
طفل امی دار و دبستانش | عقل کل خوانده درس الف با
تا نفس سرور ماجور کشید | واقف راز قطره تا دریا

ای صبح روی وی شب طلعت   تو قد زیر لف [illegible]
صبح عیدی بود اگر بزند   نفس از مهر تو شب یلدا را
[illegible] روح القدس اثر بدهد   گر نه نامت بود شریک دعا
ماهتابی و خور ترا [illegible] کتان   آفتابی و مه ترا حربا
با وقار تو خویش را سنجد   گر ببیند ثبات و سهو در عدا
بو قبیس آنچنان سبک گردد   که بلندی همچو خس بر آب شنا
جسته از کاینات شرف نامید   بسته در خدمتت کمر جوزا
سایلان در عطایت را   گوش از دعوت لا و الا
قهر تو التهاب نار جحیم   خلق تو ورد جنت الماوا
گر بدین گونه صد هزار زمین   در بدین اوج صد هزار سما
گستراند مشیت ایزد   بر فرازد معدن [illegible]
وندران از کمال قدرت او   صد جهان چنین شود پیدا
عقل اگر بنیایه و آرد   همه خوبیش حضرت موسی را

آن یکی گرد [illegible] فرا گرد   شمع در دولت ابد صبا
بنده [illegible] مانند شش   نتوان یافتن نظیر ترا
پایه قدر تست ایوان ارفع   گر ببیند بخاک نعل تو جا
عرشیان روضه ترا زایر   قدسیان بر جناب تو ملجا
خاک شد آسمان چو یافت شرف   از قدم تو صفحه غبرا
منبر سینه هشت و رضوانش   بر کلک زمزمی تو در دو ثنا
ای موجود از همه بظهور   وی مقدم ترا از همه بخفا
راه مدح تو سخت باریکست   من و اندیشه مدح تو حاشا
اندرین بزم عقل کل ابکم   وندرین راه روح قدس اعمی
یا رحمت از پیشگاه ادب   هر نفس میرسد بگوش صدا
که گدایی و میروی [illegible]   بکجا
این زه راهست سر سری مشتاب   یا زسر پای ساز یا باز آ
سجده در قدم کلی کاینات   اشرف ار داد [illegible]

خلع نعلین تو ... تا بوس | این نه نعلین لیت بود ...
منت نعلین تو بهوا و هوس | سجده بت خاک ساحتش ...
عرش جا با چه نطق من چه زبان | دین نها با چه برگ من چه نوا
چه نویسد قلم چگوید نطق | چه برآید ز فکر بیسر و پا
چه کند رای ذره با خورشید | چه زند جوش قطره در دریا
می‌زند شوق زخمه بر تارم | شرح نوقعت این نشید و نوا
حرف مدح تو مختصر گویم | کشر حدی نعت ای نبی و را
ختم پیغمبرانی و ذات ... | همچو ذات خدای بی‌همتا
نیست جز حب تو مرا مایه | نیست جز در گهت مرا ماوا
نیز و شم بر روضه رضوان | می‌خلد خار راحت آرد پا
با امید شفاعت تو خوشم | بر رخ خوف غازه‌ای ز رجا
بادشاها زبان عرض مرام | با امید قبول شد گویا
ز ... های این ستمگر زشت | روز و شب ... چو زنگ درا

سفلیان

سفلیان ز علویان ... | گر بحمه امهات در آبا
نه از ... تقدسی ... | نه ز انها ... دو ... فا
گو گریزید بدین من که کشم | حرف عصیان و جرم صبح و مسا
تا کجا همچو طوطیان گویم | گاه معرفه لا گهی الا
نه ز الا کشاید م کار | نه ز ... شیع ... لا
حاصلم حسرت است و دیگر هیچ | وای امروز و آه بر فردا
خواهم ان بادولا که بر ... | یابم از ... و ... نا
ان نکلای وعده‌ام هوس است | که ز ... نکی ... سر ا
ز شفاعت بکام ... | ... و دلم بروز جزا
من کمین بنده علامانت | ای ستم ... و ... ا
کنوم ... خاک درگاهت | دیدن ... ...
غیر ازین آرزوی عیسی نیست | ... جان بر ... تو فدا

قصیده در منقبت شاه دلدل سوار ... و ذوالفقار فاتح باب خیبر ... عمرو ...

ریزد اگر فکر من رنگ سخن پروری — صفحه کند جنتی خامه کند کوثری
بلبل طبع مرا باغ جهان در کنار — شیشه کار مرا [illegible] پر بغل صد پری
معنی ناسفته را تیغ قلم گر کشم — فکرت سحبان شود با همه جان مشتری
نظم من و شعر غیر در نظر خرده بین — معجزهٔ موسوی شعبدهٔ ساحری
آینه نیاز دو لم بر نفس از نظم صاف — زان بجهان سخن معلمم اسکندری
از غزلم مطرب نغمه زند و قصیده — مه بجلاجل زنی زهره بچنگ آوری
خامهٔ من موشکاف معنی من جوهری — دعوی ده شعر گزاف پیش من از شاعری
دام سخن گستردم در کنف لامکان — شعلهٔ فکرت نهم بر فلک چنبری
طوطی لاهوتیم نام طراز قدر — در قفسم کرد زین کالبد عنصری
نامه بر لوح نطق نقش در بسته ام — گشته جوهر نظم فتنه فتنه کبک دری
نظم صفازای من آب گهر برده است — فکرت معنی طراز [illegible]
نظم من و فهم خصم عطر و دماغ جعل — ده چه شناسد جعل لخلخهٔ عنبری
[illegible] چمن خیمه ام طرح سخن ریخته ام — شعر برانگیخته ام با همه افسونگری

دامن خود

دامن خود را بسی شسته ام از روی — همت مرد و دامنی بسته من شقشقه
مسمعی من باهوش زده در ختم عاقل — بزم مرا طبع زر فرو کرده از ساغری
موسسم طور من پایهٔ فکر بلند — گرده عصای قلم در کف من اژدری
معنی نو شخم پری در رحم سحر ساز — خامهٔ من ننهد مهد بجای پری
شوری از اشعار من وجد کنند بر فلک — ما لبنعش داده ام اوج بلند اختری
گوهر تاج شرف خاک من و آب من — خاک عبیر بهشت آب گهر کوثری
طبع فنون پرورم پایهٔ اعجاز نطق — شاخ قلم میکند در کف من ثمری
محفل فکر مرا شمع شد انوری — گلخن طبع مرا شعله فروزان آذری
زاغ چمن نظم من خواند اگر [illegible] کلک — خون شده [illegible] جلد از [illegible]
شعر مرا [illegible] زرنگ اثر دیده اند — گرده [illegible] مسکری
در چمنی [illegible] هر بها و صبح — بلبل طبع مرا زمزمه خوش آهنگری
فهم و ذکا داندش تاج [illegible] — خامهٔ من زد رقم حرف [illegible]
[illegible] به بانگ نفیر زده دگر کوک ساز — دعوی من تا گزاف خون دگران [illegible]

ای رخ رخسار و قد تو گل بی عرعری
ماه لیلهٔ جان و دل مهر تو استغفری

موج هوا عطر بیخت باد صبا تا کشاد | از گره زلف تو طبلهٔ عنبری
حسن جمال ترا تا نرسد چشم زخم | داغ سپندی بکند سینهٔ من مجمری
ماهی و خورشید رنگ نیز فلک کوکبی | مهر دو پیش من در چمن دلبری
مقدم تو جان فشان صحبت تو غمزدا | جان و دل من فدا بر تو که دل آوری
قبله‌ام ابرو و تو مصحف من روی تو | وه که زخم موی تو کرده مرا کافری
هیچ زیانت نشد مدام موی سیاه شدم | بکشم ار انداخت در غم تو لاغری
جلوهٔ رویت چو مه برق زند بر نگاه | حسن تر انس بود پردهٔ پیغمبری
در دل خونین گشته‌ام حشر تمنا شود | گر لب رخسار من جلوه کنان بگذری
حلقهٔ زلف ترا که نهد دام | مردم چشم ترا مشق فسون ساحری
هم لعل لب بهتر از آینه | هم بها رغدار لعل احمری
نقش طراز ازل از قلم صنع خوشتر | بسته بنام خوش نقش نکو منظری

قبله عالم

قبلهٔ عالم بود مصحف رویت اگر | غازهٔ رخسار تست خاک ره حیدری
پادشهی کز شرف ننگ علا مان ادم | شوکت پیغمبری سلطنت سنجری
عالم اسرار کن واقف استار قدس شاه | محرم راز نهان با همه دانش دری
شاه ملایک حشم خسرو انجم حشم | خاک در حشمتش تاج سر سروری
دست یدالهش معتقد از لطف حق | داده او قوی بازوی پیغمبری
همت او نامیان کی تقویت ترویج شرع | عظمت با صولت رنگ رخ هم گری
خاک در دولتش گرد ره حشمتش | پایهٔ اسکندری رتبهٔ قیصری
دل شو وا از فیض او آینهٔ حق نما | خاک درش را رسد دعوی اسکندری
از قدمش تا زمین بهره انوار یافت | ذره تواند فروخت شعلهٔ خاوری
در چمنی کز شرف تو کل قدرش دمید | سبزهٔ بیگانه ایست گنبد نیلوفری
مرد رهی ... ش محیط از لار | باد روح القدس قرب قنبری
رونق جاوید یافت خانهٔ دین تا نمود | پنجه بر زد او قلع در خیبری
همت او در کنار رخته زنگ دارد | نیست عجب از عرش اید اگر

حامی آثار دین ماحی اطوار کفر — مهر دو عالم قمر و زیر فلک مهر
ای شه عالی همم کامده در رزم و بزم — همت والا تو والی دین پروری
از مدد حفظ تو زینت مجلس کنند — بر سر دریای ژرف موج با هوا [illegible]
مشعل رای تو داده کلاه خسروی — مهر درخشنده را کسوت خاکستری
مور رها گشته ز تخت سلیمان ببرد — چون تو بنزم جهان خوان کرم گستری
گرد تو گردد ظفر دست تو رسد قدر — چون تو بمیدان رزم سینه دشمن دری
جود سخای ترا [illegible] چهره خوار — خوان عطای ترا شمس و قمر لنگری
پایه نه آسمان بر سر هم چیده اند — تا دم عظمت کنند [illegible] بر این [illegible]
هرچه بود در وجود آنچه گذارد نمود — بود خدا و نبی از همه اولی تری
ابر بدریای [illegible] — زهره بیارد نمود پیش تو [illegible]
علم تو اسرار دان فهم تو [illegible] — تا بر تو [illegible] دفتری
حکم قضا [illegible] چون رنگ نهاد — [illegible] میان افتاب [illegible] جاوری
[illegible] — [illegible] شنیده [illegible]

تا رزد

اشرف تو [illegible] نظر [illegible] — [illegible] اول خدمت شده [illegible]
[illegible] از ژرف آب سوی صحرای قدس — باش چون [illegible] فلک [illegible]
نقش [illegible] سجده گه قدسیان — بال [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] گریبان صبح شام بر ابرو اگر — سر فلک را کند سرعت [illegible]
از [illegible] زلف [illegible] موسی [illegible] — در [illegible] جبهه اش گلشن [illegible]
ورد [illegible] تیغ برق بخار [illegible] — بر رگ جانها کند نوک سنان [illegible]
گوهر مردان کند زهره مریخ آب — [illegible] برابر [illegible] رسیده [illegible]
تیغ تو سازد دو نیم فرق عدو [illegible] — گنبد گردون کند [illegible]
[illegible] همت [illegible] مقصود [illegible] — دامن [illegible] شد [illegible]
مشعل عدل تو آتش کرده چراغان [illegible] — [illegible] پرده [illegible]
قدر توان [illegible] تو [illegible] — هرچه [illegible] نعمت [illegible] بالاتری
ما [illegible] گردد [illegible] اوصاف تو — [illegible] تا [illegible] خورده [illegible] سکندری
خامه عیسی کجا مدح تو [illegible] — گوهر [illegible] [illegible]

چون طمع در دلم خوش طلب دار الملک — شاه سخایت شد و مهر کرم گستر بس
بنده قناعت بگنج قناعت ببخش — تا نکند همتم مستی از زیر زر بس
مایه صد ساز ده پایه پرواز ده — یا ببرم بهره از شرف زاید بس
روز جزا بر سرم خلعت سعادت بکش — تا نخراشد دلم داغ غم محشر بس
کلک قضا در ازل بنده شاهم نوشت — خط جبینم بود محضر این داور بس

قصیده در منقبت شیر خدا شاه اولیا علیه التحیة والثنا ::

صبح بهار چه میدمد شیشه و ساغر آورم — طرح دگر در اقلیم رنگ دگر بر آورم
ساقی اگر ببخشد مرا جام مخالف زند — دعوت رفع جم کنم بخت سکندر آورم
کاخ سپهر بشکند فال خرابیش زنم — طرز شعار دگر ولیک به که زپا در آورم
چرخ حباب گنبد را کاسه شکنی باشم زند — چند زند بر قمار [illegible] بشکند را آورم
نومی بخت شور من کام را زدلم زرد — از لب بوس دلبری بهانه تر آورم
طایر باغ سدره را الحکمه ساکنم داغ — چون بحبال زلف یار عود مجمر آورم
تشنگی سکندرم عوض اگر رسد — چشمه الخضر از تند محضر آورم

آتش سینه

آتش سینه نور را شعله کنم اگر شرر — از لطف جمجم را از لب کوثر آورم
گنج قناعتم چو همت نفس تسلیم اگر چه بسد — با همه سعی اگر کنم رزق مقدر آورم
هر که کنم عدو شود ورنه دوستی کنم — بخت بخواب گر رود با آتش عز بستر آورم
حقه صعد دادم از شعله بیخورد — بهر گلوی تشنه آب از دم خنجر آورم
خوش برکات تیغ غم شور انگیز شود میدود — آه از آن دمی که من روز محشر آورم
گرمی راه آرزو شوخ پای جستجو — بهر طواف کوی او بال سمندر آورم
جام مرا دم حکمت شربت خسم الف کنم — ابدام ملک را خاک سکندر آورم
از تر و خشک هستیم بس بود اینکه گاه گاه — بر لب خشک تشنه‌ام از مژه تر آورم
لذت شکر بر لبم تا ابد حرام باد — گر زبان شکایت چرخ ستمگر آورم
خرمن ماه و کشت چرخ باشد برق [illegible] گرد — آتش سینه بر کشم باد ز دل بر آورم
ز تحقیق [illegible] ن وام ملک نکنم — بهر عروج آسمان زینه کهکشان بر آورم
لوح دلت صفحه‌ای شرح شوق من — از رگ جان مستمند رشته مسطر آورم
تیغ بحر دم حرام گر بسوی الغیراد — پای بر دون الف [illegible] آورم

در وصف تو گفته‌ایم لطفی نتوان زنگ — در آرزوی آن شنیدیم ثنای صافی آوردم

چون امید درون ظلم چو حسن بیخود — هست باعث کرم و کار دمی [illegible] آوردم

وادی رحمت مرا نیست حد و نهایتی — سیر نیم رنجه و ام پای ز آخر آوردم

باد بهار عطر بر بوی چمن گذر کند — عیسی اگر ز باغ طبع برگ گل تر آوردم

صبح دیار صفوتم در ز صفا بر آوردم
پای ز سر کنم چو مهر روی به خورشید آوردم

شاه بلند همتی ز کرم و عطای او — گر خود طلب کنم صدف گوهر آوردم

طایر روح قدسیان طوف غبار او کند — چون دم مهر تو ترا از ره دل آوردم

تا ز خطیب فلک نام علیت بر زبان — منبر شده از بام عرش پایه منبر آوردم

چند ز ما لسان تو آن دعوی عشق شنید — هیزم و روی برد بر خواجه قنبر آوردم

باد شهی که از شرف تو سر تاج خود کند — گر دو ره غلام او گر به زر فیه آوردم

بر سر لوح دل ز دم نقش صفا بهر او — آینه گر نبود دو کون روی به حیدر آوردم

تنگ شکم ز بهر طرف رخش کشته صف — به که ز غوصه بحف حیدر صفدر آوردم

غنچه برق رای محبت دل ز رو پنهان — من چو بنفشه بعض لب چو غنچه آوردم

منکر قول مرا نی منکر گفته خداست — بهر کسی که منکر است قول پیمبر آوردم

روز پی لطف اگر شود رایحه خلق او — چون گل تازه هر سخن غالیه پرور آوردم

بر سر صفحه در رقم شان جلد از پی قلم — وصف جمال برق در چو قلم در آوردم

علقه ز طالب کش ز کتاب علم او — دفتری از حقیقت باغ فدک بر آوردم

از رهان خجالتش گوش بهمتی زنم — خوش بر زبان حقایقی از در خیبر آوردم

دشمنش اگر ز بلیس شود منکر معجزات او — صد سند من ز قصه حره کافر آوردم

بر سر کسان آتش شود چو بر زبان — حرف شکست خیبر از دل عنتر آوردم

بر سر صفحه ز نقش خرام نقش او — بهر نگاه و قامتش جسم جو در آوردم

گر ز نجات صد او ناطقه بهره برد — لفظ عرض بیان کنم معنی چو گوهر آوردم

باد شکسته نقش اگر چون روی ماه بدر — تحفه صد جهان درود بهر تو سرور آوردم

خاک دهر تو رسیدم عارضه روی خود کنم — رخ ز حرم محترم چو گل احمر آوردم

از غم فرقت چون بلقای داغ — از تف برق چون نسیم سینه پر آذر آوردم

درسیدم حرف بانگ دوبید لاف کف / چون زبان بسته بکف سر زکفن بر دادم

گرچه چون خامه ام لب تشنه بعرصه حشر / روی زرد و زلفی چون شب بهانه آوردم

ناز کند بعوی کشتن کاتب محشر و جوش / تکرار ادع بهر ثبت بر سر محضر ادم

مرغ طبع از قبول چاره افتخار کشتی / چون مرشح بید بقلم محضر ادم

قصیده در مدح خاتون دومین امام الحسن علیها افضل الصلوة و اکمل التحیات

در نعم خامه فکر ببت زبان عطا / لوح مشق بودم پرده چشم حور را

من بجا نگویم سر پرده قدرت زده ام / طایر قدس بگردد زادب بال زنان

طبع را دم زده بود دامن مریم بهوش / شاهد پاکی طبع است مرا چون عیسی

دست فرسود چرا تا دگلی در چشم / کر رسد تا لب دامن او دست صبا

شاهد معنی آن بیت اگر هست تبیین / چشم بربند و بخلوتکده راز در آ

نسبه ام رحمت عیب بحجازی که ادب / سرمه از گرد ره یثرب بکام در آ

جلوه در بود از منظر افلاک کشش / در مقامی که زند فکرت من پرده سرا

شمع خلوتگه تحقیق شه فانوس نشست / دامن پاک کز نفشسنه مرا گرد خطا

ذره ای پای بهوا کرد ورق باره / بر در از خاک آینه خورشید صفا

معانی زنم آن نور تجلی که شهود / خامه سربسیم دست بسپید موسی را

سخنی گر ز دل احرام زبانم بندد / غوطه در کوثر و تسنیم دهم ناطقه را

نوبهش گل تا نه بجنبد ز حرم سوی بید / نشود بلبل طبعم بخموشی نغمه سرا

بکه از رنگ ادب نقش وجودم جلسه / نشود مایل شوخی بلغم رنگ حنا

نقش معنی نگشم تا ز روی تعظیم / قدسیان خامه من را شستند زشاخ طوبی

با همه پایه دانش که بمن داد قدر / با همه پایه بیبینش که نصیب است مرا

در دیار که قلعه است مرا کلک سخت / در مقامات مدایحت را علم قضا

نیست چیزی گر نماز ورق مدحت را نظر / نیست چشمی سوی شعار سید ما را

صد مره بود اگر بر سر دکان چشم / تهمتی بخشش پارینه ار شرح

چه دیار است که عالمی که عباد الله / چه مقامست نه پایه که نامم بخدا

ظلمم این بود که بولد و اسم مسکن / ظلم این بود که در شب دعا علم مستا

نه سر ضد ره لعب است امه بام عرشم / جرئت ام بر سر بر دار درش ملک قضا

چه عجب قدرهم از ابهای زبانها سند | گوهر بابه یکه زاد و لولو قدر لتو دنیا
نرسد لعل لبانی که بود در معدن | در یکی قطره هنر رد که بود در دریا
آنچه بخشش ان لحظه که رخت سوی من دیدم | زین دنیا بلکه زمین الیش موا
لعبه بوی کعبه نوشم گاه بیت المقدس | گه بنوشم شرب سیرم کام دلی در بطحا
مرد کعبه زنم حلقه و گویم لبیک | مهده رو سعی آیده ای جا به جا
سرمه چشم چو از تربت احمد سازم | گویم از شوق که قم حلقه بندی با تو دعا
لطف کن لطف که از راه دراز آمده‌ام | تمنای تو اشتافته سر رادا از پا
گر بهر سند ره او زد وجه داری گویم | طبع موزون سخن گوهر زبان گویا
ور بگو بند که بود حق از طبع و زبان | گویم ابیات سخن هیچ حساب زهرا
آنکه دارد ز وجودش چو گهر گردند | دسته در خور د محسن ز فنونش دنیا
مار را یاد گدایی که بهرش تا آدم | مادر از اشرف ازلیست او دیا جوا
مرد درش از سر تعظیم بوای سجده | قد سبا به مرا چو برق جو حق زند از سما
حاجت ما که قدر و علانیش عصمت | ما را باب حرمش همت زند زلولوی ا

گلبت از گل بایگی دارد زبان | غنچه گردد اگر از عفت دور ریش هوا
دیده خیل ملک خونین فرش زمینش | قد سبابه از مره با بال خراشش جو گیا
آب در جوی زمین گرد و خوش آید | در رسد از نقش با منیه فیضی بهوا
ما اید برکه را زده امید آرد | همچو نخل عمل خیر نهال خرما
کسب اخلاق نمود از دل پاکش گوهر | نفس صبح اذان رو همه صدف صفا
دست بکشا و بکن بهر عطای دو جهان | کام بسی مرد الا بره استغنا
جامه زند بیرجا در تطهیر دوش | زیور گوشش و گلو حلقه تسلیم و رضا
نقش بالیش به زمین سجده گه ماه و نجوم | نور عرفان به جبین تجم شمس و ضحی
هر که راغبت هوای زولاش اندر سر | دم عیسی بود اش باد عقیم و نکبا
گر رسد جو گوش بد باغ ارم چشم | ور شود گرد درش سرمه چشم اعمی
این کشید بوی گل روضه رضوان مشام | دین در اید پنهان خانه راز دلها
بیضا لعل و در فنا زنند مشت معدن | در انها و از دیافت شرف دریا
در وم طوف و ز بیش خیل ملک از تعظیم | ز لیلنا سند زمین از کلام از با

لطف و تشریف او معطر نگردید جو ز | که بر گرد فلک آراسته صد برز غرا

در مقامی که ز مستوری او حرف زنند | نتوانند که در وصف بلی ز سر صوت و صدا

قابل مان چون ورزش پیمان را | بر سر خود عطای دو جهان داده صلا

زبده کون و مکان زینت مسند قدس | جلوه نور نبی شافع روز جزا

نیست معقول اگر از لب روح القدس است | تا ز نامش نشود زینت عنوان دعا

مهر با آنکه بیارد اگر از جلوه غش | بر زمین سجده نبینند بجز مهر گیا

پای نگذاشته بر صفحه غبار از مهد | کرده پامال سر سرکشی حرص و هوا

بوی پیراهن یوسف که بیعقوب رسید | نخورد ساکن کویش بهم باد صبا

گامی از حد صفاتش نتوانند گذرد | ز ابد حد جلالت بیرون رود از خواهش ها

راه رو گر همه خضر است بلغزد پایش | گر درین راه نگردد ز قدم عیب عصا

عیسیا تن زن و از کار خود اندازه بگیر | گام ازین ره دو ره رفتهاست و تو بی رگ و پا

همچو سیاره درین ره همه تن باید گم | نتوانی تو که بر پا نگری شمع آسا

نکته‌ای گفت بدعا که با عز ز بتول | هست ز ... از همه مسئول تو باشد خود را

ای برازنده اجلال و طراز ... | وی خداوند دو عالم که تو باشی ملجا

منبر جای غبار در که اگر برود | گوهر تاج ملک سر چشم حور را

که چو من رخت بسر حد ... | که از آتش غم عشق ... ثنا

می پسندد آنکه دشت غبار از چرخ | که بجای صنم و گه بدر بتکده جا

راه بر در که منصور تو پستم کن | که درین ره نهم پای برون زان ماوی

رو بر ش خاک کن و زنده جاودان | ایکه لطف تو رساند بخضر آب بقا

تا که خورده بی بار عصیانم ... | که بیامی آدم و در بحال فردا

تا به که کس ... و نور فیض ... | که از این زاد دوان ... مرا عقبی

تا امام زند رقابت ... خوانده | که در [illegible]

قصیده در مدح ... حضرت امام حسین علیه الصلوة والسلام

تا که گردید تمام آب ز شرم تقصیر | عضو عضوم چو سر کلک است همه تقریر

از هجوم غم و اندوه فراقت دارم | دل تنگی که نگنجد بفغانش تاثیر

تا زنند دوش که گشتم ز سر چشمه خضر | عیش ای آب بود عمر و زمرا ... شیر

گوشه گیر از فتنه امان میخواهی
هیچ آفت نرسد زاغ کمان را از تیر

چشم بستی چو ز آفاق چه مهر و چه ماه
پاک یکسان بود امن چه حقیر و چه کبیر

خاک را جا نرسد بیخ از بیم
کشتی نوح ز طوفان ندهد موج خطیر

نوبت تحقیق مثالی ز بهار تقلید
میتوان چید گل از شاخ نهال تصویر

عجب از کام من از چرخ برآید زهرا
اشک من یک شود آب و دهان بی تأثیر

منم آن مرد مجسم زند ادم هرگز
مایه گنج قناعت بهوائی اکسیر

تلخ شد عیش من الکاش بابین نوری
زهر میداد مرا دایه گیتی در شیر

راز عشق آید و محبت که رقم بنگارم
بلبل خامه قلم هم زند بانگ صریر

نقش عموار بی عشاق بنامم زده اند
میشود خون دلم از زخمه مرغ اسیر

گوئیا بلبلی تازه به بند افتاد است
که ز بیکلیات نغان زد زنجیر

در دیار یکه مرا مایه تو شیدا است
نیست چشم که کند وقت مرا ز حق تقدیر

رخصت دم زدنی نیست بکام خویشم
در زبان دگران حرف زنم همچو نفیر

صائبی چو بری قطع علایق باشد
عالم از آب دم تیغ نمود تسخیر

راستی بیعیبه ... بیخ ... نامم
صحبت با شیخ ملّا نراست نیاید با فقیر

نمیت از چه حکوا یم ز عدا ... رسید
اندران دست که از هول جگر بازد شیر

رنجم چون نساید در همچو یا نس
ادبفروا از این خون شود دم دا گیر

گاه از جام دم لذت آسایش فقر
گاه بر جان زند حسرت و هم تم تیر

در پی نیک قسمی الکاش ... ازل
آنچه بر صفحه نوشتند کلک تقدیر

بست طول امل من چو علم چنگ دلی
تا که معموره گلوکم در ویرانه و امیر

خامه من که بود بلبل گلزار سخن
بمدیح کس دیگر نکشد بانگ صفیر

کار با شمع زبان بود به باشمع زبان
چه کنم جوهر اصلی نشود دم دامنگیر

جوهر طبع روان میرود بحر سخنم
زانکه در جوی جهان جنبش آبست شمشیر

تا نما از ز جهان جنس هنر کرد گم
هیچ امید کرم مرد ز سلطان و وزیر

خرقه درگاه امام ابن امام اکنون د
داغ از رشک عیار دو رخ قدرش اکسیر

منشد از آئی امامت کرمش جشن
کز بلا بیک بود من لشکر دا بر عرض سریر

زالعو آن عینا تالی ...
رشک شمسه ایوان هرد مهر منیر

اگر از لقا عشق ازل بر سر لوح ایجاد / لی بر خان نکند نقش به کلک تقدیر
دعوی را که بود زینت عنوان با نسر / زیر لب ... عشق قبول ...
اندر آن دل که نباشد ز ... / همه ... خورشید بود گوهر ...
اگر او در محل او ردی قبولش نپذیرد / گر نهد ... بسود عکس ...
نیست از حد ... عشق ... گردد / ... روح ... رفته ... باحر
پای ... سر کوی جلالش ز ... / دیده ... باشد ... بینش
حسن ... ولطف ... / عمر ... ندارد ...
ای ... انگیخته ... / دی ... پرده بود آب ... ابر بسطر
گر شود ... / باز گردد ... سوی ...
اندر آن ... که ... شود ... / فلک ... بود ... خورشید ...
بر سر ... بیخ کشتی ... / از ... عشق ... شود ...
... جولان ... / ... جوال ...
گرم ... فلک ... باد / ... بود ...

همه ... بود ... / ...
ای فلک ... / که بلک جسم ...
میدهی ... دل عالم ... / گرد ...
زده بر دیده او ... / گر ... عهد بود ...
در همه عمر عطا ... / اگر ... عطای ...
یک ... نه بود ... / هیچ ...
بار ... هوای ... / باز ...
گر ... جرخ ... / ... از ...
... / ...
... اسرار ... / گر ...
... رسالت ... / ...
... خانه ... / تاج ...
... خویش / گر ... تقصیر

گشوده‌های تو فیض و طاعت الطف | که نهد سلسله ... پاس ز موج عبیر
ناتوانی که بخور هم فلک را بانداخت | ناتوانی نکردم لطف کن و دستم گیر
عیبی نیست و بنده درگاه توام | اگر نه قرب به درگاه جدا ندید قدیر
چشم دارم ز عنایات تو الحمد فیض | که خوانده اند رود و غم کند این عالم پیر
تو و حرف یقین سینه خانه نهد | ست خاکم ز کجی نموده خمیر
گرد کوی تو بنشین باد در جای کفن | خاکپایت بکفن باد در جای عبیر

قصیده در مدح شاه کونین امام الثقلین جناب ابی عبدالله الحسین علیه السلام

فلک ز حق بکند رعایت چه سود ازین | که بخت شور مرا داد نی دهن شیرین
نفس بخونجگر تا هزار غوطه نزد | نبرد بهره زبانم ز مصرع رنگین
جهان چو حلقه انگشتری به من تنگ است | چه سود اینکه شدم نامور بزرگ نگین
چنان زمانه زمن برد ساز آسایش | که با همچو مهر سر خود نبود مرا بالین
مرا چه بهره از این زیست کو بیا در قرق | بکشت سبز سپهر خوشه پروین
به نجم فکر زدم غوطه‌ها چنانکه گشت | بلوح زانوی من داغ کون نقش جبین

اگر ز تلاطم امواج سانحات این است | ز جای رفته سفینه پای لنگر تمکین
گلم ولیک از آن بوستان که نتوان رسید | چمن طرازی دی و بهمنش ز فروردین
میم ولیک در آن انجمن که از شورش | اگر شکسته بود باده می‌شود تمکین
غبار خاطر دهر هم مرا ز جا نبرد | حبوب باد فرودین و جوش باد برین
از آنکه نالهٔ العداین ز راحتی که ما شبها | سنگ بستر زدم خوابمن ز لشه سنگین
چنان ز پای در افکنده است بخت مرا | که صحن خانه بود بام من چو حلقه زین
مرا بهکیف خویش گریه باید کرد | که راه بر ز تعزیت و راه زن تمکین
ز بسکه نابل سینی است کلک نحستم | گمان برم که مبدل شد آسمان بزمین
ز بیرون شدم ... آتش دیر | چو صعوه که در افتد به پنجه شاهین
دراچه حاصل اگر آید از رشد سخنم | که بحر بهره ندارد ز آب در ثمین
مگر ... بلای ... افتاده است | که آتشی ... تعشت و سبزه صحن کین
بجرم ... گرده ... والکاه | سپید بسته نقلم میان ... ازین
که مرا باندر از دست این ستم نتیجه | امام عالم و سلطان کربلا شه دین

شکستن ابله بهنگام جواب بر سر او | زبان جو کشش لله بیانه جبریل امین
کسیکه باج و خراج است نام نامی او | هزار بار ز روح القدس شنیده همین
شمیم عنبر بیزش عطر جنت است | ز گرد موکب او گشته شمیده امین
رخ منور او مهر مشرق ایمان | فروغ جبهه او شمع شاهراه یقین
ز مهد پای تو گلدسته مهربیش اعوان | سپید سوخته از غالیه روی حور العین
گهر ز روانی بیم وجود شستم خواب | گهی ز زر لوی زهرا بر سر بالین
اگر نه مصرع موزون قامتش بودی | نبود نسخه ایجاد قابل تدوین
ز لنگر و سر شمع محفلش گردید | نداد راه بجز دانه جمع سدره نشین
بمجلسی که عبیری ز خلق او ببرند | گل است هر دو رنگ گل قالین
ز رود بار بروح قلم با قدمش سیلان | رکو ... رو سنبل قدر او بلکین
نغمه‌ها لوی ز جام جلیش تو برخیزند | ز ار به فلک و هشت خلد و هفت زمین
ز نام قدر تو گلدسته مطالع ایجاد | هزار پایه فروتر ز پای عرش برین
ز وصف روی تو چون صبحدم تو ابدر | کسیکه مطلع خورشید را کند تلقین

جهان لعبد

جهان ز عهد تو شد رسم دشمنی معدوم | جهان ز عدل تو معمور شد ز بالا تا پایین
که از حیای تو بگذار بهر سر آتش | جواب شعله رکش فرو رود به زمین
ز تاب شعله تیغ تو شیر گردون را | چکیده چون عرق از جبهه خوشه پروین
ملک ز عرش فرو آمدی بجلوه اسب | به تهنیت تو موقع زنگ نو اشتعبد خوش زین
چه احتیاج که رهبران تعالی الله | که کس ز برق جهان سوز کی ندیده چنین
زمان تو سعت کو بیتی اگر کجا لے | با میان تنگ دلکش نشسته در زین
بوصفی روان ره که عقل کل گوید | که هست حد لعل زبان هنر آیین
عجب مباشد اگر پایه دوم و نعلش | بهار گلشن ارا نشوقند طوع چنین
سپهر قدر اما شنم ز رد ز ازل | بیاب جب تو عالم بجود واله تحسین
گرفتم انکه تا نفتم نه در خود لیست | که هست بلبل این باغ در خیال این
ولی جوانمردکن ز چمن تو رسنیمه | بلطف یار نشد از هند به ز طبین
ز طبع ز رق نگه اد زدم | پی نثار تو انجمن پادشاه عرش نشین
گهی ز فیض قبول تو عقل کل ریزد | بذوق طبع سخنی صبح من گل نسرین

توانی عالم آلودت بری ز تهمت — بفرض اگرچه شبیه نگارخانه چین

بلطف کار ابوی مابل عفو بپوش — خطای عشق اگرچه با امان مبین

تو شاد کن بشفاعت دمی که در روز جزا — ز نامه سیاه از دو رخش کند غمگین

بد دوستان تو گم از جلد از ربی — لعنت دشمن تو باد و باد لعن

قصیده در مدح جناب سید الساجدین امام زین العابدین علیه الصلوه والسلام

خیال لعالم اضداد مرد و ماه نه تر راه — که عکس شعله نیارد فشرد با همراه

چنین که مهر بهر روی دیده تر بخت — چو صبحدم نشود محرم از گرد تاه

سری باوج هوا بلند زگلخن دود — جهانگداز دل افسرده تا بر آید آه

خیال زمین شده بار در سطح نا کز — که پای رنج بیارد فشرد تا گناه

بالشیان سمند زگزیده جا بار یکی — بافتاب کند سنبل جلوه بر تو ماه

چنین که برد هوا راه بر نفس بست — عجب که پای گذار و برد بکار از جاه

نوشتن نتوان دفع این گزند بدید — گر از روی تب سر میکند ز دو ماه

نهان نشود ز کشش الحکام حوان بود که — اگر شراره آتش بسینه یابد راه

عجب

عجب هوا ار ربر دهو اگر مند و — چو موی در کف کج سار چه گناه

جهان ز کار ز اعیاد جنبش اعضا — که موج هم نتواند گشاد دست سیاه

نگون جامه قدرت طراز مطلع تو — ز روی مخفی ز هم چو مهر گواه

ز مهر و مهری بسر ماه از الله حب پناه
ز شعله بر سر خود چون فتیله زد خرگاه

بس عرصه در افتاد همه ز کمان — گسست رشته تار و بود نه گناه

بجرم خاک ز دود جهان نمود اثر — که سایه جای نیارد ز کرده در ته چاه

بکوی ننگی نب که بهر دفع گزند — ز ماه بر سر خود میکشد گلیم سیاه

ز برف ماه زمین گشته شد جهان شکاع — بجرم بهره نمیشود چو سایه گناه

درون شعله خود ربیع ز تاب سینه دود — جهانکه در دل بوزان خیال زلف سیاه

نمیتوانی چرخ کلبه روشن کرد — خدا گرفت بدنبال نحت شعله ماه

نکرده دست لطف ز استین بیرون — گذشت برق شرر بار صد ره از رگ گاه

ازین هوا اثری گر رسد بیار جحیم — بمحشر در افتد عذاب اهل گناه

بلند از همم چون ارد سپهر دو هر جا که — رسول عشق دل تم سپاه عرش پناه

همای چشم حسن شمع دود دیان — فروغ خانه ایمان کسی سپر

امام ظاهر و باطن علی زین عباد — لشکر رعاع خضر طریق و بمسلک عیسی شاه

کسیکه سر از خط هند تیش بر باید — چراغ غول نهد نقش جاده آتش راه

تجلی از رحمت کلیق عیش کرم — بمهر بنده نواز و بلطف عصیان کاه

بمور و بر کیف راقتش و ماهی بهشت — که جای دست سلیمان کند بعید از راه

لبش بحرف شفاعت گر آشنا گردد — دمید شعله کشد سر بعید اهل گناه

باب کوثر و تسنیم که سان عسل — هزار بار بشوید با ماهی سیاه

ز ذره ذره تو این خواند سر و ملک — بجاکه دیده او لبکه بود اید حیاه

ز خاک گسته شمشیر مهر او تا حشر — سزد که شعله دوزخ زبید کاهی گیاه

هر آسمان ز رفعتش هزار و سه زیند — نگرده ماه لب عرش لب دو تاه

هزار بار فرو شد عقیق خاک بعرش — بجا که قدرش فلک زند خرگاه

ملک شمرده نهد پیش قدم کجا — بذره ذره نهان صد دل آگاه

رباع طبع بدست بهار بر عظیم — بات ورنگ و بوی گل بدایع شاه

ز رحمتی شرف ذات ... زاد و دو کون گواه

به بینش همت تو دامن طلب کوتاه

سخنوران چو کلیق بو التقش کردند — شمیم در چمن از گل سنگ طرف کلاه

بحر ولا مو خاش که هیچ کار ابید — ز ذکر اشهد ان لا اله الا ابید

اگر بدیده بخفه شکری نوی سر — بحر ولای فرو خزد تا گاه

و گر بمهر سرورد را امر افسرای — هر آسمان قلمه همچو آفتاب کلاه

شنها ایم له رانشده لطام سخن — همین هیچ تو افتاده و ب و راو اه

هوای گلشن قدرت چو در سرم — دید در از گل معظم طرف کلاه

نعم فلک جو تو بجو شمع بدیث تو — هر و رساله هر دانه نور و ماه

دار زند کر ملعه تو نه ز فلک سکم — دمکد ملکه طارم ز هیچ خورب شاه

تو چون مرد رحم او از لب سعادت جواه — تواب ابلک بر د م برج حبس گناه

شعفنا جو لعا زنده کان چه شرم — کگرده اند بخو بر صد چه بده سیاه

رباع طبع

بدست گدا زند در صف محشر / نوشته عمل من بصد هزار اکراه

عبارتی بهمه شرح دلکش و زیبا / که حرف حرف بود مختصر از گناه

ز شرم رستی کار کم ز دست بالانشین / گرده و در رخسار از عرق چکیده

تو لب بحرف شفاعت کنی اشتعال مثل / دالوت خود حسته و دلیل و تباه

ترا بسعی بهیچ توحیدی نبود / که در محیط گذشتن نمیتوان اشتباه

دلا چو نقش طرازان بود کن عیش / نموده اند در رسم دره ادب آگاه

بمجمعی که زنند ساز سخن عربی / زبان ناطقه را سر کنم معاذ الله

دبی جودت گدارد زدم بود خسیم

رقیمش از دعل الله حسنه مسواه

قصیده در مدح سلطان باطن و ظاهر جناب حضرت امام محمد باقر علیه السلام

دل خیست شمع نوری با طل رخی ز داب / ابیه سکندر جام جهان نمای

در جلوه گاه کثرت عنقای بی نشان / در اتر زوایی وحدت صد عالم انقلاب

کای دریا فسرده در موج خیز طوفان / کو هی در رفته از جا با جذبه تاب

در نو بهار رشت و باد صد یلیسے / در خار زار محبت سعی مرحبا

در عرصه حلاوت دعوای بو الهوسان / در عالم سعادت نوای یا ربنا

در دوش ملجأگاهی با بلی رضوان و بنا / طبعش بدرد و مانع از صد جفا و دوا

در پرورش تحمل رای مینتش پیران / مقام با سکینی طفل گریه پا

در محفل یقین با عسر تمنیت شیبی / در منزل تجرد از خویشتن جدا

القاصد کار دار عالم محبت / مقام آشنایی در گوشش ابتدا

ان سالکی که رفته از حد شوق کامل / در منزل طریقت مرحله گرد راه

از خشم آرزوها سودای عشقبازی / در لشکر بلا زادی صحرای کربلا

شمعی که بود زیره خورشید از فروغش / جایی که منیر دو دار در دار و صفا

خود لغب سعادت خود عالف ارادت / خود خولیش بر سعی خود لیس تماشا

طفیان سیل عشق جولان برق حسی / با خولیش عشقبازی مر خولیش مبتلا

خود ترک یار انگ خود همت سکندر / خود سبی خضر رهبر خود چشمه بقا

در کوی یار ادی خود را بخود گرده / در دو ستگیر خود را خود دار خود رها

موسای ناشنیده از این ترانه‌ای | داغش چراغ طوری آتش بلوغ عصای

ان قلزم کرم که چو شد از نسیم قطره زن | سیل بلای طوفان فتنه را بای

خاک درش را دو پاسش هر رواق گردون | عرشی نهاد و جانش در گنج امر

از جلوه آتش نماید بهر اقتضاش پرتو | کوئی که ذره گردد لب از کوی تماشا

کز اقتضای همت لی منتهی ببخشد | بسیج سخاوت جودش شاهی بهر گدای

تا قرار ایام مجسم بذره نشر نعت | حق اقتضاش ور روا ز بهر انشید ای

هم طالبان حق را سرمایه هدایت | هم سالکان دین را در شرع پیشوای

عهد ز نور معارف عالمی ازل را | از زر و رنگ دارش بخشد نواجای

قهرش عدوگدازی لطفش جهان نوازی | عهدش وفاداری و شفقتش گره‌گشای

تا میزبان جودش گسترده خوان نعما | هر روز میهمانی کونین را صلای

رواد رفتگانش از عالم القدسش | هر دم ملوکش ابد او از رجای

بوفتن کند قبول لی نامی او | اجرام لب جد از سینه گردعای

عیشش وروح زانش کامه صفات | عنوان صحیفه را بی در پرده جای

حلال مشکلا

حلال مشکلاتی گر او را اگر بسیاری | هر کار بسته گردد دست گره‌گشای

صدکوه را تواند یک جنبش اش بجا برد | بر جیه آتش نماید انداد کهربای

تیغ کمالش افلاک سبزه زاری | بر درگه جلالش خورشید جبهه سای

در کویش از شرف هر ذره آفتابی | هر بامش از سعادت هر طایری همای

یک شاخ بید جسم عیشش در روضه اش کرمی | سرسبزی و دلگشی را گلستان نمای

یک جنبش از قضا را نیز ارکان بر آید | صد بار بار گردد دنیا مرده ره بکای

در کوچه جلالش رفعت کند معدل | اجرام چرخ را باهوای نقش پای

مثل یک نکته ناشنیده بحار را طبعی | با انقلاب بادی محکم از و بنای

گر از هوای لعمدش صد کوه ننگ نازد | از شیشه نماید حوبر جا صدای

عیشی بمطلع توحیم سخن تمامیم | چون منقبت مدح را پایان و انتهای

ای عیش حیمت تو کونین مهوای
در جنب رفعت تو افلاک نقش پای

شاها توئی که گشته انگشتری سلیمان | کز مور حشمت آرد صیقل تو التجای

در موسم بهار ز فیض تو میتوان چید | صد گونه گل بمثال ز شاخ هر گیاهی
شاهنشهم که با من هیچ باخت هیچ ارزانی | فریاد ازین حریف کج باز کج ادایی
شبها ز شنیدنم از بسکه ناله جوش شد | در لطف بنده گردد نی بنجیده امیابی
هر لحظه میشود از حیرت نگار جو گشتم | با جو بگم چه سازم با بخت نارسایی
از تو کسی بیمار درد را علاجی | بخار از تو کس نه بود در درد او دوایی
خوش نیست آنکه خوب ایم با صد جهان تمنا | راند از کمو بی سلطان ز در او گدایی
راحت ندیده بودیم ز روحی فلک کم گویم | از حضرت تو جویم صد گونه مدعایی
تو گم ز خود در یابید آخر لب آید | در هر قدم ز دردی با هر نفس بلایی
دور سپهر دوران بابت صد بابان | سیر ستاره گان را نیست انتهایی
هر کو ندید دستان ز راه خلاف بوید | هر گام با کدار دو هر گام ارز بایی

قصیده در مدح امام حق ناطق جناب امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام

با سطر موج می که قدح بر نوشته اند | در سر نوشت من خط ساغر نوشته اند
آنکه کشم که نام مرا از ازل شکون | در دودی کشتن میکده بر در نوشته اند

آن

آن زند ستر خور کشم که به سستی مرا | با موش تیز عقل برابر نوشته اند
آن جرعه نوش بزم الستم که از ادب | رندان خرابات بلوتر نوشته اند
هر بیت شعر من که بنا بزرگ چون زر قرزوند | نام نخست بر سر دفتر نوشته اند
ساقی بنقد بی کن و در ساغرم بریز | آن آب را که زعیش آذر نوشته اند
فکر محال چیست چه بتوان ز لوح شست | در فیکه کائنات مقدر نوشته اند
ز مهر و از وفا بسر لوح آسمانی | بسیار نقش باید دیگر نوشته اند
الحق کلام کسی چه بیهوده میزنی | هر تشنگی بر آب سکندر نوشته اند
کو وصفی که تو خط شیرازه سازمن | اوراق روز بهم ابتر نوشته اند
پا پرده ز روز جهان هر نگاه فتنیم | یک حرف بیش نیست مکرر نوشته اند
عالم ز من با طقه لال کرده اند | راز هم لعب ساغر کو نوشته اند
بر روی لوح آینه گر تاب بنگری | شرحی ز ماجرای سکندر نوشته اند
آن جوهر سپید نوستم که نام تو | تیکان بروی قبضه خنجر نوشته اند
سامان جوهر ز تیغ زنگی بهار | گر موج گل بخون تو محضر نوشته اند

روشن شد الان صبح نفس جز بیاض دید — از خط نور مطلع دیگر نوشته اند

زانکه در صفت زلف عنبر نوشته اند

هر سطر نامه غالیه بید ور نوشته اند

از جان مرا چه بهره که در دفتر ازل — خونم حلال چون تو ستمگر نوشته اند

آن نقطه وادی است محبت که خضر را — غولان بر آب بحر نوشته اند

تلخی بگو چو بوسه شیرین نمیدهی — کاین رهبر الشهید برابر نوشته اند

گر نیست فروغ شمع شبستان دهد — تا آگهان بمعنی دیگر نوشته اند

زنهار سطر جاده مبین از سر سری — حال سکندر و آن قنابر نوشته اند

ملک جهان اگر داشتنی و گذشتنی است — این نکته بر در جم و قیصر نوشته اند

در دفتر جهان که کلک بدیع کار — نیرنگ انقلاب سراسر نوشته اند

نام عرب بیکرار بهر اعتبار — اقبال همای دولت سنجر نوشته اند

چون بنده که در حساب دبیران قلم زند — هر جا مر المطلب دیگر نوشته اند

نامم بکوی دولت تعرف نداده اند — گاهی بهر دو کون محقر نوشته اند

آن هم قطره ام

آن هم قطره ام ز هنگام عرض خویش — نامم محیط و قطره م ز گوهر نوشته اند

آن اخگرم که با همه افسردگی مرا — با شعله های طور برابر نوشته اند

آن ذره ام که جلوه بینائی مرا — رنگ فروغ مشعل خاور نوشته اند

چو فلک سربسری شده با نقوش آشنا — دانشوران بلوح دل از زر نوشته اند

زان نکته را ز سر کلکم فرو چکید — عنوان به صحیفه اخضر نوشته اند

نازم بسخت خویش که بر لوح فکر من — مدح و ثنای حضرت جعفر نوشته اند

شاهی که در جریده تفضیل همتش — ملک دو کون بخشش کمتر نوشته اند

شاهی که در صحیفه علم و فراستش — هر گونه راز ظاهر و مضمر نوشته اند

شاهی که در کتاب ازل نام نامیش — حلال مشکلات جهان بر نوشته اند

شاهی که خط بندگی بندگان او — بر جبهه شرافت قیصر نوشته اند

کمتر عطیه ایست ز دیوان جود او — منشور دولت سنجر نوشته اند

ای بادشاه ملک امامت که از ازل — بر صدق دعوی تو بمحضر نوشته اند

از بهر دین عالم همت بپایه را — با اوج بام عرش برابر نوشته اند

بر خوان نعمت تو فاسمان ازرق — روزی بهر گدا و توانگر نوشته اند

ارزد بدین پایه شرف خواجگی کسی — کش در ازل غلام تو سر در نوشته اند

عیشی هزار شکر که در سرنوشت من — حرف ولای احمد و حیدر نوشته اند

در نه صحیفه فلک و هفت لوح خاک — این نقشها که غیر نگر نوشته اند

هر نقطه گر ز باز نشکافی بضمن آن — سطری ز مدح آل پیمبر نوشته اند

قصیده در مدح امام انام که ردیف را ناظم جناب موسی کاظم علیه الصلوة والسلام

دلم آن موسی بی طور تجلی بلی — که بشنیده است بانگ لن ترانی بلی

توان افروختن از نار کلکم — چراغ محفل روشن بیانی بلی

رباید مردم آب دیگر گوهر — بدریا طبع موزون روانی بلی

در آن گلشن که رضوان باغبانست — خوی گل عرق گشتم سرگرانی بلی

در آن مکتب که طفلش عقل کل بود — سبق دادند درس نکته دانی بلی

در آن محفل که باید شمع خاموش — تمام دعوی آتش زبانی بلی

در آن خلوت که جای دم زدن نیست — زبانم کرده مشق نغمه خوانی بلی

در آن صحرا که شب تازم که باشد — مسیح آن دیده انجم نشانی بلی

حلاوت بخش باران سخن را — کند کلکم عطای مهربانی بلی

کنم بیم چون در گنجینه فکر — کند منجم بیرون معانی بلی

ز بیجای سخن باشد حلالم — سند گشته تنفیش با جوانی بلی

نگه دارم ز موج خنده گل — توان از رنگ بر باد جوانی بلی

زبان خامه ام چون نغمه سنجد — کند روح القدس را مرحبا نی بلی

ز رشک کلکم بلبل بسا کرد — گلستان گشت دلوای فغانی بلی

ز حفظ پایه فکر بلندم — زمین شور را گرد آسمانی بلی

نگیتی وار ارزش نامم بلند است — نه چون عنقا ز بیتی بی نشانی بلی

عجب نبود ز کلکم تدبیر — که گیتا گوهرم را ثبت تا مانی بلی

ز کلکم حاصل عمان بتر او — کند چون طبع من گوهر فشانی بلی

دو نان گوهرم تاب زدی گوهر — تمام از سخن چون تیر زبانی بلی

کند در گلشن گلین بیباک رم — جمن بهرای حب ناعمانی بلی

از گل بشکفته در بهار ارم … بر سم باج رخ بوستانی
تر او ولطف آن شکر که طوطی … سوی مصر آرد از قند از معالی
بزم مجلس بزم گلشن داد بلبل … دا صد شاخ گل دو دستگالی
هوا ار دامن گلهای قدم … نگردد دست و نبود جز ابالی
در آید بحجاب ار خلوت غیب … ببرم هم شاهد راز نهالی
نه لاف است اینکه عیشی با تو گفتم … غزل گفتنده آری چه دالی
دهم گر شرح حال خسته حالی … شود خون در دل لعلم حالی
نمودی رخ فشاندم جان نثارت … فدای درد تو صد زنده حالی
اشارت دل که نکو دلربایی … فدایت جان که سبزین در جالی
دل از ترک فلک خواهی ربودن … اگر امید است ستم دیدن بالی
بمحفل حسن باد بهاری … بخلوت صبح طرف بوستالی
ز غمم کوثرست هر جام عجب نیست … کند هر طبق از نامم گرالی
نود انکه شاد باشی ای نگارم را … چو جانم در رگ دلی مشند و

علاجم از

علاجم گر کسی در جهان به بیبی … مطیعم گر کوالی در هوا لی
لگامم رهبر دشتامی و ور بر … بخنکا روبه دادن گر ندالی
نیاوو کاکل تحریر قان ساخت … دلم هیدا اگر شد نه دستگالی
تماشا را بهارستان خلد است … نگارا جراغ دود و مالی
به بیچم سر عشقت گر نشستیر … بفرقم سند گل تر لسگالی
خوش آن ساعت که چون رخ آفتابت … ببندارم مروان زین دارجالی
مرو روی نزد رم جلوه چون شمع … ولی از چشم بدبینان نهالی
عرق از روی انسان تر است … کلالی بر سر کاکم فلی
نیا و آری جفاهای که بر من … که دست از دور تر آسمالی
ز آن بشکستی کمان که سینه … دران امید بود با من جادوالی
ز عیشش بن که با دیش بیفکند تلخ … لگام خضر آب زندگالی
ز غمهای که در بالین فگندم … لب با غمش و بیرگشت و مالی
ز روز دو من که شب باتی بود … ز روز دو من که نور خالش بود الی

بود در باید دلت بر حال راز … | بنگر کار من حیران ما بلی

بود درگاهت از آن سنگ ماه در | چو دلت ساه در گوهر فش بلی

امام هفتم آن موسای کاظم | که چو علمش نماید بدیع حوا بلی

گدایانش بیگ جوهر بسنجند | شکوه قیصر و فغفور کیا بلی

قلم صدها ز چین بر … ید | چو از خلقش نماید تر ربا بلی

بطبع او صفحه ها اعهد محکم | بعهد او دو عار الوا بلی

سر ش در سجده دل بر عرش اعظم | جبینش خاک درش جان للانبیا بلی

چو درگاه درش با سبز گردون | کند گردون از حفظش سما بلی

بمیزان بار در هر سو گر بسنجند | بجا سنگش سبک آید گرا بلی

چو گوید لطف آمد از فرشتش | ز الفاظ را روح بقا بلی

فتنه در رشته الفاظش عیسی | گره از دعوی نفخ بپا بلی

عجب نبود دران اباد لشو … | که حفظش زو در قسم خط اما بلی

کنند در رحمای … جوانان | دل عاشق را زبا سما بلی

بغارزم قیصر

بغارزم قیصر حاشش را اگر باشد | هوا عرشی رمیش السما بلی

شنیدی لطف و ارشق حرمیش | نعت گور آنجا سایه یا بلی

رود وا رود درش اسرار عیسی | جهان چون از مسیحی حسن بها بلی

نقش زند از خاک درش را | نزار و وصل آب زندگا بلی

نقاد علم ادسار و درگون … | از آن با تیر او صاع رها بلی

صبا از خوی گلگ غنچه سازد | جبین خندد ز باد و مهر گا بلی

اما ما هر که از راه لو گشت | نرود کامی لسوی کار را بلی

سر کوی بود از روی تحقیق | بعبارت از نسبت جادو را بلی

زکار افتد زبان کلک تقدیر | نه خلقت را لنده از تر جا بلی

دهد رو نماید گلهای امید | نه خاک باین اگر ز گیمی ف بلی

و ز ابیه بر علکش بنج … بند | بر اکنش را که از نسبت ترا بلی

گدا از دو درش چو رسید مثل | لطف از ذره را گوب کجا بلی

فنقید ز علکش بمعشرت بدر با | عقیق البحر گرد و لعل ها بلی

زند موج هوا ابر برق چشمک | کند چون اشهب آتش عنانی
به بحر عطای ابر تر [illegible] | بود سرمایهٔ گوهر فشانی
شها مدح تو پایانی ندارد | کنم در عرض مطلب تر زبانی

تو حرف لوح من بوسه خوانی
تو راز سینه ام با لغت دانی

جهان چون جسم بیحالست بی تو | سرت گردم شها جان جهانی
نهان به زیر لب با رکعات | شکاشیبای دور آسمانی
سخن بس شعله راندن در جهات | ادب نبود که شاه علویانی
هر آن محنت که رو سوی من آورد | بحمد الله که آخر بود فانی
اگر از خار شد پای من افگار | دگر از بوی گل شد سرگرانی
نه رانم کاد سیم در سینهٔ تنگ | نه بینم کاهی در دل نهانی
فلک گر آخت تیغ ستم بر من | سپر گردم ز سنگ سخت جانی
سخن کوته نگردد ارچه بلندست | نکو نی ای شاه ملک جاودانی

گدائی چو من

گدائی چو من از جود تو سلطان | چه خواند خرد در عالم کامرانی
بجوش علم اگر دو دراز در تو | کنم طی این لباس زندگانی
برو بالم بده زان نیک خواهم | سوی خویشم بخوان زان لامکانی

قصیده در مدح جناب تسلیم و رضا حضرت امام موسی ابن علی رضا علیه السلام

صبح گر سفیده های فلک نعت بار | نعت نور فشان شد ز افق جلوه طراز
گرد از روضهٔ رعنای گل تر بلخت | قدم ملک نسیم سحری در تک و تاز
فلک سبز بشور جور در ان قندیل | ذره در روی همه مردار صفت در پرواز
بلبلت از غنچه بردن حسنت تکلیف صبا | طفل از نغمه خواند نهان دارد راز
از فلک تا به زمین آمده بانگ تهلیل | در زمین شد بفلک غلغل تسبیح و نماز
خور ز بر گوش دلم نغمه هاتی سروش | چشم از خواب گشادم پی [illegible] ساز
نعت آگاه دلی حیف بعمر کوتاه | ز دو صد ابر عسر [illegible] این خواب دراز
باور از تلخی نزع آور داز شب لحد | تا کجا این سبک [illegible] خواب سر بالش ناز
سوم انگونه که از نور وردن | شمع سان گشت سراپای تنم حرف گداز

رفتم از خویش بصد رحلت ناچار کردم | اندر آن بزم که با من بهوس ماند به راز

ده چه بزم طرب آباد که از ردّی تحقیق | عالمی بود به بزم از لب و در پیش فراز

جوهری ماند وجودم همه چون رنگ تعلیق | رفتم یکباره بمجامیس همیاز

محمل شوق بکجاره همت بستم | تا نبیم که انجام کند این آغاز

بشکنم رفتم در رضوان بهشتی دیدم | با همه رفعت دولت همه نعمت و ناز

رهنمایی که رهانید مرا گفت بفال | ای نهان در سر ملک تو ز ارکان اعجاز

در این روضه که گلزار بهشتش باشد | زده باد اگر بردگی تو کنون زردم باز

دیدم آن تازه بهاری که گشاده در خشم | گفته از دیده اوتا باید هر خود ناز

جبه عجز بدان نهادم بر خاک | گفتم ای کجائی که بها بنداری اعجاز

من و این پایه که یالی من بی عزت و شرف | چند از سعی وزین کرم بنده نواز

بکدامین عمل این پایه بمن ارزانیست | گرچه لطف و کرمت را الغلط بیست نیاز

ناگهان سر نهیم ز سر آمد به دلش | هاتف غیب که ای با تو سعادت دمساز

آنکه بود با نه فیض تتبع ساخت | گر به ملک تو گردید مرا از نغمه طراز

شاه کونین رها آنکه ز ردی تعظیم | در نعت وجودش قلم قدرت باز

نیر جمالش صدف از ابر گهر پرورد | آب گردد گهر و لوی هوا گردد باز

آتش از موج هوا در بر و بالش افتد | به یکیش کند از جامه جیب پرواز

در بهار چمن والش و آگاهی او | بشکفد از نفس باد صبا غنچه راز

بره موج نسیمی که ز کویش خیزد | ابد القاس مسیحی لبی گشت اعجاز

گره از کام عصا قبر گشاید در جام | همت نسخه عدلش بسر باختن باز

ای مرا عارسیه برده ز نقش سخن طناز | سیر گلگون فراخنده گل با انداز

درد با رنگ تو و رمان مامان واری | گنجینه اسرارت زبان غماز

لنگ فرمان تو با ز رهایی لنگت | ای بخلوت که قرب اجدی ممتاز

رب بخانه بدر تو کشید دار بی | صحبت لغمه بعهد تو ساز و دمساز

مرغ رحمه من لب از دم پای افتند | کر بجز تو به اندر گلوش آواز

نگر جون [illegible] ز هات تو را | خونبها [illegible] اعجاز

چشم خرد خوان نوالت چه سلیمان | کل لسان کمالات چه حقیقت چه مجاز

تن و دین را نه از شرح تو ستی ملکت | عقل کل را لمه ای نبی همبر جواز

بر کوی تو رضوان را ادب باد | تا نه از حاجب درگاه تو گردید مجاز

گر شکوه تو در آید بخیال محمود | رخت بیرون کند از سینه عاشق ایاز

گشت مقبول تو تا حسن عمل می گردد | آب در کام تمنای تمنای جواز

دست انعام تو چون کام دو عالم بخشد | خجل از کوشش خویش بود دامن آز

حسن داخاذ قلم تمنای قبول | رنگ مدح تو ز رنگینی بر لوح نماز

از نوالت نبود بهره در عرفان ممتاز

نبود شمه ایوان تو گر ذره نواز

رشک طاهر ایوان تو دارد تا قاف | طایر سدره نشین پر و بال پرواز

رنگ توزی گر کند خانه ایمان روشن | از شرف سایه دیوار تو اش پا انداز

روضه آب جای ایاب از آفاق جهان | عجب ار سبع فروزان نکند شب پرواز

نیست فرمان قضا هر چه رضای تو بود | زانکه این قرعه بنام تو زده اند آغاز

از علوی کرد

از علوی نرفت دست تو بلندر و کجا | که جهد از نقش خلاف فلک سفله نواز

عرش با آب سر بر تو کجاست چه با علم | خسرو ملک بقای لعبت چه نیاز

تا ابد فتنه بمیدان ما نشف نگرد | نیست وسعتی که نوبت کجا کرده دراز

دل انگور بحکم چو رسد چو بگردد زانکه | کشت با دهر خطاهای بعد دفت انباز

مهر هر زان که بنا زنه فکرت عیشی | نتوان رفت بنای علم این راه دراز

تا دعا گوی تو رحمت و کرم | جرعه از طول امل دامن در نوبه نیاز

حسن داناها بنای تو رسد ملک طراز

گشت سحر سخن من همه رشک اعجاز

با وجود تو کی دگری ره دارد | شب بر شیفتن بمیدان بیعگام نگار

تا زبان را تو کش ودی لطافت بخشد | در سر خویش معاصی همه بود ای جوار

بد و دعتی که رقم زد قلم عجز نگار | مستانه غرض تمنا لقبولم هوا ز

زبره خوان خود بهمت دنیام بخشش | مستکم کن سر کوت و عراق و حجاز

حاصلم را تو کنی بجد و عجز ادا | در قیامت اسیر فرم عمل نقاب انداز

قصیده در مدح امام جنّی و معلی حضرت امام محمد تقی علیه الصلوة والسلام

دمیکه شمع فروزم زنائره شبگیر | خورد به پایه پروانه نور ماه منیر

بگلشنی که بیارم زکلک و غنچه زبان | منم ز بلبل طبعم کشد طراز صفیر

صفای طلعت من چو بخش منبر نگوی | باب آینه خالم نموده اند خمیر

بگلشنی که منم میتوان بدامن چید | گل معانی رنگین شاخسار ضمیر

فکنده است زر آسمان بخاک و هنوز | غبار خاطر فقر است خواهش اکسیر

ز دم بباد فنا از هوای سپهر جلوس | کشد زخانه برون دم چو مار زنجیر

حصیر کنج قناعت حرام باد بمن | دماغ من اگر آلوده از هوای سریر

من آن نوال ز خود رفته ام ز بیکارم | بدست شوق سر عافیت بناخن تیر

بسکت ناخن بد بر بش گره بند است | کی و عقده گشا رسم بناخن شمشیر

بود ز نقش امیدی بکام یاس رقم | هزار رنگ فنا نم ز خانه تدبیر

براه برق بیندم طراز صد خرمن | بروی سیل برم بنای صد تعمیر

دراکنده کوانی سپهر با شفقت | صدای اشکوی الش بریک فوارجون اکمر

ازان مدی که میلی نمود از من بود | ازان چو بید کشیدم بر زمین چون تیر

بوصف زلف بتان بسکه بلند سخنیدم | دمیده موی بزبانم چو خامه تصویر

بنوعی گشت گلستان ز نظم من چه عجب | کنید از بر پیدار زبلبل تصویر

قبول طبع نسوزم ز عرض نفت جان | که وردهای سحرگاه عارفان تاثیر

سمی بلوی ز اندازه بیشتر عشقی | بهوش باش که راه است بردم شمشیر

ادب شناس که جا بکار ها ادب است | بریده اندر زبان قلم بجرم صریر

وگر به سهو رود بسته است کار ترا | بیا و دامن طلب کن از آن امام کبیر

که ناخن گره از کار بسته بگشاید | چنانکه باد بهاری ز غنچه دلگیر

نهم امام محمد تقی شه که بغیر | کریم ابن کریم و امیر ابن امیر

علو مراد وا نوای بیان کردن | اگر بوش ندارند پایه تقریر

کند چو بوج شعار نکوی عفطش | بروی باده دعا خوف قهر او تاثیر

کند بروی وفا رنگ مهر او غازه | بروی باده دعا خوف قهر او تاثیر

کشد سر بر خاک در پیش کنده بخشم | توان قیاس بخشش بدامن نگاه غیر

بعهد گاه زند آب جنبش جو بن موج
برنگ تشنه لبانی سوی آن رود و بحیر

بهم گداخت فلک صد هزار پاره برق
که بهر قبضه او ریخت رنگ شمشیر

چو بحر وسعت دامان آرزو باید
دگر نه ابر بمجالس بکند تقصیر

بعهد عدل تو بازار جهان زپل فلک
بسوی ایسه بخند بدیده تکفیر

به بیش رای منیر تو جلوه خورشید
چو رنگ چهره عاشق بعرض تغییر

دم سپرد بلوق عدو براق بلی
غبار خاطر اختر زجوهر شمشیر

بتو چگونه گذشتی تیغ تیز تو بسر برد
ببرد رنگ نماید چو [illegible] تصویر

کند راست تو گر بهر احد عیب بسیر
عدو زدست تو ردی ز رفقا چون تیر

به بیش کیسه جود تو گنج هیچ آید
ز موج آب گهر چین آستین فقیر

جهان بهر رفیق تو رسم استعمالات
که بحر را نبود دست هیچ دامنگیر

به بحر تو بود قوتی که رنگ سنگ
برون کسی بدر باطن جهانگیر چمیر

نگاه گرم اگر سوی آسمان فکنی
ز خشم ماه چکد آب همچو قرص پنیر

بجذب گرم و کشش خود تو گه ات
به لب سؤال کند گر تو ابتدا تا حشر

بوصف حال

بوصف حال کنم مطلع دگر موزون
که مدح گفت برون از بیان دالوبر

بلوح سینه چو بکشد این دآن تحریر
ز لوث ظلام تو بیستی تقدیر

دلم ز گردش گردون بخود پس مپارد
جدا نکو جام لباب ارغنه بر کف سیر

از این چمن فلک افسوس اگر نبود دید
عبار من که علی را گشته داد نیلر

تفقدی کن و از لطف مده خود را
ز بند غم رها و نه بندگی بیدبیر

همیشه تا که رضای ملک بود نیلی
مدام تا که بود چرخ آفتاب منیر

ستاده باد جهان روزگار دشمن تو
که روز حشر نتواند شناخت از قمر

ایضاً چند در رثای امام معصوم شهید مظلوم تشنه لب ساحل فرات علیه الصلوات

ابر چو زارد که دو رفت دل با عجب مدار
فسیبند ابد امین عرش برین غبار

ز سوز ناله قطره ندیده شعله رنگ
دو چو من اگر به شعله لب آب ابدار

موج تشنه لبیم چون رنگ گل غوطه زد دگون
ز ارس شکسته رنگ جار گره بیار

مرد بیک شد که سینه افلاک بسکند
از موج خون به عالم حباب دار

یا رب چه ماتمست که آلوده کامی خاک
گشته دار تمرتران افلاک [illegible]

یارب چه ماتمست که ارباب بار برق | چون لست دلسوخت در رف ابر بهار

یارب چه ماتمی که ز خاکش رسیده | جن و ملک که دیده بهر آب بر شمار

یارب چه ماتمست که خون ارزد چشم خلق | از جوش هار موج دریای سیلکبار

یارب چه ماتمست که بحکم بیبوس | دلها سکت جوش مغش حباب قرار

یارب چه ماتمست که خورشید داغ او | از خاک جیب صبح قیامت شد اشکبار

یارب چه ماتمست که از جوش گریه زار | بر خاک غلغل گل که فرق اعتبار

یارب چه ماتمست که از سنگ مصطفی | گردید سیل گریه ابوب بسیار

یارب چه ماتمست که از اه در قفا | فردوس برق یافته در خرمن بهار

یارب چه ماتمست که بر حال قدسیان | خشک گون شنیده کوثر ز گریه زار

یارب چه ماتمست که از حسن ما لها | زهر اسک در رگ گلهای خلد خار

یارب چه ماتمست که ارباب ما لها | خون عشق چکید ز تیغ تو بسیار

یارب چه اتشست که اندر جهان زده | مامی درابت ترجمه در غمان لب شمار

یارب کجا ... خرامان مها فتاد | کرمانش پرده بسر میرید غبار

ابر کهربار

یارب کجا ام سر سبز برده اند | گر آه قدسیان نشده صد جهه اشکبار

داغ در زیکت طرح گلستان اسبها | گر خاکهای جیت دمید این ناله زار

آتش بوستان کرد اوند گر عطش | گل چاک کرده جیب کشد سر بشاخسار

در بحر خون که میزند این دریای موج | گر جوش گریه دیده زهرا زرد دبار

ای بی سر کرکست جدا از بدن نیش | شمشیر کین ز جوهر جولیت بسیار

بر طبق لیسه که نمد مشع لیس کشید | کامی کشید حمل از افرید گار

بر باد خاک کان کرد اوند کاسمان | همچو زمین ماریه کردید بر غبار

دلها گداخت داغ که گر جوش اسک گرم | دارد بلب همه بزم عزا برق در کنار

در خون ملک بیند سند شاه سر عشق | گر دختر رسول چو جان آتش در کنار

آن سرو قامتی که بپیری نشد حیول | گردی اگر بگو چه زلفش جیا کدار

آن نازنین گلی که رسیدی ز باغ علی | خورشید کردی از نظارش گرمی بهار

دردا که دست پاره در بحر خون بس | ابرو شنیده گردش چرخ سیاه کار

چون آفتاب گشته بخون غرق چهره | گر آمد بده فاطمه منشیب زان غبار

افغان که گرد کشته و دین ز بیم جان شکست   جایی که بود خضر بدرگاهش امیدوار

زهرا بمهر یافته آب حیات و ماند   محروم از نبود قطرهٔ آب آن بزرگوار

کوثر بملک حیدر و لب تشنه آل او   وقف یزید و لشکر او آب خوشگوار

بی آب گشت گلشن زهرا و مرتضی   انجاکه بسرت فلک از حلق سربدار

آبی بجوی اهل حرم نه آمد از تو سم   ای ابر قبله اشک بدامن ز دیده بار

شمع حریم فاطمه گشتی بباد کین   بی‌نور باد چشم تو ای چرخ بی‌مدار

دادی بتیغ دشمن دین آب شرا   از بهر حلق تشنه آن ... مدار

محروم از صوط دلش ماند سرور   کز بهر تن آفریده جهان آفریدگار

شد کشته سپاه ستم بیسته جگنشاه   فرمان دهی که زان عطا بود یادگار

تن را بخاک ریخته معراج احمدی   سر را بلند کرده بتن مایه نیزه دار

خاک عراق گشته و جاکو بعرق نیر   در گلشن رسول نه گل ماند ولی بهار

نوعی که قتل سید ابرار بس بود   کاش بدند در حرم آن بزرگوار

الحمه ز ... انواع باد صبح   مهر تجلی روان از نور چون نهار

در گوش آسمان ز شرف حلقهٔ دوش   بر آستانه امین سر شاهان بافتخار

آن خیمه که خط شعاعش طناب بود   از جوش شعله‌های جهان گشت برق وار

هر سنده گو تکیه گه بوتراب بود   گردیده توده توده خاکستر آشکار

گلگل شگفت صد چمن آتشین بهار   تخم شراره زانچه دوانده بغیر نار

از کین سعد بود دو دستش سر آسمان   شد دیدهٔ ثوابت و سیاره اشکبار

تا دود آسیاه روی جفای فلک گشت   در چشم اهل بیت جمعی تیره روزگار

... زینب چون نوحه‌ای کربلا   سجاده را ز داید با سنگ خار

شد دلنشین رکاب و کشد ل بباده با   طی کرده راه شوق بگردون بلطف معار

بر نیزه سید ازت ستمان مصطفی   گشتند باصبر سر و سامان سروار

بی سایه عرش سایه چو سید بهر سر   بی پرده عترم موی سر جولیش بیدار

فریاد از دو سکر محمدان کربلا   دیدند اهل بیت رسالت بچشم زار

شیبان چو مابیان همه در بحر خون طپان   سرها بنیزه چون گل صورتی آشکار

از بانگهای مرد گنان حریم قدس   در دوستت که بوتر قیامت شد آشکار

نزدیک شد که کشتی افلاک بشکند / در بحر نوحه غضب آفریدگار

نزدیک شد که خرمن [illegible] ز لوح غم / چون شمع گشته دود برون آید از مزار

نزدیک شد که دفتر عالم بهم خورد / نزدیک شد که کلک قضا در فتد ز کار

تو دیدی نه که عتاب سجاد با خدا / بردی که جان سلامت این ورطه بر کنار

عیشی چو من که اهل عزا را گداختی / در سینه همچو موم دل از آه شعله بار

از سوز ناله تو که در [illegible] امت / آتش چکیده از رگ ابر تگرگ بار

همچون [illegible] بجگر شعله میزند / در اشک خانه تو بهار است چشمه سار

یا رب بحق خون شهیدان کربلا / کز شوق کرده بر ره تو سر نثار

یا رب بصبر سید عالم بزیر تیغ / یا رب بحرمت شرف آن بزرگوار

یا رب بحرمت جگر تشنه حسین / آن شاه کم سپاه جدا مانده از دیار

یا رب بحلم آنکه دم واپسین نکرد / لب آشنای شکوه امت بدشعار

یا رب بسینه که بسر چشمه فرات / از شوق چشم و دجله پر آب اشکبار

زلطف [illegible] خود [illegible] / [illegible]

و چهل و دو

هر چند موبموی تنم [illegible] / در حشر [illegible] امید [illegible]

نوحه چند در عزای سید الشهدا علیه التحیة و الثنا صلوات الله علیه و السلام

طرح جدا تو [illegible] ستمگر ریختی / خاک ماتم بر سر آل پیغمبر ریختی

آتش محنت که بر قتل اصغر افسرده اند / رفتی و بر خرمن اولاد حیدر ریختی

[illegible] نسیم دلکوثر [illegible] / انجمن از زخم تیغ [illegible] ریختی

اندر آن میدان ز جان [illegible] / در گلوی تشنه کامان آب خنجر ریختی

[illegible] بهار بستان [illegible] / از گلستان حیدری [illegible] ریختی

جام سم [illegible] / در سرای ظالمان [illegible] ریختی

[illegible] / تا بد [illegible] ریختی

گرد ماه [illegible] ستم انگیختی / [illegible] ریختی

شد چو [illegible] / خارهای محنت [illegible] پیغمبر ریختی

آتش کانون [illegible] / در سرای خواجه سلمان [illegible] ریختی

[illegible] / همچنان [illegible] ستمگر [illegible] ریختی

ای جهانی مرباد دادی باغ دشت از ارم | برق تا کامی بسیما در صنوبر ریختی

آه ازان آتش که دادی در سرای انجمن | در جگر هر بیسر و سامان اخگر ریختی

کشور دین را بغارت دادی از شوخی تو | شاه دین را سر بریده خون لشکر ریختی

سر بریدی بی سر و پا زیر اکنون با حور | سبزه زار آل ادب بر خاک یکسر ریختی

زینت محراب و منبر بدیت رفتی از جهان | آب رونق از رخ محراب و منبر ریختی

آه ازین غم که گفت این بلا ای آسمان | همچو قاخون فردت را سراسر ریختی

آب گلشن پیر حرم آتش بودی بر دامن | گلشنی از خم بیسر خون دنیا

کرده کاری که بس صیطر زد زمین و آسمان | بر زمین از اوج واقبال من اختر ریختی

هر گناه امک نام آب بردم هر زبان | در برم از سر باران خون اصغر ریختی

سر کنان از آل پیره کردی از ره کار | صد قزل در بهاء جرخ اخضر ریختی

تشنه شد چون شاه بی کس تا فلک | در رگ عالم باران کوکب اختر ریختی

تو نهادی داغ حسن بر دل ایس بودم | کار برای سینه طرح داغ دیگر ریختی

سر در دین را دعوی هر بیره | هر سرمن گرد صد آشوب محشر ریختی

جامی ای

جامسن ای عیشی که ارز غم آل عبا

خد سیمانرا خون دل از دیده ریختی

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در مدح وزیر بلند نشان بهمن الملوک شاه ولیجان بهادر

تا روی تکیه با جلال و شرف بر مسند | لبت بر خویش ز اقبال تو زیور مسند

شد بنا بر فلک اوج با مسند زین سقف | دید چون مسند جای تو کمتر مسند

زینت صدر امارت تو ای گریه بود | همچو گل نقش لقب پای تو بر سر مسند

جو تو بر مسند اقبال تکیه جا | دیدار با سر ارکان سه خاور مسند

آسمان بر سپر از بهر ز تار شعاع | تا بنده بهر جلوت بهر در مسند

آسمان برشنید مهر برد باشعاع — بگذارد چو افغان سکندر رسند

بعد بود چون تو گردید بشرف هر جانب — هر چه از خرد و شرف بار گیرد رسند

هر دو چرا زینه خورسید برد رسک نجات — زان یکی خاک در بارسد و دیگر رسند

جا نمودی چو تو بر مسند دولت گردید — دامن بحر از افشاندن گوهر رسند

این شرف باد مبارک به جهان از قدرت — شده بیت الشرف مهر منور رسند

کار فرمای جهان داد امارت تو را — دیده از رنده دریا تو بسر در رسند

گشتی از لطف ما حاجب هر دو همه — گیری از چشم لشکر و لشکر رسند

تو سزاواری و بس خواجگی و مسند را — داده را مردی را خواجه رسند

زینت مسند اقبال یکی چو تو ندید — گر چه دید است بسی دیده اختر رسند

اندران قصر که خاک است در باج فلک — دولت افکند ز خیر تو لعید رسند

تو بجهان جهی تاج و به دولت سرور — تو رخاقان هنری تخت و زیر رسند

تخت و اقبال لعید تو بنازد گردون — یافت از فیض تو آرایش دیگر رسند

چون بمدح تو کند فکر فلک پروازی — گشته دیدی علم سخن رسند

تهنیت گوی

تهنیت گوی بدرگاه تو بمبلغ سرو — دم صبحی که نهادی تو قدم رسند

خیبنا ختم سخن بیار بد برون مطلب — بشمرد با یکجا طبع مکرر رسند

قدر ممدوح به بین رتبه نظم سنجی — این به قدر لیت که بود دو گیتی رسند

الفلک پایه امیری که ز فیض قدرت — بود بس با هر این لبید احقر رسند

بنده خفته کم و همت من لشمار رد — نعبار سر کوی تو برابر رسند

لطف کن بنده خود در الفلامی مقدار — چون برارد عطا خالق اکبر رسند

تا در زیر تو تاج شرف و مسند قدر — ای ز ذات تو شرف یافته اکسر رسند

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله و فرنو

تاج جاهت را دو گوهر افتاب و ماهتاب — مرقم خیمت را دو ساغر افتاب و ماهتاب

در هوای گوی چوگان لعبه ابل صفا — گشته گردو حفت گو را افتاب و ماهتاب

اندر آن محفل که رنگ جلوه ریزی بود — حلقهای در بود محمر افتاب و ماهتاب

بسته اند از ان خاک که والای تو — از شرف برخویش زیور افتاب و ماهتاب

فیض بخشا جوهر دریای عطاب بلند — غرق موج الگوهر افتاب و ماهتاب

گر [illegible] را بجام پاک تو / میزند بر سیم و بر زر آفتاب و ماهتاب

هیچ [illegible] امان از زمین تا آسمان / پیش [illegible] مجمر آفتاب و ماهتاب

باغ اقبالی و گلچین بهار فیض تو / جای گل افشانده بر سر آفتاب و ماهتاب

خاک درگاهی ترا قدرت که گر بر در زمین / میگذارد تاج بر سر آفتاب و ماهتاب

جلوه روی ترا تا نازم گر دارد در نظر / هر خم زلف معنبر آفتاب و ماهتاب

آسمان جاه و اقبالی از آن باشد که / چهره وردی منور آفتاب و ماهتاب

هست در دیوان قدر و درگه اجلال تو / شمه از جلوه در آفتاب و ماهتاب

میتواند زد دم از توصیف ای در روی تو / خامه گر سازد مصور آفتاب و ماهتاب

تا که از [illegible] اوج کنگر اجلال تو / همچو رخ ریخته بر آفتاب و ماهتاب

غازه نور تجلی از کجا می یافتی / رخ نبودی بر درت گر آفتاب و ماهتاب

گر نه حفظ تو نگهدار جهان بر سر خورد / همچو برگ از جوش صرصر آفتاب و ماهتاب

[illegible] بار رویت [illegible] / دیده صد نقصان خود در آفتاب و ماهتاب

عقد بزم عیش شد [illegible] اقبال تو / سر برون آرد ز باغ آفتاب و ماهتاب

چون گدایان

چون گدایان کاسه زلف بر آورده [illegible] / هر درت افکنده بر سر آفتاب و ماهتاب

[illegible] گرد جولان سمند ترا [illegible] چشم / چشم بگشاد از [illegible] ز آفتاب و ماهتاب

از [illegible] آفاق [illegible] / جا در آتش چون سمندر آفتاب و ماهتاب

از پی نظاره روی تو سرگردان شدند / روز و شب زین گنبد اخضر آفتاب و ماهتاب

ای که فردوس و دین ای امیر با کرم / ای ترا محکوم و چاکر آفتاب و ماهتاب

نور دان از برق رشک و بار دوای [illegible] / هست با رویت برابر آفتاب و ماهتاب

[illegible] در وه عیشی همچو [illegible] / ای جدل در با تلو بر آفتاب و ماهتاب

طبع من [illegible] روشن بود / [illegible] آفتاب و ماهتاب

کشتی چرخ است تا در قلزم قدرت روان / تا در آن کشتیست لنگر آفتاب و ماهتاب

تا بروید بر زمین خار و گل از [illegible] سحاب / تا بود بر چرخ اخضر آفتاب و ماهتاب

تا گذارد در [illegible] بر کف از [illegible] / بر سر از سیم و زر افسر آفتاب و ماهتاب

تا [illegible] دریای [illegible] آسمان / روز و شب باشد ثنا در آفتاب و ماهتاب

[illegible] / [illegible] آفتاب و ماهتاب

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله در جواب [illegible]

دیگرم دل سوی بستان میکشد | ذوق گشت باغ دامان میکشد
دیده ام خال تماشا میپرند | خاطرم نقش گلستان میکشد
میرودم چون بوی گل از خود برون | نغمه چون مرغ غزل خوان میکشد
پای خواب آلوده ام در جواب هم | رخت در طرف گلستان میکشد
هر که هست از دور در بزم جهان | جام عیش از دور دوران میکشد
وقت آن آمد که بهر جام می | شیخ صد منت ز رندان میکشد
کلبه گون دامنگان رخت گل | دم ز خار مغیلان میکشد
سنبل نو را حالی هند بهار | شانه در زلف پریشان میکشد
غازه رنگ طرب نو برگ نو | هر رگ گلهای خندان میکشد
شور گلبانگ مبارکبادهاست | باد کز بلبل مستان میکشد
ساقی عشرت ز سر جوش بهار | می بجام می پرستان میکشد
شادی از شادی نخود ناپید و غم | رخت خود بیرون ز دوران میکشد

نغمه

نغمه بیدی ز جوش خور [illegible] | خوش سر از طور نرگدان میکشد
صبح عید است و نوای تهنیت | سر باوج چرخ گردان میکشد
در برا رشادی لباس خرمی | سبزه دلبر بن و ریحان میکشد
گل ز شبنم بهر ایثار امیر | در طبق درهای غلطان میکشد
آن نصیر الدوله کز انعام او | در بدامان ابر نیسان میکشد
آنکه از فیض عطای عام او | کار بی برگان بسامان میکشد
هیبت [illegible] در سنگ و حرف | لعل و گوهر را ز نیران میکشد
خون جرات تشنه شمشیر او | از رگ سر [illegible] میکشد
عیش در دوران عدلش رخت خویش | در کنار شیرخواران میکشد
خامه جاه [illegible] خط نسخ | بر حروف باس حرمان میکشد
میزبان همت والای او | چون ز فیض و نعمت خوان میکشد
نعمتش از قاف تا قاف جهان | چاشنگیهای عیش مهمان میکشد
[illegible] [illegible] آسمان | حلوا ز نان فرمان میکشد

خلق را دست عطای عام او / چون دُرر بار احسان میکند

سائلان سنگ را در جیب فقر / صد لعل بدخشان میکند

غازه نور از غبار درگهش / بر رخ خود مهر تابان میکند

دست همت اقبال او / خاتم از دست سلیمان میکند

زور بازویش بطوق هند لی / گردن سام و نریمان میکند

صد آب سنان رستش گرد / برق صد طحلب بجولان میکند

ذره از پوئی رفتار او / سرمه در چشم غزالان میکند

موی بال او زبان طعنها / بر بنا سلطان میکند

خصم را تیغش که سیلاب فناست / کشتی هستی بطوفان میکند

خلق را دستش که ابر رافت است / گوهر مقصد بدامان میکند

نشتر جان را شکاف صحن ش / خون جوهر از رگ کان میکند

صد بطعن طفل بازی کوشش را / از شغف سوی دلبران میکند

بزم کیشی لوا الطاف تو / کار هر دردی بدامان میکند

تو دو در کشتی

تا کند تو دو کشتی فقر گدا / مایه صد بحر عمان میکند

عیشها در جام اقبال تو / باده صد عیش و دوران میکند

سرنوشت من ز خط مدح نیست / زان سر بختم بلبوان میکند

میکنم مدحت بنظم آید ار / جز از صد لعل و مرجان میکند

از دعای دولت رنگ قبول / هر سخن طبع سخندان میکند

باد در زیر نگین تو جهان / تا علم خورشید تابان میکند

قصیده در مدح نواب نصیر الدوله بهادر

بکام طفل نخستین اگر زبان گردد / تمام نامی و مدح خدایگان گردد

نصیر دولت بهادر که خاک درگه او / سر درگه فلک از امید آستان گردد

امیر باد و جاهی که از سحاب او / بحر و لا بحر افلاک نهان گردد

کف عطای جهان گوهر او دید / که جیب و دامن امید بحر و کان گردد

هر آنکه سوده بخاک در رخش جبین نیاز / سرش بگرد سر کمیس آسمان گردد

عدو ز خوف ستیزش فراخ جهان به بیکار من / که هر زبانش بر حرمانک الامان گردد

ز خوف عدل تو چو لیتن لرزد
اگر بود طلبی چو خزان گردد
شرار دو ازرم شمشیر باغی چون آید
معمول رانو از همتش جهان گردد
وگر لسوده انعام هم بدو رد چشم
بخوان فیضش اگر مور میهمان گردد
جهان پناه امیرا سپهدارا
که جز لگام تو نتواند آسمان گردد
بلوغش بار نگردد رکوب ساز آورد
در آمد بار که حفظ تو پاسبان گردد
رقیق نظام تو حرفی اگر رقم سازند
رگ قلم چو رگ ابر درفشان گردد
فروغ رای تو در عالمی که کار کنند
جهانی مهر بهر بوره وخان گردد
غلام حلقه بگوشش تو ام همی رسند
اگر به بخت من اقبال تو امان گردد
ولی ز رونق اقبالم اکنون والشکند
که خنده گر بلب من رسد فغان گردد
روا مدار که این بنده کمینه تو
زمین مت دو نانی ز سیرهان گردد
زپا فتاده ام از لطف عام دستم گیر
که خار غم دل اندوه پرورهان گردد
جهان تو زنش را زر اگر گردش چرخ
ز تیش عبار کند گرد آستان گردد
زمین مساعد بخت من اگر باهم
رقم زکلک تو در ذیل بندگان گردد

قصیده در

قصیده در مدح نواب نصر الدوله بهادر

رفت در برج حمل چون مهر تیغ خاور کشید
باده بلبلین نوای در بیابان آور کشید
شحنه عدل برابر تیغ میزان فلک
سوده کافور را در پله عنبر کشید
بار آزان زنگی که جز خاره ربلی شکست
مریخ رومی فلک گلگونه احمر کشید
هر چه ار عمر این عبا سیاهان بهر آسمند
خسرو روحش برانداز و اندر بر کشید
زلف لیلی این لکافتس وغرا جا آل آشد
حسن سلمی پرده از رخساره انور کشید
غنچه در بی کام وقت امید دستی زرفت
انچه در عمری فرا هم کرده بر باد بر کشید
هر غنچه از شمیم کار بکاب زند لی
مروه بر غم جهان در جام اسکندر کشید
بوی از رهای دوران خون سودا می کشید
رنگ زان چرخ ازشعاع مهر صد نشتر کشید
باد نوروزی بگلش پیغام ساز و لی رساند
نغمه نوروز از منقار بلبل سر کشید
آب رو آمید بهاران گلشن را پاسبوا
آتش گل خاک را صد برق در مجمر کشید
موج آب رودی بهشتی اتب بیمن شکست
جوش باد فرودین مهر کان لشکر کشید
با عنان آمد بخوان در نوای جار کن
هم جگا ملغانگ لحن تو بتاری برکشید

جلوهٔ صبح چمن گویی بهار عنبر است   بسکه بوی طرهٔ سنبل بگردون سر کشید

برگ گل در دامن صحن گلستان گل تخت   ابر مرو در رشته موج هوا گوهر کشید

شاهدان زیره را رامشگر باد بهار   مقنع از رخسار همچون زهره ازهر کشید

خطبه تا خواند بنام گل خطیب عندلیب   در چمن لشکر بهجوم شاخ صد منبر کشید

جلوهٔ گل بین که گلها تنگنای دل گوش   روز همی جنگ ساقی باده در ساغر کشید

از هجوم سبزه گوهر آتشی بهار   وز ثمر احمر ابر روی صفحهٔ اخضر کشید

اسپرم یابید بر خود همچو توق عاشقان   موج گل خط بر بهار عارض ... کشید

سد سراپا جسم بلبل در هوای گل   شد سراپا گوش تا زمزمهٔ بلبل بر کشید

سطح غبرا از هجوم سبزه چرخ اخضر است   شبنم از عکس رخ گل در لعل احمر کشید

بسکه صحن بوستان چون بهشت از زیور   دامن خود ابر چمن باد بهاری بر کشید

گردباد صبحدم   بسکه ایتام زر گل شد ... از خاک چمن   آب اگر در عارض آیینه روشنگر کشید

رو کشیش رنگهای گل شد جوهر از خاک چمن   جای ... خاک بوستان ... کشید

گوهر مقصود در جیب جهان باد بهار   همچو دست بخشش نواب گردون فر کشید

ابن نصر الدوله

ابن نصیر الدوله کز روی شرف خاک درش   سرمه آسا میتوان در چشم ماه و خور کشید

ابر دریای فیض دست او زر بار برد   انتقام بیش عدل او کمیر بر کشید

هر سر خاک در جنش بودن چنین اعتقاد   ناتوانی از نهار ناتوان ... کشید

کنگرهٔ ایوان قدر او ز روی افتخار   سر ز ایوان فلک صد پایه بالاتر کشید

نقشی از هر صفحهٔ امید عاقبتمند است   خامهٔ عاقبت ... کشید

منبت بهجوش از ظل در و دیوارها   تا بهای دولتش آفاق زر بر کشید

هر که بیساحل نور او بنقش بتعظیم قیصر   صورت ... طبع ... کشید

آب لفظ از رنگ معنی لعل در لوهر   نطق ... لب گلبرگ و ... کشید

از صفات ... در دامن ...   کانچه ... نقش بر هوا ... کشید

هر که ... سمند ... زین بهاد   گوی او ... سلیمان ... کشید

معد ... کوکب قوت ... بلند   صورتی ... دولت و اقبالش ... کشید

در ... بارگاه ... میتوان   پرده ... فانوس شمع ... کشید

ناتوانی ناتوان ... عاشق ...   ... سر ... زیر بال ... کشید

از دم ثعبان شمشیرش که سیلاب فناست
سر بجیب سینه خود چون کشف اندر کشید

تا بآب تیغ او آتش گرفت از بیم برق
آب بر روی ظفر اقبالش از چه بر کشید

جوش صد طوفان نتوانست پای از جا ربود
رخت در ظل حمایتش اگر از خاک کشید

احتسابش بر بنای بت ما راه شیوع
نغمه را از پرده عنوان جهار کشید

سرکشی را با ضعیفان داده عدلش اتحاد
میتوان بر قدم آتش ز موی سر کشید

شوکت او از پی کینش چو گلگون در رکاب بود
خصمش از تصویر خود دار بر سر منظر کشید

فیض عام او که زر هر دو آب و دستش سحاب
گوهر مقصود در دامان هر منتظر کشید

نکته از دفتر جاهش توان گردون رقم
گر توان بر صفحه افلاک سطر کشید

آسمان قدرا جهان صدرا عموم جود تو
فقر را در کاشه دریوزه کان زر کشید

هرزه با افتاده گش دست تنگدستی لطف
می المثل گر بود لقمه با بلیوان زر کشید

بسکه در عهد تو شد معدوم رسم ظلم بهار
غازه رخسار گل بر روی نیلوفر کشید

گرد بخت چو لیش کردم که در درگاه تو
بوی فغفور دمی جانب قیصر کشید

کوکب طالع بقدر گاه تو تا تم باره نمود
سر بگردون بر کشید و پا بدامن در کشید

اثر احقر زاده

رنگ رخساره ز همت با ز روم زنجبار
گو دو عمل با رسپیدم چهره در سیند کشید

گوشه چشمی بمن دارد اگر الطاف تو
میتوانم انتقام از چرخ بد اختر کشید

در درم وصف و ثنایت فکرت از صفات تو
بس خجالت ز قصور طبع دانشور کشید

فکر عینی سوی شعر آورد و نظم آبدار
عنبر از بهر تجارت در طبق گوهر کشید

گوهر ازو در بار بیرون آید سخن از قعر دل
لیک اگر بهر اعقل ز جهان سو بر کشید

وا امل از حسن قبول بندگان حضرت
پایه نظم مرا انگشت از فلک بر کشید

زانکه گاهی ضعفا نسیم طراوت و بوی
غازه هر روکش قبول حضرت داور کشید

تا کند سقف آسمان هر سقف ایوانش
تا تواند منتش جنت را اندرون در کشید

سر فراز از هر که سر بر خط فرمانت نهاد
باد بی سر هر که از حکم تو بیرون سر کشید

قصیده در مدیح نواب ناظر محمد اوزی علیجان بهادر نور الله مرقده و معمور

مد و زند همیم حسیم طبع بر معدن و دریا
مرا افلاک و طبع نکته پرور معدن و دریا

هر گردو جا سبک گرد و لعل با ربالی
برداز رنگ فکرم بهره گر معدن و دریا

ولمن کان گوهر خامه ام سرچشمه فیض
سلیمانم الفیامم سیح معدن و دریا

سخن با آب و رنگ آمد برون از معدن کلکم ‌‌ ‌ اگر لعل و عقیق و دُر بود در معدن و دریا

چنان لعل و گهر از کلک مشکین بر ورق ریزم ‌‌ ‌ اگر دو لوح مشق من سراسر معدن و دریا

نباشم تنگدل ور زر نبد از معدن سیم ‌‌ ‌ نگردد در بر که از دل مگر معدن و دریا

هر دو با آب و رنگ نظم من لعل و گهر بهلو ‌‌ ‌ کند با فیض مهد و هم برابر معدن و دریا

فلک کوکب محمد [illegible] از رشک فیض تو ‌‌ ‌ کند همواره اخذ لعل و گوهر معدن و دریا

[illegible] ‌‌ ‌ زمین و آسمان [illegible] معدن و دریا

به پیش پایه [illegible] ‌‌ ‌ تجسس [illegible] معدن و دریا

پر از لعل و گهر شد [illegible] ‌‌ ‌ که از این سحاب فیض [illegible] معدن و دریا

دلم [illegible] ‌‌ ‌ که لعل و گوهرم [illegible] معدن و دریا

زند لاف سخا در مجلس [illegible] کز معدن و دریا

زبان [illegible] معدن و دریا

جهان جود و سخاوت [illegible] ‌‌ ‌ بگیر صد جا [illegible] معدن و دریا

امیرا تا [illegible] ‌‌ ‌ اگر کلک قضا سازد مصور معدن و دریا

جهان صدر

جهان صدرا عطای دست احسان نعمت را ‌‌ ‌ بود روی [illegible] معدن و دریا

[illegible] آسمان لعل و گهر بار [illegible] ‌‌ ‌ که از جود تو خالی [illegible] معدن و دریا

تو ای دریا دل [illegible] ‌‌ ‌ ز خاک [illegible] معدن و دریا

اگر [illegible] ‌‌ ‌ بود [illegible] معدن و دریا

بود [illegible] ‌‌ ‌ بود [illegible] معدن و دریا

توان [illegible] جهان [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

[illegible] جهان گوهر ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

[illegible] ‌‌ ‌ کجای لعل و گوهر [illegible] معدن و دریا

تو دریا [illegible]

امیرا اندران [illegible] ‌‌ ‌ با [illegible] معدن و دریا

[illegible] حاصل دریا و معدن [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

[illegible] ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

[illegible] کامل [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

[illegible] ‌‌ ‌ [illegible] معدن و دریا

تو از آن کامران بابی که یارب این سخن   گدائی از تو خواهد فی المثل گر بعد دورها

قصیده در مدح میرزا محمد شریف خلف الرشید میرزا حاجی صاحب دام ظله

باخت کج با من این سپهر بلند   طالع پست داد و طبع بلند
آتش داغ دل از سپهر است   سوخته جان از و قسم چو سپند
بگشاید گره ز کارم چرخ   تا بدل ناخن لباز و بند
رونق سر کشیم ز صهبا است   شعله ار بار بی چشش است بلند
با من کمان سر بتوان کرد   آسمان را که لقب زد بکمند
سعی گر کم الست الس ز   کوکب بخت و دو بخت سپند
در غمت الغیاث غم کاهید   که ز جذب کهربا است کمند
گل روی تو است گل بتبل   دام زلف تو از بری در بند
در بر لعلش شکر افسانه است   سبزه خط است شربت قند
کام من تلخ و بخت من شور است   اسمان این بسی لبش که خند
ان وفا دشمنی که در عهدت   عهد بگسست از وفا پیوند

بی تو ار

بی تو ای آفت برون ز دود سرم   همچو نی گر بر بند بند بند
مرگ سامان خوش است مستغیث   خانهٔ مفلس از در و بند ز بند
زنده هم بم بدو ز اندا بخت   حاصل هر دو کون را چون زند
غم کم کرد و عالمی بیم گلخند   گوشه خاطرم نموده پسند
خون چکد از زبان بجای سخن   سر کنم شکوه از محبت ار زند
مرهم زین بهمن سراپا خویش   حسرت چند از برای چند
چرخ بجایه است ای عیب   برح خود در طبع هر شند
کس نگوید زر از تهی کیسه   کس نخواهد می ار نکون او زند
گر بفهم سخن رسید بعیبی   حرف لغری ز روی لب بند
ور ببین لوث گنده گر کم   پایه بیمانگی با جسند
پا بپا هر دو ری که از سر است   اول پایه این سپهر بلند
بار گاه امیر ابن امیر   قبله از روی جاه چمند
عجم صفت میرزا محمد انکه   از نفسش نام خود گشته بلند

مهر اوج کرم کردت عطا شش | رسم دریوزه از جهان بگسند
گلشن فیض بر اسبش بود چه | مادر دهر از امهس فرزند
تخت در رصد گاه او بجد د | چون سکان سپهر چرخ را کلید
النقش گر بر بزم اثر ز بر برد | پی کمند اندیشه عدو در بند
تیغ بیش گر بزم کار کند | زه از باد بگسلد پیوند
در جهانم به بندگان درسش | در بر آن قبله نشسته اند
جدا ابر تیر رها رسش | آن نیک در ره آلوند
به پیش برده بهک فلک رسا | به بلندیش رسید چرخ بلند
پای را چون دراز ورد بر کات | آن اسب گر به دو سمند
فخر و انجم شرف سازد | کو ز تاج گردش سمند
اگر در فلک عمل بو برسید | مور را ز پای پیل گزند
در وبارت بلعلا زه شعله | بتوان ساختن ز بوی سپند
خرف جود تو مختصر گویم | کش حدی نیست الکان خاوند

آلوده اردی

اگر آلوده آرزوی بهشتی | دست جود تو سید بهر چند
پای بنگلی به بگو زر وقت | بار صد تو همش صد الوند
سخنی اندر شمشیر نیست | نتوان داد با سخن پیوند
سخن من ز من بد حاجت نیست | گوهر گوش هوش دانشمند
در جهان نیست کس چنین بالی | در سخن نیست کس همچنین بند
سخنی نیست گنج در عالم | تم در خاک اصفهان و خجند
نیست آنچه کسی سبی بس | چه غم از دکمش آسانچه ملد
گو مرا الطاف سیح سید اند | نظم و اعجاز در سخن با علیمند
منت نیست ز مطربان به کنند | همت من که اوفتاده بلند
چون تو حاجت روا همی جستم | تا را کرده چرخ حاجتمند
شاید چو رکلا سر ب | تا نکشد هر سر این کبود برند
باد بر مرم شاد عیش ترا | فردوم دیده حسود پسند
تا توانی بلطف عیش را | دست گر دوز بند غم بسند

قصیده در مدح اسد الدوله رستم الملک جمال جگ ... علیخان بهادر

نقش بند انکه نقش آسمان بربسته اند
هر سر مویش هزار از مهر کمتر بسته اند

غیب لب بربستن ارباب همت بی سبب
بهر یاجوج طمع صد سکندر بسته اند

دل بسیم و زر نمی بندم که نقش همتم
چین جبین باید بود نقشی که بر زر بسته اند

قابل دیدن نباشد بچه ها با همتت
آنچنان چشم از تماشای جهان بربسته اند

بسمل من حسرت ذوق شهیدان یکشته
تا خدا ترسان نگاه کشتنم بربسته اند

بلبلم را در گلستان هم گلو تنگ نغمه است
هر نسیم صبحگاهی از دو ره بربسته اند

صاف طینت را نباشد بهره از طبع روان
آب این دریای بی پایان بگوهر بسته اند

عالمم را این گران جوالی مدام از نحافت
کز فسون نازکی من خواب اختر بسته اند

سوخت شبها شمع بالینم بداغ بیکسی
گو بجا از بخت من پروانه را بر بسته اند

حسرت دیدار میجوشد ز سطر نامه ام
گویی از بهر نگاهم نامه سطر بسته اند

تا توانا مرا ز بند دعوی عشق و جنون
کی بفتراک محبت صید لاغر بسته اند

رستم ار در سه زنا شد خون عاشق ریختن
این جا صد مار ز انگشت جگر بسته

تا تو نبی

تا تو نبی دل یار دل نهادی برنگ گلهر بیان بند
کز بهار گل طلسم حسن بی بقا بر بسته اند

تا ب هیچ دام دارد لطمه موج هوا
نامه شوق از پر بال کبوتر بسته اند

لعل لب را صد گهر نقش نقدی دارد حور
خوش نقش بندان که جام نیمی بکوثر بسته اند

خون بود از رخت در بهای ناکامی مرا
ده چه وصل حسرت از این اسیر بسته اند

فرق بیک سر نباشد صد فغان از ازل
کی دور از کلام بر [illegible] کاوی بسته اند

انتقامی خاطر در زندان بدست
نیت کس در چاره گشتی قفل بر در بسته اند

گر دو شی من اختیاری بیت گر دور از ازل
گردنم با رشته رزق مقدر بسته اند

وای بر حالم که مان از آسمان و انجم
بهر آلی عقده ها در کار تو بر بسته اند

ای سپهر شعله جود ز بهر تجرید مباش
وانگه رسامان قدرت نقش دیگر بسته اند

مست حاکم را که بیکوی بود در بار سپش
خوش بدل لطف عالم بر در بسته اند

ان امیری که بنا بار گاه قدر او
از شرف بر قامت خورشید یوا بسته اند

رستم الملک آن فریدون رتبت گردون حشم
شهد دانی شالش پسر اسرار بسته اند

لشکر بیحد عطا لیش نام دریای طلب
سالها قفل فتوحش بجشید بر بسته اند

را بلب

تا جهان از خلق خوش آباد شد در عهد تو — اشتیاق خود در آتش چون سمندر بسته اند
آنکه بر موج زمین شد بسته از انعام او — سایلان از کشتی و در یا و زر بسته اند
در زمان عدل او شهباز و شاهین عقاب — آشیان در سایهٔ بال کبوتر بسته اند
تشنگان کشور آباد عدل و داد او — بر فقادت خفای چرخ اخضر بسته اند
میل طبعش تا به جود آمد در آفاق او — چشم گردون را بر آن رنگ صد لاله بسته اند
آنکه آسمان هیکل پدید از احسان تو — صد گره در رشتهٔ کار کسی گر بسته اند
کس جهان را چون تو ملکو منظری کم دیده است — تا طراز نقش اسامی و صفت منظر تو
خسروا سبعیت که گوئی نقش میدان ازل — صورت هر یک بلوح بوحد بسته اند
شوخ چشمش را که در هنگام جولان دیده گفت — نهمت سرعت بسیر ماه و اختر بسته اند
بادم عنبر فشانش تا شبیه یافتند — نکهت مشکین زلف خوبان را بر عنبر بسته اند
تیغ تو لوحی بود در کلک قدرت هر متن — نقش نیلوفر ظفر در جای جوهر بسته اند
موج آب تیغ را تا بطوفان میدهد — گرد خصمت را حصار آهنین بر بسته اند
مخالفان دهر مستغنی شدند از جود تو — لب که همچون غنچهٔ گل در گره زر بسته اند

الهی ار ...

از سنبلی که در عهد تو میدارد رواج — پای کج رفتاری چرخ ستمگر بسته اند
بر فرق چرخ ز پای ثبات از جاه عهد طوفان برفت — کهکشان را گوئی از دفتر تو لنگر بسته اند
گنبد گردون بدوران تو عنبر بحیات — کشتی ناجیان بر روی یخ دائم در بسته اند
وقت بر گردون جام از دور عیش — باده نوشان گردون پیمانه بسته اند
بر زوار آنانکه خود را از سر عجز و نیاز — اندرین درگاه بدامان کبود در بسته اند
کامکار آنکه بر درگاه همین چرخ تو — نظم عینی در گره چون کاغذ بسته اند
تا بدان بخشش بارند اگر جود سحاب — گر قبول خاطر تابناک تو زر بسته اند
تا ز کلکم سبی شیرین شد چو شکر زند — از حلاوت بیانات معانی در بار بسکر بسته اند
تا نگاهت جا بجا باد و اثنا اند — زانکه لیلی ری چو حیی احرام این در بسته اند

قصیده در مدح وزیر الدوله در راحمد خلف الرشید اسد الله رستم الملک عالی علی ... اقباله

جبر گردون جو تقدیم طلبند متقبل طور — عبر اندود کند در لب او کافور
زلف لیلی بکمان رنگ لطافت دل برد — روی لیلی نکند از دیده مردم مستور
تنگ در رنگ بگو تا رهند رای دوم — گر نمود ساعر جمشید در م فغفور

سبحه گردان سموات بسجاده سبز
در کف از نجم گسلد رشته تسبیح بلور

کوکب بخت مرا چرخ سیه تر سازد
یارب الکاس بود چشم جهان بینش کور

اه ازین لیل و نهاری که بتقسیم گردید
روز رخ چون زر زلبور و سیم چون سیکور

سالها تا سال جهان یک باید گذرد
جامه روز رسیاتم اگر افتد شعور

وسعت ملک سلیمان چگنم تنگ بود
خاتم تنگ تر از دیده مور

نوش نا خورده ز خوان فلک با الفاف
هر بن موی تن من شده نیش زنبور

اندران محفل امید که آراست دلم
چون حسرت جلد از زخمه چو رود بر طنبور

دل که یک قطره خون بیش نباشد بتن
چه کند با غم دوری که بود نا محصور

نیز نه برق تکلمتم چه هوا و چه سحاب
بینوا شعله با غم چه [illegible] دور

گر طمع تلخم از چرخ سیاه بسیار د
آب در چشمه حیوان [illegible] بر سر سور

هردلم نقش ز آب غم اندوه زدند
روز را دل که نوشتند قضا را منشور

نگار گر چه سخنهای نگارین تلخ است
بمذاق تو [illegible] حق است لفور

اخوالفاف [illegible] چه بی باید کرد
نه مرا طبع کریم نه در [illegible] صبور

گلزار روی تو گشت تنگ توام بر سحاب است
چون مه ماه که زدی باز ستانی بر در

چه تنگ ظرف حریف که زیک گردش تو
با نگاریم چینی شده خاک فغفور

سیه تر ز مشک از داغ دل سوخته
از دم صبح تو خواهد بی زرهم کافور

به طفیل غم و محنت زنفس نتوان زد
گاه مستان ز راحوالی و گاهی مخمور

بهوایی که زد تخت سلیمان بر باد
سیهی رحمت [illegible] از پر مور

در هوایی ساغر چو گم ز [illegible]
اندران بزم که در باده [illegible] نور

[illegible] در سینه دم [illegible] چه [illegible]
[illegible] زده [illegible] از گردش [illegible]

[illegible] جان که چراغ [illegible]
ده که [illegible]

[illegible] ز غم و اندوه دلم تنگ آمد
[illegible]

[illegible] صد پاره و کاری [illegible]
چون علاجی که [illegible] رنجور

[illegible] زن از اندازه [illegible]
که بود شکوه [illegible] نا محصور

دل [illegible] آمد [illegible] سماع
[illegible] نغمه [illegible] پرده [illegible] طنبور

گر لعنت [illegible] فلک جام سرور

جرعهٔ زهر جام خشم تو باد فغفور

قلزم ار به کوهش است بجا لوح و به بین | بود چشم ترم انبار و فار اتنور

ای ازان صفوه که چون بال کشاید بینش | فارغ از فکر نشیند بنیاه عصفور

ای که گشت راحضر طریق همت | در شدم رنده لبی قدم جولش بکور

فال بیرون شد ای از شرزده موکبتم | که خصم مست گلی بود و شر ائم ابلور

قاصد بی تهنیت زبانی خبرش گوید | درد بار بالکوف زخود افتادم دور

تشنه لب جان بلب چشمه کوثر دادم | همچو مست ساغر نگرفت در کف حور

تنک از آتش هجران جگرم تاب کشید | افکنند ابلم خونم زبان ساطور

اندران رتبه بر تو زد زبخت گلندم | گر رسد لوح مدادم بتوان کرد عبور

مگذار لطف ز جا جرد و دستم گیرد | صاحب جود و کرم میر جهان صدر صدور

همه را عهد رهم جاه دلیر اندد لو | که زمان در دوم بخشش همه محبر او قصور

که ز شرف احداد کرامیش باشند | همه چون آیه رحمت همه چون سوره نور

مهوان بافت گر ز آن اگاهی او | چو ملک سلیمان ز خط جاده مور

الکوری

از سر دوح حسین فهم ربالیس خواند | حرف رازی که بود در جول رودم مستور

طبع تو زدن سر شاهین تراز و نگرد | گفته سنجد قلم او چو بمیزان بکور

خامه سازد رقم از وصف صفای نظمش | موج آب دست هوا زند نقش مسطور

موشکافی کند از فکر رسانش در شعر | ناخن خامه کشاید گره از طره حور

بسکه سد شهره عدلش بجهان محتسب | آتش از صلح عماید براج کما فور

تخت اگر مسند ایوان جلالش سازد | اطلس سبز فلک حرف کند جای سمور

صد جهان تخت ایوان سلیمان گشته | ریزه چینی کند از خوان نوالش کر مور

از منخانه رسند رشحه جود کفش میرد | چون من ملبطره ی در دو سر صد مخمور

تا علم شغل تیغش شده در روز مصاف | از سر ترک فلک رفت برون باد غرور

ای فلک قدر امیری که بود پایه تو | برتر از رتبه دانش و ادراک و شعور

ای بفیض قدمت مسند دولت نازان | وی بلطف و کرمت کشور همت معمور

زنود مطلع خورشید درخشنده کلاه | مطلع تازه که دادم زده ام الکنون که صور

نعاره یادگر عطای تو بود گر منظور

رنگ سالک شد سمور از تو نقش سطور

شمع انوار تو گر نور فشاند بجهان
نتوان فرق نمودن ز جفا با لظهور

شرع را نسخه اقبال تو تا داد رواج
منتشر شده از کلک طالع ز بکور

تا ربا لنگ تو آلوده لب از دیه
هر دم مسجد و میکده نام الطور

نغمه گر گشته آهنگ مجلس مطرب
بلبت خوانش زند نغمه بجای طنبور

با همه مظلومه نوبت و فرجای کیبی
چون همه دان و جان زبر لوای منصور

نغماتی همی نغمه بر وانی گوید
در قند لرزه بدسیار ز توپ و تنور

ای همه جادوی فیلاسی گردد
عقل گوید که نه ز فیل و همه انبیک صور

شیر از تیغ تو خون اندر دل گیرد
لرزد از بیم شمشیر تو بهرام بلور

خون فشان تیغ تو گر شاه نکند
معدن لعل تو دایما بر شکم کان بلور

در ماه جام همه صد لمعه آید
نرود تا بابد منتظم ایام و شهور

بر شش تیر رنگ در دم جولان شمرد
وسعت ملک و سماعت برابر دیده کور

آن دم نوبهار بیک شب برار باد بهار
وان بر غبار رد لاله بر ار جلوه حور

۱۰۰۱
نوه تا نوه

نوه تا نوه بجهان معدن لب آب نمود
گر کند طرد ز دامن دل تنگ حضور

حسد از غیرت شیرین که بحکم نام زنان
ماند از شیم ر گوش لعبه نسل دور

کامگارانه باندازه تقریر نیست
سخن مدح جناب تو زنکو تا مهجور

زدن ما دیه صدسال قدم فرساید
سعی اندیشه محالست که گردد مشکور

تا ابد تا تو صاحب ایام
تا که ایام بود واسطه نظم شهور

زینت مسند اقبال تو باشی یارب
دوست خرم و شادان و عدوت مقهور

تمت تمام شد

بدرار زنه

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز مثنویات

بیا خامه کز یاری همچو شیر / درآریم بمیدان معنی دلیر
به پیوستم ازین نظم فرخ اثر / کند روبهی گر بود شیر نر
درین عرصه گر چون علم برکشم / بدستان رستم قلم درکشم
بود در کف من قلم / فنون ادب شیرهای اجم
پی صید معنی دلیری کنم / درین بیشه صیدگیری کنم
رباعی ز کلک و رسم کلام / گشتم شیر گردون گردان بدام
رقمی که شد بسته در نامه ام / جهان پهلوی کند خامه ام

کجا رستم

کجا رستم آن پنجه پر تاب و تو / کجا سام و بهلاد گودرز و گیو
خداوندگاران چه پرداخته‌اند / ولی نکته سنجان سخن ساخته‌اند
کمال سخن وز تحقیق نقش است / ز من لیک نیک از حق با من است
حدیثی بیان سازم از راستان / که گیرد بخود رستم داستان
نه چون دیگران حرف من ورد است / جهانی گواهم بر من داور است
نه گرد دروغم بدامن نشست / نه از پیش خود کردم این نکته بست
ندیدم بچشم ار چه این ماجرا / ولیکن بحق جلال خدا
ز گوشم چنان راست بشنیده است / که صد پایه بالاتر از دیده است
بیان سازم یک زبان است و حرف / بتقریر این ماجرای شگرف
ز جوش صبحدم شیر زرین سپهر / برون آمد از دشت مشکین سپهر
وزیر الممالک امیر کبیر / شجاع جهان صفدر شیرگیر
جهان میر دولت فلک پایگاه / سعادت لقب ناظم ملک و جاه
بشبگیر شیرگیر آن سرورانی / به نیروی اقبال زور آزمای

برون آمد از خلوت خاص خواب / به بیداری بخت دولت چو آفتاب
رسیا به لطف پروردگار / روان بخت و دولت بهین و یسار
صف آرا امیران و پیلان سپاه / چو ترکان ستاده به پیشش نگاه
همه بسته گوشان والا گهر / همه سر فروشان نجات نمر
غلامان با شوکت خسروی / دلیران جوان دل جهان پهلوی
حبش زادگان سراسر تمیز / بچشم جهان همچو مردم عزیز
زهندی نژادان با جاه و فر / چون اقبال بسته بخدمت کمر
زچشم کرم گوشه یافتند / بچشم زمین و بعل تاختند
جبین ها جوانه خاک بوس نیاز / بزرگ سر مهر شد سرفراز
حجاب جهان صدر گردون وقار / طلب کرد مرکب بعزم شکار
هجوم سواران زرین جلو / زخیل پری برد صد ره گرو
همه گرم رفتاران تازی نژاد / بچشم بسر تا بپا همچو باد
نعاد ز سمندان پولاد رگ / سبق برده از باد در رو تک

گهی گرمی پویه چون آفتاب / بآتش در افگند نعل شتاب
به پرواز همچون عقاب از زمین / گشاده دو بازو ز دامان زین
به امید پابوس والا جناب / تهی کرده از شوق قالب رکاب
چو خیل غزالان گردون مسیر / گذشت از نگاه امیر کبیر
بچشم سمن گو طلب کرد فیل / جهان گشت طوفانی رود نیل
برآورد غوغا ز فیلان کمک / بجنبد کوی ز جا صد فلک
ز رفتار پیلان هندی نژاد / تو گویی تزلزل بکیهان فتاد
ز خود رفت پیل سپهر برین / بلرزید هر جولش گاو زمین
بنازم بآنخاص پیل بلند / کزو چرخ افتاده در پیل بند
برفعت چو اندیشه عاقلان / ز رفعت برو ردی زمین آسمان
زمین دستمال ز برد ستیش / چو چرخ از خم خود سیه ستیش
دو دندان ساهفتن بحر ظلم و لب / دو شمع فروزان بپایان شب
به پشت بلندیش جل زرنگار / تجلی آت بر کوه طور آشکار

چو هر قبل شد آن سلاح جاب / بآمد باوج شرف آفتاب
بدایشان بنوید روئینه جسم / که ترک فلک خویش را کرده گم
دهل زن هردی دهل زد دلیر / صدا از دشلغهای فرخنده فال
نفیری بدمساز زیر و بم / بهنجیره کانی برآورد دم
سران سرفرازان با اوج بخت / بغلان خود تنگ کشیدند رخت
زجنبان فوج نصرت قرین / تو گویی بجنبید از جا زمین
ز گردن فرازان ملک فرنگ / روان هم رکش شیر میدان جنگ
که مشهور در زمره خاص و عام / بود خان بلی بهادر بنام
ممالک خود است افضل آن خور رکاب / از آن افضل الملکش خطاب
عزیز نقیبان ملکوان بلند / زده صیحهان بر هوا اه سند
سواران زهر جانب اتش عنان / شده گرم جولان چو برق جهان
پیاده ز ردان لشکرت سوار / صف آرای شوکت هزاران هزار
شعوران عنان بر عنان تافته / دلیران سنان بر سنان باخته

بانجم لقادر

هجوم لقاو رلعبد دارد گرد / زصحرای بیتی برآورد گرد
هم باد و باران کور کرد باش / بگردون رسا غلغل پود و باش
بهر جانب ایشان ارکف نبود / بعد افلکی جره دستی نمود
بهر سو گروان لشکر آرا لدست / شده دست عمارت دل کوه و دست
زبیرد ازشهباز تیز خدنگ / هوا چون نفان شده زمین لاله رنگ
زدراج شهوتان کس نداد / که مرد یزه جنگال شاهین فتاد
سگان شکاری جهان جست جز / که دندان اشر فلک کرده تیز
لیوی لسرطا بر زانهک گرد / بجون ناز سرجه باز نک گرد
بهر رسم و ایش بدین بهن دست / چو وشنگی ازراه بیموده گشت
مردن امد اندیشه سیر / که تیز فلک را نگدارد جنگ
فن رد چو بر خاک باخش زمین / کشد پوست ارگ آهو زمین
دو جشمش تنور دگر شعله بار / زبان در دهان از دهای لعار
سر ناخنش تیغ خار اشگاف / زبر جنگ او لرزه بر جرم قاف

بسی پیل بفشرده پای ثبات ... زان پای داری بگیرند مات
دو پیل سرش چون کمربیش آورد برد ... بلرزید پایش از آن دستبرد
زمین آمد از لرزه آن ستوه ... تو گویی بلرزش درافتاد کوه
بدینسان چو در لرزه آمد تنش ... بانداز چو دنده لرزید لشش
ز تیغش چنانگشت آن ارجمند ... چو رخشان سهایی بر چرخ بلند
نبردی زمین آمدان برق رخش ... بدانسان که از ابر تور درخش
چنان بر فلک شد ز لشکر غو ... که لرزید در دخمه خاک تیو
خیاب جهانگیر بسی سمان ... گرو در پی گرد شیر ژیان
جو پیدا نگشتی از عرصه کار تنگ ... بصد جا بکی رفت زور پلنگ
بتابید چقماق ز ان سنگ گوش ... ز چقماق و سنگش برآمد خروش
چنان گشت هر دستی الغاه ریگ ... که پهلوی گرد آهن ز سنگ آب
هوا در میان آتشی بر فروخت ... که بارخت را دل بر آن حال سوخت
هوای دریده از نهنگ جبل ... که بشکفت گل گل بهار خلیل

بسی بیشه در عالم انگیخته ... بسی خون بخاک اندر آمیخته
بسر بیشه برد از گرانگ زور ... کشد پیل را در ترازوی مور
تنش بیشتر همچو رویین در استوار ... دلش پاره سنگ در کوهسار
ز خون دلیران بسی کرده قوت ... بسی باد افگنده اندر بروت
چو خود دیده کمتر بعمر دراز ... ازان کرده بر خویش بسیار ناز
ز انبوه گردان صف سگار ... به پیچید بر خویشتن همچو مار
برآورد از دل چو تندر خروش ... که بر تیره افلاک از آن گشت گوش
برافراخت بازو علم کرد دم ... بجنبید از جا بجنبید سنگلم
ز بس گرم بر جست از کین و خشم ... نگه سوخت بیننده گان را بچشم
بهم در آویخت آن دو سار ... که بود افضل الملک دیو سوار
بدندان بعیره و دندان بتاب ... که گر کوه بودی برفتی ز جاب
به پیل افگنان گرم بر خاش بود ... که گویی به پیچید الش بدود
ز دو ازدها خون و بیچه جان گرا ... بجنبای آن سیل صد جلجلا

لبی پیل

نمود عطفه برق رو بهمن به تفنگ
زبانش برآمد نفس شعله رنگ

کشید از جای خود سپر نر
که تیر تفنگ شعله مرد دوش لبر

برون از سر بهمن رفت لبو اوکرد
گرفت آتشش جای باد غرور

نداد بش اجل فرصت درزون
شد بش جان تهی جسم بهم زدن

نگه بر سپهبد فگنده نظر
شده استخوان سر بش شعله خبر

شده افضل الملک سپیر دلیر
بدین حسن امداد دست ید بر

سزد یاد ربع ایجنین نامور
چنین آسمان جاه خورشید فر

سران فرنگ از چنین ماجرا
فگندند بکبر کله بر هوا

زبانها نگر از کوه برفتان
سخنها به تحسین او توانا بیان

نیارند زبانی دست دگر با تفنگ
ز هندوستان تا دیار فرنگ

قضا را بچنین او دیر کشاد
قدر دولت و بار دوش را بوسه داد

همی گفت ترک فلک گرد سر
همی گفت اقبال و فتح و ظفر

که چشم گیتی بر چرخ بر بین
بدینده درکش دو سپهر قد چنین

محو عینی

محو عینی اندر مدحش زبس
که وصفش نگنجد بظرف سخن

بس از صد گهر بیت بر سفته ام
سخن بود لب یار کم گفته ام

کنون به که در حرف گیر پا
زبان در کشم نغمه سنج دعا

بدامش بود تا ماه و مهر
رکاب ورین عنانش شبیر سپهر

تاریخ

چو این ماجرا زبت شهرت گرفت
شنیدن ازو ماند اندر شگفت

خرد گفت تاریخ این دلپذیر
شده صید نواب سپهر دلیر

خاتمه سخن

به انجمن ماجرا زبت این نقش را
نگار جناب سپهدار جلیل

رسی فارس الملک خورشید رخش
نظیر جهان کامران کام بخش

کز بهور قهرمانی نامدار
که نازد باقبال او روزگار

سپهر سعادت فروزنده مهر
حقیقی زاوج جلالش سپهر

چراغ شبستان جاه و جلال
بگرد از اقبال و دولت نهال

درجی شاهواری ز درج کرم — همه عالم افروز صبح شمیم
سرافراز گلی به باغ شرف — چو خورشید چشم و چراغ شرف
کف دست جودش به بذل گهر — ز ابر بهار بارنده‌تر
قلم خورده دست آن عدل‌سنج — بلوح جهان خرمها کفت دریغ
باقبال تا باد آن خوش سرشت — ز دو دهر گلشن شد اردی بهشت
ازو ملکه قیصر بماندی بسا خلق — ز منطق ادغالش اندا حلق
بگلبش به خدم بیاند اطراز — ربائم نوفالش هزرنگ ساز
خدا آنکه نقش در عالم کشید — نو لوی را ابهرا این افرید
دعا و ثنا لیس بود کار من — ز بیمن ز بی بخت بیدار من

الله مسعودی

بسم الله الرحمن الرحیم

دم صبح

دم صبح چون بلبلان فلک — ز خود درکف آورد زرین جلک
ازین سبز دشت سراسر خطر — مرون تاخت بل سپید سحر
به بر کوچه گردید غوغا بلند — ز بیلان گردون تن زر زرینند
تنگ همچو در هر بن همچو کوه — ز کوه ابدار جلوشان ستوه
همه هجم و ساغر و باده مست — بمستی همه بخود و خود پرست
نه بیند حر خصم خود را بجنگ — ازان خشمشان افزید تنگ
چو رود از رباید در جنگ گاه — شمارند صد کوه همسنگ کاه
بفرمان نواب گیتی ستان — که زنجیر عدلش بود کهکشان
ربی ناظم الملک اکرم سپاه — در مملکت سلاطین پناه
خروشان بمیدان جنگ آمدند — بجویائی نام و ننگ آمدند
ازین زرده ام صد هوس جوش زد — هوای تماشاره هوش زد
ز ذوق طلب دره ساختم — کشیدم مرین توسن و تاختم
براه از هجوم تماشائیان — نقش مسندی رهبر هر جا نهان

نگه کرد زرگان بیرون بدید   جهان را ز روز بون تیره دید
نگارید چو بنگاره افزود چشم   بلب بر دوان را الغش تو
بدنبال آن چو آن جاده پیموده شد   قدم در ره کوه فرسوده شد
بدیدم کران وسعت آباد جنگ   ره انبوه مردم جهان گشته تنگ
که از گلشن جهان پای مرد استیغ   جهان بر سر دو دشت بگذاشتیغ
بجوم تماشا جهان پیش و پس   بلیها فرو رفته راه نفس
ستاده جهان پیش و پس بهر کار   که گوی زرد دشت و لعل زرشته سر
فرو ریختن زر شماره رحل تیغ   لیس را بد و دشت نقدم بریغ
بجشم اعطار در بدل اعطار آب   که تا کی رسد آن عطای ا جناب
از آنگاه که چرخ این صدا سر کشید   که شد بهر و اقبال و دولت پدید
بدان آن بگوید رو به طامعین   که بنیر فلک را رسد حوا امین
رسیدو رداد کوس دار که نا   نفوق لب بر چرخ اعظم صدا
دلاتر صدای آواز ای زنگ   مکان برملن بر صدا کوس تنگ

بو بلبل

ز بالیست سبزه جنبل زر نقاب   کلاه ی خورشید بر کوهسار
سیاهی بهر سو روان جنبل جل   بهران بار بر دوش بار پیل
جلاجل ولاد دریا با غرق   همه همچو جوهر پولاد غرق
نقل بار کلی همچو کوه گشتل   بگو هر برآکنده پشتم با نقل
زهند عنصیان نور و در چار سو   کی دو دریا جش و کی طرفه جو
بهر سو ز فیلان زرین گلک   خوامان بر آوردی زرین صد فلک
نقاره سنوران ها گون نوره   ز پشتم بر سر چرخ اف بدرد
سمندان زرینه و قرقوس و تنگ   ز رمع بلبل دگو هر بار سنگ
بزین خانه آن سروران ارجمند   چو نور ز راست بفکر بلند
لابد جاه و حشمت بعد دارد مرد   چو هر سند ار لب زین جا گرد
سران سر از آواز سرا بگفت   باندازه جولش لسند صف
هزاران میدان دلیران جنگ   بر و بین و شمسیر و تیر و تفنگ
بیکسو غلام ان حدمت لقد ار   دل و دیده و دست معروف کار

بکوی خنیاگران صف بصف — گرفته بربط و چنگ و ارغنون و دف
بتو موزنا در زبان مدبرنگ — درآرند نالان چلبی کبک
چه فرمان فرمان روا یافتند — بهر رزم جنبند و بشتافتند
بغرد دلیران فرمان برست — که دیدند رنجار پیل مست
بجنبش درآمد بلی پاره کوه — زمین آمد از جنبش آن ستوه
قدم چون فشردی بخاک ابجین — که پهلو نمیبودی زمین
بلوح جبین قشقه اش آشکار — بدانسان که بر بیستون لاله زار
جوانی درود و دندان صاف و سفید — جام فلک بر دو مانی کشش بدید
نرخرطوم سازد اگر مهو کمان — سرد گوی یا زی از آسمان
بخرطوم چون تند دم درکشد — زابر تیر باران هم برکشد
چنانک فلک چنگل آرد بنقش — نقشش همچو طور و ولیکن چون نقش
بمیدان درآمد جوان پیل مست — سر دعوی پیل گردون شکست
فرو ماند اهل نظاره مال قرار — زپا مادر دان شد ثبات و قرار

جهان بر کی

جهان گر کسی آب از ابر راند — که از سمری سیاره هم بار ماند
دو او دو نموده جهان استلم — کز او شیرها زیر بار الم
بجستند جلی پناه از درخت — بهر شاخ صد کس کشیدند رخت
ز مردم گرفتند هر شاخ جا — شده شاخ جا شاخ مردم گیا
دل از زندگی کنده و نا امید — سراپای در لرزه مانند بید
دلاور دلیران دلیری کنان — عنان در عنان و سنان در سنان
ز پیل دمان گرم آورده جنبش — چو آتش بدرد و اندر امیخته
دلیران تازی کنان با اجل — یکی بلیتن جسم و یکی کهر بعل
بمیدان شتاد آنجهان با شکوه — که میدانت چرخ از زمین تا بکوه
بلند گرد مرکو چنان گرم و تیز — که گردید موج هوا شعله
هر انبوه مردم فتاد دش نگاه — بجنبید چون گرد باد سیاه
برانگیخت آنسان غبار از زمین — که روی زمین شد سپهر برین
بمردم رسید آنکیان تند و تیز — که بر پای شد تنگ راه گریز

جوان آتشی بود و آمد بسر | ... گرم جمشید همچون شرر
چو سیلان بهر سو گریزان شدند | سپاهان و افغان و خیزان شدند
چو این آتش فتنه سر بر کشید | با طهای این حکم والا رسید
به بیچگان شعله‌سان تاختند | بچرخی و بان آتش انداختند
ز نیرنگ او چرخ اندر شگفت | خود گفت در چرخ آتش گرفت
برافراخت سر بر فلک شعله‌ها | همه عنصری آتشی شد هوا
ازان شعله بر یافت ره دیو بست | که بیداد بد کیش آتش پرست
جهان ... ازرگ راه تاخت | ز آتش کو شنید ...
... به فرمانی داد گر | بو بود کارزند پیل دگر
و دیدند فرمان بران هوشنگ | بسر گرم و همچو ببر پلنگ
یکی رفت و بر بحر بالش گشاد | بجستند گوئی بر جا ابر و باد
گران مرز بنیاد بگذاشتی | بگردون رسا از بلندی سر من
چو از جای خود با همه کرد فر | سوی شط خاص شد ره بسیر

تواز دخن

لطف دوخت با تولت یار ... | مردانش بهجم ادب زاه
بگردانند روان سوی یار گاه | که به دینش نیران فگندن نگاه
روان جیله‌بانان نیرنگ ساز | بمیدان جنگش کشیدند باز
بمیدان جنگ آن ددو زنده پیل | خروشان نیرنگ رود دریای نیل
چو بر روی هم جسم بر دو جهند | بسر بند آتشی د برادر جهند
چنان حمله بردند بر یک دگر | که بگداخت سپر فلک را جگر
بد بدان مرد و پیل زور آزما | نخستین تحصیم ان خان ملیا
که خرد و منش بحر طوم الفت سخت | تو گوئی بزد تیشه بر رود درخت
جهان و منش کار کرد او فتاد | که از سر بر دون رفت و منقی باد
روان گشت در راه سلامت گرفت | گناری ز غوغای محنت گرفت
چو میدان ازان فتنه پرداختند | دو پیل دگر گرم در تاختند
بمردانگی لشکر ... گرم | چو تو یرکش جوانان ما دیده ایم
دلیر و جوان لیک ناکرده کار | بگو من انصاحتی ازکار زار

نگار او فتاده به پیکار و جنگ | بنای غروری رسیده به ننگ
چو کردند با هم دگر کار خشم | ز مردان شده زدل کین و پیکار و خشم
ندیدند اندازه الفت و رسم | کشیدند توی محبت ز رسم
بلی هرکرا هوشمندیست بیش | نگویند با او ز همجنس خویش
چو در جنگ هم آن دو دلتنگ کین | بحکم وفا آنست ندادند دین
همه جنگیان کار ساز آمدند | نبردند بستند و باز آمدند
کنون رفتند از دو دل دیگر | همیشی گرایان ایشه سر
چو گیتی کجا ارابای سامان | نگردون به بخشید غوغای سامان
ز خندیدن شان شند ار گفت دوان | زمین را نشان زد فرار و سکون
ز هی دل فلک شان رسید گردشش | ز خرطوم طوفان وزو کوشش
چو در دیده و دل جو کهسار زن | ز دندان تیغ تیز که کوه کن
بدندان بر خندند چون نقش زر | بر بردند چون طرح غوغا دلور
اگر کوه باشد ز جا بر کنند | دگر جرح باشد بهم بر زند

ز الدر دشتی

ز گرد ره شان هوا تیره شد | بدان گونه چشم فلک خیره شد
ندان رسیدند چون چشمه تاب | نیزه‌ها در افتاده در خرم خاک
بدان گونه بسیند بر زمین | جگر سوخت بر حال گاو زمین
ز نظاره هم خود شان شده اند | بکوی هم خود نشان دو جوشان شدند
بهم گو فتند اندر سر غرور | جهان گر بمن موی زجان بیقور
بهم حمله کردند دندان جهان | که جوان نماند به کار آگهان
بخرطوم چون قبضه ال بلحتند | بگوئی دو دار دو دار کشند
فسرده فند نباتی بسی و نبات | زمین را از آن ... ملمات
درآمد با خصم خود را به بند | کند ده ز خرطوم سنگین کمند
لبی با فسرده جلادان ... | که نفوذ ان دو سرکشی ملکی حروف
لقد جا بلی اندران ... | به بخشید خرطوم و دندان قفرد
دراویخت با خصم روز ... | بدان کو کرد بالش ز جا
چنان بر ... ز خصم ... کین | که لنگ کوهان گاو زمین

غریو از زمین بر فلک سر کشید　　خروش از آن بارگاه بعالم رسید

شتر زان ارجمند کار ... کمان　　فگندند آتش بهر جی روان

در زنده آن چرخی پر شعف　　چو بگذرد ز دود ... بیان در دست

بصد ره زبان شعله بر بگشود　　به آتش زبانی دلاسا نمود

ببر جستگان جلوها ساختند　　که از بعد گردشان جدا ساختند

ز جا جست هم جاه با فر و هنگ　　که شد وقت چون عرصه جنگ تنگ

با قبال دولت با جلال و فر　　ببتخانه ... خانی شد جلوه گر

مرقس ... تماشا ... ان　　بدل شاد و بالی دعا بر زبان

خاتمه

در آنجا که این ماجرا درگذشت　　چه بر بام و منظر چه بر ناف دشت

همه جمع بودند بر بام و بیشه　　ز صغیر و شریف و صغیر و کبیر

نگهدار سلطان الملک گردون جناب　　سپهدار جنگ و ظفر انتساب

امیر جهان کامران کامگار　　سخاوت شعار و شجاعت دثار

... دمی

خدیو و سپاهی گشت بد چو گفت ...　　گهر را السنه بلنگ و حرف

ز خورشید گشته ده ... و در　　چو شمشیر ... ز جاه و ظفر

ز شد شبنم لطف تماشا نواز　　نگه ... گلشن بگردش مجاز

ز راه صف آمد گران وارد برد　　فلک ... تماشا نکرد

ز بگذر بلند و رسا ... است　　خیالم ز بحر الفاظ ... است

ز ورطه بمیدان خود ساختم　　... در آن باختم

... ... مرد و ...　　در او روشن درگاه حضور

رعیت سخن را امید قبول　　قبول از او دیگر سخنها وصول

بسم الله الرحمن الرحیم

الا منوی ... دیگر

خداوندا بیانم را اثر بخش زبانم را ز آب گوهر بخش

زبان شمع ده جای زبانم که از گفتار گرم آتش فشانم

شنیدم دوش از رنگین مقالی لب آن ساحری جادو ربالی

چمن بند گلستان معانی بهار آرای باغ نکته دانی

نسیم نو رو باغ عشق بازی گلی از باغ عشق بازی

نموده همچو زلف از حسن خوبان نوا از خاطر خود را جدا مان

زبان خامه اش از آبداری بود رشک رگ ابر بهاری

کلامش [illegible] دلفریبی کند در باغ معنی عندلیبی

چو زلف آشفته زردی صبیحان نمک پرورده حسن ملیحان

بعشق [illegible] کرد [illegible] برد نظاره اش ذوق تماشا

ملاحتهای لطف آن ادا است نمکدانهای حسن سینه لیکت

کند نطقش ز فرط آبداری گلستان سخن را آبداری

بیانش را بود بر درد [illegible] ببندد خاطر عشاق [illegible]

دماند از شاخ

دماند از شاخ کلک یاسمن گل هزاران تازه گل در باغ ار دود

به از بوستان [illegible] گلچین بر نگ گل [illegible] زده [illegible]

که در سیری ز فیض [illegible] بادا همه بود انکادی جار کس [illegible]

[illegible] واحد در [illegible] موحد [illegible] چار همچون لفظ و لعد

گلستان بندی جدا از بهار از هم لبان عطر ابد [illegible] ادم

[illegible] جار [illegible] بود در کار [illegible] خویش [illegible] بیکار

چو [illegible] با [illegible] فتاع هر دو ثبت [illegible] همه تا [illegible] نقش [illegible]

بر دی تخته [illegible] گل [illegible] ار [illegible] عندلیب بلبل

[illegible] انگیزد [illegible] [illegible] طوطی تصویر [illegible] پیدا

[illegible] غنچه کردار [illegible] بسر بر [illegible] منقار

[illegible] ز آب [illegible] [illegible] بی [illegible] در [illegible] همه گل [illegible]

[illegible] طبع [illegible] رنگین [illegible] تصویر [illegible]

[illegible] نا جا [illegible] [illegible] در [illegible]

یکی دیگر از آن ندیمان محمود — که نامی وحید عهد خود بود
ز لوزینه آن کار چون [illegible] — همه دیگه استاد دانه [illegible]
نجابت نیل گروا گاه و بحرم — نباشد بوزن عیسی [illegible]
به انگوری من چاشنی اموخت — نباتها از کنان [illegible] درخت
نمودی با کمال بی شمار ی — ز خود در دامن ابر بهار ی
چو او در احتیاج یار بودی — شعاع از نجیه خور در ربودی
دگر زان همنشینان بود زرگر — که خور در بوته [illegible] تندی زر
مه تابنده را آن سر بسر [illegible] — نمودی ماه را با حلوه [illegible]
دکانش را نمیزان [illegible] — که گر بوته او چرخ چارم
چهارم می باید به زنده داری — ملایک [illegible] ی
نموده ز اهل عالم قطع امید — نبان [illegible] عالم همچو خورشید
مجسم نور [illegible] با وجودش — مه اسا [illegible] داغ سجودش
درخشش مسجود هر باد [illegible] — دعا لبش را اجابت دستگیری

شکفته دل

شکفته چون لبان زلف دلکش — حمیده قامتی چون موی [illegible]
بد [illegible] بای او چون [illegible] — [illegible] تا [illegible]
نقش [illegible] — [illegible]
ز لکش [illegible] جسم آن [illegible] — وجودش [illegible] رنگ [illegible]
تن خود را نموده سر بسر پاک — [illegible] باد و آب و آتش و خاک
لبان [illegible] احسان [illegible] — جهان [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
زبان او کلید کار عالم — کلامش را [illegible] اعظم
چو [illegible] اندر [illegible] — دعای صبحگاهش [illegible]
[illegible] گل [illegible] بهار ی — [illegible] جهان [illegible] یاری
جهان [illegible] رونق و رنگ [illegible] — [illegible] گل برگ [illegible] شد
[illegible] گل [illegible] — [illegible] رفته در جو
چو [illegible] آسمان شد [illegible] — رفیق ابر دریا بار [illegible]

کشیده بنفشه سر ز کوه در / ز تکلیف تماشا رخت از شهر
شفا از روی من ترجیح دادند / چو بوی گل لب زیب دل نهادند
همه گفتند ابروان آگاه / ز روی آسمان سبزه چون ماه
گهی بر کوه چون ابر بهاران / جهان گردان گهی در گلستان
گهی در بند رفتاری بدردی / گهی مانند قمری محو سروی
گهی مانند هوش از جام طرب پاک / گهی چمباره کش در بیابان خاک
چو گل که گوش بر فریاد بلبل / چو شبنم گسترش گاهی از گل
گهی بنهاد مستان از لب جوی / شدی روزی بهر یک ابر روی
گل عشرت ز هر گلزار چیدند / شبی در مرغزاری آرمیدند
غلط کردم که گفتم مرغزاری / بهار خلد را آیینه داری
درو هر گل ز رشک گل طرازی / درو هر نخل بهارستان جوانی
ز حسن جلوه گل عشرت الان / زمین را صد بری آنجا به دامان
کنار جو چو در هر گلستان / نسیمی دم نسیم صبح گاهی

درو راند

درو هر سنگ شاخ نور مهتاب / بروی صفحه از وجد دل آب
ز فیض گلهای سایه گستر / ز بر چرخ پیدا چرخ دیگر
درو هر جوی چون خرام آغاز کردی / بروی خویش خرامان باز کردی
ز گلبانگ عصا قمری عنادل / گلبیا ز اندی آرام از دل
درخت سایه گستر محو اخلاق / چو سین شاخ شمر سجده مشتاق
چنار دو سر از اوج چرخ بودی / ز لیلی بید مجنون دل ربودی
ز شبنم بهر مردمان گلگشت / بچشم نرگس آب رحم همت
گلفند ند اندران بادای راحت / به رنگ فصل گل طرح اقامت
ولی در جیب هم از بی رباعی / چو مصرعهای موزون رباعی
بتکلیفات عیش عرشی بیما / همه گفتند ابروان ... انا
بتان بهر دور لیلی شب تار / چو ماه چارده با شبنم بیدار
پی یک ساعد ماه سیاری / نماید برتک دامان شباری
چو بیان گشت با ایمان موکد / نخستین همت مجازدم زد

چنان یک تن که نقشش بود نایاب | بر عکس خود رفته در خواب

چو [illegible] نگار سنگ [illegible] | [illegible] نقش پاره [illegible]

ز چوب خشک تصویری تراشید | که گفت آیینه دار ماه و خورشید

ورق نبود از رنگ صفایش | قمر را نیر لعل [illegible] آتش

همی گفتی بران تصویر بیجان | ببخشد جان [illegible] افلاک قربان

دو چشمش یاد جود [illegible] | مسیح زرد [illegible]

زبان او تنهایی [illegible] | لب لعلش [illegible]

[illegible] | دمی آن آب [illegible] جان [illegible]

عیان از ساعدش لطف صفایی | نهان در پنجه [illegible]

قد او سرو سان مطبوع و مرغوب | سر بالینش چو شاخ گل خوش اسلوب

چو سر تا پا شد آن تصویر موجود | تحسین [illegible] از نگار [illegible]

خوش نقشی که از حسن صفایش | دل نقاش هم گردد فدایش

نگفتش جای قدرت بر نگارد | [illegible]

دمی که خنده

دمی کز خنده خود رست نگار | شد از خواب گران چشم بیدار

چو خیاط اندر آن پیکر نظر دوخت | ز رنگ کارش [illegible]

یکی ساعت نمود او را سراپا | ملبس یا لباس جسم و [illegible]

نگه کرد و بدید در نظاره محسوس | صفای جسم او چون شمع فانوس

ز زلف و لب چو همی شد بریده | [illegible] آرمیده

برنگ [illegible] | ز فرش [illegible] گرم برخاست

چو دید آن روز آن قد و [illegible] دلکش | هوس در دل چو زر در بوته آتش

بجان ذوق وصالش با همه زد | شراب جلوه حسنش بجا برد

چنان گشت از شراب شوق سرمست | که هم شانه زد در دامنش دست

نگفتش کای نگار جانب سنگ | بجا بنشین که بر من شد جهان تنگ

بجای آفتاب عالم افروز | شب تاریک ما را در تیره روز

[illegible] | در این ویرانه ما را گنج دادی

[illegible] | [illegible] افسوس ما را

کنارم را چمن سرو سهی نیست — خرامم را بگل همپالکی نیست

بگو از راه باران چه نام است — تو شمشادی گلستانت کدام است

گل روی که بلبل گلشن کیست — ... بگو از ... کیست

همه لطفی کلام نغز ... شیرین — زبان لعل گوهر بجان ... در

زگفتار تو مستی در دو چشم — چنان ما خنده بشکفتش ز گوش

چو شد معلوم او کابین مشکل ... — سرائی بود دو دل ... در ...

نکو گفتا که استاد این هنر کار — بد ... ... کرده اظهار

کنون از من اگر بگشود کاری — بسحر کرد نماید صحت کاری

کشیش کرد چون اندرون را — سر و سامان خود ... بیا

ز زریش در درون بود ... انداخت — مرا گویش ... حلقه ساخت

غلط کردم که گفتم حلقه زر — که بر رخساره ... ...

نگلهای برق ... الود — سراسر چهره گل ... بود

ز غلطان زر ان ... — بیابش ... جواله ... بست

نمود از حسن خمیش

نمود از حسن خمیش ... قع — ز حسن بحر ... ر صع

شد انکسان جان ازپایی تا فرق — بآب گوهر و لعل ثمین ...

چو از آب اندر صعبهای ... — سرانا کاران گردید چون ...

ز روی نیک جواب باید ... مکسود — که باین ... مقصوم او بود

چو او در باشد ... سر ... — سپاس حضرت ایزد ادا کرد

در این حالت که او در رجوعی — بانر در باحجوعی خضوعی

نگاهش شد ان کرم ... — بلای دین و ایمان آفت هوش

جمال صورتش لطف ان کرد — ... در رحمت خلاق جان کرد

جبین عجز ا بگذاشت بر خاک — بگفتا کای خدای ارض و افلاک

بحق عز و جاه کبریائی — دعایم را اجابت کن الهی

مرا ز روح کن ... سبو ... — ... در آب حیوانی ...

... رنگ جان ... — مبدل کن ... را بدر ...

شد از ... دعوت ... — زبان حسن ... سخن گو

نهال سنبلش را از ... آمد   تن او را پری در شیشه آمد
لب او با تبسم آشنا شد   دهان غنچه لعلی را ادا شد
دعای صبح چون مقبول گردید   جبینش سحر بر جوان ... بالید
بهمت خورده گلزار شکر بود   مبدل گشت بی‌مکتب به گفتار
جهان کم کرد بر دین دیگران را   عیان از خنده شد اعجاز عیسی
شده نور از چراغانش فلک گم   هر چشم دیده بر نور ... م
چو راه دید حسن عمیا لسش   لب عاشق ...
رفیقانش که با هم یار بودند   همه چشم تماشا بین گشودند
جمالش بهر یک ... دار سر   چه نکار و چه جانا و چه زرگر
همی چون شعله نوزان سرافراز   ز نی از دار خنگ بگداخت
همه بیگانه از رسم گشتند   به دعوی وصالش گرم گشتند
شده از چشمشان نور و روت   مبدل شد محبت با جنون
بجان هر که از عشقش افتاد   کجا آرد ز خویش و از شما یاد

الم زند

از آن رو گشت تنگ عشق آن   ملو عاشق ... حسن مات عشق آن
چو از جام می خمخانهٔ عشق   خرد گردد سر دیوانهٔ عشق
نمودی بر ملی ... ایمن   ثبوت حق ز زردی شرع و دین
ز بس بلاغت لب گفتگوها   شد از حسن او واقف تماشا
بشهر چو غلغلی افتاد در شهر   از این غماز گردید فتنه گر دهر
بهار عارضش گرد انجمن گل   که مردی عالمی گردید بلبل
ز حسنش ... حور گشت بر پا   تقاضی شد رجوع اهل دعوی
چو طاق ابروش را دید عابد   ز بر زهد و تقوی گشت راجع
برای سجده اش از در خم شد   دل پر نور او مبت الصنم شد
ربا بنیر نگاه آن پری رو   عجب شد دارهای سحر او
در دندان آن پاکیزه گوهر   نمود آب گوهر دامنش تر
ز افسون سازی زلف مسلسل   شده با کفر ایمانش مبدل
پی تحصیل مطلب ... ساخت   بدیشان طرح بد بازی انداخت

که میدانید این دیگر چه سنت — عزیزان اینچه کار و بار خوارست
وگر زین غلط زین پس مو بند — خلاف عقل و دین هرگز نگوید
بهوش آید اگر اینچه حال است — [illegible] ایشان شد [illegible] بی محال است
کرم را کردی مدد بخت ار بنی — نبی گوید چو بی گناه [illegible] این
بجرم این چنین بهتان بیجا — توان دادن سزای بدشمار را
[illegible] بود یارب برق جستن — که زد در روز قاضی هم آتش
مبادا بالله زآن آفت دهر — که دین در باخت [illegible] شهر
کنون وقت است گر وصف سراپا — چنین سرپا بگاهی بستم قلم را
عنان زان فرق و کس بچکلاف است — که کلک قدرتش حق مو شگاف است
بود آن جعد مشکین سمن سا — کمند عالم بالا سراپا
ز چین جعد ش را بود اوج — تو گوئی چشمه‌ای بند زد موج
نویسد بر که وصف ابروی او — برآید از زبان خامه آتش مو
ز چشم مست او عالم خراب است — که صد میخانه او را در رکاب است

نگاه او

نگاه اوست تیغ بی علاقه — دل عشاق میدان معاقه
مگو از سرمه مژگان برق جانسوز — که چشمش خط کشیده بر شب و روز
زندان لبسه مژگان از [illegible] م — نراود خون رگهای قلم هم
مپرس از حسن گوشش آن اداست — گل باغ بهار بیخزان است
وفون سبزای حسن بناگوش — رباید از دل همه بارگان هوش
چه گویم از عذار و لب بیش — بهار صد گلستان رد نمالیم
بود حاد [illegible] نوح دلجو — الف باشد بجا در بینی او
دهان او ز تنگی در سخن کم — در دندان معنی از سر را تجسم
صدای خنده آن آفت هوش — به لکلک لکلک دل در دمن پرورد گش
زبان تا ب جز او [illegible] — سخن باران لب جان بخش گویم
چو طوطی لعل شیرین نزار قند — دل یوسف بچاه غبغبش بند
زند آتش بلای جان عاشق — بیاض گردن او صبح صادق
مپرس از ساعد آن فتنه بنیاد — که زد تاخ رجالی رسیاد

حمایل بسته آن نوح دلکش / زند در سینه خورشید آتش

مثال نافش حلقی محال است / که خورشید در آغوش هلال است

صفای سینه او صبح امید / دو پستانش بهم مطلع دو خورشید

گمان لطف از سینه تا ناف / شکم چون قاقم و از دلکش و صاف

نوشتم وصف آن ناف دلارا / قلم را پا بگرداب آمد اینجا

که از صورتش ماهی منقش / کند حسرت ز دیدار بهایش

جهانم از الف زیر نافش / طلسمی دیده گنجی در غلافش

جو زین جسم سخن سنجی محال است / همان بهتر که گویم لا مثال است

سرین نازک او خرمن گل / که از خار است در پیرامن گل

ازان ابرو را تو چه گویم / حجابت بسکه در وصل قمر هم

بلورین ساق او سامان نوین است / حلاوت بخش چون ساق عروس است

بود رنگ گل تر رنگ بالین / کند از برگ گل از سنگ بالین

بلای عالم بالا قد او / دو آتش را قیامت طرح او

جهان شمع

جهان شمع جمالش گشته روشن / که گوید شمع ما هم پروانه‌اش

ز اعضایش بعید از لطف او ادائی / تراوش می نمودی دلربائی

سراسر شعله حسن گلو نور / سراپا شمع نور عالم افروز

بعشق انجمن کوخ او دامست / دل و دین گر دهد قاضی بکاهست

چو شد ز آن سنداراي دبانت / بوقت امتحان ظاهر حجابت

جهان گردی از انجم بهر سفت / ز اخبار وقوعی انجمن گفت

ز گلی مسند با راد نواد است / معین و مرجع اهل مراد است

عجب گلی لطافت را بجا آیی / نگار اساسه آتش آرامگاهی

ز گردون گوی در حقیقت برده / نگار از چشمه حضرات خورده

چه گلی کرکنان لطف و عوبی / هوادار بهارستان گل طوبی

چه گلی سایه پرور دوش حبابی / ز رفعت بر زمین خود آسمانی

سبار ولید پرسش عمارت همومن / لب آب و سدره با حسن و دوش برده من

جو حسنت بیعدل بکمر هو ابلیس / جهان از اساز در برگ از بر بهاتش

سپاهی سحران چون کشتی نکوبر | کواکب بر سر سا حس عصا فر
رجوع آید پولس انداز هیکار | نهال آید وز آرد دیگر بار ز
رسر بار کرده چون در باد و بدید | بیابی نخل موصوف ار امید ند
جهان گوید بین سال نکو پی | به پیش عرض حال خود نمودند
جهان عمر ز ابر خاک بودند | ز کنی گر دید باز نخل در دی
نهلوها گشت این بری شتال لی قصل | تو گوی کل شیی افتقی الله حل
طلبکاران جهان گشتند حیران | که ذات وصف نهان شد در وقف ذات
الهی نفس موهوم فنا دل | مئوار اصل و فرع خویش غافل
رجوع آخر بسوی خاک داری | سر د همچون توی را خاک ری
جهان در عرض قوت هلاک است | تو مستغنی جهانی و اصل تو خاک است
با جملت انفعال سازها حل | بدریا قطره آب را سار داصل
کنون عینی چو سی پیشه گردان | دلت را فارغ از اندیشه گردان
نه اگر صد زبان چون غنچه داده | در اسرار بر روی کشاده

بگفتار رای

بگفتار رای بیان نه بموش کر هوش | مخاطب تا بگردد جمله در گوش
بنوک خامه در سفتم زر فتم سیم | سخن از صدگی گفتم در فیسیم
کسی کز رمز حس بیره مند است | همین یک نکته بهر او بسند است

تمت تمام شد

الهامنوی مسمه بوصل و هجر

بسم الله الرحمن الرحیم

مرشحی عنوان کتاب بمجید ملک وهاب

نام رنگ گیرش عارض گل | اثر بیز ابر بسار اوه ببلبل
عروسان چمن را جلوه پرداز | زمنقار عنادل نغمه ساز
چمن پیرای داغ سینه پیران | نگهبان ریشک چشم الیان

پر از یادنی و ای حره بار / فسون امور جهان فسون کار

بشوقش چون طلاطم جسم نمناک / ز داغ عشق صبح گلشن سینه چاک

دو عالم کام فرسای سر عشق / سمند رساز دلها بوس در عشق

براهش مهر و مه حرف و دبدبان / ز در روش ربع دهای در طپیدن

زمین و آسمان مست ایاغش / بهار گلشن دلها ز داغش

سبکباران راهش را فغان رنگ / بهار ستمان شوقش راه هوان رنگ

بشوق او دل هر غنچه خون است / بعشقش صد مغلوب جنون است

عجب جویی او هر دشمن و دوست / عیار کوی او هر معبد و بر لوست

ازو سرمایه هر کوزه ساز است / ازو دوران ز حقیقت در مجاز است

بهر محفل ازو صد قال و قیل است / بهر مقصود هر دو آتش دلیل است

بخاک افتاده را بخشش سرافراز / حوالی سعدای او باد و دمساز

اگر مهمان بود ور آ نگار را / ببوی او کند اهل صفا را

رقیع او بست گر لوت آ ور نار / رباع او بست گل باشد ور خار

ازو خواهد

ازو خواهد بود سلطان و درویش / درو جوید بجز عنقا و جو لیش

بیان چون کند او صفا کیش / خرد لم ز در راه بند دا آتش

نداده در دریا تن وحد آتش جا / نخلد بخانه خود کیفیت و کم را

چو گنده او کجای قیل و قال است / زبان مجرمان چون غنچه لال است

بر آوردن وقت مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا سینه ام را تخت داغی / درین ویرانه روشن کن چراغی

دلی داغی که چون آتش فروزد / هوای با لوایت را بسوزد

تو دانی آتشم را نور کردن / شرارم را چراغ طور کردن

بر حجم من ز رزم و سرد ایام / خوشی ده که بر اندازین دام

روان کن اشک گرم بر رخ زرد / نسیم صبح دارم ده دم سرد

دلم را مبتلای درد خود کن / رها از بند فکر نیک و بد کن

فغانی ده که بر گردون کند سر / زند صد شعله در جان سمندر

ببوقت اشک را خوناب گردان / دلم را شعله بیتاب گردان

دلی پر درد خواهم وفا کیش | جو لوح گل طلسم نقش از خویش
همه چو اسم اعظم از ان محجب | جگرسوز چو اعضا ان محبت
دل افسرده دارم الهی | گل پژمرده دارم الهی
کرامت کن دل گرمی وابسته | همه در طینتی خوناب رشکی
خوانم راجمی سرمایه گردان | سرشکم را لعل پاره گردان
دلی ده عاشق یار رمیده ان | جو برق فتاده ام در خیمه دان
دل ده منزل درد محبت | دل ده بار پرورده محبت
دلی از ننگ نام آزاده ده | پی درد و غم آماده ده
دلی کاتش به پهلویم فروزد | دلی کز داغ او پروانه سوزد
دلی ده کلبه غم را چراغی | چو لاله قطره خونی و داغی
دلی از داغ عشق فتنه بنیاد | چراغ دودمان قیس و فرهاد
زغمت رنگ آبی از چشمان تر ده | اثر ده ناله ام را اثر ده
بحق زیب بخت دین پناهی | مخارم را عفو کن ... طی

نعت جناب

نعت جناب رسالتمآب

بهار بوستان فیض سرمد | جهان را علت غائی محمد
غبارش باعث ایجاد و تکوین | برای اوست گردون در آیین
حریم کعبه سنگ آستانش | بود قفل گل از بوی الفاتش
نمود دلکشایی از نمودش | قمر را بر جبین داغ سجودش
سپید آینه امن از کسی زمین است | یکی از چاکرانش روح الامین است
خضر پرورده سر آبی ز جویش | مسیحی از هواداران کویش
رسد شن ماه را بر آسمان سر | دماغ گل ز بوئی او معطر
دو عالم خوشه چین خرمن او | گل باغ ارم از گلشن او
هزاران گرد لطفش کامیاب است | نخستین چشمه حیوان سراب است
ضمین دریا فلک در بارگاهش | تجلی خانه قدس آب راهش
هزاران وصف بیارائی زبان است | فزون نعتش ز احصای بیان است
نباشد لعبت او کار زبانم | بود ایکار دلوار زبانم

زبان انجایی بر سر بودی | زمین بر احمد و آتش درودی

صفیر سنجی بلبل قلم در زمزمه سازی گلشن عشق

جهان معمور از نیرنگ آب عشق | فلک آیینه رنگ آب از عشق

ازو باشد اثر در راه بلبل | وزو باشد هوای سینه گل

اگر اخگر بود افسرده او است | وگر خنگ است دل نخجیر کرده اوست

زند بر قلب لشکر گر ستیزد | دل و دین از دل از بر رنگش گریزد

رباید سرکشان را تاج از سر | ستاند زاهدان را خرقه از بر

کند نیرنگ آن جا نگه جانان | دل هر ذره را صد سر قربان

زند صد ناز در پهلوی بهارش | حقیقت جلوه ده جوش مجازش

بهارستان او رنگ رخ زرد | بچشم بست او آتش گل درد

سیاهی چو کلک دل نگارد | ز بلبل او بدر با نهاب ابر زرد

خزانی نیز از فصل بهارش | فغان و ناله گلهای بهارش

بود ویرانه او رشک صد باغ | ز نام عز نقشش صبح وطن داغ

قتیلش را

قتیلش را حیات جلوه و فانی است | که خاکم رنگ آب از صد زندگانیست

کسی در حلقه‌اش توقیر دارد | که چون مجنون بجان زنجیر دارد

اسیر دام عشق از کوهی آزاد | ز لفظش زاهد از خویش دلشاد

نبی با عنبر دلها چرا شد | گهی بست نک بر رحم باشد

چون ساقی لعبتش بخانه او | خرد دردی کش پیمانه او

نماید لطف عشق از بنده نوازی | کند محمود را الطاف ایازی

زلیخا را دل از کف رباید | بزندان راه یوسف را نماید

ما و گر آشنا دلست دل نیست | چنین دل را غم نقش آب و گل نیست

دلی کو عشق بازی پیشه دارد | ببرگ گل صد برگی در بیشه دارد

ز عشقش سالکان را سینه لبریز است | که صد نشتر ز عشق از خویش است

ترانه سنجی در هوای مطرب و ساقی

بیا مطرب به بزم من نوا سنج | بیاران شاید جادو نور صبح

بنم یاد درد و غم تا چند سازی من | نوا زین کن نوا در بزم بی نوایی

مده ساقی الصهبای پرجوش | که از دل همی برباید از من هوش

علاج درد خود زنبک وبید تو | به بیرون رفتن از جو لیسم بلد تو

بیار داروی غارت عمر باقی | تو بر لطارن که لطا آ... جای

بیا مطرب که جای گشت حالی | بیا ای بایه فرخنده حالی

بیا ساقی که ابر است و بهار است | ندانم دختر رز در چکار است

زدم بار التقار ا سینه بر سنگ | بر نیز اکنون بجامم اب گلرنگ

بیا مطرب کرایام نشاط است | زباد صبح گل در انبساط است

بیا خوش نغمه زن چون عنادل | رهان از مجلس رنج و عنا دل

بیا ساقی بیار آن اب روشن | بیا ا مقصدت جان دار وی من

همین ساغر تسکین خمارم | ندارم تا بمجموری ندارم

بیا مطرب که گل آتش برافروخت | بیار ا مطارت جبر و دل بسوخت

بوقت درد غم جان تقوار است | تمنا شلو و دل بینه زار است

بیا ساقی بیار ای جعفر مستان | بیا القلا التس برا مستان

بده ای که بس ... | غم و باد ... بسور ... د

بیا مطرب بمشتاقان حلاوت ده | نوا ده بینوا یا نرا نوا ده

بیا تا نرم در دل کن ... | زند بلبل برلوان نوا ...

بیا ساقی بیا ای بمن فد ... | دلم با جبد سور دو در هوا ...

بیا العید جان وشادی ... | بیا بر التسم آب عجب ... ن

بیا مطرب که مشتاق سرود م | تمنا لسند گلبانگ رود م

بیا خوش کاری مضراب ... | جو صبح را یا ریک خنده از کار

بیا ساقی بیار اب سرر ... | بزن در خرمن جان آتش تیز

هدایت الله ... باد الجود ... | صبوحی ده صبوحی ده ...

... و دسیده وا غم شلوا گلنجت | غم هجران کمک در باده ام ریخت

... شی با تیره بختی یار و دمساز | زحال او را التعلل بپرورده ناز

... تا رنیت همچون زلف خوبان | ملال افزا تر از خواب پریشان

رخش با طرهٔ عذرا ... افق | سیهی تو ده شب ... امق
ز تاریکی در آن شب نور انجم | تو گوئی گرد راه خانه ام گم
من از رحم جگر مردم بغر باد | فلک بنیاد ... توده بر باد
تمامم تا رسد در گوش آفاق | بنالم سر سحر را تو د ... مشتاق
دلم آشفته هزار موی ز ... رنگی | چراغم بود خال زردی ... رنگی
جهان تاریک شد کاسه چشم | که تا آید خواب چشم در خانه ...
سیاهی روز در جانب جهان چو ... | که راه لب سخن را بسته ... تو ...
اسیر هجر کس چو من شب ... | چنین شب روز را دشمن مباد
لعلم در چنین شب آسمان ... | ... تنگنا ... چو ... د
هوا آتشین گرم چون آه ... | فغانش تنگ چو ... طبع ...
بر آید از نهاد من ... | الهی کس مباد ... در ...
ز ... چشم ... تار ... | دل از من ... الهی من از دل
به چشم گریه ام طوفان برانگیخت | سر ... زاغ جگر ریخت

بافسون کاری

بافسون کاری عشق ... | چو چشمم بود یکجا آتش و آب
سر از بار آتش ... | زدی صد نیشتر در مغز جانم
خیال شعله روئی همچو سیماب | دلم را هر زمان میکرد بیتاب
گهی در تاب در زلف عذرا ... | پریشان میبدم چون طره از دود
گهی میسوزم از اشک شفق گون | جهان در دیده ... گرد ...
ز هر سو داغ دل شد شعله افشان | ... سر و چراغانی
به پهلو هم ز مژگان ... | چو ماهی بود صد جا خار خاری
در آمد از درم ناگه شفیقی | انیسی لطف فرمائی رفیقی
خیالش ... داغ ... | صدای آمد او ... باد ...
فتوحش مقدم آن آتشین ... | در آورد آب رفته در جو
بجستم با همه بیتابی دل | به استقبال او چون مرغ بسمل
تو باد صبح ... | هزاران تازه گل از ... مقدم
گفتم کای مسیح ... | بیا منشین که آمد بر لبم جان

چوگانی ز تیغ غم دل ریش دارم   ز لبهای تو جل بیش دارم
چو دل جا داد مس آخر به پهلو   کلالی زرد از لطف هر رو
بمن چون های جان آمد خط ایس   کشیدم آی از دل ریزا لیس
لب و جسم را چون حسک و نتر دند   ز لو ر سنبه ام آگاه گردید
در بندم بر دو بند و دفتر بود   غلط کردم مرهم دل تنگ بود
بکام دل داده جوان خود کام   سر و سر کرده عشاق بد نام
گذارد بیش تو در هادنا می   چنین عمر مرخط غلام ی
بجو مینا بتر از عشق اگر خون   ببند در بحر هر بای تو مجنون
چو تو سیده آتش فرو ریزد   دل صد همچو دامن را بسوزد
کند افسانه آب بر کس کر تحریر   کند فرطاس را همچو در بحر
چو لعل بر تراب آلی تو لید   کند حسرت بر آن آلی تو لید
سر سودای زلف با مریدان   دلت را ببندد آخر بریشان
ز سعدی بیوفا خوبان طناز   سبنبان دل خود را به پرواز

زافسون

زافسون سازی عشق خود فسونگر   هنر ها کرد دشمن بر بر مهر
ز افغان جانی رفته از هوش   ز فریادت فلک را میبه در گوش
دلت چون غنچه است از زندگی تنگ   بخون دیده دامان تو گلرنگ
چنین طاقتی از عقل دور است   برابر حال خود رحمی ضرور است
جان او چو آتش زد بجانم   بپاسخ شعله بر آتش زبانم
گرای ناشنای لذت عشق   چه دانی قدر رنج و محنت عشق
اگر خود کام و رند بد ستم   درانگه از مرجان تنگ ستم
دل محنت لعیم را ازین بیش   مرنجان زین که گلوی جان از آتش
کنون از رنج محو الی کجانم   علاجی کن زر کس دستانم
تو گوی لطف من ز نیکوی گفتار   ببرد از رحم لشکر هر ب تار
بیان او جان آتش برافروخت   که همچون شمع سر تا گو آن ره سوخت
زبان آتش ز گرم این افسانه گردید   دماغ من بر بر داده گردید
که روزی چیش آتش در گوش گم گل   ها آشفته شد چون زلف سنبل

جواب تو چون شد تلخ کامم   فلک ز... جامم
دلم اخر برنگ غنچه خون شد   نهالی نوی گلشن رهنمون شد
رسیدم قطره زن با چشم گریان   جواهر نو بهاری در گلستان
درخت مروی خود کش دم   نظر را حلقه در اغوشش دادم
بطوف هر چمن گردید ... ی   نگاهم چون نسیم صبحگاهی
چنان گل گرد باغ از رد ... ها   که دل شد مردم چشم تما...
بشوق دیدن سرو لب جو   در انشد شاخ نرگس هر سر مو
رفیقم صبح برگ گل تر   در ابر نشاطی شد میسر
رسیدم بر کنار اب جوی   گردی مرد خورشید ابروی
زلالش بود رشک آب گوهر   بشوقش العطش گو چون کوثر
زعکس گل لب لطف او اوج   گلستان در بغل هر لطمه موج
فلکندی لعل خویش از رشک اتشش   زلال چشمه حیوان در آتش
بهنگام تماشا شد میسر   نظر را از جمالش گنج گوهر

الالتی

زلالش ابروی چشمه ... نور   غبار وجه های موج او ... نور
ستاده بر کنارش نو جوانی   شرافت را چراغی دود ... بالی
سراپا مطلع نور ... نجابت   غلط کردم مهین نور نجابت
دو چشمش با کمال اشک حسرت   نمکدانش دل از نور محبت
میان خار چون طره ... یار   دلش وحشی چو فرغ نور فتار
چو شمعش بر زبان قفل خموشی   ولی با سوختن در گرم جوشی
میانی قسرون همچو آخگر   بجائی دل بر پروانه در بر
محیط نیش از اشک ... بلبل   گریبان تا بدامان چاک چو گل
بر لبها شعلهای خون چو سنگش   طپیده نالهای دل بکف رنگش
نشر از آسیا ... الی مستم اغوش   چو زلف با پر ویان خانه بر دوش
مژه همچون رگ لعلش بخون غرق   جدا از داغ غم چون لاله برق
نهان بود از هجوم اشک خیاب   بجیب استقیقش کمان سیماب
راستیش نوحت ج... ع ا لبی   بو چاب شد مبیح کیا لبی

ز رشک او لعبد طوفان ... / شد ... به رقص بسمل

فغان و آه آن در رفته از بر / غبار خاطر صحرای محشر

ز بس کو باده باغ محبت / شرر در خانه از داغ محبت

ز مژگان لکهای دسته دسته / همه خارهای او شکسته

مژه گلگونه پوش اشک حسرت / رخ او زعفران زار محبت

صدای آسمان از دود آهش / دلش مجروح اشک خون گواهش

مجسم وحشی ... تماشیر / نه نقش صحبت آدمی بسیر

درو گوهر ... لطف داشت / بهر نوک مژه سلک گهر داشت

به پیشش رفته حرفی ساز کردم / تملق گونه آغاز کردم

در گفتار بر رویش گشودم / در و نقش احوالی نمودم

بگفتا من غریبم از وطن دور / ز رنگ نکهت گل از چمن دور

بفصل گل درین سیراب گلشن / نزولی سبزه بگفار ... من

بگفتم کای گل گلزار آفاق / ز رخ چشم تو جلوه مشتاق

جلد الغمضه

جلد الغمضه ای ... / ... آبی ...

چمن پیرایه کن کاشانه ام را / فلک سرمایه گردان خانه ام را

منقش عرصه صاحب رانکر ار / طلب ... رو در سینه بگذار

چراغ خانه من با غنی تا من / زنم بر مشعل خورشید دامن

سر وردم باوج مه برافراز / تجسم آوردیم جا بگو ساز

فلک گردان ز بهر منزل من / ز بیگ عشق جانی در دل من

و ... بلند از خاک مردانت / گهر جسم قبول انگشت بگذارت

بکیوان پایه عزت رساندم / قمر را نقش پای خویش خواندم

سر بعلیم از اندازه بگذشت / نعیم ظرف ... [illegible] گفت

کلاه انداختم بر اوج افلاک / ... خانه برگشتم و خاک

وارسته جم پای من بود / ... روان همای من بود

سعادت در رکاب دولتم یار / به پیشم ... بخت بیدار

کمر در خدمتش بسته ... / ... عالم آرا

سر و نوشش باعث آرام من بود   رضای او رضای دل و جان من بود
بهر بزم دلفروزش شمع آسا   مدام استاده می بودم مهیا
ز مهر من روز روشن بود شامم   بکام من بود گردش همچو جامم
بدین سان بود از امداد اقبال   دو چشم روشن از رویش ماه و سال
ز هجر رخ و چشم تا گردد آزاد   همی کردم هزاران حیله بنیاد
ولی عارض نمی گشتی نهفتش   همی بردی دل از جا اضطرابش
ز خون جوش اشک چشم گریان   مدامم ریختی خون غزالان
خجل با دلستان آه سرو نشن   ملال افزای خاطر رنگ ز دلش
همی بودی دل مرغ چمن زار   ز رو باد جگر سوزش لغز باد
دلش چون باد غم را بسته زنجیر   لب او غنچه گلزار [illegible] بر
بلب آه و بدل آتش بچشم آب   جواهر و برق اشک افغان و بیتاب
شبی گفتم بیادی خانه [illegible] من   ز فیض مقدم تو رشک [illegible] ایمن
ز مهرت شام من صبح طربناک   بوقت صبح گلشن سبزه خاشاک

چو چشم تو نمیاید بهر کار   ز گلشن از عوامت رنجوانی زار
چو اسباب اساس عقل یار بی   ز شر رو رخ جانم ازو داغ داری
گره بستند در رگ جان شکسته   چو شد رشته محبت گسسته
چرا چون لاله داری داغ بر دل   بگلزار چرا دادی گرد منزل
چرا چون زلف یار آشفته حالی   چو مرغ گلشن از بهر چه نالی
دمی کین گفته جورد از من بگوشش   فرو زن نرگس فریاد و خروشش
ز چشمش ریخت چندان اشک بی تاب   که صبر و طاقتم را برد سیلاب
دلم را سوخت جوش نابالیش   بدان سان باز افتادم بیابیش
بگفتم کای دوای جان بیدرد   مبادا از جهان مرحمت گرد
ورا تا [illegible] هنر بی عیش   بمن بگرو بجان کی قصه خویش
فغانم در دلش باری اثر کرد   دو دست بگشود و درج [illegible] گرد
کرسائی لبش از بس ذوق نحارت   متاع طاقتم را کرده غارت
بحالم تا نه ده [illegible] بان را   بگفتم بگرد و سر نهان را

رخش بعد ورودم چین [illegible] — گفتگوش [illegible] صد شور در [illegible] یا

هوس [illegible] جا — بدریا رو نهادم سیل آسا

چه دریا چون دل عاشق پر شور — رسا هایهای و بیم از با جلش دو [illegible]

هجوم عکس موج او سراپا — بریده مر بدن لعل اسمان [illegible]

بلای جان کمند موج سیماب — دل سرطان بجرح از لطمه [illegible] آب

ماه فرار طول او جگر ریش — بعهد فرسنگ از طول ابل بیش

فلک سیلی ز موجش بسکه خورده — بکیم خویش را بیرون ببرده

ز عکس آفتاب نور افشان — حباب آتش دار جام [illegible] ستان

ز بیم فتنه امواج گره گیر — نهنگش را چو مجنون پا بزنجیر

بدا ز بعد او بیحد [illegible] سال — نعیم کشتی چون [illegible] عربا [illegible]

بمیرد قلزم از برجهایش چو بس — چو چشم عاشقش طوفان در آغوش

بجا ماند از من سینه ابل جل — وار و جبر و موج و طاقت [illegible]

چو باد آمد کشتی را ز جا راند — قضا [illegible] جا و قضا [illegible]

بعد یا لیم

بدریا گشتم [illegible] — [illegible] موج تا [illegible] عمان بود

ز باد تندی [illegible] مر [illegible] بار — چو سیماب در کف [illegible] میخوار

نگویش من زدم و قاصد باد — نباتی صد هزار برگ میداد

در این حالت که خون [illegible] سماب — قضا شد رهنمونم سوی گرداب

چه گردابی و [illegible] — مجسم آفت جان بلا [illegible]

ز لیس در گردش آمد کشتی [illegible] — جهان تاریک شد در چشم روشن

سوی کشتی دوان از اوج رفتم — ز سر تا کرده همچون موج رفتم

بجای نالهام [illegible] شد — زرو گاو زمین را گرد سر شد

[illegible] ز سیل [illegible] داد — صدف را گریه [illegible] داد

[illegible] بسکه رفتم [illegible] سوی کشتی — بعهد فرسنگ در [illegible] کشتی

ز کشتی گر چه رفتم بسکه [illegible] — بجا بودم [illegible] عدم [illegible] سر

[illegible] نوح پرواز — [illegible] بار

حباب کشتی [illegible] فلک [illegible] — ز بس [illegible] دست

بسان موج حرج فتنه بودم / عنان [illegible] در کف باد
از آن دریا که [illegible] بود در خشم / وا بر ساحلی انداخت تقدیر
جفا رفت از تنم تاب و ز سر هوش / که گوی چو لیس را کردم فراموش
بگو از صد بهای لطمه آب / فتادم همچو [illegible] موج [illegible]
که چون سوی عدم با جان غمگین / رسیده ستان [illegible] بار بستم
تن خود دلس ضعیف و خسته دیدم / [illegible] بدم
بجا آید چو هوش رفته از سر / [illegible] کردم [illegible]
بهر جانب که میکردم نگاهی / ز [illegible] همه دیدم [illegible] می
کشیدم [illegible] از دل [illegible] / نهادم چه کام [illegible]
رسیدم قطره زن در رهگذاری / بجو [illegible] می آید از بهاری
خطائی جان بود کار نسیمش / دم عیسی بود از [illegible] نسیمش
گل رعنایش سر تا با بهار است / نهال گردش بلبل [illegible] بهار است
نزاکت بین که میل طبع بلبل / نمودی [illegible] رنگ [illegible] گل

همیکردی

همیکردی [illegible] / [illegible] گردون [illegible]
بهار لاله [illegible] / [illegible] خنده [illegible]
سر از سر [illegible] / بر رودت چنار [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] / ز رفتار [illegible] رو [illegible]
[illegible] / تماشا جلوه گاه خوش خرامان
ز جوش رنگ گلهای قوس قزح / رنگ لعل لب خط [illegible]
[illegible] / چو طبع یار از الفت رسیده
[illegible] گردید / چمن [illegible] دید
[illegible] گل [illegible] / [illegible] دامن [illegible]
در آن گلشن [illegible] / [illegible] دیدم او [illegible]
[illegible] موی او [illegible] / چنین دلربا [illegible]
میوه‌های [illegible] فرق باریک / [illegible] باریک
[illegible] دارد / [illegible] خورشید دارد

بیاد چشم او از جان سپیدم / کمند زلف او از خاک زارم

جمال او بتاج حسن گوی چید / بحسن مشتری و فرقدش بخشید

گل از رشک رخش چون کهربا زرد / دهان او ز لعلی چو جوهر فرد

حلاوت بوسه مشتاق لب او / لبوق عشق جو العطش کو

قیامت قامتش را بنده گشته / ز دنبالش بهر سر منشده گشته

خیال او بهار گلشن جان / بیاض گردنش صبح گلستان

کمند گیسوان الغار نگه بوسش / نظر را تیر اعظم در اغوشش

همو من از جلوه‌های او بیالیش / تمنا بسته اندازه بالیش

زنخدانش صورت گرداب قلزم / میان نازک تو نقش موهوم

چمن را برق حاصل حسن اغوش / بلای دین و دل لطف بر دوش

ز سر تا پای او حسن مجسم / صفا با سینه اش را بنده گم ام

نهان در زیر ما فوقش غنچه گل / هوس قربان لعبه جان همچو بلبل

رسا قدش بصبح سرو رو کرد / خرامش را فلک با پای مارت

چو در چشم

چو در چشم انکوره لیسرمه د / خضر حباب در پالش بکارد

... الکوب در هر دو اسحر سازی / هوس را ابرو ... دی بیماری

تو دار ب گل خاک تش سرشته / رخش عا زند چون فرشته

... بکو ز بیجا بار ... لیش / چراغ دود مان حسن اد لیش

کشد دل بیجه ز مالش در خون / حمل عیشش نگاهش سحر و افسون

نگار از نهال گلشن ناز / لبوق عار حسنش دم ابد ساز

لب او چشمه حیوان چو است / خرام نار محشر در رکاب است

عذارش حسر ده ... ببرد / بداغ لاله خالش داغ بر کرد

خدنگ یار او را صید ما بید / ز رخسارش در آتش لعل خورشید

سراپا ... بهارستان خو بلی / به عیشش قد او حتم کل طوبی

ز چشمش خورد و ز خلد برین مست / ملک را دل رباید چشمش از دست

کمر در عقد مشکین بسته ... / لبو قش ... اقاده ...

کشد زلفش بپای عشق ... / ز خدر گامی اد ... دلها

جهانی دلبری یکسر و جز ایمان — ولی [illegible] چو این انجلاء عیانی

تو مالی [illegible] جلوه دید — بلی خورشید را کی جامه کم دید

ور آن گلبن جلوه ان رشک گلزار — دلم از دست رفت و دستم از کار

چنان شمع جمالش جلوه افروخت — که جز طاقت و تاب و دلم سوخت

بیفشین رفته گفتم گاهی همه ناز — در حسرت مردیم از حسرت یار

توان در با غمش من در هوایت — چه نامی این دل و جانم فدایت

مگو من ان پری چون خورده ام — چراغ خانه بخت سیاهم

نگاهم وحشیانه سویم انداخت — غلط کردم قیامت جلوه گر ساخت

دگر باره زبان را مرکب ادم — عروس مدعا را جلوه دادم

نگاهت فتنه محشر در آغوش — جمالت را مه تو جلوه در گوش

گلت را بلبل و دستان گل تر — کتان ماه تیر از خورشید چادر

مرود دل جلوه حسنت فلک را — بوقت مهره در سعد زحل را

نیابی بنشین کز توقت سو انگیز — دام در چشم و دل کمان کش بخت

جدا از دل

جدا از داغ عشقت ای [illegible] شعله زار است — دلی هر نور رشک نوبهار است

زنور عشقت ای کمان ملاحت — نگه [illegible] جراحت

کنون توقت بپای جبر گیرند — نهان خواهیم رایگان بر دمند

چو عرض مدعا رب زبانی شد — بروی هم خنده کرد و روان شد

براحت گرفت از ما جدا لیش — فتادم سایه آسا در قفا لیش

دل خود از دو عالم بر گرفتم — جدا از خال ان دلبر گرفتم

بوقت احتیاج ان رشک گلزار — عدا بیکرد و از اوراق اشمار

گهی سوی زمین کردی نگاهی — بسوی اسمان میدید گاهی

تبسم که چو گل اغاز کردی — بدر دو اسا خرام ناز کردی

گهی چون گردباد ابلوح دلجو — همی گرد دیده صحرا به هر سو

گهی ان لعبت دلخواه طنار — همی چیدی گل از گلی تعید ناز

لب ان غنچه گه و تنگ میگشت — بهر جانب بیدی و دامن دشت

گهی زین سو بان سو میدویدی — گهی در پای گلی ارمیدی

گهی با سوسن آزادی نمودی — چو بلبل گه نوا سازی نمودی
گهی با مهر چنگ‌ها گرفتی — گهی در ما بیابان نار کردی
بهاری گاه گل در عارض گل — بسنبل گاه لبش با شاخ سنبل
شدی از سبز گل‌ها بی طربناک — جا میدی گهی در سایهٔ تاک
من شوریده حال مبتلایش — همیشه چو گردون در هوایش
چو چو در سر آن جعد پر پیچ — همی گردم همه سر زیر پا پیچ
بهر سو رفتمی افغان و حیران — لبان ابر اشک از دیده باران
دلم چندان ز سوزش بود بیتاب — که گوهر دم به بیتابی ز سیماب
ز داغ عشق آن مهر منور — تو گویی داشتم در خانه اخگر
لبوق با پای پوشش با دل زنگیا — ز خود بیم میبد دیدم چه قدم [illegible]
همین بگره همین با دوست بنمود — فلک را نا مراد و پای فرسود
بهر جا کان پری وشی میرسیدی — ز راهها خود چون سایه دیدی
بهر یک جانب چو زود … کی چند بلندش — بسیند بقیه چو برکام … گشت

بهار از ره غمها و خرید … بستم — نکوه آن آهوی وحشی … رام
رفیقش چند به عشق فسون نگار — دلش مشتاق گشته با من زار
اثر بخشید سوز ناله من — کران مهر شد شبنم چو … من
شد آسان کار من دشوار آخر — بهار آمد بگلزار من آخر
بجای شد بپالگت صد خار — نمودم جای تا در پهلوی یار
هزاران رنج بی‌پروا کشیدم — گلی تا زان بهار حسن چیدم
رفیقش وصل آن مهر منور — نگارم طبعها بیمرز و بخت ور
نگارم را بدامن صد چمن بود — گل خورشید در آغوش من بود
همیشه گشتم بگرد بخت نیکو — دل مشتاق خود در پیش گو
ز شیرین دهنش لعل شکر خند — لبم می‌برد در دامان گلقند
رهید مسکلبار زلفش بوگر فتنی — مشامم پر ز حسن آهو گر فتنی
چو سوز داغ من انداخت زیر — محبت در دلش زد آتش تیز
بری شو من دیوانه گردید — گل شبنم بر … گردیدم

چو جای قفس بر رفت از ... | دگر گفتمی بهشتی از ...
ز چشم از رفت ... ملحوظ پنهان | ز مژگان رخشنی چون غزالان
همی آلود آن رشک خور و ماه | دمی از زلف الف قد کوتاه
چو شب بد عاشقانی بسر شد | نهانی کار از آن یار و در شد
به نیسان قطره آبی نبودی | ز ابر و از صدف گوهر نبودی
دمید آخر بباغ صبح بروان | گل خندان از آن سرو خرامان
ز رنگینی جلوه انجان عشرت | دو بالا شد از سامان عشرت
نمیکردم بمهر صبح و از شام | بعبد شادی بسر میبردم ایام
شبی بی دوست نماند کم نو عشق | بعبد عیش و طرب بودم هم آغوش
بعشق همره طاقت می سپردم | بکام خود فلک را می سپردم
غلامم بود گویی هفت اختر | بنامم بود گویی هفت کشور
نصیب از بوسه زان لعل ... | بدخشانی لبم زیر نگین داشت
ز ابر بیز گردون بارها بود | بلا گردان بخت من ... بود

دلسد دهی

ز رشک وصل آن سرو سمن باغ | جهانی خلد برین را کرد پر داغ
بت عیار نگردیدی بر آغوش | غمش از ... بر فراموش
بزلف و روی آن رشک خور و ماه | نظر مستانه میکردم گه‌گاه
غم صبح وطن شد برق حاصل | تمنا شعله زد در خرمن دل
جهانی شوق وطن باد در دل افسرد | که راحت قطره خونی شد و برد
نشه خاور چو برگردون علم زد | بروی خلق صبح از صدق دم زد
نهان گشت از نگاه چشم مردم | فلاطون فسرد زنیلگون خم
علم گردید چو روز نکو نامی | مبیده مابان بعالم رحمت باری
لب باد اران وخنده بیا | شتابان زد بهار دم بوی دریا
از آن آرام جان جان نکو بی | بهاری در بر عالم بود کو بی
قد و بلند آن سرو خرامان | در آغوشش بهار گلشن جان
دو ان چون بر سر ساحل رسیدم | بدریا کشتی از دور دیدم
... ده گروه بری از قولی | ز شبری ما تسلیم گردید ... ولی

در دریا

بلالی جلوه گر از برج [illegible] / ز سرعت با چالیس بهر کمالی
چه هزار ماه در [illegible] / سر از موی سفید من مطلع نور
خمیده قامتی همچون مه نو / بطلع چرخ آبی در رنگ دود
سراپایش لبان خود معفور / زاب دیگر او سر بنده گوهر
چو ناخن کار او عقده گشایی / بخوبیش آماده حاجت روایی
لب آن جنگ او قد خمیده / تنش چون کاغذ مسطر کشیده
ز جبری جسم آن با گره در دلیستی / لب آن بید بیلرزند بر جو لیستی
کشیدم ناگه از جان بیتابی / که ره گم کرده ام انجمن در باب
بگوشش کرد کاری زاری من / بجا سد لی غمخواری من
ز لطف آن بحر فیض [illegible] / ببویم کرد کسی را روانه
چو کشتی کرد جا بر لب ساحل / من آرام دل عاشق رفته از دل
بپای نازک بدن گفتم که جرم / غبار محشر از دریا [illegible] نگیر
گل نو رسته را خوشتن گرفتم / بجدی لطف بر دوش گرفتم

کشیدم رخت

کشیدم رخت خود جوان در سفینه / بتن از جرخ راهد برق [illegible]
عبور از غما حال آن رسک خور و ماه / قدم بنهاده در کشتی که ناگاه
قضا بادی بیجان از جا کشیاند / که بسم الله مجریها فلک خواند
بجوش آمد جهان دریا یکبار / که دست سعی کشتیبان شد از کار
بجای [illegible] زد فلک سر / [illegible]
نمود از فتنه محشر [illegible] / نه رو در [illegible]
بگرد من بود دران آب زخار / نگشتی بلکه بختم [illegible]
درین طوفان [illegible] من برد وش / که از دل خبری بود و در سر هوش
شنیدم من که [illegible] / همی باید آن بیهوش [illegible]
که بودم بیش ازین چون [illegible] / خدای قاسم [illegible]
بترک کشتی [illegible] / نه یادی داشتم [illegible]
ز هیچ و تاب غم آزاد بودم / بهار گلشن ایجاد بودم
دلی میدیدم فارغ ز حالم / نمیدیدم [illegible] شادی از غم

بهر سو از طرف عدو حشم بود | جوانان لم اژده راه کلستم بود
سرت ای دوست با منی | لبان ابجو دو با پاک دامنی
ببزم راقم نامه رسید | بدام الفت خو بیستم گسید
گهر افشان ز لعل شکر ریز | بدامانم ز گفتار دلاویز
لعبتهای نوران درف لی | شدم مانوس جدا کو وا بلی
نمودی تلخ اخر کام عیشم | نمک انداختی در جام عیشم
دراندختی از کار ورفیقی | به بهلویم شکستی جاروری فی
کشید از نیش جنو عمر نوی من سر | ور لعل ابتره ام اندلسشد ر
بدل داغ غم اندوخت آتش | تر ابرد آب ده جانم سوخت آتش
ز دولت والش الحذا داد | که خاک جسم زارم داد بر باد
شد از غوغای الغار بلا برحوش | ملا صبح قیامت غنچه گوش
زخوناب دلم چشمم گریبان | شکستی رنگ صد لعل در جان
ز فریاد من مطلقت دیوهوش | فلک هم میکند فتی عند در گوش

براحوالی

براحوال من و دل رفته از جا | هم بودی کف از افسوس دریا
دل من بسکه سرگرم فغان بود | بر بردانه فلس با بحاش بود
شکست اخر ز فرط بد سرستی | فلک همچو دل عشاق کشتی
ز هر سو سور و فریاد و فغان خواست | ز هر جانب صدای الامان خواست
ز غوغای قیامت را بر انگیزم | تو بنداری جدائی خورد بر سم
چو بلدت اب از سر پکلیا مرا | بحالم رحم آمد آسمان را
نمود این بلیه کشتی بیرون توت | نصیبم گشته ماخذ نا بوت
در اغوش من آن طفل پریزاد | اسیر جور چرخ فتنه بنیاد
بسکنار جفص واوج بودم | چو خس در اختیار موج بودم
طلاطمهای امواج بلا خیز | تو گوئی تخته را میکرد مهمیز
غبان سیرف بعزم اب ای لی | که گوی الست با دوغی بسر بی لی
شب و روز وشب لعد جدائی دل | بدمیمان قطع میکردم منازل
جهانی چو زان روز جارم گشت بر نور | تو او اعظمی میشد اندر دور

قرین ساحلی از رسیدم / بحسم طالع بیدار دیدم
نفرح بیشهٔ عالی همت هند / که با دانگل کام شان برومند
رخ شان مهر تابان فتوت / دل شان غنچهٔ باغ مروت
سرو آزادگان دهش کیشان / طرب را کسب کامل با ایشان
سر اسرار و عالم طبع شان پاک / بحسم عقل و هوش و فهم و ادراک
چراغ دودمان مرد و تمکین / زلال چشمهٔ ایجاد و تکوین
متاع مرزی دولت افزایش / سراپا دانش و فرهنگ و بینش
بود کیوان جعفر بازو سلطان / همانا گرد و بگرد سایهٔ سامان
لعل پرورندگان دولت و ناز / به بخت شان سعادت یار و دمساز
ز مواج یا جود در کسیر دیدند / شتابان بر سر وقتم رسیدند
مرا جان بردند با صد سعود و نیرنگ / ز لالم زنده همچون آتش از سنگ
ز ضعفم گر چه بیدی بر زبان بود / بشرح حال مطلب ترجمان بود
بدیشان بودم از بهر یخ درد دست / در آنجا یافتم با چند محبت

٣٠ نامه

چو تا شد مدتی بسیاری رسیدم / کنادم جسم و دیدم آنکه دیدم
سخن کوتاه کان همت پرستان / ز جام خوش گوار فیض مستان
ز ضعفم چون پریشان حال دیدند / سبو دارم به دوش خود کشیدند
مرا در منزل خود جای دادند / به روی من در شفقت گشادند
ز ضعفم چون در آن فرخنده منزل / اقامت گونه گردید حاصل
بشرح حال تعلیمم نمودند / غلط کردم تمک مرهمم بودند
ز شیمم گشت جاری النفس زود / بگفتم آنچه بعض را اشترا بود
کشش از سالی ازان فرخنده بنیان / رخیص شد زد الفاخر انسان
گرفتم بعد چندین گونه منت / اجازت گونه بهر ساحت
همون گردش چو گردون بسته دارم / گه از جنگ بد اندیشه دارم
دلی در کرد و گشتم گشت هوش مست / امیدم فرخ دار ابیح کس نیست
در افتادگی چون مسکن مست / همخواهم از کس برد دادست
روانه در وقت جابان بجانم / سب چو در الصبحی بیر سالم

خاتمه

بیا ساقی بیار آب جگرتاب / بیا فرمانروایی عالم آب

فرامش کن بمن نومید و بیم / که بعد فرسنگ بیرون برد جو سیم

فغانم را چو در دنیا اثر نیست / به از خاموشیم چیزی دگر نیست

چو کس نشنید فریاد جرسیم / کنون آن به که خاموشی گزینم

دلی دارم زغم یابند صد پیچ / نگارم نیست شعر و شاعری هیچ

چو کاکل لیک پریشان روزگارم / سری با موشگافیها ندارم

بر کجهای قلم لختی شکستم / برای یادگار این نقش بستم

کنون عیشی زبان در کام درکش / مبادا تیغ آید وار شمعت سرکش

درین دریای ژرف پرجوش / حباب آسا پی ضبط نفس کوش

جهان است ای ز عشق معطا و تاب / طلسمی خاک و باد و آتش و آب

درین غمخانه ای دل می توان زیست / که همه نیکی در اصل او نقیض است

چو تنها زاده دو سوی هستی / جدا آید از تنها بستی

الهی غرق

الهی غرق بحر مکبارم / امید دستگیری از تو دارم

اگر رحمی کنی بر من بجاست / خدا را گشتم بی ناخداست

حکایت

بهیچ دالی جنت آیین دار فضا / ای اسیر غم گرفتار فنا

سایه گستر کل صحرای عدم / از برای دولت بجای عدم

وه چه نخلی خاک سرتا پای او / در میان آب و آتش جای او

بر سر باد آمده بنیاد او / آه زین هیچ دین بر باد او

تا چو ابجاور رسم از راه دور / آمدم سایش مسافر را ضرور

ساعتی آسایم اندر سایه اش / بر سر خود سازم افسر سایه اش

لیک بحسرت بار بدهم بدرنگ / زانکه دارد میوه اش بر جای تنگ

زودی بسی آرم بسوی باد ای جویش / دیگران را واگذارم جای خویش

هر که آمد بهر رفتن آمد است / دل از آن باید درین دیر ارکست

چون نشواند جز دری رحمعام / گر توانی از همه دل خبر ام

منزل ما را چو جای دیگر است / ای خوش آنکس کو کمینش بار است

هر کسی کو این ره اول طی نمود / گوی سبقت از رفیقان در ربود

کی رسد بر منزل خود بی درنگ / آنکه دارد بار سنگین پای لنگ

هر کرا بار رفت حرص و لسا در رفت / لیک بر واماندگان پیدا رفت

اشک خون بر رفیقان افشانده / گریه بر خود کن که تنها مانده

لیک عیسی چون نداری اختیار / کار و بار خود با بر دو الد ا ر

آه و زاری نیست جز بیحاصلی / کار بیحاصل مکن گر عاقلی

حکایت

شاهی بر ملک و مال مغرور / در خزانه میرفت تنهاش عبور

دل ز اسپاه و ملک بسته / تا بحرم خاطر شکسته

آنکه سرمایه مال و جاه و دنیا / بر باد سرش حباب آسا

بر گور گدا گشتگان تربت / ناکرده بچشم کحل عبرت

وامانده از آن چو بیننده / یادی بمروت خود فگنده

جان حرص

جان حرص طراز دل مومن کو تنی / بیهوده گرفت بار بردوش

بیهوده بجمیع مال غافلی / کرده همه حرف زندگانی

آورده بسوی مال و زر رو / ناکرده ز عقل چاره بر رو

غافل که جهان سرای فانیست / حاصل از باج سرگرانیست

هشتند الکلیل شیبی نهاده بر سر / بر پشت سمند کوه پیکر

میرفت بی عجب براه میرفت / با حشمت و غرور و جاه میرفت

چون میلی چند ره نورد دید / از دور ولی خرابه دید

ویرانه سخت وحشت انگیز / چون کوچه عشق بس بلاخیز

اندر بسوی خرابه تازان / در حشمت و جاه خویش نازان

بیری بخرابه دید ناگاه / بیری به رهنمون سلک آگاه

او بود چو ماه قمر ندیده / ویرانه چو گنج برگزیده

از خلق نمود قطع امید / آزاده ز برگ و بار چون بید

دل بسته و بردوش گشاده / چون نقش قدم به پا فتاده

قدش همچون شاخ گل خمیده — تن چون گل آفتاب دیده
فرخ طلعت فرشته رشکی — از چشم جهانیان فتاده اشکی
هر لحظه از خط کشیده — رنگ رخ جهان بریده
بر بسته زبان و پا شکسته — در گوشه عزلتی نشسته
فرمان ده کشور قناعت — در کیسه دمی ز زر قناعت
حرف کرمند شکسته — بر مسند خاک خوش نشسته
رو برده در کبریا نهاده — بر بال و نهال پشت داده
از عمامه‌اش را چو دید سلطان — بر خود چون مار گشت پیچان
آمد بر او کو پیش خسرو ر — بشکسته عنان جواب بر کور
برگفت که ای ز خود فراموش — کم کرده رقیق توان ز سر هوش
غافل چو فتاده بخواب — آخر ز رعایت چه داری
در خرمن غم زن آتش تیز — از سینه خاک گرم بر خیز
بنگر که همای بخت یاور — بر فرق تو گشته سایه گستر

برخوان اخوت

هر خر که اختر در اوج است — اقبال لطالع تو زوج است
باعث ز سعادت یافت زینت — شد روکش آسمان زمینت
امروز ز سر افلاک بکام است — اقبال و سعادت غلام است
زین خواری بعد ازین مپرس — در دامن دولتم در آویز
حاصل ز بنام احتیاج است — بر لوی تو اگر احتیاج است
در گوشه نشین کوی عزلت — مرد اشکسته دل رجاه و دولت
در دل زین گفتگو نراشفت — اما به تبسمش چنین گفت
کای بر سرت افسر جلالت — با داو و داد دولت علالت
هر دو اشت طبعی لیته خواهم — شبها زین غم در اضطرابم
ازبهر این غم رها کن — درد دل خسته را دوا کن
سلطان چو شنید از وی این حرف — حیرت بر دمش ابر طرف زرف
گفتا که ز بود از سرت هوش — ای یا بد الستی هم آغوش
فرمان فرمای لشکر ها گشت — زین طرفه توان جاملت

درویشی چو این سخن بشنید — چون گل بر روی شه بخندید

گفت اگرچه تو گفتی این شه تو — سلطان جهانیان شه تو

دعوی بهای تو جمله لاف است — گفتار تو سر بسر گزاف است

فرمان بر تو چو لشکری نیست — با این همه عجب بی سبب هست

این بود کلمه از رو بم — خود گونه که دگر تو چه جو بم

بیچارگی بگفت و تا جی — حاصل ز تو عیب احتیاجی

حیف است که آرم التجایی — زی چون خود بنده خدایی

میگویم با کس غم خویش — کو را غم من بود زبیش بیش

بعد از دمنش چو این گهر رفت — طوفان زده چشم شه برآشفت

از دل ز منش قرار و طاقت — از سر افکنده باد نخوت

بر خاک فتاد و کرد زاری — سیمای شد ز بهر زاری

از همت سر برون کشیدش — گردیده مجمل ز گرد خویش

بیت تا چند این تغافل — می باید اندکی تامل

فکر بی مال

فکری بحال کار خود کن — فرقی به میان نیک و بد کن

با کوته نظران مبا بنیز — زین خرمگسان درون پرهیز

حکایت

بشنیدم من که با فرعون ابلیس — یکشب گفت از سر افسون و تلبیس

کای شاه شهان بخت گرایی — بنهاده بسرت تاج خدایی

راآورده بوت بجایی — بدرگاه تو دارم التجایی

زین لطف تو آب زندگانی — دادم ز روانی ار تو دانی

چون بشنید این فرعون بد کیش — بگفتش تا چه داری در دل خویش

گنج من بجای هرچه خواهی — بدست در بیارم هرچه تو خواهی

بشنید این سخن از وی جوابش — فرو گسترد و بگرداند نفیسش

بنهادش دانه انگور در پیش — که ساز این را گوهر از قدرت خویش

جوابش داد کای فرخنده منظر — بگردد دانه انگور گوهر

گرفت آن دانه را در دست شیطان — فسونی خواند و ماند در غلطان

[illegible]

تو عرضش نمود و بگفت ای پسر | به بین زاری دانهٔ انگور تو بر

بدین عقل و بدین فهم و فراست | تا این گیجی بودارم از بیاست

دراخوانده خدای پاک بیچون | میان بندگان خولیس ملعون

تا این عقل و جوان خود مبتلایی | سرت چون پخت بودای هدایت

حکایت درد پا گوید

کرم چه ما مسیحا جان نوازا | شفقت درد دل را چاره سازا

نمایی هرکجا اعجاز دلپذیر | کن پید لسترت رنگهای تصویر

نرامان قلم بار رگ جان | دوایی را اثر طلعه گوسی

اگر گردد فنون صحبت یار | توان کرد علاج جسم بیمار

کند آلوی دست فیض شامل | ب صفراوی چو رسیده را پل

کند چون نشتر بو بیبر تو کار | برآرد خون بودای سب تار

بذات با صفات شب باران | چو اسی دار چه دارو دارکان

عناور را اگر لطف تو غایتی | نمی بودی بنودی موافق

ز لطف طلعه

ز لطف طفل تا تب زنگ تو واط | فلاطون نبش تو با جد اخلاط

و گمان فیض هر جا حکمت چید | شفا دست ترا صد بار بوسید

زبی گردیده با صد بیم تا بلی | جهانی را جهان زندگانی

برآورد آسمان دود از نهادم | کنون دستی که من از پا فتادم

جهان از دست درد پا بکارم | که یارب را بگردون میرسانم

ز بارت پا بیم گردون برارات | ز درد دم ز دربا لی ختر برایات

گرندی طرفه بر پایم رسیده ات | که نشتر در رگ جانم خلیده ات

اگر چون ابر تر چشم از دعا | زنم اشک دو چشم جوش دریا

شد از بس کرده دردی پای کاهل | زجا جنبیدنم چون کوه مشکل

جهان شد با همان ضعف اندام | که چون موج می غلطم بهر گام

بر نفت درد با حال حسرالی | بمیخرم زجا بی بیچ دنبالی

تنم شد ناتوان از بس که چون شد | نجاک خولیش … بکام جو رسید

برگ یا … در دم گرده تا لی | بپای دیگران ره را کم ملی

چنین بانگ فغان طی کنم راه / دل با لت با افغان رجو راه
بدین پای که من دارم بمنزل / رسیدن گر بود یک گام مشکل
زجا گر طرح صد تدبیر ریزم / چو نرگس بی عصا هرگز نخیزم
علاجی غیر از این نیست دیگر / که همچون سیل ره طی سازم از سر
فغان از دست چرخ جور پیشه / که زد بر پای من بیجرم تیشه
رسید این کار و من بر استخوانم / چه آید کار دست من ندانم
زاعضا آنکه بر بود این الم تاب / کنون دو لت شد و دیوار اعصاب
زلبس در روم بپا کرده استواری / بجسم چون عصا بد سستواری
مرا دامی مرا داوند اسیری / کشیدم در جوانی درد پیری
نماید عذر این از من دگر کار / بیلها گرد خود گردم چو پرکار
شنیدم سوی طفلی کرده خوش رو / که ره را می‌نوردم من بزانو
خود زنگ کشد از جا بجایم / ز طفلان است چو بیهی زبانم
جهان شد مشکلم برداشتن گام / که خیزی می‌ستانم از سکون آ

سکون از

سکون از اشک شد با پا من جفت / تو گوی پای بخت از دل من خفت
بصد محنت چو بر میخیزم از جا / برنگ شمع میر ستم ملکمپا
جهان افتادگی گردید کیشم / که رنگ صورت قالین خویشم
بهر جایی که از پای نشینم / توان پنداشتن قطب زمینم
و بنخیزم بصد بیتابی دل / کشتن نبود چون فتنه مشکل
سبو آسا اجاتی وفا کو تخت / کشند از جا بجایم بر سر دوش
ب ان جامه ام این باد ادب / زمین منت صد دستیاری
خیالم چرخ در دبای و ل و ات / که رفتن اینچنان مشکل فتادست
بمیرم لت بردارم اگر پا / روم از خویش و ماند پای بر جا
شد افزون زین بلای ناگهانی / نشستم نقش فرسود نا توانی
چنین گر زود در ره دیر پای / سخن کوته کنم تا در بکار ای
ز جوش مرهم غیر آن با لب گور / برندم موج آهن ود ستور
دمی از گوهر ستم تا صبح محشر / نخواهم رفت لیکن دادم دیگر

رسانند این نامه را عیش با کام — که پای جایه میلرزد چه بگام

مثنوی در بی‌مهری احبای روزگار گوید

خداوندا بیاران وفا کیش — نمک پرورده‌گان سینه ریش

بسوز سینه اهل محبت — کباب پروردگان داغ محبت

بلطف و ذوق رنج آشنائی — بدرد تلخ غمهای جدائی

بافسون سازی عشق جفاکار — برنگ آمیزی انواع دیدار

بسوز راه با امیدان دوری — بمقتولان تیغ نا صبوری

بشوق الفت یاران جانی — بمشتاقان لطف و مهربانی

بدل خون کردگان آرزوها — بپا فرسودگان جستجوها

بکاوشهای خار منزل عشق — بسوز داغ شمع محفل عشق

بدلهای محبت کشته مانوس — باحباب صحبت گشته مایوس

زبیکسی لعب ابه دل — بدور افتادگان از راه منزل

بگلبنهای بی‌مهری گشن و امن — بحرمتهای وقف الفتی ها بس

که از دل غم

که از دست غمم در روم بجائی — از این جدم با دادی مرا بی

ز دشمن هر کسی دارد دل ریش — هر کسم یارب از دست دل خویش

جهان دیدم زیاران بی وفائی — که خود از خویش میخواهم جدائی

جهان یار وفاداری ندارد — که خضر اوقات تنها میگذارد

زمانی بی‌عیارم گر ببینند — بجز دامن فشاندن تنها نبینند

صفا را دل بود آیینه از من — زند چین بر جبین آینه از من

ندیدم غیر از خیر جوابی — چه بخت است این که من دارم الهی

جهان گردیده شهرهای بیرنگ — ز ظاهر فرق باطن شد لوسنگ

بعهد من که ننگ دهر باشد — مخور سعدی مباد از بهر باشد

به هر کس دوست گشتم دشمنم شد — جهان خزان گلشنم شد

زیاران چون دو رنگی ها کند بی — دل یاران گل رعنا است بوئی

زند هر کس که الفت کرده بسته — زد آتش خود بجای خویش بسته

محبت نامه فرخنده در جام — بدور من هلاهل ریخت در جام

دل احباب را رنگ صفا نیست | گل این باغ را بوی وفا نیست
دل از پیوند یاران ریش دارم | گناه از من که الفت بیش دارم
برانگیزد اگر الفت فسادی | دگر از من بیاران جز بادی بی
تمامم لعل از این ترک محبت | مدامم با کسم در کنج عزلت
کنم احباب را سینه خراشی | یا الله سگک خورسید باشی
بیابادی گذارم دستمار را | نشانم دام از جغد دنیا مرا
برآوردم به بیدای سینه | چراغ غول را در کنج خانه
بیاد همنشینان دل کنم خون | کشم سر را بظل بید مجنون
از انجا هم اگر دلگیر گردم | لباده هستی خود درنوردم
کشم در کنج صحرای عدم بار | که آنجا نیست غول و جغد را بار
بیاران گرچه مردی ترک یارم | ولیکن با غم یاران چه کارم
چو لوح از صفا خالص سرشتند | وفا نقشی که بر لوحم نوشتند
سر عیش و عشرت جای احباب | من و درد جدایی های احباب

مثنوی در بیان

مثنوی در بیان بت گوید

چنان گردون ز غمم چهره افروخت | که مغز استخوانم را ز تب سوخت
بلند بنیان سوخت از پا تا سر من | که گویی برق افتاده بخرمن
بجانم آتشی اندر تن افروخت | که نتوان از دم سردم جهان سوخت
چراغ اخگر افسرده جان است | که از تن زیر خاکستر نهان است
به بخت خویش دایم جنگ دارم | شرر در پیرهن چون سنگ دارم
بحال خویشتن از بیکسیها | چو ابرم هست میل گریه بیجا
ز طوفان جز سیل اشک بیتاب | بروی آتش خود میزنم آب
ز سوز آن اگر در دیده آید | چو شمع اشکم ز دل جوشیده آید
همی ریزد سرشک از دیده بر | چو خاکستر که از گلخن زند سر
ز سیل گرم سوز ناله دارد | بن مژگان من بیجاله دارد
غمم را آب صبح رفت از جو | ز دوران گلخنی شد پیرهن تو
رساندم آسمان بیتاب گردد | بدستم سنگ داین آب گردد

بعالم گرچه شمع انجمن سوخت … تنم زان گرم‌تر در پیرهن سوخت

چو اسپندی که گردد آتش نشیمن … کند فریاد از حالیست بر تن

چنان گشتم ازین محنت مشوش … که می‌پیچم چو دودی تو بر آتش

شد آتش بس چو رحم و درد ناکم … تو گویی سوخت آب و باد و خاکم

سراپایم بود آتش دگر هیچ … به تن چون [illegible] زبان شمع پیچ‌پیچ

ازین آتش که در بختم بجز من … کف خاکستر تفسیده تن من

بموج شعله گردون داد چشمم … لگام تیغه چو بادی سوخت خشمم

کشیدم بسکه آه از سینه تنگ … گرفت آینه زانوی من زنگ

همیکردم بهر مسوزش تب و تاب … بآهنگ شعله خواند [illegible] بیتاب

بلب آرم ز دل گر راه سرکش … زنم در دامن مهتاب آتش

بسوز دل بسکه اشکم آتشین است … ز دامان سحاب آذر آستین است

چنانم سوخت تب از گرم خوئی … دل عاشق تن من بود گوئی

داغ بگداخت از تب بسکه اندام … عرق کردم برنگ شمع حمام

تب اندرتن

تب اندر تن ز آتش چون چراغم … چو مطبخ دود خیزد از دماغم

فغان از دست دوری آسمانی … بدوزخ سوختم در زندگانی

کند گردون لقب این محنت سخت … ازان شهرت که سوزد کوکب بخت

سرشکم چون خون برنگاهم در دیده … برنگ بیضه آتش رسیده

چنان میسوزم از درد ملالت … که آتش میشود آب از خجالت

چراغی دارم اندر کلبه تن … که خونم را همی سوزد چو روغن

عرق آرد بجو در جوی تن ابلی … بر آتش میچکد گوئی کما بلی

ز تن من بسکه از تب شعله ریز است … رگ تار هیالی برق بیز است

کلوب مقدم از سخت سموم است … ببار زندگانی چون [illegible] سموم است

ز تفهای دست من از کار مانده … که پا در بند عشق از رفتار مانده

ز بیماران ناتوان گشتم که شاید … نگاه از چشم تا مژگان بیاید

چنانی گشته ام از ناتوانی … خیال آرد بطبع من گرانی

ز ضعف از جای برخیزم چه مقدور … که نتوانم تنم از در شدن دور

بهیتم ما چه از ضعف آمد به پیش — همی لرزم ز بانگ شعله بر خویش

از آن آتش که برق بت فروزد — اگر دشمن بود یارب بسوزد

خمش وحشی که آتش ریخت خامه — ازین آتش بسالی سوخت خامه

مثنوی در هجو فصاد گوید

مدد جسته ام بسر و گردون — بفصادی که ریزد بیگنه خون

بگو فصاد خونریزی بلایی — بخون عالمی تیغ آزمایی

نه جای ظلم تا آن فتنه گر ریخت — هزاران خون ناب نشتر آمیخت

بخونریزی بدبینان دل نهادست — که مریخ فلک اوستاد است

بر اعضا نشتر مشق ما با فشرده — بهم بگذرد و کرد رگهای فسرده

تو گویی رگ تمام نشتر اوست — که خون هر که میرد بر سر اوست

بلای عالمی چون دیو خیره — بخونریزی جهانی دست چیره

کند چون نشتر او خون رنجور — فغان خیزد ز رگ چون تار طنبور

بنعالی گرو از تیغ برده — بخونریزی چو نشتر با فسرده

بسی خون

سخن کوته ز دور آسمانها — چو عمری آن بلای ناگها لی

به پیشم آمد و ناگاه بنشست — گه کارانه دستم را فرو بست

جانم وقت لیت از تیغ جویی — که دستم دشمن او بود گویی

بدبینان سخت گشت آن فتنه بنیاد — گره در کار جانم عقده افتاد

ز مویایم عرق ز از جوشش چون — فغان بر جاست از هر قطره خون

ز محکم بستن آن خصم خونخوار — ز دستم کار رفت و دستم از کار

ز دست خود که روز و خوش مباد — بدست من گرفتن بالشی داد

به آتش زنم گرم آن سان برافروخت — که مغز استخوان چون شمع بگداخت

رگم را آنچنان شد خشک در جو — برید آتش ز خشمم هر بن مو

ز دست و کلک خونریز جلاد — زبان شد موبمو هم بهر فریاد

بجان دستم رو نشترش گشت رنجه — که گویی او فتاده در شکنجه

رسیده کار از نشترش بجانم — جگر آمد ز دست من بدانم

چو آمد بر رگ من نیش نشتر — قضا را قد جراحا قطا خوانند

بدین رعشه دارش تا رسیده / تو گویی آب از بستر جا[illegible]
جدا افسرده در رگ خون بستر / که جبر از دل برون شد جوش از سر
بدینسان خون ز دست من برون شد / که گویی دست دشنه او بر جوان شد
ز جسم من چنین تنها چو خون رفت / که صحت خون شد و از تن برون رفت
بجای خون چو بستر کرد کاوش / شد آب زندگی وقف تراوش
چو زینسان هم به بد جور دید[illegible] / هوا خواهان لطف یادم رسیدند
لطیفی بود گویی از حسابم / گران رفت او به آمد بجا هم
که گویم آمد آب زندگانی بلی / فتادم بر فراشش تا تو ابلی
نهادم سر به شکر ایزد پاک / که جان بردم از این جهد سفاک
خمش عیشی کزین نقشی که بستی / به رگهای قلم نشتر شکستی

حکایت

پیری و برلبی زبانی افتاده / آرزومندی دل از کف داده
با دل بیتاب چون ابر بهار / اشک حسرت ریختی در کوی یار

نعمتی

[illegible] از درد و درد دل [illegible] / درد [illegible] ز عاشقی [illegible]
[illegible]های سنبل درد و غم افگند رخت / بر وجود آسمان چو شمر دی کار سخت
عاشقی سرمایهٔ غم میشود / بار سنگ خون دل کم میشود
گر به کلک این همه نتوان گرفت / عاقبت زین اشکباری چشم جست
خورد چون این بستر گوشن او / شد فزونتر گریه بر جوشش او
[illegible]های دل بسیج ناله گفت / زار و نالیده آه و ناله گفت
کار به همه مصرفه چو عشق اشک ریخت / غفت عاشق اگر او در از سنگ ریخت
هر نفس از ابر چشم اشکبار / میزنم آبی بخاک کوی یار
تا نگردد از سر کوی حبیب / کحل گردی هم بچشم [illegible] نصیب
عشق را بلهوسی کی درخور است / راه و رسم عشق عیشی دیگر است

مثنوی در بحر و ردیف قافیهٔ [illegible]

خداوندگارا جهان پرورا / مثنوی خویش نمایی راه [illegible] را
ندارم سر و کار با هیچکس / ترا دانم و دارم تمنای و بس

مکن در خطای مرا مستقل | که [...]تر در لطف و عطات [...]دا

محمد رسول خدای قدیر | صفی نبی بشیر [و نذ]یر

فروغ زمین و ضیای سما | سراج منیر و طریق هدی

چو شد زینت افزای این رواق | پی خدمتش بست جوزا نطاق

در لعابر از زندگانی گذشت | مراجت ب[...]سی برگشت

بتحصیل علم هنر سا[...] خفی | لفضحک و مسخر ببرد ا[...] خفی

به بند من تنگدل هند کار | که بنگر به عینی عجم از روزگار

خورد خون دل میربان کرم | که زهرابست حلوای خان کرم

کرم گر کنی صد زیانت کنند | که خوار و ذلیل جهانت کنند

کرم گر کنی یکدو صد تربیح اوگارمت | چو حسی که نشانان بار ارمت

کرم طرفه درد نهانی بود | که مشکل از و زندگانی بود

به بخلت دل خویش را تازه دار | جهان از بیمی پرآوازه دار

تو در بخل و امساک مستقیم | خدا را سزد اینکه باشد کریم

سخاوت

[سخاوت] بود کار نا[مقبلان] | سخاوت بود پیشه جاهلان

سخاوت چو خورشید را بود کار | بگردش فلک برنهادش مدار

کسی کز جوی خواست دلگیر باش | بدین خلق خوش از شما میر باش

خدا از سخاوت مکن کاین بلاست | عجب درد جان دشمن و بیدواست

مبیدا ز حرف مرا سر بسر | که از کام جان در جهان برخور

نگردد فلک جز بکام بخیل | نخفتند تا حشر در دام بخیل

زهی بخت اگر همت دون بود | که فرمان برت چرخ واژون بود

ندیده به بخل آدمی بی زری | چه نقصان از و کوه باشن زری

زهی بخت فرخنده فال بخیل | که ماند ز مالی بمال بخیل

بخیل است خوشدل بگنج و بمال | سخی از فلاکت خورد گوشمال

بدنیا بخیل است با مال و زر | بعقباش گو در دوزخ آید مقر

سخیان که از مال بر میخورند | با فلاس خون جگر میخورند

دل من بختر مکن اختیار | که در چشم خلقت نماند وقار

زلف گر رود مایهٔ دد ...ی | تو دیبت گو مایه دو ...ی
تکبر رسد مرد آگاه را | که افزون کند شوکت و جاه را
تکبر منتر مردمی و مردمی | نخواند کسی گوهر او ... می
رسد بر سپهر برین پای تو | کند کوهت برین جای تو
مدار از جهان سر کسی را دریغ | که تا آب بر روی آید چو تیغ
تکبر کلید در دولت است | تکبر ارچه سرمایهٔ دولت است
کسی را که این باد اندر سر است | بدوران با طالعش یاور است
هر آنکس که خویش تواضع بود | بعیدم ز رنجش تیغ بود
درین مرم میار تکبر ... ساز | که کس از تواضع کند سرفراز
بشنو سرکش و سرفرازی گزین | تواضع کند سایه را بر زمین
تکبر کند سرفرازی ... سر | که رای بگردون برافراخت سر
تکبر ز اخلاق مسکین ... بسند | که تا حیز سلطان نبیند گزند
خوش آنکس که خویش تکبر بود | سرکش برباد تکبر بود

بعد لی

... یار ریخ جا جبد ... | ... ی خود بر سر مقبلان
چو شیطان بخود عجب را بار زد | نیاری بعید تمیز از او گرد
تعجب که هست اصل بد گوهری | در بعید اگر چو کسی بر جوری
حذر از تکبر جبرا ... میکنی | ستمگر تو بر خود بجفا ... میکنی
چه حاصل ز تحصیل ... م و کمال | که شد منحصر قدر و در جاه و مال
گرت خانه باید بیار بجه ... باب | که با جاهلان جسم کمال ساخت
کسی را که شد صالح و تقصیار ... ر | فراج و ... کند اختیار
ملن گر به دران طلبگار ... علم | که ضایع شده ... عمر در کار علم
باتفاق مارکس از خاص و عام | ندیدم که از علم برد ... نظام
کتب ... سر طاق نسیان گذار | که شد ساز با جاهلان روزگار
میاموز علمی اگر عا... قلی | که هر ز حد علم یک جاهلی
دراز وف و بر لطف دلی بدار | که از علم تکش بدت ... بجار
زند خرد ... دلبر ... باش | با علم بد کسی ... باش

بگو حرف دانش که ننگ و خ... / که دل بستن ابلهان خو...
زبی بخت از جهل کاهل بود / که خوار است هر کس که جاهل بود
ترا دانش و علم در کار نیست / که بیدانشی در جهان خوار نیست
بجوی چیزی ترا گر لطف حق / بعیب است علم سموات و ارض
خوشا جهل و افعال و اقوال بد / که بیاید بجز علم اقبال بد
کنون مرد عالم لعالم بود / از آن به که کلب مسلم بود
بجسم از گل نعمت خار به / ز مکتوب من نقش دیوار به
ترا هیچ لحسد اگر کام دار / مبر زینهار ای پسر نام دار
کنی گر ز ظلم و ستم دل قوی / بکام دلت کاردان میوی
ز دستت اگر خلق زاری کنند / ترا آسمان دست یاری کند
که پای کشش تا نگردد فگار / کجا سرخ سازد فلک روی جا...
طریق ستم از فلک یاد دار / دل خلق پامال بیداد دا...
بسوز از ستم خرمن کام ملک / خراش منزل پی شام ملک
بتسلیم ای

به... پس ستم کرد ازست / ستم را زجر دردم آزار بست
تو را از نه طبع تو مایل بود / ز جور فلک کار مشکل بود
اگر خواهی از بخت و دولت نشان / ستم پیشه است ساز در این زمان
هر آنکو بظلم و ستم گشت کار / بسی ماندان اندرین روزگار
گل باغ بخت ستم پیشگان / نه دیدم که خندد جفای خزان
سر زیر دستان مساب نهال / که گر داندت صد جهان تیغ مال
بظلم و ستم در جهان کار کن / که یارب نمود آسمان بی سخن
مرنجان ز جود خاطر پیل و مور / برآرد ز بیداد جهان دود کور
بجز علم و بیداد مایل مباش / ز اندازه خرج غافل مباش
جهانی با من عالم کش و تند رای / که دانند ترا خلق قدر خدای
قناعت بود پایه سروری / ولی گر نه زان دانی بومری
زندیت و ... اهل همت بحال / اما تش بود گر ز اهل و عیال
نه فقر است ملت اطلس عار / ز افلاس عالم بومی رستگار

نه دولتش با عیش و سامان کت / که زین در تمنای آرایش …

قناعت کی آید از آن غنچه خان / که سوزد دلش در غم این و آن

قناعت دلی را که با یاور است / که بار عیالش به دوش و سر است

نهادند فرزند و زن دام حرص / نبود مرد از آن لقمه کام حرص

ز قانع شدن چون نشاید زاد / خردمند در بند حرص اوفتاد

معانی اگر سینه پرخون مر است / که دل از غم اهل محزون مر است

نیابد از آن جز تمنای مال / که افتاده در بند اهل و عیال

جواب برادر کیت فکر عیال / عجب بود از گوهرت شد نقال

قناعت چه سازد و از جیب زر / که بار سری کی کندت … خبر

ز صبر و قناعت مزن هیچ دم / که کارت درم می‌گشاید درم

نه از فکر زر همچو زر گشته‌ای / شناسم که هر چه بسر گشته‌ای

به نادلی زر کی کو فتاد / بکار دکه جز زر نباید گشاد

جو از گردش چرخ سد لسته کار / کجا جز و طاقت کی تنگ و عار

بهمیری

به … یار ارباب اید قند … / نوال لب عهد و وفا با درم

فلک می نهاد در بها … گسل / عرب انگ دارد و فاپیشه دل

چو دیدند از دور … سپهر / نگفتند الکش در آن ترک مهر

بدان حاصل دوستی جز جفا / که بستند از این لوح نقش وفا

اگر جوی احباب … و جفا است / ملن شکوه کاین بار صدق و صفا است

مزن طعنه بر جوی رسته زنان / که دارند در دان شکسته زنان

کند شکر در … حق سپاس / که خود در دین همچو دنیاس ناکس

اگر تیره گیتی و گر … بسیار / بهر حال گو شکر پروردگار

زبان تو عاقل نباید ز شکر / که باشد که کارت گشاید ز شکر

بدست نشاید جو مال و منال / بناچار با شکر سازد منال

بهر حال در در زبان شکر دار / که بکشای از باب سامی چه کار

همی شکر گو تا رهانت مراست / که خود شکر هم دولت دیگر است

گذار حال و دنیا کی کامیاب / همین بس که در حشر یابی ثواب

صبوری بهر حال باید شعار / که برد مرا عمر این اختیار
صبوری بود گرچه کوه گران / شمارند کاهش بهمت دران
ملن جز ز عقل یاری دهد / که گودی ز فریاد و زاری دهد
دلی جز کی در صبوری آرزوت / که در سینه صد خنجر از روت
چو نکشاد هیچ ره مشکلت / نبا چاره جز صبوری دلت
چو دوست تو دور از تمنا بود / صبوری بمجبوری اولی بود
صبوری نه از بیش و ابیش بود / که دارو بی بیماری این بود
کند مرد اگر راستی اختیار / نگردد لگام دلش روزگار
نبار راستی ناتوان کار هبد / که از راستی کس نکند از جهد
دم از صدق هرگز نزن صبح دار / که دروت نه جهد رنج سام نار
ترا راست یاری سزاوار هست / ز این هیچ کس گر خریدار نیست
جهان را نجات راستی گشت کار / فلک یاد در پیش گشت و آفاق بار
نبار راستی کار هدای بسر / که از راستی سرو شد بی ثمر

گر خم

کسی هیچ چون رنجهام در دروغ / نیابد حرامم بعالم فروغ
نبینی تا به کذب و دروغ اختیار / نگردد ترا چرخ ناساز یار
دروغت کند در جهان تبختار / نمانند دروغی درین رهگذار
ترا جاه و دولت فزاید دروغ / غمم از خاطرت در زداید دریغ
نگردد مرا طوار این روزگار / که هر محنت و رنج دارد مدار
هر دان و دانش بر زنده بین / بحکاب این هرهای ارزنده بین
یکی در بلاس بعقت تباه / یکی را بدام طمع دل به بند
یکی در طلبهای نابود مند / یکی از غم مال لعسر باد داه
یکی در غمسم ز رق لبل و نهار / یکی را بلولش و اندیشه کار
یکی از غم مطلبی خوار و زار / یکی رنج و محنت کش روزگار
یکی از فلاکت اسیر بلا / یکی را بلولیس دل مبتلا
یکی را نهای نعمسم تاب / یکی تنگدل از فلک چون حباب
یکی داده از دست تاب و توان / یکی در غم اهل و طمولیس نان

یکی گفت با چرخ آشوب [illegible] | [illegible] علم و [illegible]م [illegible]

یکی گشته با بخت خود جنگجو | که از خورد و شستم چه آمد بگو

یکی گشته از علم و فرمان بدر | بسودای نان و کباب و پنیر

یکی در تمنای ناز و نعیم | بدرد و غم و رنج و محنت ندیم

یکی از رسیده کسی اندر تعب | بدان یار ساخت روز و شب رتب

یکی در تکلم کو لبش و بسر | که باید فراموش کردن هنر

یکی مهربان دل طلبگار دار | یکی در محبت [illegible] یار دار

یکی شکوه بخت خود بر زبان | یکی کرده بر خاص با آسمان

خاتمه

بده ساقیا ساغر لعل رنگ | بزن شیشه ننگ و نخوت بسنگ

بمستی رها دل من مرا بر | که تنگ آورد از عقل زنهار کار

پی چاره درد دل باز کوش | کتابی خرد را ببر در فروش

چه آبی که چون نقش هستی زند | شود برق و آتش بهستی زند

کم می

بر [illegible] از رزم تیر و [illegible] | [illegible] آب و آتش [illegible] دامان

قلم را که این پرده سنجی نمود | غرض عرض احوال احباب بود

به هوشمندان صاحب هنر | به خوشخوبان ارجمندان والاگهر

به شاعران بلاغت شعار | به منشیان فصاحت نثار

به سربلندان عالی نژاد | به نکته‌مندان فرخ نهاد

به سروران والا شکوه | به نغمه‌سازان دانش پژوه

به عالیان [illegible] سرشت | به حاذقان صفا سرشت

به نقشبندان علم و کمال | به اختر برج جود و [illegible]

به گوهر درج لطف و کرم | به مسندآرای ایوان قدر

برونق افزای دیوان قدر | به اختران سپهر جلال

که دیدم کز ارزق زرنگار | فتادند در دهد و غم خوار و زار

کواکب را فرح سکار کشند | جواهر کان اندر انجمند

سبق بردنار از کجلای نور | حروف گشت همسنگ با سنگ طور

زگردون چو دیدم همین کجروی / فرو داد زنگ سخن را نوی
تحریر این دفتر جان گسل / جلیدا زرگ خامه ام خون دل
زبان زده در یوزه ای کلام / زغیبم که یاد ابر وحشی سلام
بعیدی که بود آن فلاطون سرشت / لبی بد لغت و لعبت درشت
بود در لو رجان در سفته ابش / ز درهای ناسفته بد لفته اش
چنان گفته اش دلکش جالب است / که بر هر سخن جان فشاندن روا است
تو گوئی سخنهای آن حق سرا است / طلسمیت از گنج تحقیق بست
کنون کلک از آن پایه عالی / نباید سخن عیسی بجا صیقلی
دل اندازه کار گردون گرفت / که این مهره راه دگرگون گرفت
بیاران بیدل جگر سوختم / بداب کاین آتش افروختم
به بستم طرازی که لستی نبود / سر قفل این در شکستن نبود
نیازم بلطف خداوند کار / که با چرخ و بختم نباشد کار
اگر کار من پست گردون بسر / که دستم بلطف خدای قدیر

بداد نظم

نه از داد ستم ز چرخ بلند / نه زغیرت کشیدم ز کس گزند
فلک گوئیا گردد از اطوار خود / که لطف خدا میکند کار خود

تمت تمام شد

حکایت

فقیر نکلیت عیب خود جاهل است / بخیلان را حساب حسر مسئل است
چو برسید از کحل انچه زرود انا / چه کردی انچه داوندت بدنیا
بلوت کاهی خدا از رنج کردم / نه دادم بمجلس باران نخوردم
فلان حالتش بیاد ستم نمانی / مده کس را تو نیم دیگر تو دانی

حکایت

ذره بودم بخاک افتاده / مهر بادو نار از دی داده
بر تو لطف تو آمد بر محرم / شد به نور بجسم سلام
لطف کردی سرفرازم ساختی / آفتاب آسا محرم افراختی
روز روا اقبال سوی من بمهر / گشت کوی مرد ادم به سپهر
همی در جالمن بیما سبی / بر زمین افتاده مدابر دا سبقی

چو گرفتی دست من از زری بهر — دیدم گذارد دست

باده عشرت ترا در جام باد — دور چرخ برمراد و کام باد

حکایت

بهر ای باد صبحدم به چمن — مژده تهنیت رسان ز من

کو به بلبل بهار بخت آمد — نخل شادی ببار بخت آمد

موسم عشار خار بهمن رفت — اردی آمد خزان ز گلشن رفت

میرسد موکب بهار امید — میدمد گل ز شاخسار امید

مدتی غم ز دل فسردن داشت — آرزو آرزوی مردن داشت

سوختن کار کو غم بود است — خنده بیگاه لب سم بوده است

باده رنج و غم بکامم بود — داغ حرمان چراغ شامم بود

شکر کز سنگاه قدر و جلال — یافت امروز خلعت اقبال

مرزایم که چشمه کرم است — منبع جود معدن همم است

لطف و احسان گل گلستانش — مرثیای و خلق بستانش

ی ازین مژده که شگفتم — تهنیت ها بگوش خود گفتم

خواهم امروز رفاه در تیغال — که جهان از میان من اقبال

بهای کنند امارت او — که کنند آسمان نیابت او

قدر دالی و معاده اراباد — بس بگفتم براکه بادا باد

حکایت

دم صبحی از مرط عدل و داد — گذه امیرم به پیری فتاد

از ضعف گام بردار سستی — همان پیری خویش بگذار سستی

بر ولیش بتاشیر موی سفید — دم صبح قطع امید

بس ضعف پیری قدش کرده خم — سر خود نهادی بجای قدم

بک گام گر قطع ره خواست سستی — لیستی بعد جا دو برجا نشستی

چو شمعش دل روشن سر سپید — عیان در زلف رعنه باید رسید

رخ از تاب خورشید افروخته — بیک گام بعد ره لعلش سوخته

امیرم چو حالش بدید اینچنین — موکب زبان سفته در

که در حسن هر روزی وا نکوزد   کند ازلبی تا کجا کار برد

یکی گفت هر روز آنجا نگار   چنین مرلعبت باشد او را مدار

جوابش چنین گفت آن نکته سنج   که هر روز ازان میکند یار رنج

که آتش پدار پای در بوره اش   بهر روز زردی بود روزه اش

حکایت

ایفلک جود و جهان کرم   بحر سخا منبع فضل و کرم

ریخته با ساقی قدرت ایاغ   باده بنوشم لب باغ و راغ

جز بود لطف تو کارم نبود   جز در قدر تو ندارم نبود

از همه ام روی بکوی تو بود   کعبه جانم سر کوی تو بود

گرچه به بیدردان بوده ام   بنده لطف تو بجان بوده ام

بخت نگونم کرد عجب دستبرد   کار من دلشده از دست برد

هر جگرم نیشتر غم زده است   محفل عیشم همه برهم زده است

گر نه بامید تو دل بستمی   بودن این شهر نیارستمی ::

داده بمن

داده بمن دل ز رحمت بارها   سیل ازان رو شده در نوارها

لطف تو گر بی‌غش از دست و گفت   کاسمانهای فلک گشته جفت

تا تو بتوی جای درپای مسند   وار هست از حق خود بهره مند

ای لطفهای تو جهان بهره ور   هر در شتم چو به بستی کمر

لطف لبهای کرمی در درد و غم   از زرهت عیش دلکی دار سیم

در بود از بهر تسلای من   ابیهمه بیرنگ طراز سخن

از تو ندارم گوزان رو که بخت   کار من دلشده است سخت

خانه احسان تو آباد باد   طبع تو خرم دل تو شاد باد

حکایت

فلک قدر اثریا بارگاها   سکندر حشمتا عالم پناها

باقبال خوش و بخت همایون   بجائی تا بماند دور گردون

کلام من بود از رب جاری   که بودم ذره از خاک ری

نگاه گر همت چون جا گزیدم   باوج مهر اعظم رسیدم

ببستم عهد و عهدم استوار است / که گر طالع کند یاری و بخت یار است
بماند تا طلسم خاک و آبم / ز خاک درگهت رو بر نتابم
کنون در حضرت عرضی ضرورست / که اسپم ناتوان و خانه دورست
چو بلبل بارم برین در میرساند / ره بار آمدن دیگر نداند
بعرض من ار اسپم بارگی نماید / اسپ ره رفتن اینجا ار که آید
اگر ره با قدم باشد و بال است / که در هر گام پیشم کوتوال است
بچرخ ار کوی دبیران میکند سر / صدای پولکان علم حیدر
بکسو با سگبان در فتنه سازی / بکسو شور هر سگ نوازی
درین هنگامه های محشر آثار / خدا ناکرده گر اسپ شد گرفتار
نپرسند هیچ کز شب گرد از جهت / نگویند هیچ که در خانه کیست
ازین اسپهای چند در چند / رهایی نیست جز لطف خداوند
امیدی دارم ای گردون علامت / که زیر سایهٔ الطاف عامت
بده جایی بهمت استخوانم / که از جور فلک محفوظ مانم

کی گفت

مثنوی

کسی گفت روزی بوالا جناب / که ای از تو خلق جهان کامیاب
گدائیست در گوشه جایی اسیر / بخاک او فتاده چو نقش حصیر
توی بچه ضعف تنش بر مزاج / بیک نان گرمش هزار احتیاج
نه پوشش لبی بلکه عریان تنی / بجسمش بود داغ حسرت بسی
سیاهی تر از دو محبت صبور / دلش خون ز تنش ناتوان چشم کور
نمی آید از وی جز این کار راست / که او منقبت خوان شیر خداست
بفرمود تا مردمان تاختند / وزان تاختن جا صفا انس ساختند
رسانید گویندگان در حضور / که حاضر شدن سید پیر کور
بجنبیم سخن گو طلب ساختش / بیکبار از سرعت او تاختش
بدیدم که ان پیر در هر قدم / زمین بوس میدید از پشت خم
عیان بود با طرزی ردی سپید / بهر عضو در لرزه با بید بید
بفرمان ان پیر سید برست / بمحفل در آمد بجایی نشست

فلک قدر یا من سیادت نمود
که آنجای جای نشستن نبود

بفرمود مدح علی و ولی
بخوان آنچه دانی خفی و جلی

گدا اینه چون برحمت طرح بسید
پس گوش گشت و سخن می شنید

سخن چون بنام علی رنگ بست
ابیرم رسیدند فروتر نشست

که دل در غلامی اگر جازم است
بنام خداوند ادب لازم است

ز بی هوشمندی بی عقل و دین
ره و رسم آداب مست و این

گدا اینه چون کرد ختم کلام
ز جا خاست فرمود بی ننگ نام

قدم رنجه شد سوی خلوت سرا
بمن گفت و میشتش بگیرد بیا

چنین چند سابی بیارا مدم
بر قسم لقربان و باز آمدم

ندانم چه داد و بحالش چه گفت
که از وی گدا اینه گل گل شکفت

دعاگو بر آمد گدا اینه شاد
که یارب جهان بر مراد تو باد

کند دی بلطف و کرم مشکلم
از آن نیز خوشتر که خواهد دلم

ندیدم در گاه گدا اینه باز
به پیش کسی پرده باشد نیاز

ندانم چو گنجی

ندانم چه گنجی عطایش نمود
که از لوح او نقش حاجت زدود

بالطاف چشمیم ایشان ده به بین
که این شرط جود است و این شرط دین

حکایت

الا ای مهبط انوار بینش
بذات تست نازان آفرینش

چو اقبال تو طرح بزم ریزد
ز جا ساغر بکف جمشید خیزد

چو از لطفت شراب علم جوشد
فلاطون خم بکف ساغر فروشد

کند هر کس ز علمت استفاده
بکار لوح جانش نقش ساده

ز هر لفظت هر دو گوشش سخندان
گل صد معنی رنگین بدامان

بلفظت جلوه معنی بدانسان
که در آب روان عکس چراغان

اگر از خامه تو نقش تحریر
شد اقلیدس سرا پا ب تصویر

کند هر دوش سواد از فضلت کور
نخواند تا خط بیضا مور

به بابت تا زوارد شند علم
کنت بدار لعقل الحمد علم

بیان حسن لطفت گر کنم سر
زبان تو ثم تا ب اردی گو هر

جوانت راز دان ملک با لله | نجابت توامان حسن سیتی
سراپا سنگ گشت بد فضل امید | بماند کار عالم لیک جاو ید
یکی از امیدواران عطایت | منم امیدوار و جانم فدایت
نظر از شوق بر لطف تو بسته | چه نقش جاده در راحت نشسته
بلطفی گر نمودی کامگار م | و بار از چرخ جان و شمن برآرم
خدا نا کرده گر آری برمن باد | و بدست بهارم چرخ بر باد
بکند تا هر سحر برکت … اخضر | بلو و میمنت جا مهر انور
تراند مسند اقبال جا باد | زبان و خاطرت حاجت روا باد

حکایت

امیر من آن یاب فهم و شعور | رقم کرد روزی چنین در حضور
که بر طبق فرمان والا جناب | هنرپیشگان کرده ام انتخاب
گروه خرد پرور هوشمند | کواکب شماران بفکر بلند
دبیران کامل العلم و حساب | شمارنده قطرها در سحاب

گردی امینان

گردی امینان برای گزین | لطیع رسا مجمع عقل و …
همه طرف دامان همت بکف | بنات سنگ بشکنده لعل و حرف
چه علم است بار همه چند چند | بدرگاه اقبال حاضر شوند
و بهر هنرور با بداد … کلک | کشیده این دیر لیها چون … لک
بلی گفت الجمیع عدلی و داد | ازین مرد و یک چند باشد زیاد
همو سیمی بسخن زهر کرده آب | نیابد در حصار محفل جواب
بدیدان حجلت گزیدم زبان | که بیم قلم من عاجز آمد از آن
چو دید الفلک قدر والا جناب | که حاضر شد مجلس مر جواب
زبان بهر بار در امر کن … د | سخن را تاب بهر غوطه … داد
که گاه شکستی برای … ازین | که بر لطف دلبرات هر سب این
زاد ایک هر روز ره حاضر شوند | امینان چند و دبیران چند
جوابی بعرصه شد گوهر گوشها | نگه خنده زد زیر لب جوشها
فشانده ارباب علم و هنر | زبده و شمار سرش چند … بر

حکایت

عزیزی بمن داده شمشیر دوش
که گر میتوانی بکاری بکش

بگفتم که نواب عالی همم
که از کمترین بندگانی ویم

زبی فارس ملک الملک فرخ نژاد
نظر جهان تا فزو عدل و داد

اگر خشمیم جوهر شناسی گزید
نقش دانی که البته خواهد خرید

بگفت این نشیلش دو ماه دگر است
زنقش که هر یک از آن بهتر است

بگفتم بگو قیمتش بیش و کم
بمن تو بگفتا که ده صد درم

در اینکه من بودم و داد طلب
نه کس بود اینجا کسی میشنفت

گرفتم در اینجا بسوی بازار گاه
شدم چون دکاندار اندیش از گاه

بدید و زدید و پسندید و گفت
چه گفتش که صد گوهر ناب سفت

که آنکس که بگرو شد مش به زر
سه صد قیمتش گفت باشد کم

چو این نعمه ام گوهر گوش شد
بحیرت فتادم زسر هوش شد

ادب داد چون رخصت دم زدن
بگفتم بلی الخداوند من

بتوزنی

...نوز این سخن بر زبان داشتم
که خوش زبان از فشان داشتم

...و نمود آن سرو سر فراز
که باید ترا از دهنش باز

...عرق ریز و میشتم باور اگر
بابن تیغ باشد و در تیغ دگر

...ر دستم برون شد عنان شکیب
بگفتم سخن را بری از فریب

...ید لعل طرب لب زد موج جوش
برآمد زخضار محفل خروش

...بگویم که اعجاز را داشت کار
نگویم که باشد تو جنس بدار

...دلش را طراز صفا داده اند
بابنه امش صد جلا داده اند

...شنا شد ز صاحبدلان گزین
که این پایه مقبلانست این

حکایت

یکی فرهاد را در خواب خوش دید
زحال و ماجرایش باز پرسید

که ای هنر از جان بجه کردی
بمردی در غم شیرین چه کردی

چه محنتها که از شیرین کشیدی
بغیر از تلخی از شیرین چه دیدی

هزاران رخنه در خارا فکندی
غلط کردم نه جان کوه کندی

ز جا برجست چون ابر بهاری / گران آمد تبر را بر سر و بالی

ندانستی که دشمن زیر خشت نیرنگ / زند تا شیشه‌ات را بر سر سنگ

بغمهایی که شیرین با تو گفتست / به تلخی مرد و بی پیر چو خون ریخت

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / روان از کوه تلخی آمد بفریاد

که ای بیهوده رحم کرده آهنگ / چه بر دی ... افسون و چه نیرنگ

نگارا نقش شیرین می‌کشیدم / بحسن صورتش می‌آرمیدم

چو نقش مرده‌ام از تیشه بر رست / تهی مهد استخوانم از سیم و زر دست

من از دست تهی حیران بماندم / بمرد تیشه جان را برفشاندم

در هجو تیشه

فلک قند را باج بر سیدی بود / رسیدم چون نخستین از ره دود

سوادی دلکش بود و طرب خیز / گوارا آب و خاکش عشرت انگیز

بدل گفتم ز لطف کبریا بیب / ز خارستان بابی شد ره بیب

نعیم کرد گردون طرفه جایی / میسر شد عجب راحت سرایی

بیابانی

بتابستانش دمی از وقت نگذار / که برگ عیش باشد برگ اشجار

ز آب چاه عیش او ز آب در جوی / غبار کلفت از آیینه فرو شوی

سخن کوته دو روزی آسوده بودم / ادا شکر الهی می‌نمودم

زناگه چرخ دارو گم کمین خواست / نگلم لشکری از تیشه آراست

ملوکیش لشه آهوی بلا خیز / برنگ تیشه مرد و خون ریز

مرا بر گنبد چرخ فسون ساز / غبار خاطر عالم ببر و از

زبانش تشنه خون همچو نشتر / طبیعت اوفتان صور محشر

ز عکسش زرد رنگ مار ایمیده / درون مصحف مرده در جریده

کند جا هر نفس از دود در سینه / بمجلس مشترک از راه سینه

زرنگ خون بهر رگ در جریده / چو در گمان عیش مردم صف کشیده

نفس تا راست کردی در گلو شد / سخن تلخی بکام اندر فرو شد

ز باد بال او آرام بر باد / چو آرام فرو دست از کار افتاد

چو آن لشکر صف آرا بد بکینه / یکی مرسر زند دیگر بسینه

سراسر بعشق اندرش فناست | سفر کرده در عالمه پیر و جوان است

زند این بحر آتش چون تلاطم | بهر دو مردم چراغ از چشم مردم

نه تنها خلق از زینه تنگ است | که با یار و بگردم غیر جنگ است

بد بینیان یار و گردم دو کمند | که در هر جا دو کس با هم نشستند

صدا اسر میزند بر چرخ چارم | که اینجا یار را امکان کردم

درین دار البلا چون میوه‌ای رفت | که او فی عرعقب مجلس نشست

بیا لکس جهان شیدا بهد سر | کر با نشد بعیش کردم خار بستر

رهای چون نوای زنین افتست | بگر جدم لیوی دلبور خفت

دل عیشی کنون در بند کیج است | که صحبت با خیش با حس بوح است

مثنوی در ربیع ... رستم الملک قبل جنگ ... بهادر در اختار

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند

بنام خداوند پست و بلند | پدید آور سبل چرخ برند

فرازنده نانوایی ورز و ر | خداوند بی وحد اوند مور

بر افشان لسبز ناخت بی فلک | زماه نوشش برسر امد کلک

براکی هوا با هزاران سحاب | نکلیش روان کشته بی سحاب

زخورشید نهد و عماری زر | به بیل دمان سپید سحر

هزاران بیل شب دیر بار | ز الو جلیس ساخت گوهر طرار

در نعت گوید

محمد رسول خدای احمد | بو مان ادالس وحی دام ودود

بر اتش کشد حکم رب جلیل | زکرسی عماری برین راند بیل

درود و ثنای سزاوار او | بر آل و یاد و بر آل اطهار او

آغاز داستان

بیا خامه بنیای مشکین کمند | در آور در سر بیل نعمی بو هند

که افسانه رستم و سام و زرد | کهن گشت و آن بهر آب برد

رستم و گودرز و گیو و پشنگ   که کردند مردی به میدان جنگ
هنرپیشگان صد سخن ساختند   به هر گوشه صد انجمن ساختند
بنوک زبان صد گهر سفته اند   سخن زان گلی بود صد گفته اند
ازان صد گزیدم یکی نکته رنگش   که در اصل آن نیست بیت دلکش
بسی پیر رستم از دشت نبرد   بهم چون خودی کرد صد دستبرد
دگر پهلوانان گردون فراز   نمودند تا گردنان ترک تاز
که تریاق سرچشمه سوره شنر   که از باد در افگند حرج مرند
که از تیغ بر کند کوه بلند   که او در دل دشمنان را نزیر
ز رستم سخن رفت اندازه بیش   سخن رانم از رستم الملک خویش
سخن را اگر گویم از کم عیار   گزیده ز را نیک باشد یکی هزار
چه خوش گفت استاد سنجیده خو   که کم گوی و بسیار سنجیده گو
ز بسیار گفتن پسندیده است   که مقبول یک حرف سنجیده است
سخن راست باید بری از خلاف   تو بار استغنا از روی علاف

طراز و دعی

طراز و دعی ندارد دروغ   بلی صبح کاذب بود بی فروغ
من از صبح صادق نفس کرده وام   زنم اندرین ره چو خورشید گام
نگارنده دفتر راستان   چنین نغز بندد نقش این داستان
که روزی فلک قدر کیوان جناب   فریدون حشم و جاه آصف خطاب
وزیر شهان زمان خان من   نکونام ری حامی وزمان پرستش
جهان عرصه ترک تازی او   سپهر یل پر گوی بازی او
جهان روشن از طلعت روی او   قوی دولت از زور بازوی او
نشیمن سعد آرای بزم شهی   گزین گوهر تاج فرماندهی
برازنده رایت قدر و جاه   برازنده مسند و بارگاه
جهان کرم اختر ارجمند   سپهر منش سپهر بلند
بهروری بخت فیروز رای   لقب افگنی صید سکالش گرای
که فصل بهار و هوا دلکش است   درین وقت خوش کوه و صحرا خوش است
نکونام ازان رفت فرمان جهان   که سازند سار سپه در زمان

بدو رنگ‌بندان بیاراستند — برفتند و سازش بپرداختند

همه خیمه در زیر این نه رواق — برافگند چون ابر صد چار طاق

سراپرده‌های همه [illegible] بزر — ستون‌ها مرصع بلعل و گهر

کی آن خیمه از آسمان کم بود — که مسمار او قطب عالم بود

جهان چار بازار آراسته — برابر به گوهر در و خواسته

باقبال در دراب از جمند — برافراخت خانه بکرج بلند

شده ماهی پرچم صف‌شکن — بدریای سبز فلک غوطه‌زن

روان شد لعجا اسپه نوح موج — تو گوئی که قلزم برانگیخت موج

چو دریای امین سپاه گران — بجنبید از جاگران تا کران

ز دار و درنگی برانگیخت گرد — بدان تا که چشم فلک خیره کرد

بهم کرده هر کس بهر گوشه‌ئی — باندازه حال خود توشه‌ئی

ز انبوه عالم در آن پهن دشت — جهان در گوی اباد گشت

برو مژده گفت الحمد لو جهان — شد آباد شهری چو دریا روان

ابخان

زجا خاست خورشید روی زمین — باقبال دولت دامن [illegible] ستین

بمالید در زد بعزم سفر — یکی را لب عدو گز بر

بجنبش میان عزیمت ببست — ز نججاب برآمد برکب نشست

بر اشتم الملک فرخنده فر — خبر برده دانای صاحب خبر

بحکم تماشای دشت و شکار — طلب کرد مرکب جهان کامگار

چه مرکب همیشش برافلاک کوس — بعیدی بوراز آراسته چون عروس

ز برق جهان طرح او ریخته — ز روح طلسمی برانگیخته

بسم سپر آسمان خاک بیز — چو آتش بجستن زجا گرم خیز

در باج خورشید گرد رهش — فلک طرف میدان جولانگهش

سبک گام فربه کفل گرد سم — بجستم بنوکی سر ترکش تا بدم

مرصع رکابش مرصع عنان — زر اندود قربوس و برگستوان

نو صدکی ان نعلی خاتب نه — درآورد پای شرف در رکاب

سپهرش بهین سال را از سر و دش — صدا آمدی بسم الله ابد بلوقش

هزاران جانباز اردو فراز باندازهٔ خویش در بزم گناز

روان نیزه داران اردو گروه زانبوهی شان زمین در ستوه

سنان های نیزه همچون نجوم سنان پرسنان خورده از پیش هجوم

گروهی ز آتش وران جنگ همه اوستادان کار تفنگ

همه آتشین خو همه سحر کار بدوش از تفنگ اژدر شعله بار

بسی بهره و دکیه اندر خجسته دران بهره بهره را نو جسته

روان اوستادان صید شکار چو خورشید با بهلهٔ زر نگار

باندازه پرواز شاهین و باز شکاری سگان جاری گرم تاز

به پیش نظر شاطران گرم رو غلامان زرین کمر در جلو

به همراه نواب عالم مآب چو شد ذره نوروان معلی جناب

دو سیاره بر اوج جاه آمدند دو خورشید تابان همراه آمدند

برآورد غوغا جهان گاودم که گاو فلک خویش را کرد گم

هر دو نوبتی بر نشیره دوال زد و بر افشاند گرد ملال

دلیران

دلیران بفرخندگی کوفت کوس بدت و دود آتش طعوداد و نوش

بشتر ز رسنهای دمسار گشت نفیره به عید زنگم آواز گشت

دلاور دلیران زره بر زدند نقیبان تقدغن صدا بر زدند

کتل با رکیبهای پولاد رکاب برزینه اف زرین گرم تک

ز رستم سواران با موج نورد زمین تا بماهی تتق بسته گرد

رو ولت سرا با در خیمه گاه صف آرا الوکت سران سپاه

زانبوه پیلان قامت بلند به پشت زمین بار حرج لوند

بان فوج تا خیمه گه راه راند که حرج کهن سال حیران بماند

چو نوبت آمد از بزم عشرت فرود سحر شد بر فیض شگالش نمود

سپهر بو که ان لشکر از گذشت سرجا طاق از سرما گذشت

زمین از نوردش چو سیماب بهر نو برابر آباد مملکت شهر

باندازه صدا کیمان نقش بست که تا شهر خیز از کمند بخت

بیکان ز رستم الملک ما کلب ور لعبد افلنی تنگ بسته کمر

برآمد دگر گور و گوزن و پلنگ / نشد از تیغ او عرصه کار تنگ
بسی پیل را سر در آمد به بند / فتادند بس شیر بر در کمند
غزالان وحشی اسیر آمدند / بسی گور بر سیخ تیز آمدند
ز شکار آمد جهان دستبرد / که سیمرغ بر قله قاف مرد
بیفشرد چون بور ناخن نگین / خجالت از خون گاو زر بین
بدین رسم و آیین بهر دشت و کشت / همی آمد لشکر همی ره نوشت
ز نامه جابانی آمد به پیش / که پای تکاور دوران گشت ریش
بخیلش که پهلو زند با سپهر / نشیمن کند مرغ زرین مهر
بپیش نیزه دست ترک فلک / خبردار زرغان او با ملک
درو پور زا سایه رای نداد / مگر زاغ شب بچه آنجا نهاد
سر طره هند مجنون رسا / درختان ز سر لعوق سا
پلنگان درنده بیش از شمار / دمان پیل بر کوهساران هزار
وزیر الممالک چو آن جای دید / نمان گاو در روزه در کشید

بنو مود تا بارگاه

بنو مود تا بارگاهش زدند / سراپرده قدر و جاهش زدند
چو صبح دگر از افق سر کشید / بر عوالی تخت بار رسید
رجا جست شهبار اوج جلال / وزیر الممالک فریدون خصال
بنو مود تا اوستادان کار / گرفتند جا در کمین شکار
دلیران جا جا رسیده بکف / بگرد بیابان کشیدند صف
ز پولاد پوشان فرمان پرست / تو گویی که سد سکندر به بست
ز انبوه پیلان گردون شکوه / حصاری بجا گشت همسنگ کوه
صف نیزه داران جهان گشت راست / که گویی نیستان از جای خاست
کشیدند اندران زور بازو بخت / به پیل دمان رستم الملک رخت
دلاور هژبر جنگان دلیر / در آن بیشه رفتند تا صید شیر
به روبهش نمودند از رنگ بند / چو نا گرفتند از دام دود
بهر برگ جستند چو بید گمان / چو با رنگفتند گویند گمان
مطیعان بقربان عرق رکمید / بسی جل و زنگ انگیختند

ز لشکر بزد و سر زبان کنده شد — بهر جا کوی بود خسته شد
تفنگ اکیان کرد هنگامه گرم — کزنده استخوان در تن شیر نرم
بغیوق شد غلغل دار و گیر — جگر باخت از هول آن پیل و شیر
گروهی ز پیلان سرکش چو دیو — بجستند از جای خود زان غریو
از آن جنبش کوههای گران — شد آثار آشوب محشر عیان
درآن جرگه سوزان پیلی جره تر — بجوش پری عالی جیره تر
سه اسپه با مد دیو بر زند — بر قامتش لت کوه بلند
دو دندان بگون زکین همه تیغ — تو گویی یکی کوه بنهاد دو تیغ
تنومند زان بس سر بر عرعر — درآن بیشه بودای صد سرد کور
بگو پیل نیزه درون ساحری — رخ خرطوم در دست اوار دری
بجنبید با خاک کرد استلم — گره ساخت خود زار سر پا بدم
چو شد زیر بدید از خشم و کین — بر افراخت خرطوم و زد بر زمین
حس و خار راه از نفس رو بباد — تو گویی طلسمی ز هم برگشاد

بهمدان درآمد

بمیدان درآمد چو دیو سر زند — زمین زاران بهره در جلیبد
چو البرز افشرد پا را بکین — بنالید افتاد گاو زمین
بیوند کوس و بجنبید فوج — تلاطم ز صفها بر انگیخت موج
به پیلی که دل یاد کشش نام بود — بگو پیل گردنده چرخ کبود
بفرمان فرمان ده داد گر — کجک زد کجک دار صاحب هنر
بجنگش درآمد چو عربده ستیغ — بدستش ز کلک ار دو دندان دریغ
دو کوه روان در ره او کشیدند — بدندان ز روی خون یم کشیدند
چو ماهی فشرد وند از خشم و کین — کم ماهی از آن گرانی زمین
دهان پیل و حشی و درآن فشرد — دو دندان کین را چه آن بر فشرد
که دندان دل یار دل بر رسید — سکت و بجز لوه منش آمد گزند
از در جوان بد برد آن شد جو — سوی رستم الملک آورد رو
رسیدند آن سیه کرد باد — صف لشکر از اضطراب او فتاد
رهیا کی اندر مان اژدها — رها ساید کر کجت زو بر قفا

در آن بیشه با حامله پیل سپید — نزلزل بما حوای کیهان فکند
فرو کوفت سر بر سر اول بخشم — بدان سان که آتش بر او بدمد ز خشم
ز زخمش گره روی و برافتاد به — بدان سان که دندان هم آلت کند
از آن حمله کز جای بیرون شد کوه — بسی گشته پیل سپید ستوه
چو کوهی در افتاد ناگه ز پای — ستون ... رفت کوی ز جای
شکست آن زمین اندران مرغ کور — چو لمعان شمع تجلی ز طور
سپهبد ز جا گرم ترشت رود — چو رخشان سر ار بی ز پیچیده دود
در آن جستن و آمدن از علاف — به دشمن گشتی تیغ خارا شکاف
بر آورد اورد بازو فرود — ملک خواند بر دست و بازو درود
ز دو نیش الحیان تیغ هندی لوق — که گوی سپید در افتاد برق
از آن حرب آن دیو اسمر گسر — به سپهبد و گردید اسمر ... تر
علم کرد خرطوم و خم کرد پای — بر افلیخت گرد کرد و رفت از جای
دو دندان جنبان بر سپهبد فشرد — که گر کوه بودی همی گشت خرد

برانداز گر

برانداز گردون گردان غریو — مگر با سلیمان در افتاد دیو
سپهبد بعجز و پای ثبات — بدشمن فرو بست راه نجات
به نیروی بازوی و زنده تیغ — بسی زخم بر زخم زد بیدریغ
ز بس خون چو بارید بران زنده پیل — روان موج خون شد ز دریای نیل
بخرطوم زد تیغ زد گرد لوق — هم از دست و بازو چو ن گشته غرق
هم از زخم دندان آن پیل مست — بپهلو مس لوق چلیپا شکست
در آن عرصه گردی ز پیچ و تاب — دل ترک گردون همی گشت آب
ظفر نای بر جا گله در شکست — نگهبد از عالم بلبله در شکست
ز حیفی بر حیفی زد با لبش بباد — باید از حق داد مردی بداد
بخرطوم زد تیغ دیگر چنان — که از عرش آمد صدا الامان
از آن حرب دست و دل او فسرد — نمایان ز پای اقامت فشرد
سکلبای بد بخت آمد بجهر — چو تاریکی شب ز تابنده مهر
هم از امر شه یافت گوی نجات — بر انداز ظلمات آب حیات

وزیر الممالک از آن ماجرا بگردون رسا داشت تیر دعا
چو آن حرفی دید از آن پیل مست بحیل امیدش دعا زد دو دست
ز دل رقعه یاب و ز مهر رقعه جو تنها بود سلامت تمنای گو حق
بیابانی بر و بدگمان لشکر بسپید بد و گفتند از آن دارد و تیز
که بر یافت روان بلای سیاه ز ابر سیه روی ب رب تابنده ماه
که بهای این دود آتش نهاد سر ماحی برق عشق گشاد
بنالید بر خویشتن زین نوید بگفت الهی سیاه و سپید
بموری اگر هست لطف تو یار بر آورد پیل دمار از دمار
توی یار وی ناتوانان ز تو تن مرده را جنبش صد جان ز تو
سیه روزگار از تو روزی سپید شب تیره را از تو صبح امید
تو دادی و کردی دلم را قوی تو کردی دگر بار دوم را توی
وبد عمر صد خضر اگر روزگار شمارم سپاس یک از صد هزار
نبرد اخت چون زبان یا لشکری ابو موده نایب یک لشکری

اگر بوده را

اگر بنده را زان جان مست رساند رودبه و درا سلکت
هنر عشقگان ما تفکت تا خشند لقف فلک آتش انداختند
ز بانگ لبهای تندر خروش بزرگ دار گردون ز سر تاخت هوش
ز آتش دو صد بیدر کوه و تل در افتاد در بحر گیهان خلل
لبی تشنه گر جوشش راه برد لبی بهره با درد با عشق سپرد
به ببیند در گوشش چرخ ابر جفا جان تیغ وفا ماتم سر
دلیران که در پیکار اند ند فگندند و گستند و باز آمدند
وزیر الممالک بعد جاه و فر سوی رستم الملک شد ره سپر
و زان سوی چو روان گشته ان چو خورشید بر پیل چرخ نوند
ز دیدار هم دیده چون بهره یافت دل از شوق سوی نگه بر شتافت
وزیر جانگر با فسر و هنگ گرفتش چو جان اندر آغوش تنگ
همان گرد آلوده با بالفرق بخون جامه و دست یازوش عرق
ز شادی دلش همچو گل بر شکفت بکبدید و بر خویش بالید و گفت

که ای از تو نام یار و دل قوی | ترا می‌رسد دعوی پهلوی

بمردی زکس نام بردن خطاست | که این جایزه بر قامت تست راست

نیارد درین عرصه گاه دریغ | به تیغ تو نازد نیارد تیغ

بهنگام کار اینچنین دستبرد | نه از رستم آمد نه از سام گرد

بر اعدای زر دوان از رزم جوی | تو بردی ز یکتان شمشیر گوی

نه دیده کسی اینچنین کار دید | نه گوش فلک نیو شنیده از کس شنید

بیلکهای پیل و مور افسرین | خدای لشکر بیعه رود افسرین

که با سپی تو ام زود زیاروی دس | لشکم ما سنگ قدر تو کس

کسی را بدو یا گر داوری | نه بخشم ز تو یابه برتری

ازین در لب حرف سنجیده راند | لبی لعل و گوهر لو فشاند

با بداد حرفش لبی زر فرود | بمهر و خطالیس نوازش نمود

فتح ندیش لشکر و سیم بیشمار | بر سیم بها داد چندین هزار

زبو شد بینا جو در هر بیان | زبتی و دو بیا لقمت گران

بهر لطف سالنده موا خشش | بهر کام دل کاران ساختش

بدان گونه باید شنودن شنود | ملاطف و مدارا ارجمن نمود

به برد و معالج مر اکسی ز بد | د اندرز ار گوهر بلو شنش کشید

صد افسون دمید و صد افسانه خواند | لبی حرف از بیم و امید راند

سپهبد لعد تو کی و فروجاه | سوی خیمه خویش بنموده راه

شد از لبی بهر رکینه عشق لو | ماب بهر گشتی فغفر عرق

باشبار گنجینه بردا خشند | ان گاه از بزم طرب ساختند

در خاتمه

بیا ساقی آن دلگشای شراب | که رستم ازان باده شد حرعه تاب

بمن ده که از فکر بر دا خستم | دماغ سخن را رسا ساختم

رندم که از نیو و رستم نفس | سخن گفتیم از رستم الحاکی بس

ز رود و دلو سپیدی زبون | سپید دیو را تیغ این ریخت خون

تشاند شفا خاتانی جهان لطر | که باشد بلای سینه بخت نر

غلط گفتم این نغمه برجا نبود	ز رستم چه با یالت اینجا سرود
ز رستم سخن با وجودش خطاست	که او زنده آل پهلوی راست
نیارد به تیغش ظفر کس کشید	ز رونق یدالله بتیغش رسید
شجاعی که تا پا بمیدان فشرد	شجاعت ز حیدر بمیراث برد
قلم گر زند جنبشش تو سحر کار	نیارد تو کس نیک از صد هزار
زبان چون بمدحش کنم نکته تیغ	فکندم ز نوک زبان تیغ تیغ
رقم تیغ گوهر نماید چه پاک	چو گوهر روانش بود طبع پاک
بکامم برد نقش اگر روزگار	بسی نقش ماند ز من یادگار
ز افلاک تاب تیغ جهان	ز طبع روان داد تیغ روان
بسنجم بمیزان فکرت گهر	ز خورشید تابنده تابنده تر
فتادم بدامان آن مشتری	که هم مشتری هست و هم جوهری
گهر باید از جوهری آب و رنگ	بیارا ز گوهر چه گوهر چه سنگ
باقبال ماناد آن ارجمند	که او پایگاه سخن شد بلند

کنون عید

کنون عیش از بخت یاری دهد	ز گردون فلک رستگاری دهد
بجنبید تا تار زبان در دهن	ثنا سنجش به ندیم طراز سخن

در تهنیت عید رستم الملک

بیا ساقی امروز عیدست عید	بگوشش بعیش رسان این نوید
که گوید ز زاهد بر زندان پیام	که امروز شد واجب و می حرام
اشارت نمود ابروی ماه نو	که ساغر بکفش باز محفل برو
سیم سر لشکر او ربای جسم	حلالم شد از صاف پالای جسم
ز مستان برون آمد این پای خم	که ساغر شکستیم اینک سبو
قدح در سبو کن سبو در قدح	سبو بر سبو ده قدح بر قدح
جهان مست کن ای فدای تو من	که با تو کنم زیر سر خشت زن
کنون چرباد سرم گفت هوش	از این بس من و خانهٔ می فروش
بحکم روان سیح باک زاد	به مستی دهم در کس قاضی بباد
بجای قدم سر دران کو نهد	بدست سبو دست بیعت دهد

مغ آتش بر افروخت در میکده | شده میکده بزم جشن شده
بیا ساقی آنچه فرخنده پی | که عید است و بانگ سکون رود و نی
بستی روزه شد سبوچی فضا | رحانم بر طلبی معنی اما قضا
مگو با مغنی که زود آورد | نی و بربط و چنگ و عود آورد
ب از طرب ساز ساز عیش کند | اگر نی نوازد نوازش کند
حمام اصفهان الغرت گوشت | که دف می نگنجد ز شادی بپوست
نجا کولی زهره دارد بیاد | که نزد فلک هم برقص او فتاد
بگوری صدا او در روای بیک | ز شهباز شهبای دار بو سلیک
جلاجل از آن بافت جشن قبول | که دارد بکف رشته صد اصول
همی دار بربط دلی صدا | که بزم جهان شد لبالب نوا
نوا سنج صد بربط و چنگ نغز | بهر یار صد نغمه در پای نغز
مبرا است بزم جهان از خلل | مغنی بیاد بخوان این غزل

غزل

فلک چاکر

فلک چاکر رستم الملک باد | غلام در رستم الملک باد
چو [illegible] سخن بد سرشت | نه همچو رستم الملک باد
نکو سرشتی چو [illegible] گشد | جهان لشکر رستم الملک باد
بدسگالی لسی چون صف آرا شود | ظفر لشکر رستم الملک باد
جمل وجه جاه کی [illegible] | ز جاه و فر رستم الملک باد
با قبال چون مهر طالع شود | در افسر رستم الملک باد
می کام دل مصدع خمار | می ساغر رستم الملک باد
بهر بزم در ری که رود آورد | خدا یاور رستم الملک باد
اگر صد جهان خلعت دولت است | همه در بر رستم الملک باد
در نظم عیشی لعداب و رنگ | نثار سر رستم الملک باد

مثنوی در معجزه امام همام

بهر طواف در شاه نجف | قافله جمع شد از هر طرف
جنس عقیدت همه در بار شان | عود و شرف قافله سالار شان

زاوره شان همه ذوق طلب   لقمه و الذوق گره زیر لب
در ره شان هشته حجاب کرم   از سر اخلاص فشرده قدم
قافلهٔ لی جنبش باد سحر   جسته قدم ها سبق از همدگر
در دو زبان همه شان بدرنگ   نغمه یکی بر ادای زنگ
خفت درین راه اگر پای کس   دیدکوال چنین جلد و بس
غنچه نمط لیته شان جمله بر   جنبش منقاد دره شان جو در
لی جدی بر شرف هم زرنگ   از لبی هم قطره زبان همچو اشک
بدلیه بندی در آ نمایان   بسته با اخلاص و عقیدت بیان
طوف در شاه نجف عزم کرد   عزم جو گلدر سر حرم کرد
گفت جو در ره منه سلطان نوم   از ره اخلاص سلمان نوم
زین سخن آسوده جو گردد دلم   رسته زنار رهم گلسلم
در دل خود گفت و خوش آرام   کعبه بیازرد دلم سکست
نقض در بام اهمتی بود کرد   دست بسی داشت رندود و گرد

جنبش ورز لغت

جنبش ورز لغت که برو مشق بیار   در ره آورد همه غنچه دار
گریه زنند بر براه و فا   همچو گلی همره باد صبا
قافله جون فرخ هوا بر پرید   همچو گلی ابر بدریا رسید
بر سر ساحل همه یکجا شدند   جمله بروت لب دریا شدند
بحر بگوا نیه تا طور ف   طول امل گشته بهاش وف
تا بلد جوهر اسرار او   لوح نه اگرزنه گکار او
موجه او تاخته بر گلت ن   از بعد حرش بخط استعان
صبح جه باشد فلک اشکار   خواسته از کوچه موج غبار
سینه او جون دل عاشق بجوش   ساحل او جیت لب بر خروش
بلد و قدم رشده راهی ورد   گسته صد فلس و ماهی درد
مشکل از دو موج عبار آگذر   کشتی نه موج از دو بر جهدر
بر سر بر موج در دو آشکار   فلک فلک سیر هزاران هزار
کشتی آمد جو سبک بر عقاب   شهر روانی دو بیانش ماب

کشتی در قرنگ آتش عمان | زیر پای سفر و همی بادبان

جای گزیده همه بیچ بلبل | همچو کلاه میکشند بر محل

چون پر پرواز کرد العقاب | گشت عیان ماه نو از برج آب

جنس کشتی ز تیره بود صبر | گشت عیان بر همه ز لرزان قسمر

صاحب کشتی که طمع کیش بود | با همه کج طبع و بداندیش بود

دید جوان مایه دار زر کلفت | نیت قتل همه و در دل نهفت

دل بهوای زر خوش ارباب شد | در دو عنقش اندر طمع آب شد

یافت جوان هندوی فرخ نهاد | کرئی این مال زر و جان بباد

کاغذی آورد دواب و قلم | مال و زر جولیس باد در قسم

اندر دردانه یک دستبرد | مایه خود جمله بدریا سپرد

گفت یکی این به سزاوار بود | ما حقه ناکه که هدیار ... بود

گفت که ای بیخ از راز من | طعنه بیهوده بکارم ... بر ...

صاحب کشتی چو شنید این خبر | بخت برون هرچه که بود بس ...

طی چو شد آن جاده دور و دراز | رخت لب ساحل همه بردند باز

کام ... طلب | حمد که یارب که شرا طلب

صد لغت راه و وفا دیده شد | صد دل و صد کوه نور دیده شد

تا لب و حتی روضه شاه آمد ... ند | از غم و لبابه بجاه آمد ... ند

روضه اندر نظر ما ... دو ... ر | سنگ جا بالش همه از کوه طور

زاغ سب ار روضه که اکلیس نهاد | طایر زرین بر خورشید زاد

از شرف او زر زمین تا سما | ذره صفت خیل ملک در هوا

آینه کرسی همه در شان او | شمش و صبحی شمسه ایوان او

کنگره قصر من مزه قدسیان | جای شنر زور کلش نهان

اوج فلک کیتی بنیاد داد | عرش برین بیضه فولاد داد

قبه جامعت زور پای نور | حلقه در حلقه کیسوی حور

محفل زوار چو عرش شد | خیمه ملک در ره شان فرش شد

بهر زیارت چو موافق شد | عبد بمودند و موافق شدند

بسکه نمودند چنین بر زمین / گشت چنین نقش در این شد نگین
دیده نبودند چو اهل نظر / گشت عیان سیرت ایشان بدر
ای بس پیوندی یزدان پرست / آمد و در خاک در رشته بست
گفت شنیدم که پدر با قصور / آمده بر در زنهت از راه دور
رفت رود شیخ همه سامان راه / ابو نکان دل جانم گواه
آنچه براه تو تلف کرده ام / رهبر در حفظ تو بسپرده ام
رهبر ره بر من وان ساز ده / جمله امانت بکفم باز ده
سیر نگردید ز گفتن زبان / گر بکس جلباب جفا ناگهان
بار من لعل و گهر آغاز شد / کیسه از غیب پر و بار شد
آنچه در افتاد زادح نوا / آمد و در دامن او کرد جا
تا و بش از دزهر ربح شد / دامن درویش همه چون گنج شد
لعل و گهر جمله بکیسه برد / درهم و دینار یکایک شمرد
حفظ خود آورد و برابر نمود / آنچه در و هرچه رقم کرده بود

راوی افسانه

راوی افسانه صدق و صفا / زد قلمش ریخته نقش وفا
گفت [illegible] کرد با ک / بنده روا بود چو گل جمله جاک
یک یک از غیب بدامنش فتاد / حرکتش از دیدن آن شد زیاد
جمله همه آلوده و پر گل شده / کو نفس از بحر برون آمده
دید جوان کرد روا را شناخت / خاک تحف را ز شعف سر بر ساخت
آمد و خاک در شه تازه کرد / دولت و ایمان و وفا تازه کرد
گفت که از لطف بعدات چو من / ورد و جهانی تو امین بی سخن
آنکه تو ایمن زر و در تخت / نقش امانت بتواند درست
بیت از این معجزه گل گل شگفت / خنده زنان بر رخ اعجاز گفت

ای امام امام ادوفا کرده است
ای به نه مصحف ز میان برده است

تمت تمام گشت

به و ز رهست

یا فتاح

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

آغاز مقطعات

ای نصیر الدوله کز روی شرف گاه [illegible] / بر زمین خورشید تابان بهر دریوزه تاج

تو عروس هفت کشور را لعقد معجله / قاضی قدرت باقبال تو عقد ازدواج

باد و خاک و آتش ار کند عدل تو در ملک استوار / آب و آتش را دهد حلم تو از یک امتزاج

ناخدای گر دیا جود تو در بحر جهان / کشتی درویش را از موج چه احتیاج

دست رد بر باغ عیش مرد سلطان آمده / باغبان بزم چمن را در رنگی داده باج

بسکه جود تو ز رنگ آسمان با نام گرفت / معنی فقر التیام آمد بلفظ احتیاج

از دم مهر تو چو در گلستان صباح / در تف مهر تو سرطان ملک الشمس از مزاج

از عبارت ره و بالات کمال دار السعادات / چشم اختر را توان زدن علاج احتلاج

بدولت

بسکه عدلت ناتوانان را توانا کرده است / از سلیمان مور در عهد تو میگیرد خراج

با ضعیف [illegible] تو / سنگ خارا را هگاه خون گردد از سنگ زجاج

هم بمیزان [illegible] در رنگ [illegible] / هم بمیزان سخا تو برکشی در سنگ راج

لشکر تو الله اکبر از [illegible] / بسکه در عهد تو دین احمدی دارد رواج

عرض میسازند از محشر [illegible] / صبحگاهی حشر گردد در دکان شیشه زجاج

ربع [illegible] احبابای [illegible] / کرده تا الطاف جان بخش تو در دوران علاج

شیره [illegible] روشنم [illegible] / شد ثبوت از [illegible] اقبال تو روشن [illegible]

رنگ سیرت [illegible] از فیض تو نظم [illegible] / میفشان از پی نعمت مهر [illegible] مزاج

عشم **عیش** [illegible] دولت و اقبال تو / ای ابوقت تا ابد از دولت و اقبال تاج

صبحگاهان خامه قدرت طراز [illegible] / تا ابد سوره والشمس از روح حاج

باد در بزم ارم [illegible] یارب [illegible] / چون مهر و خورشید گردان جام عشق و ابتهاج

قطعه

زند بلبلان [illegible] / زبان بلبل گلگ [illegible]

باوصاف لعل دولت و دین   که نتوان بسد محامدش گوهر از سنگ

چو در بزم طرب منزل گزیند   رساند ساقی راحت دو قدح رنگ

هر دو از عارض لعبت چمن   رخ بتهای بیخ مهیر آورد رنگ

دم شمشیر تیزش بر ... بد   چو تیغ برق رخشان شمت رنگ

ببارد هر کجا ابر نوالش   شود هر آب گوهر آسمان تنگ

بجائی پایه جاهش رسیده   که رفعت باز ماند از وی لنگ

چو او بیدون و جم در حلقه بزم   چو جم عالم اجم در عرصه جنگ

بود در پله میزان قدرش   شکوه قیصر و فغفور با سنگ

فروغ شمع رای روشن او   چراغ دودمان و عقل و فرهنگ

دران مدتی که نام جودش آید   سخن از حاتم طای بود تنگ

جهان را کرده مستغنی عطایش   نگیرد از خالف ... رنگ

زخوف انتقام عدل او شیر   نگون خوابش ز آهن میکند چنگ

ز رنگ صحن گلشن خاطر آرایش   توان بستن طلسم نقش ارژنگ

نماید فکرت

نماید فکرت طبع سخنور   چو با اقبال و دولت وصفش آهنگ

چنان ... مضمون مبالد   که گردد وسعت اما دیان تنگ

بیا بگذر ازین اندیشه منشی   ره از شنگ دهون خامه ات لنگ

دعا کن گر بر روی دین اقبال   کند از غازه حسن اثر رنگ

بود تا باج زر از لمعه نور   بعرق بادسای خاور اورنگ

ترا در زیر فرمان باد یارب   اگر زهد است ورزدم آتش در رنگ

قطعه

ای برتر از قیاس ترا پایگاه قدر   و کاریح از احاطه فکرت ترا صفات

ای نور احمد خورشید منزلت   دریا دلی همت دوالاهر ذات

ای گشتی زمانه با مدار حفظ تو   از جار موج حادثه ساحل نجات

روزی خوران عالم ایجاد از تو   بر مطبخ عطای تو روزی کل برات

در روزن قضیه تو گردد حرف ...   در لطف شکرین تو خطل بود نبات

اسلام با منی تو ز نکرد رواج بافت   زنار در المعبد برهمن گو مات

بر بود سبق قهر تو افلاک را ز جای … بگرفت صیت عدل تو آفاق را جهات

در جاودانیات و برق زر از دست … یک گشتی بلکه بعد و رطب نبات

از بهر تشنگان تمنا سبیل کرد … هر عطای تمام تو سر چشمه حیات

مضمون شعر من تو چون باده در زجاج … نکته رسانست لیک بود کامیف نبات

تا دور ماه و سال بود روزی تو باد

هر روز روز عید و هر شب برات

قطعه

بکام من زبان داده‌اند عیبی … بمدح کس بیالودم زبان را

بدامان سخن هرگز نبستم … طراز مدح بهمان و فلان را

مفتاح من ز دامان عبارت … بود دامن دراز پاکان را

غزل گفتم نه بر سیم زر کاهی … پرستم از بتان دوستان را

لبی هم معنی زلفش بیانم … بسیم کود آب و رنگ گلستان را

ز بحر دُر ما سفته مردم … نمودم نقش کلک و بیان را

تمم لوفا

بچشم نقطه جان تازه آمد … اگر و بود سیم الحیوان را

ز من از بهر ابیا کردم جگر خون … که تا بتانم همه اهل جهان را

مگر خورشید دولت فارس الملک … زمین آرای گردون آسمان را

که احسان عمیم او بپرورد … بعد لطف و کرم این بیدلان را

زبان بستن ندارم از ثنایش … که این کس است ماوی تشنگان را

بعد شکر من ندارم یک ادا کرد … ببخشانم ازبر پای من جان را

قطعه

کلک فلکم که در بر نقشش … ذکر از رنگ ثانی است گزاف

ریخت رنگ بدیع داد گری … جمع فضل و معدن الطاف

که ز نوشروان سخن زاندان … نغو دباد جود او انصاف

فارس الملک آنکه شمشیرش … برق جان عدو بود بمصاف

رسد از نفحه سحاب عطاش … موج آب گهر لعل فاف

خاک بالینش بفرق گردون تاج … در در الیش بکام دو الیس مصاف

پیر گردون ز حکم ما فد او — نتواند نوشت راه خلاف

طفل را گنج گور گردد مهد — ببرد دایه گر بهشت ز ناف

خورده از قهر او نگر سر جگ — ز کمین تیر چرخ [illegible] ر عاف

تا حسن عهد کار را حلال — فکرتش را ز دهر [illegible] ف

جوهر فضل و جود را معدن — زر علم و کمال را صراف

هر کجا نام همتش گیرند — نتوان زد ز بذل حاتم لاف

وف در گران بهای سخن — هست در موج بحر او اسراف

ای بقدر تو اعتلا منسوب — وی بسوی تو فیض وجود مضاف

مدحت افزون ز گفتن با بج — وصف السوی فکرت وصاف

هر بن مو اگر زبان گردد — نتوان گفت قدر تو را اوصاف

اوج را اوج پایهٔ قدرت — چرخ را خاک درگه تو مطاف

ذره را اگر تو خواهی — آفتابش کند مدام طواف

دو منی از فیض حد مست [illegible] — که غلام است بیلمان خلاف

بده محرم

بده محروم و بعد ز هیچو [illegible] هد — عذر بنهد بر و کن خطایش معاف

از عطا [illegible] و وجه آید — وز کریمان بر چشم و اعطاف

تا جهان است بر سر عالم — گستر انی تو سایه الطاف

کام و لهای خویش یابد — از تو جو بعد او لی و اشراف

قطعه

ای امیری که چون تو با لطف و کرم بر زاید — دهر با حشم یا سامی لطالع مرکب زاد

یک سخن سنجی نباید همچو من اندر وجود — مطالع ایجاد با جای زبان و رکن داد

کس چه آرد و گفتن مدح تو الا چون مسیح — لی مرد و مهد و هم الا چون تو ای [illegible] و بهاد

جز تو لسانا که کسی یابود در جسم تو ر — جز تو لسانا کسی را تو انم [illegible] د

گر همه آفاق مر گردد ز خورشید و زحم — در همه عالم نبود کاو سخن دارد و نهاد

گر مایلی در ربح آمده ام من مده ام — ای مرا هر کس که در آفاق باشد بنده باد

زاینه گردم در عصیان نمودم عفو کن — در گله را گرده ام کار علامی خانه زاد

ور نه باشم قابل عفو تو [illegible] — کس نمیدارم ز خواهم [illegible] وداد

کاران مالی بود تا روی در لیف صبح و شام		تازه اند در جاهل و عالیه خبر د لواد

قطعه

اگر با دوستان الفت کنیش		روه طبع تو حال سبزاری
به زبان حیله را بگذار ی		تا دل دوستان بیازار ی
رابطی بحصول راحت خویش		رنج احباب را روا دار ی
خون صد دوستی همی ریز ی		رنگ روی دشمن ار ی
تو گل گلشن جهانی لیکن		هیبت رنگی از وفا دار ی
دشمنی را تو دوستی چو ایلی		خواب را نام کرده بیدار ی
در دمندم ترا الوبمش خبر د		صد فنون از درت گدار ی
کم سنیدی تو دلسی گفتم		بهمروت تو نقش دیوار ی
گفته ام را نه کار بستی حیف		خو نکردی سبک بکار ی
تو عمر دادی ای وفا دشمن		داشتم از تو چشم غمخوار ی
بوفای بد دستی عار است		ای تو از مهر و از وفا عار ی

در رقی

در رهیتی که مار وی باید		تخم حنظل بری و میکار ی
بر سر السکان خسیمه نو مین		عمر بر آب مستی می بار ی
نوالی بشمار بد عهد ی		گرگی از هزار نشمار ی
نرد کذب و دروغ با خفته		تا همه سرسری نه بیدار ی
با جهانش ز غداب من		سر خود را به تیغ مسحار ی
کانخدم گر ز درت لیو سعی		صد درستی بکار خویش ار ی
ور نه از دست خسانه نکدم		کار آسان کشد بدشوار ی
سازمت دستگاه نالس و کس		همچو باری گران با بار ی
در سبو ز دم مروت بار ی		که از جان بری فسونگار ی
خنده بر زر و خولش گردید ن		همچو کار دو کمان عص ری
خنده بر جود جو عنکبوت بینی		تو که با اکرا از سر تار ی
صد باب و زرنج اندود ن		مس ندرود و عار و عیار ی
بار ا با زرین و عمل بار ی		تو بصابئی زکیتی در ی

در دو سرها مباحش چون دستار / چند کنی تا دل بدست آری ...
نظم عیشی ترانه ادب است / گر تو در گوش بیش بیدار ...

قطعه

مژده از جمعه بنم آمد / صبحگاهان ز طالع بیدار
زنگ بر روی تیره به سگکت / زر ز روشن دمید از ب تار
چو من شادی بکر کرده از سقفم / ریخت رنگ طرب بجای غبار
میزیدهای سایه گزارد و ز / نیست جو شد از در و دیوار
گل امید باغ باغ شگفت / بشکند گو بچشم دشمن خار
در گلستان طالعم آمد / گل عشرت بجنب باد بهار
ز بد بخت ... شادی / گوی از لطف قادر دادار
نعمه بهر این مژده خلعت / تهنیت سبح دولت بیدار
میکنم رحمت خود به بار اپی / که بود در مع ... و کبار
در فیض اسپ ... این امسر / آفتاب سپهر عزدر ... قار

تم سوف

جم صفت زر امجد اکر / باغ و مرآت رو بمینه بهار
اگر و روت او یمن ز ار ز د / بحرف زهره در بیم و در عیار
در گلستان خورم و نیش / میتوان چید گل ز سایه خار
تا تیر قوح شرح و دو بن کو شید / نعمه خوان گشت نوخت در رگ تار
ز بام ستاره گشتش / ... از ربا ... بهار
ادلی گشت قسمت آمد / صد تمار بسایه دیوار
نخل باغ سخا ولش آبد / کام دلهای مستمندان بار
چون نشیند به بزم دولت و بخت / تهنیت گوید از یمین و یسار
چرخ بهر دو گر ز سطعه حسیب / از پی خدمتش چو خدمتگار
از عبار خرام گلگو لشش / میتوان ریخت رنگ نقش بهار
تند در ره رود لعوبت باد / نرم از جا جهد مرکب شرار
عرق آرد ز گرم اگر جهد / سایه را همعنان دم رفتار
جهد انشان ببل اوکر بود / چرخ در کسر کوه و دشت قار

موج دریای گهر ریزانی
آب بر روی تیغ جوهر دار

عرض قدر اسمیدی بارگاها
که برامیدت دیار دولت یار

گل مدح گوران زباد بهارت
که ملیحه بدامن گفتار

مدد خواستم از جنابت تو
فرصتی هم زمانه دوار

که بدرگاه آسمان جاهت
تا زبان راست نکته سنجی کار

سخن آید از زر گوهر
هر زمان آورم برای نثار

از ره مند دعوت است قبول
وقت عینی بی دعا بردار

تا بود ماهست آسمان و زمین
تا بود ماهست دور لیل و نهار

آسمان و زمین بفرمانت
بر تنی دا نها اطبار

قطعه

ز آباء و جدم کسی را نبود
بتحصیل علم و هنر افتخار

نشد کام دل از آسمان
گرفتند و رفتند این کهنه دار

نه مانند ملک خصمی بی نمود
نه بر بسته بود از کس این بیدار

ولی التجا

ولی التجا بر در کوی کسی
نه کس خورد این شربت ناگوار

من نا خلف در وجود آمدم
زدم بر رخ رفتگان ننگ و عار

زدم فال تحصیل علم و هنر
شدم سعی بی نور را خواستگار

نفس سوختم همچو تابنده برق
عرق ریختم همچو ابر بهار

از آن گشت هنگامه نظم گرم
دری شد سخن چون گهر آبدار

گهرها کشیدم بسلک بیان
ربیعی تر چون گهر شاهوار

فلک ریختم قرعه در سیمنی
که روز نم سینه سد چو سیمای نار

بلی بر رهی برزگان رفت
ندیدم آنکه من دیدم از روزگار

بیا عینی اکنون سخن کو تبیلید
بیاران گذار این سخن یادگار

قطعه

خداوند قدر رفیع مرزای بالا خرج
گشت مرا زبانه دلواری اندر دلیظ

حال سلیس با سعد بر روی صحن جام
هر سر انگشت کند در جان گردش

قطره سیم و در ریزد گر از دیوار او
جا زیبد بر سر تاج فلک همچون گهر

بسر طارم قوت پرواز باز و علیمان | در هوای اوج بامش کرگس باید که
سطح بامش اوج همت سلیمش مکه بلند | دستقش از سوی امکان رفعتش حد ...
از لطافت لیک نقش طاق و ایوان ... | و میش باید رخل اوست نور ماه و جور
همت دور از عقل اگر گردد و ماشق عطارد | نو گلند چیز فلک گلهای لعویش اگر
در رواق و منظرش از فیض ابحار هوا | صورت دنیا سکس کو نخل جانی بار ور
دامن دل سکند و ذوق تماشایش را | دلکشا ایوان و طاق و منظرش دیوار و در
از تماشای لب بامش برد زهره خشم | میتوان گفت از سواد عالم بالا خبر
هر کرا گشت بلند ارو در زینه زار | باید امید دل عید لعید جا جلوه گر
از فروغ شمعها و منظر و ایوان کاخ | عید نیز گلی به عید در در و بام در
چرخ اعظم سقف انجم از فضا دل اندرو | شمع و فانوس زجاجی مهر و داماه سحر
تا جهان باشد الهی باد این دولت سرا | عیش و عشرت را مقام و جشن و شادی را مقر

قطعه

نسیم صبح زنی صد هزار زده زبان | موالیان و غلامان شاه مردان را

بخصوص

بخصوص امیر فلک قدر شیخ خالص | فدای نام علی آفرین علیجان را
بگو که آمده عید ولادت شاهی | که جبه ابش ... باکت اوج ایمان را
حسین ابن علی آن امام ابن امام | که در ... سپهر جلالت دشمان را
زهی امام امام که قدسیان بخشند | ز خاک درگه او نور چشم عرفان را
زهی امام امامی که از ولادت او | شکفت غنچه امید سر بردان را
بهم جا باید امروز تهنیت گوید عید | تو بید عیش رسید است حور و غلمان را
رسانده تهنیت این لب و روح امین | ز حضرت صمدی خاتم رسولان را
باین ولادت مسعود شاد شد زیرا | سر کشید چو آن آفتاب تابان را
چو غنچه لب تبسم کشاد روح بتول | چو دید آنگل خندان باغ دوران را
ببوستان امامت دمید تازه گلی | که داد رونق جاوید این گلستان را
زهی گلی چمن مرتضی اگر لب | بخاک پاش گلی رد صفهای رضوان را
هزار عیش مبارک بدوستان علی | هزار داغ دل دشمنان بیاد ارا

[illegible]

قطعه

پدر من ز اصفهان بگذشت — بوستان بهشت جایش باد

کرد هفت آسمان بدو یاری — سال عمرش گذشته از هفتاد

بندگان وزیر اعظم را — که بآفاق کارها بنهاد

کرد با عمر خویش خدمت ولیک — رخت خود زین جهان بی بنیاد

آنچه بگذاشت از امانات اینست — همتمش پیش مادرم بنهاد

آن نه مادر که من ازو زادم — بلکه آن مادری که هیچ نزاد

همه بگرفتم از روا رسم — نام خود با برادرم بنهاد

نعمت لطف او که داد او را — تو از لطف هم توانی داد

بخت او که بیاریم آمد — کز کسی راحتی لقب مباد

خدمت چهل ساله بلیس — بردارد ز من بعید مباد

گفتم او بخشید تو دوم — عذر این جرم کس چه دارد یاد

همتت او که رود عالم پی کرد — همتم پیش و طالع ناشاد

قطعه

بلودی کمه

بودی تکمه بند همچو بدر — که معنی اگر رسا فهمی

کی چو مو گسستی ز فکر معاش — گرنه از فکر موشکافی فهمی

می سپردند منصب پدرم — گر میراث چهل با فهمی

قطعه

شفیقی کرده بر مامید با لی — که تو ایم شکر نعمت را ادا کرد

زبان هر جا که شعر فارسی یافت — بحفظ خویشتن او را آشنا کرد

لباس مدایحش پوشاند والله — بطبع خویشتن صد در جا کرد

ثنا سنج را که با جل لقب احمد — جناب قدردانی ما روا کرد

قطعه

زهی بلطف و کرم اندرین زمانه — کشاده بر رخ اهل زمانه باب فلاح

عطای عام تو سرمایه حصول کرم — امانت در امید خلق را مفتاح

بهشت رای رزین تو از سعید خلق — فشان چنان که در فانوس جلوه مصباح

ز تیشه عدلت دل هوا شود آب — اگر رجائی زود برای از طوب

تا ذات تو شد آنچنان که تو ای کمال
لطیف تو کرم انجمن کشته براج

لبوق بدولت جمع در دماغ حواس
بذوق حضرت تو عشق بجسم ارواح

دلت بیاض زلف ره کشای او
لطف بعقد سمه حصن را افتتاح

امید در دل امیدوار چون گشتی
اگر نبود تو کردی کمالات انجاح

خورد بنای بنا و سیم از نکند
عدالت تو رواج زمانه را اصلاح

شود ز خوف جلد چون سماک رامح را
بنوبه که بدو ری او سفینه ها برباح

ندیده مثل تو خورشید کس بعمر دراز
اگرچه مانده بگرد جهان بسی سیاح

زنامجوی بحر بندلی که بهره فیض
همی عرکم ز لطف تو هر مساو صباح

طرازی منبری لسنه خامه از حکمت
که هست علم تو علم و صلاح لسان صلاح

بدیهه لیک محقق اگر قبول افتد
زهی علامی تو برف صد هزار فلاح

خلوص حسن عقیدت نهد همین نیاز
نجات شکر بدرگاه خلق الاصباح

مدام تا که خورشید با فلک سیاح
دعای تو ز تو شد به نیکوان الواح

رونق و بهج تو باد بهره در عالم
به تیغ و خنجر تو باد خون خصم مباح

بقای رفعت

قطعه

ای رفعت جاه تو از گردون مخفق
وی رحمت اوج اقبال تو رواق ماحق

ابر رفعت سر کلک رنگ بهار نور رخت
مینوی ان سر سر گردون از گنج ارواح

برق دشمن سوز تیغت چون لله مطلق بصر
ترک این چرخ در بازو مرو ریک گرد ماحق

سر کش سر اسر باید چون سمای تیره آب
لرزه چرم سماک را چو افتد از رامس

لب بر زر دی جهان عدل تو بکسره ظلم
بیک قلم از لوح عالم است حروف نقش ناهمی

مینوی افروخت از پرده سمع آفتاب
گر لند در هزار فروغ رای تو بورانفاس

سر نگاه و ز رفعت تو بودن ان در نهالت
تا با لسیر اشتغال گردید روز اند تماس

حشمت افزودن تراز ابعاد معداد کمان
پاید تا الا بر از اندازه و تو مماس

بر دو رحمت تو باد با باد بهار تا باد
چرخ در دولت تو بود در رمین و پلی ناس

عمت سر سرپا خورشید در دو اماس زرحمت
ذره با ل اشتغال گرد حرف التماس

نظم باد خوان گردش بگردد تا اید
در گلستان که حفظت را که فارس نهر

صد زبان رویدکه ای برین تو گر ترق
در دولت رای تو ای گردون اداء حق شناسی

تا زمین را جا بود در ظل ذیل آسمان | تا کند مه نور را از فیض خورشید اقتباس

جلوه را دریا به آب جا باد ای ابر کرم | ظل تو بر فرق عالم باد ای سر حلقه ناس

جامه بر فرق لطف الله در فیض تو ست | ذات پاکش حق پرست و حق گزین و حق شناس

تا ابد خوانند بر بام تو در بزم طرب | نوبتی تو بهار و بیابه وسعت دراس

قطعه

رهی به بیش کف جود همتت اکلی جاب | بلو غم اگر خورشید دامن گدات فراغ

هر زمینگاه جود لطف کند جو دلدور | عدو و حدار زند اوج سپهر لوید اج

قطعه

رکابی جون بهر انداریم هر ردو لذات | راکد گمر بنده درگاهت ای شاهم ما

یا علی هنگام ردن جوی تو بر سر بمکی | هر نفس صد بار جود راه مرده نجوم ما

قطعه

ملو سرات به بیش جرد کر جوانی ادم | کنی گناه و خود اقرار بر قصور کنی

ز انکه همچو عزازیل دون هزاران سال | سر بر عرش کنی طاعت و غرور کنی

دده بکا

قطعه

هر چه لیکن قدر وی لیکن | زلو د لعل پاره در گوهر

لیک عینی درین سرای سپنج | دل چو لکند تر لو عکس

قطعه

هر که تیر بعد از خدا عینی | غیر او از کسی جدا نرسد

در خدا هر را نباشد باک | وارد عالم خدا ترسد

مقطعات تاریخ

آب و رحوی جان اور دجور شیخ خوش | ان لعد و دولت بن ان امیر خوش صفات

منبع جود و کرم سرچشمه فضل و همم | همچو دریا فیض بخش و همچو کوثر پاک ذات

او حوض و هر زحوض کوثرش میوان | تشنگان انکوثر را ب ورات

جرعه الیش اگر خوردی سکندر باقی | خاطر او از نمود اچشمه حیوان نجات

گفت عینی لغت تاریخش گوهر ابدار | نهر آب سلسبیل و چشمه آب حیات

تاریخ

از یمن اهتمام غلامان بارگاه / تعمیر جا به یافته چون حسن اهتمام

چاه زنخ امده که آب زلال او / اکنون ریخته در حلق تشنه کام

وحشی که آب رخش از گفتار این ورق / تاریخ سال گفت که دریای فیض عام

تاریخ

فلک شوکت امیر ما فرو هوش / چو این دروازه را بنیاد بنهاد

بچشم از خرد تاریخ گفتا / نکو دروازهٔ فرخنده بنیاد

تاریخ

روانه حالو سود خواری گذشت / قربان جهان هر سر خویش برد

حمالی مرا کام او دیگر گسست / خرد سال تاریخ او بشمرد

که ناگه ندا داد هاتف ز غیب / نکو سود خوار زمانه بمرد

تاریخ

چون بحکم لطف دولت دین / فارس الملک صاحب التکریم

مسکن مرجع خلائق گردید زمین / شد بنای بانس التعظیم

سال تاریخ

سال تاریخ وحشی / تا دل ثنا و گفت مرجع تعظیم

تاریخ

حاکم لطف دولت و دین داور علا / آن از شرف مرجع سعادت مظهر

بنیاد کرد و گشت ز طلسم نظر فریب / چون گشت از عمارت این مرجع اظهر

وحشی که هست معتکف کوی فیض او / تاریخ سال گفت عجب مرجع دلپذیر

تاریخ

دریای کرم فارس ملک آنکه در دل / در بحر احاطش همه سنگ صدف آمد

آن مایهٔ احسان گهر کرم وحشی او / در کاسهٔ دریوزه گهر چون صدف آمد

از وجود جوار یمن قدم پایهٔ این مرجع / کز رفعت شان مرجع فلک طرف آمد

بشکفت دل غنچهٔ لعل مرشادی / گل نیز بهار قدمش زر بکف آمد

تاریخ چنین گفت ز حسن خرد گفت / کو نیر اقبال مرجع شرف آمد

تاریخ

از علم جناب فارس الملک / گر دست و دل آب ابر و دریا

حمامی دلگشا بنا شد   با طرز خوش و طراز زیبا
سرمایه گرم و سرد ایام   از آب حیات او مهیا
دود دل گلخنش برون رفت   شد سرمه چشم نور و حورا
تاریخ بنایش گفت عینی   گرمابه گرم راحت افزا

تاریخ

بیابوس نواب کیوان مراتب   که باشد کمین بنده ببر گردون
امیر بلند اختر عالی اقتدار   بدست وی افتد از گنج قارون
امیری که از وصف گفتن نگنجد   صفاتش که از حد احصاست بیرون
چنین بود عینی با بداد طالع   سعادت با قبال دولت میمون
پی یمن سال تاریخ خوبت بحکم   زهی اوج تخت بلند و همایون
فیض بنا یافت بحکم حضور   باب فلک پایه کیوان مامن
آمده از رفعت شان کنگر من   برتر از اندازه وهم و قیاس من
سال تمامیش پی تاریخ خواستم   گفت که دروازه فرح اساس من

بحکم جناب

تاریخ

بحکم جناب سپهدار جنگ   بنا شد فرح خانه بیمثال
بسی برتر آید سر کنگرش   ز اندازه پرواز وهم و خیال
صفا داشت از بام و در کش   بود گوهر از سایه او سفال
زمینش بود رفعت آسمان   غبارش بسر چشمه حور زلال
طلسمی ز عیش و طرب بسته اند   که باب مبادا در وی زوال
چو تعمیر او حسن انجام یافت   زدم قرعه فکر تاریخ سال
سروش شنیدم بداد عینی زعیب   زهی خانه اصحاب جلال
چو حکم جناب سپهدار جلب   بنا ساخت این منظر بیمثال
بنوعی که هر گه در و جا کند   نگه سطح گلشن کند پایمال
خرد فی لکلفت با بداد بخت   نظرگاه گل گفت تاریخ سال

تاریخ

چون جناب نصیر دولت و دین   معدن جود منبع احسان

ساخت خوش سر زخانه مطبوع	بابه عیش و راحت دل و جان
طرفه جایگاه غیر او نبود	از تف آفتاب جای پناه آمان
گفت تاریخ سال او عیسی	جای آرام جان بنا سامان

منظوری تصویر جناب نصیر الدوله بهادر رسیده گذرانید
فقره چند که مشتمل تاریخ بود بر پشتش نوشته دار فقره تصویر

تصویر نصیر الدوله والا جناب	شبیه تصویر الدوله بهادر دوام عزه اقباله
شبیه نصیر الدوله بهادر لازوال جلاله اعتبار	شبیه مبارک نصیر الدوله دام الله مجده

شبیه مبارک جناب نواب اسد الدوله بهادر دام اقباله :: رودرلب ابکم ما سمعان

تاریخ

حیف سید محمد باقر	مسند آرای بزم عز و وقار
آن بدریای علم و معدن حلم	دریاب گوهر شهوار
عالمی گرگمان وقت فهم	کرده آسان مسائل دشوار
واعظی گرزبان روشن بود	در ره دین حق چراغ گذار

ای ...

زمین کهن دیرلی نبات او نیم	رفت برلب سوی دار قرار
بچه مهر و غم درین ماتم	چاک زد جیب صبر رو نید ار
گفت تاریخ سال او عیسی	رفت الوای فدوه ابرار

تاریخ

رفعت الدوله رونق زمان چو نمود	نام این مهر با قبال مبارک منزل
عیسی این مهر رخواند پی سال تاریخ	بابه رفعت و اجلال مبارک منزل

تاریخ

روز یکه تو گشن خطاب از حضور یافت	فخر یکه هست ابو الحسن سرور گستر
تاریخ این عطیه عظمی الکلک فکر	عیسی نوشت جای وال دیر لور گستر

تاریخ

از جهان رفت شفای جهان حیف	زبده عالم ارواح نفوس
آنکه در کنف علمش بود	اطفال نادان خرد جالینوس
آنکه در بدر تعلیمش	کرده بد ... الطلموس

اگه ببینگت از مردم چشم
زیر شبانه همیش محبوس

اگر در سینه دل عالم سوخت
سوزد آتش چو چراغ فانوس

خورد حلقی غم او جای عدا
گر همه فاسد کس آید کیموس

گفت تاریخ وفاتش عینی
از جهان رفت ارسطو الوس

تاریخ

گذشت آقا میرزا از جهان و لذات
غم کرده زبانها بجا بجا با دمساز

توان عمی بدر رها در تش لوک اگر
هر یک ستیغ علم بن ذنبد لیور دگداز

همه دو بیضه که بر اوج علوی مرز
بدیده همه فلک همچو او بعمر دراز

بگفت سال وفاتش عینی برادی
نهاده با همه ابد ده طبع نکته طراز

قلم چو با تمامان جاک زدی دولت
که تو دیده کلی شد بخاک پنهان

تاریخ

در بمن که خدایت الفام بخشش خلق
طبع جهان بعیش مطرب با قسم اج

خورشید همچو ذره بر فیض او فتاده
در دور بزلنگ یافته عیش مطرب رواج

تمام

شمار تاریخ این ساله که عید رمضان است
گفتا خرد مبارک و فرخنده از دواج

تاریخ

زیب ایوان زرف منقوره حلیات قدس
از جهان سید روح و ریحان جهان بادش نصیب

مسند آرای سیادت بود یارب روز حشر
سایه محمد همه کون و مکان بادش نصیب

خامه اندیشه عینی زد رقم بر لوح عسم
سال تاریخش بهشت جاودان بادش نصیب

تاریخ

ای از عطای دست سحابت
دامان سایل معدن دعا پر

که در جود و احسان نانی گلستی
گر با تو بودی حاتم معاصر

از روی رفعت گردون حقیقت
ایوان قدرت کیوان مناظر

نواب ناظر اند حطابت
ای از تو عالم آلوده خاطر

تاریخ سالش فوت عینی
با جاه بادا نواب ناظر

تاریخ

گذشت افسوس از دنیای فانی در راجعو
خداوند الغیب ادبهشت جاودان بادا

درآن روزی که خود رسید قیامت پر نوا آرد — بوی فیض از روای احمد یار بساحت بابان بادا

چو در جو بند که حقیقتان عشق زمین او — با دولت درگاه خاتم پیمبران بادا

ایسی عالمی از فیض علمش کامران بود است — ز نفسهای عیسی روح پاکش کامران بادا

رقم زد سال تاریخ وفاتش جامه عیسی — نصیب زمرهٔ خود اولیش جنان بادا

تاریخ

السن عمر در جلد از و سلسله جسم تر کجا — بسته در کنت جان آب دم خنجر کجا

مرغ روح از دام تن خالی برون گشته — قوت پرواز تو امداد بال و پر کجا

از سپید فتنه جو چون جبو قایی ها محو — دانت نوری از وجود دیده اختر کجا

گرد غم می بارد از سقف فلک حالی غبار — رخت خود را لسی سلامت برد در این معبر کجا

نقش معنی بر سر لوح فنا بسته اند — جسم بلبل بو کت جمشید کو قیصر کجا

یادگار از ملکبانان نیکنامی ماند و کس — حشمت کیخسروی کو دولت سنجر کجا

جرج مردم تازه داغی جگرها همچو — رستگاری از جفای این ستم پرور کجا

میرزا جعفر زد بنا رفت وحید دنبال کجا — جز فنا اری ربی زین خانه بد در کجا

خاطری کاندر

خاطری کاندر جهان زین غم پر انگشت — واکه دست خود درین ماتم بر در کجا

سال تاریخ وفاتش جامه عیسی گفت — اه یکتای زمن ان میرزا جعفر کجا

تاریخ

فخر کار زمان خواجه مسیح از دنیا — بست رو در پیکر یوسفان خداوندی بار

سال تاریخ وفاتش زخرد جستم گفت — اه ابوای صد افسوس امیر التجار

تاریخ

جا کرد جان عفت مکتب — از یمن لطف رب تبارک

تاریخ سالش بوت کلکم — حسن سعید مکتب مبارک

تاریخ

چون بنا زین عابدین خان کرد — مسجد اند وخت فیض های ابد

سال تاریخ گفت هاتف غیب — مسجد بیت المقدس آمد

تاریخ

از طلوع ستاره دولت — دل احباب باغ باغ شگفت

سال تاریخ خامهٔ عیشی / بهر تاریخ عز و دولت گفت

تاریخ

ساخت چون دار الشفا نواب گیتی پناه / اثر لطفش بهر درد دل دوای عامست
نامهٔ عیشی رقم زد بر سر لوح جهان / سال تاریخ بنا دار الشفای عامست

تاریخ

چون طالب حسین ز اسای وزن گذشت / سر بر کشید از دل احباب شور و شین
عیشی نوشت سال وفاتش کلک فکر / مبعوث با حسین شود طالب حسین

تاریخ

که خداوند بلند اقبالی / خلق را دل ز بهجه خرم است
اتصال بزم عشرتی آراست / زهره از رقص زنگله بر بست
باده خور باده بخطر کامروز / شیخ هم توبه سراب شکست
نیست از جوش باده عشرت / محتسب نه که گوی قاضی مست
از دبه و آفتاب شب در دور / چرخ مینای است جام بدست

وقت زرعام

وقت زرعام زده جلوهٔ خویش / انجم خوشان زند باده بدست
موج خیزی است ط ... بود / گر بلند است در جهان در بست
پی تاریخ سال هاتف غیب / گفت دور قران سعدین است

تاریخ

چو ار بنیاد این فرخنده منظر / بکیوان سود فرق سال دولت
بگو یمن فکر تاریخ بنایش / خرد گفتا نگارستان دولت

تاریخ

ساخت این برج معلی چو کسی تیمور / آفتاب ملک حشمت و قدر و اجلال
سال تاریخ بنا هاتف فکر عیشی / گفت برج الشرف کوکب جاه و اقبال

تاریخ

در بزم که خداست الکلام کس حلق / دنیای جو سایلش شده باده انقعاع
چون ذره آفتاب فیض او فتاده است / از شکل باف رسم طرب در جهان رواج

تاریخ انعقاد جشن بزم جانفزا

گفتار خرد مبارک و فرخنده ازدواج

نه عالم سه تاریخ

از کلیات

همه دره قطعه

م م م

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

آغاز ترکیب بند

سحر که مهر ظلمت خطی ز نور کشید | چو صبح بخت سعیدم بکو لیس نابید
حصول گرد رخساره امیدم است | قبول خاره دعوتم مژگان چید
بجور کارها یان نسیم فیض ازل | که گل ز باغ مراد دلم شگفت و دمید
بر آن دعا که هر بر لبم نبسته ادب | هزار بار ز روح القدس تعالی شنید
جهان لطبیعت عیسی بعین تکیم شد | که آسمان سر بار دستاره گره برید

صدای تهنیت

صدای تهنیت آمد از در و دیوار | جهان ز باده عشرت زاد دماغ کشید
برنگ قلقل مینا خمار غم شکست | صدای خنده گلهای بوستان امید
شکست رنگ به رخسار دشمن از ره لی | که بر رخ چمنم صد بهار غازه کشید
هزار قرعه شادی فلک بنامم زد | هزار بار شنیدم ز بخت فرخنده عید
سرود تهنیت صد چمن تبسم داد | لب مرا که پی رودی زهر خنده ندید
بپای بوس من اقبال میرسد گویی | قرار ساند دران بارگاه بخت سعید

که رفعت نسب حقیقی را اوج پایه آن

سر دور رفعت کشد آسمان پایه آن

ز ذره افق عبوا گرد مهر را ممتاز | سپهر بوده بگلشن چمن محمر و تاز
زهی عمارت عالی که اندر ایوانش | عروج بخت بلند است فرش با انداز
لزوم تنگه چشم از عبار جبال ببرد | وداع بال نماند هزار جا پرواز
شعاع قبه زرین چراغ عالم نور | زمین رفعت دیوار عمر سایه دراز
زدود لعوم تماشای بام ازبازل | خیال تا باید سوی سر نگردد باز

به پیش آمده از صفای دیوار رفیع | بعنوان لعبه اقرمش نهفت در دل راز
زو نقد نگه داد او را نقش بهم رفیع | بگوش یار نگرد و در گنبد این آواز
زمین چو صفحه جور مطلع لوامع فیض | درین چو دست کریمان مرونق عالم باز
رخش نقش و نگار زمین اگر رقم سازد | بهار گل کند از نوک کلک نقش طراز
نجات را بیش افلاک هزاران محسر | بجبهه بالش اقبال را برار ... باز
علو پایه اش ارفع مسند آرای | که شد زمانه زعدلش لیاقت انباز

بعهد دولت و دین آفتاب فیض شعاع
معین شرع مبین حاکم سپهر مطاع

زهی بجاه که رفعت دیده فلک مشتاق | بذات اقدس تو یار انفس و آفاق
بنعمت دو جهان ارزوند در حشم | زخوان فیض تو از نعمه برد مذاق
کسی که از لطف همت تو نزل انداخت | زآب رحمت در بنای این نه طاق
نکام جان عدوی تو زهر که بود | اگر نبی تمثیل عیسیش دهد تریاق
نسیم گل بدماغ جهان دهد بلبل | گر از رواج خلق تابد استنشاق

اگر لوای

اگر لوای حفظت بر آسمان باید | دگر ستاره نه بیند رخ افول محاق
شبش چو شمع نگردد ز قطع لاله قمر | کسیکه از تو فروزد به سینه داغ نفاق
اگر ز حفظ تو سیاره زمانه بود | بهم خورد چو گل این صحیفه اوراق
نمود بکه بیابد او عدلت اماد آب | عوال را بود از سر بسر ره چشم و دماغ
کسیکه بید تیغ نقش سر تو نشست | مطلق یا در نیکی کند سپهر حق عاق
بسجده تو سر پای آفتاب جبین | بخدمت تو ببند جان سپهر لیلطاق

زتاب صبح تو بر جولش مهر میلرزد
زخوف سطوت قهرت سپهر میلرزد

باوج قدر تو بر دار شهد انداز | بحر جود تو انداز لنگر انداز
بهیبت گیتی دریوزه گدا از تو | ز دریایه دریا گهر در انداز
خلاف رای تو سیاره گر رجا جهد | بجای چرخ کهن را قدر بر انداز
بعوار دست که بخت از لطف برد | سپهر رخت لسیلاب تو بر انداز
زتاب شعله برق رنگ شمشیر | بجای خانه اعدام مسمند را انداز

ز هیبت تو فتد قهر تو عجب نبود | که لرزه در قدم سپهر اختر اندازد

توان ز صفحه او خواند نقش جام جم | که کله دولت تو اینچنین سایه بر سر اندازد

زبانگ عرش نکو مهی جلاجل کوس | که زلزل از سر خورشید افسر اندازد

بلند یافت شد از یمن عدل تو معمور | که بر دی آب روان شعله جمر اندازد

هزار وصف سمند تو لعل هوالت | خرد ز برق نظر طرح مسطر اندازد

فروغ رای تو در عالمی که کار کند | هزار آینه خاک سکندر اندازد

لگام جرعه چابک زمان بیند گردد

خلاف رای تو جنبش آسمان نگردد

٥

بباغ دهر ز فیض تو تا بهار آید | نهال لعل بهالی به برگ و بار آید

تو تا لطیفه سیم بر دست بر روی چشم | مطلق تا در گیتی ز نو بهار آید

خزان لعل تواند در ان بر دین دست | بلند بر بلید حفظ تو اینچنین حصار آید

پی قطره خون گل زر دو رنگ | نگاه ز رزم تو تا نو بی نو بار آید

سحاب رافت عام تو ایجا ناید | که آب رفته بجوی امیدوار آید

کلاه فخر زباید

کلاه فخر زباید ز آفتاب سپهر چی | که خاک پای تو بیکس تاج افتخار آید

رفیق عام تو چو لعل آب بود در زرف | که لطف تو بی دوت از حجار آید

ز ابر جود تو تا برد بهره جهان | حباب را صدف آسا گهر نثار آید

گل امید جهان از تو باغ باغ شگفت | زمانه را ز توالی بروی کار آید

ز هیبت تو بکوه ترک آسمان لرزید | امید گاه تو سر فلک شکار آید

زروس سپهر درخشان بدست نامه قفر | بدر تیغ بی در بوره روزگار آید

عروج بخت بلندی حضیض افلاکت

کند ستاره سعید بی عزم اقبالت

٦

کشید علم تو بر طیلسان یا خاک | گداز عاشقه بخت تو بود بر عرش افلاک

نه از اکند بر و بخ تشریع تا التقدیر | نشر آب روانشده دل خون در روی

زلیس بعهد تو گردید رسم عجم بعد و هم | سر ز گل نرید در چمن گر بهای خاک

هوا بلو بسته و امان حو دلند یا کشن | بلعمی تو دار جسم مرکسی بماند

شکوه بعل فلک سوکت تو آرام | که در مهر وفت ماند عرق و شمن خاک

بیان کوه تمادی چو برق تند خرام | بر رنگ باد سبک تک چو کوی گل چالاک
کند بگردن خصم تو حلقه فتراکش | چنانکه مار به پیچد بگردن ضحاک
بهوای کین تو لالان در آوری قلعه | بگوش رستم و سهراب حلقه فتراک
عدو بخواب اگر خنجر ترا بیند | چو خشم بهر زخون جسم او بگردد پاک
بعزم رزم چو پا بیو در رکاب آید | بعید زبان بگوید ظفر حملت فداک
که کیکاوس تیغ علی دولت جاز رد | اگر سپهر نیازد بیاد ندارد باک

چو خاک پای تو اکلیل افتخار آید
از بحکمار نکوتر ز روزگار آید

بر در دولت تو زبهره نسیم بهار | توان نمود رنگ گل گشود عقده کار
صفات ذات تو بکبار از دفتر فلک | زگاه مبدء ایجاد تا بروز شمار
اگر نویسنده حق بین چو در شمار آرد | بر روی صفحه تو لیسد که این بلاغت زار
ز دست بیاری کلام جکار کنا ید | بوادی که گذارند عقل راه گذار
تفقدی کن و بعد مر مدد ما | که راه دور دراز است و پای خامه فگار

جهان فیض

جهان فیض پناها مرادا دل بخشا | که هست مدح تو بیرون ز قوت گفتار
ندانستم بهر تحفه تا بوقت افتادم | لالی سخن آورده ام برای نثار
اگر قبول کنی تا به بند ستانان | زهی مساعدت بخت و طالع بیدار
همیشه تا که به بندد مصور قدرت | بر روی صفحه عالم طراز لیل و نهار
به برگ تازه عروسان بحجله گلشن | کند نگارش گل عاره با نسیم بهار
شگفته باد گلستان بخت و اقبالت | شکسته باد بخیمان دشمنانت خار

زمانه بنده و دور فلک بکام تو باد
جهان و هرچه درو هست زیر نام تو باد

ترکیب بند ... التوق

ای تو گل گلشن مرادم | ۱ | تا چند چو بوده ای بیادم
لطفی که تو بودن ز دست رفتم | دستی که تو بودن زپا فتادم
از شعله داغهای تو وقت | تا چون دل مبرق دادم
برگند اشتهای تشق لب | دود دیگر بر آید از نهادم

عمرم بگذشت در تپیدن بادت گویی ز نخست برق زادم
یعقوب صفت به بیت احزان از وصل ببوی دوست شادم
سیاره که زد ز خون شفق بنیاد یکبار نگشت بر مرادم
زین زندگی که ننگ مرگ است صد بار بمرگ دل نهادم
تاری نجست بین که او هم یکبار نمیرسد بدادم
در یک کاف و نون نیاموخت تو حرف محبت اوستادم
دردا که ز من نیاورد یاد ای آنکه نمیروی ز یادم
در سینه هزار داغ بستم وز هر مژه جوی خون گشادم

باشند رنگ گل برای
نظارهٔ گلشنم نمایی

۲
صد روی تو صبح من چو شام است خورشید چراغ لب بام است
سوز لب تشنه که کوثر است در دولت عدل که عشق تمام است
هر آتش غم دلم کباب است خونابه حسرتم بجام است

ابطال غمی

حیات من و هوای وصلت عنقا به شکار دام است
خواهم مرت تمام بجاست دارم طمع وصال و خام است
تا داده ز او جیغ گرد تا من بمحل انتقام است
خورشید ز سایه نور گیرد جایی که رخت مه تمام است
سیماب تیر امهار رحمت رنگینی جلوه حرام است
صد خون عمرم بمن ریخت تیغت که هنوز در نیام است
تا بی نگیب دولت تنگ آمد در منزل من نحست گام است
از چشمه زندگانی تو از حصر بود که تشنه کام است
از خوی تو ای پری شمایل کاکوب زمانه اش غلام است

هر لحظه بسوختن عقابیم
دریافته ملکروف ابیم

۳
افروخت دلم ز برق نوری شد هر بن موی نخل طوری
فریاد که کار عشقم افتاد با عربده جوی پر غروری

شوخی که بچشم او بغیر زد   انگشت بچشم پای موری
با اینهمه درد و غم چه سازد   دل داده ز دوست ناصبوری
دریاب که شد بمرگ نزدیک   جان بر لب شوق از تو دوری
لعل لب شکرینت در سر   انداخته خضر پایه کوری
من مرده و بچه غم تو   هر لحظه دهد فشار گوری
شیرین تر باد انگبینت   از خلق شکر لعیب موری
بد دل ما سلیب گوری   شمعیت سیاه بیش کوری
مردم ز خیال زلف مشکین   هر محرم دل مرهم گوری
از ناز من کز آتشین است   افروخته چرخ چون تنوری
زحلقه نیاز بر سر من نه   غوغای جهان جهان شوری

تر نگاه گه تو جوهم از است
از خانه برآ که خوش تماشاست

از زهر تو انگبین ترا دد   در صلح تو رنگ کین ترا دد

نور از

نور از رخ شعله رنگ خورشید   تا زار هنی با زمین ترا دد
در کوی تو ام هوای سجده   همچو عرق از جبین ترا دد
از رشک رخت ز چشم خورشید   خونابه آتشین ترا دد
از حسرت بام تو عجب نیست   گر خون ز دل نگین ترا دد
جایی که ترا خرام ناز است   صد عربده از زمین ترا دد
از سایه سرو ناز بینت   رنگ گل و یاسمین ترا دد
هر جا که رخت صفا فروشد   آب از گهر یمین ترا دد
پیچیده چو صبا بناز زلفت   صد نافه مشک چین ترا دد
چشمم دریای خون ترا دد   هیهات اگر چنین ترا دد
طوفان سرشک و سیل اشکم   از دامن و آستین ترا دد
سیاره زتاب آه گرمم   خوی گرد و بر زمین ترا دد

تا کی شب هجر روز سازم
چون شمع بداغ دمی سازم

دائم همه بالش است دلبستر　　چون سوخته در تبسم چو اخگر
جان سوخته چون عشقم　　نتوان برکند داب بستر
تعمیر حباب سیل … سکلم　　عشقم بلند اخت … بکر
شوق تو بکند خار دریا　　تا ر تو لیسید تیغ بر سر
افسانه شوق میو … ستم　　بالید جوجه تار مسطر
وباد که تا … الهای گر … م　　گردید فسون جواب اخگر
عشق اخته تیغ دمی زغفلت　　گرم بر شکیب بر سر
طوفانی موج شعله گشتی　　من زده زنار موی لنگر
عشقت که دست فقر ما تش　　نشانده خار بار افسر
صد باده تنکته ام سینه　　صد شعله نهفته ام مجمر
از شعله برق جوشش … ایم　　در سینه بند دل سمندر
میلی تو اگر بود … بم　　اینک سر … دلطع هجر
خرگم که حباب جادو است

خو کسم …

خوشتر زهزار زندگانیست

گل رو … از … و … ت　　آشفته جا … ت
صد نافه مشک چین نهفته　　در هر گره کمند مویت
بلبل شده از گل خبر … دار　　از موج نسیم صبح بویت
آتش شود آب در رگ سنگ　　جایی که برند نام خویت
بر باد دهد خراج تاتار　　آشفتن زلف مشکبویت
خیشم … لب … فت　　پایم برود … کویت
در سینه من نفس نگنجد　　جا کرده … آرزویت
از جوش صفا برون … دود　　رنگ می ناب از گلویت
عشقم همه درس وحدت آموخت　　… عالم است سویت
چوگان تو آتش زخاک برداشت　　صد … در سرم … گویت
احسان … صبح بر تنا … بد　　جا داده لطف گفتگویت
نظاره گره … چشم مشتاق　　در پرده نهان … نکویت

دل خون ز غم فراق تا کی

جان بر لب و اشتیاق تا کی

حیرت زدهٔ جمال یارم   آیینه طراز صد بهارم

آتش چه زنی بجان خشکم   کاخر ز بهار یادگارم

من نیمه طراز عشقم   بیرون برده صد ار نارم

فریاد رسست جای   هر خاطر نازک تو بارم

با اینهمه حسن عالم آرا   گر جلوه کنی تو بر درارم

گلگونه آفتاب گردد   هر ذره که خیرد از غبارم

ساقی ز شراب خانهٔ عشق   بگو که دهد بعید خمارم

نقشم همه بر باد یاس است   از زردی امید سر بسارم

بیچاره بخت نامرادی   خون گر بکنند چو دیده کارم

خون میچکد از حسرت   گل کرد بهار انتظارم

در گلشن دهر خار خشکم   چشم کرمی ز برق دارم

بردار را

بردار را از خاک بردار   بگذر ز من از چه خاکسارم

عالم که جهان جهان بهارست

صد دامن بار ز اطرار است

برق تپش جبا لگلشن من   خارست زگل بدامن من

سوز دل نقش شرارهٔ برق   گر پای نهد بگلشن من

صد شعله کشید تیغ بر سر   در خار و خس آتش تن من

جان در ره تیغ عشق دادم   صد منت من بگردن من

چو عکس رخ تو دید بر در   آیینه چشم روشن من

دهقان قضا بر دربارار   بسوخت برق خرمن من

نالید فغان تو کیس گوب   گوشش تو شنید شیون من

عقعق گل داغ بر سرم زد   خون سوخت چو شمع در تن من

از ناله گرم عاقبت کور   آتشکده شد نشیمن من

از کوی تو بیگانه رفتم   گردی بگرفت دامن من

من خاک لیس وجرح لحد و   تیغ اجته بهر کشتن من
بگدلی بهر ازغم زر فتار   یکجان وهزار دشمن من

جبر ازدل ودل زجبر دور است
جان از تن زجان نفور است

٩
نشنید راه من ترا نه   گردید غم دلم فسانه
در دزخ جگدار سموم ایم   چون آتش دل زند زبانه
صد زهر بجام غم ریخت   ای نرگس مست جادوانه
من بلبل نو بهار عشقم   هر شعله به جدم آشیانه
هر برق آتش طرار خرمن   هر سیل بهم بنای خانه
عشق آتش وحسن یار آتش   من سوخته رخت در میانه
جانا جفا فکند بر من   وانگه بدارد آب و دانه
بکشا گره زلف کارم   صد سینه چاک ریکست شانه
بیگانه دلم شد از دو عالم   در عشق تو دلبر یگانه

جانم بلب

جانم بلب آمد از غم هجر   خواهم که زگردش زمانه
نظاره جلوه تو کردم   باشد که بهی بدین بهانه

دامان تر آمدست ازم
پر لشکر غم شکست ادرم

١٠
ایام که سر رفتن توانست   هنگام گذشتن ماجرا نیست
این لمعه که میزنم زنار نیست   این راه که میروم بجا نیست
در وادی من که خار زار است   بی حضرتی ره عشق پا نیست
تاب وتب عشق می‌شناسم   یک درد جهان جهان دوا نیست
این شام سیاه مژه گیتی   در چشم امید توتیا نیست
هرگاه سر زر آبرو ریم   هشدار که درد من صفا نیست
ناکس دلمن لبیب بیداد   کین ابر جهان نما نیست
چشمیکه بداغ من بهار است   گوشی که بنارهی همدا نیست
بر باد جفا بده عنبار دم   آخر به زکوچه وفا است

خیزید طراز برق حیرت بیگانه عالم استغناست
من قافلهٔ غم فراقم فریاد و فغان دل درایست
رو جو منش لبید ارزوها لب تشنهٔ شربت دعایست

زین بعد چو گل لطف دعای
از خون جگرم حسای

جولانگه نور عشق سر باد ۱۱ غم دشنهٔ کاوش جگر باد
بیمار تو باد وانکه زند در دیده کرت بیشتر باد
چشم ابر دار صد خیالت منت کش همت نظر باد
چو نکه بسوخت ز آتش عشق بیخانه طراز بیشتر باد
نخلی که بخورد آب تیشه در گلشن عشق بی ثمر باد
اکسیر غم تو انتظار است رخساره طلسم رنگ زر باد
در راه طلب چو مرغ بسمل بیتابی شوق شهپر باد
تا ماتم زر تو جهان خورد است سرباز جلوهٔ سحر باد

ناخن زده ام

ناخن زده ام غبار را بس ور تار شده صدای او تر باد
زین باده که جوش زور گلکم تا دامن زند خشک و تر باد
این خون که در سینه ام تراوید گلگونهٔ عارض سحر باد
این نخل که از سرشک بالید بیدل ز قبول بار ور باد

این باده که جلوهٔ سرایست
از گلخن شوق باد عاریست

تمت تمام شد
کار من اتمام کار
الف
با الحمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم

تخمیس غزلیات

جام شراب همم آرزو است   غنچهٔ نسیمم هم آرزو است
زاتش گل نو خطم آرزو است   یار هوای چمنم آرزو است
جلوهٔ سرو و سمنم آرزو است

مونس من درد و غم بدیم   گرد دلم صبح غم عشق دو بیم
روز لب آرزو بمشامم نسیمم   نکهت گل را چلنم ای نسیم
بوی ازان پیرهنم آرزو است

در کفم این زلف عنبر مباد   دیده به دیدار منور مباد
سر و قبا بوی تو در بر مباد   زلف تم با تو میسر مباد
بو اگر زلف تنم آرزو است

آه چه کردم من بدروزگار   بود به شاباش من اینگونه کار
کرده خود کرد در اسر شار   توبه زمی کردم و آمد بهار

توبه شکنم

ساقی توبه شکنم آرزو است

شمع به بزم رسد از فیض نور   چند زند جام ترا در حضور
ای رخ جان پرور تو رشک حور   من کیم و بزم تو اما ز دور
دیدن آن انجمنم آرزو است

ای لب تو درد دلم را دوا   بر سخنت سحر عیسی فدا
جان بلبم آمده بهر خدا   بر سخنی اگر نیست بگو با سرا
گردن یک سخنم آرزو است

شور در افتاده بهر انجمن   گشت تنک غنچه و داغ چمن
چون غم هر دل عیشی مزن   هست بگو خامی ازان لب سخن
کان سخنان زان دهنم آرزو است

ایضا

بی ساقی و صحانه د بیمانه باید مرا   نی شاهد و شمع و گل و کاشانه باید مرا
مجنون مرادم از خرد بیگانه باید مرا   دلگرم از بزم طرف صحانه باید مرا
من عاشق دیوانه ام ویرانه باید مرا

تا صبح چه می‌بالی چون آزادم از رفتند خود
با خود در آیند ار چون آزادم از رفتند خود

رو ای همه سحر و چون آزادم از رفتند خود
از دولت عشق و جنون آزادم از رفتند خود

اکنون برای سعدی دیوانه باید درا

تا چند بوزم در جگر داغ فراق ای صنم
دانند رقیبم آتشی زند برق جهان بوز الم

اکنون که از بهر یا بیا پروانه سان آتش غم
خواهم که از در درم سیمی شمع طرب در کنج غم

لیکن ز دوران قضا پروانه باید درا

ای از رو خندد چمن بی سنمند نگفتم
عمری که لذت دولت غم بر ما لود سر کرم

خاکستر است از داغ غم احکار غم مرهم
بی آن جراغ جسم و دل سیماب غم ملحم

سیمی ندارم کز طرب کاشانه باید درا

رو الطلب و قطع کن سر رسید طول امل
بی لعل دلجو شیفته بود عطلی لعام بی عمل

اکنون که گشتم در جهان در تیغ ناما مشکل
شاید که جنم راحتی در خواب شیرین اجل

از مرگ عاشق افسانه باید درا

هر ساعه دیار تلخ است مرمن زندگی
در هجر زلف چون سیمی تلخ است مرمن زندگی

در لوش نسیمی

در لوش نسیمی عیشی تلخ است مرمن زندگی
مصحف سیر تن تلسیمی تلخ است مرمن زندگی

از جان جنگ آید دلم جانانه باید درا

دی بر در میخانه مبلغ عتیق بر زبان
گز توبه بلسیم مصطلح بر زند دیدم ریحان

از بر چه کردم من بسی استغفر الله بر زبان
همچو فغان آمدم از لعبه در دیر مغان

پیمانه شکستم ما قنا پیمانه باید درا

تمام شد

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

آغاز رباعیات در منقبت سر حد علی مرتضی علیه السلام

رباعی

از راه محمد بی علی آگاه است
هر گست هر آنکه از ره شاه است

از هر چه به نقش بسته در هر بیند
مقصود قلم علی ولی الله است

رباعی

ای انکه درت بهر دو عالم مسجود / وی ذات تو از طراز امکان مقصود

مقبول جناب تو دو عالم مقبول / مردود جناب تو دو عالم مردود

رباعی

مهر تو چراغ خانه تن گردید / هر ذره از آفتاب روشن گردید

مثل تو نزاد دیگری مادر دهر / گویی که ترا زاد سترون گردید

رباعی

البهر و در دین و شاه والا دیده / در بند خداوند تو آماده سینه

لطفی که ز دست رفت کارم لطفی / دستی که نگونم فتادم از پا دستی

رباعی

هر گام که موج حج گردان گردد / از نام تو کار مشکل آسان گردد

در سایه رأفت تو انعام فیض / گر مور کند جای سلیمان گردد

رباعی

خاک در رقعی

خاک در تو نعمی اسیر بود نگاهم / فخر من سر و سرمایه عز و جاهم

هرگز ندهم قیصر و خاقان نبرد م / من بنده حضرت ولی اللهم

رباعی

شاه دو محمد تو کرد استظهار / سرمایه تو لشکر ننگ گشت هزار

از خوف تو بس که نغمه خود را کم کرد / ناید بهزار زحمه بیرون از تار

رباعی

گرم تو ز قدر پای بر افلاک نهی / عالم همه تن درد چون نایی

ز داغ و فراق حدوث در دل منت / خاک تو بسر که هر چه هستی جایی

رباعی

اسلام ز فیض او نمایان گردید / شمشیر سبب رونق ایمان گردید

هر جا که شتافت برق شمشیر علی / تاریکی کفر نور عرفان گردید

رباعی

در روز جزا علی بیاید با ما / من بنده او خدا گواهم ما را

روزی که ازین سرای بر بندم رخت | بر روی دری آفرین لگامم باد ا

رباعی

الهی در سر دوران دارای بارگه کشف | تحت تو هرچه هست در عرض تلف
هر ذره که هر دو دست الست از خاک | شد گوهر تاج شهریاران ز شرف

رباعی

مهر آینه دار جلوه روی ترا | دلها در بند دام گیسوی ترا
خالد عمرت رخ سر چشمه خضر | اعجاز مسیح ابروی ترا

رباعی

گر بسته بود مهر تو نقش رویت | رنگ از رخ گل برد هوای کویت
شد گوهر گوشواره عرش مجید | هر ذره که برخاست ز خاک کویت

رباعی

من جنس تو عرض مدعا خواهم کرد | هر عقده که کار بسته وا خواهم کرد
هرگز نه اگر چرخ زمین برگردد | از لطف تو کام دل ادا خواهم کرد

آب و رنگ

رباعی

آب و رنگ بهار امکان از تست | سرسبزی این چمن گلستان از تست
تو ابر مطیر فیض و لطف و کرمی | بی برگان را امید سامان از تست

رباعی

ای آنکه کلید شادی و غم با تست | سررشته عهد و لیث عالم با تست
از درد و غم عالم که درمانش تویی | در داغ هر آنکه مرهم با تست

رباعی

بی برگان را اگر سامان بودی | جمع خاطر پریشان بودی
کام دو جهان از تو روا گردد | صد بار دیوانه بینوایان بودی

رباعی

آنکه تو بیرون ز رب چرخ بلند | هر کس بکسی یار و دو بار تو رسید
چون مدح تو سر نهم خورد درخت | گو شهر به نم رشحه کلکم گو کنند

رباعی

ازجا که رخ تو دیده روشن کردم   در داغ تو سینه رشک گلشن کردم
گردون سپهر کین بر دیم ابجهت   از نام تو بهر حفظ جوشن کردم

رباعی

اسکی که فرو چکد ز عشق حیدر   در دیده حق نگر ز ابر نیسان گهر
بی حب علی وال اتحاد بعلی   گر چرخ برین است که خاکش بر سر

رباعی

داغ مهر تو شمع بزم جگرم   بی بی علم تو آفتاب سحرم
شاهی از عرش تاج شاهی از عمر   خاک قدم تو با علی تاج سرم

رباعی

از صفحه دل غبار غم باید رفت   در مدح علی نظم علی باید گفت
تا حشر ز حرص خزان محفوظ است   هر گل که ببوستان حبش بشکفت

رباعی

آزاده ام از زمانه در بند علی   ببریده ام از همه به پیوند علی

دارم طمع

دارم طمع آنکه روز محشر بخشد   جرمم ابرو بحق فرزند علی

رباعی

السرور کائنات والمولا یتیم   خوش آنکه بدرگاه بتو نیس آیم
که تیر ابر اشفاقت الم   گه همه بخاک جلوه گاهت سایم

رباعی

خلاق گل از جهان پسندید ترا   ختم رسل از دو کون بگزید ترا
حاشا که خدا لی و لیکن بخدا   عارف بگدائی بپسندید ترا

در رباعی

جان دارو ی بخش جان بیمار توی   در هم زر سینه افگار توی
شیطان جلیدند دل ز سر کرگ است   از درد چه باک چون عهدار توی

در رباعی

در عهد تو لی شاید نشسته در زنگ   شد عرصه بر ارباب جفا از تو تنگ
سوزد به پروانه از شعله شمع   آتش از خوف آب گردد ز رنگ

ای یافته از تو گلشن امکان رنگ **رباعی** بی حب تو آینهٔ دل در صد زنگ
سنگ تو خود گلگ قضا نقش نبست این سنگ دلان زنند مینی بر سنگ

رباعی

از داغ علامت جبینها گلشن در نور محبت جگرها روشن
دست کرمت باز ز گوهر بخشید خاک از دریا براند تا معدن

رباعی

در حضرهٔ شاه دین پناه آمده ام با حسرت و با من و اشک و آه آمده ام
چون صد امید رحمتی مالیده از جور سپهر دادخواه آمده ام

رباعی

تو شاه دهلی ملک آمده فوج تو ماهی و از عرش ترا برج
خوش اگر کشم رخت بلطف کویت تا خاک از روی سر از ناجوش موج

رباعی

از جور سپهر رفت ایام بباد دین سفله بر دلم در صد غم بگشاد

ای دل دیدی

ای بود او درین شکسته حالان فریاد بر سینه ام از بام فلک سنگ افتاد

رباعی

مداحیش اساس جاهم باشد وصفش از الیش جاهم باشد
پیوسته بنام پاک حیدر گردد تا قوت گردش زبانم باشد

رباعی

اباد نجف که از صفا معمور است هر ذره گرد او چراغ طور است

رباعی

از هیبت تو خزان نیاید در باغ در شعلهٔ دل ستم باشد داغ
در باغچه که نام حفظ تو برند دامن کو و استیتن پر از چراغ

رباعی

خاک نجف که روضه پر یار گاه است از روی شرف تا لب ابد است
تعلیل بلند از بای بر خاک نشست هر ذره گرد او دل آگاه است

رباعی

ابت تو چو مکرات فلک پا بر جای ‌‌ ‌‌ همیشه و در جهان است و سبب جای

اندر دم جولان خنگ دولت بود ‌‌ ‌‌ برقی باد بهاری در یا بر

ربائی

ای رحمت بنقش از همیشه تو عرض ‌‌ ‌‌ وی ذات تو جوهر آمده جمله عرض

باد سر کوبت نفس روح اید ‌‌ ‌‌ خاک در تو شفای صد گونه مرض

ربائی

ای شهر علوم مصطفای را باب ‌‌ ‌‌ وی قاسم نار و خلد در روز حساب

بردار ز خاک افتادگی ام بردار ‌‌ ‌‌ در باب بحال اضطرارم دریاب

ربائی

ارفعه آسمان امانی ده مارا ‌‌ ‌‌ در روز جزا خلد جنان ده مارا

با کام دل اندر دو جهان ده مارا ‌‌ ‌‌ با جوی خود دیگری نشان ده مارا

ربائی

بگذشته ز رتبه عالم الحجج ‌‌ ‌‌ السفینه چو نوح گشت عالم ها لحج

ایدل بی

ای دلبری از دیگر درمیش علی ‌‌ ‌‌ از دوست جفای تو بالم الحجج

ربائی

هر کام رحمت روا ساخته اند ‌‌ ‌‌ هر عقده ز ناخن تو وا ساخته اند

درمیش تو عرض حال حاجت نبود ‌‌ ‌‌ ابیات اسرار عیان ساخته اند

ربائی

الطاف تاج حل و اتی ادرکنی ‌‌ ‌‌ وی مهر سپهر لافتی ادرکنی

از جور زمانه تنگ دل آمده ام ‌‌ ‌‌ ادرکنی شاه مرتضی ادرکنی

ربائی

ای باعث آن کو برکت سامان عالم ‌‌ ‌‌ بهر تو گرفته زیب امکان عالم

از مطبخ جود تو جهان ریزه ربای ‌‌ ‌‌ مرجوان عنایت تو مهمان عالم

ربائی

ابیات تو لیکها ابر اصفت صدف ‌‌ ‌‌ همه تو برجهت در عرض تلف

از داغ محبت تو دلها روشن ‌‌ ‌‌ در فیض تو قول فلک خاک نجف

رباعی

امید ز تو چو ز دل غم بر دردم / وین داغ محبت دوایی دردم
خوش آنکه چو خاک گرد آن خستم (ضعیف) / گرد در درگه او اسکانت کردم

رباعی

ای قبله‌ی عشق گوشه‌ی ابروی تو / وی سجده‌گه سپهر خاک کوی تو
در روز ازل شعشعه‌ی صاع قضا / صد صبح امید در شب گیسوی تو

رباعی

آنانکه نگار لطف بسیار زنند / در روی دو کون رایگان پنهان زنند
وانها که بمهر تو بود سینه گرم / گو از نفسش چراغ مهر افروزند

رباعی

یارب بمحمد آن نبی مرسل / در خانه‌ی کن مکان ظهر از اول
گر نام علی ربا من نسرین کن / چون نکهتی رحم بجا مید حطل

رباعی

در گلشن مدح

در گلشن مدح او غزلخوانی کن / هر جا که رمق شیعی و سلطانی کن
خدمت شه با به سعادت باشند / تو خدمت شاه و هر چه میدانی کن

رباعی

ای آمده با قدم حدوث اخبار / وی گشته بمعراج با احمد دمساز
در هر نفس آموخته نبی صد علم / در هر علمت هفت ایزد صد راز

رباعی

ای خسرو خسروان که عدلش کیش است / خاکدر او شاه درویش است
از غیر حذر کن که ز ردی تحقیق / گر نوش برغم او دهد نیش است

رباعی

گر زردی غنا نمی رهید زنا بی / گنجینه کام دو جهان دریا بی
چون جوهر عشق گرد جهان میگردی / رو خاکدر منی زدب که گوهر یابی

رباعی

معقول بود در شی خود مقبول است / معروف بود در بر دو سرا معروف است

تو جعفر طیبی و دلبر ... دین — هر کس که بجز تو ره نماید غول است

رباعی

خورشید جمال او چو شد نور فشان — افروخت قفا از آن چراغ عرفان

بی مهر علی هر که زند دم ز صفا — باطل بود ار هیچ بود کاذب دان

رباعی

آنها که بخاک در او بنشستند — سر رشته مهر غیر او بگسستند

حب دل که بعهد محبت از اسعد است — از سایه فقر او طلسمش بشکستند

رباعی

آن شاه که مهر او بود مباهی سپاهی — خالی بود از باطن اگر آگاهی

گر مهر علی چراغ راهت نبود — در هر راهی که میروی گمراهی

رباعی

ای سرور دین که شاه انس و جانست — در مهر تو تحقیق ایمان است

من بنده او شدم اما بود ... — تا ماند رود جهان گدای او سلطانست

آحاد

رباعی

گر خاک در نشین حیدر باشد — زان به که کسی صاحب افسر باشد

در یاد علی رسید هر کس نفسی — از عمر هزار ساله خوشتر باشد

رباعی

هر چند که از گناه عصیان سوزم — شد نامه اعمال سیه چون روزم

از داغ محبت علی آخر کار — شمعی بمیان خانه نور افروزم

رباعی

یارب بکرامت شهنشاه نجف — آن گوهر پاک کش بود کعبه صدف

بگاه حشر چون بیارانند صف — ما را نبری ز دامن حیدر از کف

رباعی

ای محرم سر و واقف راز همه — در پرده بگوش گشته اعجاز همه

زان رو که ترا نیاز بهمه بود — هر ذات تو بود همچنان باز همه

رباعی

هر شام و سحر ذکر تو خوانم جانم — زدم ببوی تست و ثنا امیدوانم
از هر چه که دانستم و خواندم اکنون — حاشا که علی جز علی میدانم

رباعی

ای پای رسول نهاده بر دوش رسول — بالای جهان وحید بی رد و نکول
ما بنده عاجزیم و تو شاه کریم — از ماست دعای و از تو حسن قبول

رباعی

شد سینه نشان نیز بسته گردون — گفتم بابا بلی بست گردون
دستم از کار رفت و پایم از جا — ای دست خدا داد از دست گردون

رباعی

ای زینت و زیب حرمین ادرکنی — یا روی رسول الثقلین ادرکنی
هر من همه موج غم هجوم آورده — الغیث سکینی بدر حسین ادرکنی

رباعی

احرام طواف کوی سلطان بستم — از بندگی اش در عالم جستم

هر خاک در

هر خاک در شیر خدا بنشستم — از ردیه باری فلک وا رستم

رباعی

فردوس برین گل گلستان علی — جبریل امین بلبل بستان علی
گرد سر حرم من نگردد عوان — روزی که زنم دست بدامان علی

رباعی

خورشید فلک عکس ز تاج علی — هر لشکر جواب خوانش محتاج علی
فرمان ده آفاق گدای در او — سلطان جهان بنده محتاج علی

رباعی

چو شیر خدا اسب بمیدان تازد — دشمن چه کند خوانکه سر را بازد
شاهی که برو رجنگ متاع قضا — هر قوت سر پنجه او میسازد

رباعی

هر دل چو هوای وصف حیدر جوشد — گلکم ز زبانش آب کوثر نوشد
او قیش چو زکر لطبع طوفان ریزد — از چشم ترم چشمه کوثر جوشد

رباعی

شاهم چون ربیب شاهی آمد　　شاهی پروانهٔ او مباهی آمد

مانند سهیل پیر از جانب حق　　با مهر جوب گواهی آمد

رباعی

چون صور سرافیل برآرد غوغا　　هر هم خورد از علم قضا ارض و سما

هر کس بکسی پناه جوید عیشی　　من دست زنم بدامن آل عبا

رباعی

هر مزرعهٔ امید باران لطف است　　بی برگی من بین سر و سامان لطف است

بیدل بهزار درد و غم چون سازد　　امید رود راستیج درمان لطف است

رباعی

آنم که غلام حیدر کرارم　　دانم که غلام حیدر کرارم

هر چند بالم چو بر زبان اسرار حق　　دانم که غلام حیدر کرارم

رباعی

یارب محمد

یارب بمحمد که شد ارض و سمات　　یارب بعلی آنکه امیر دو سراست

از بهر بتول و از حسینش مول　　بگذر ز خطای عیشی از جمله خطا

رباعی

چون روح ببین ملک باقی موت　　هر کس که عضب در عالم محکم است

روز یله علی نیست سند شرع　　گوئی که حق بگریه است

رباعی

انجا که در نو حشیمهٔ انجا ت　　در کوی تو مهر آبه دار در است

در محفل دلگشای فیض است　　خرمل بدیه بیع سند هلواه ..

رباعی

روز یله علی تیغ برآرد در نیام　　در لرزه فتد گاو زمین را اندام

هر گه که ز دور دلنسیم خلقش آید　　احتیتم زبوی گل حب تبسام

رباعی

ای انکه نو داد دو جهان در دست است　　صد قفل امید را کلید المست

هرگه که بوصف کسی بمیدان باشد   تا یند خدای یم بزل بر لبست

رباعی

هر قیمت لقا بو رعد دیمسر مش   اهبت رسا بیره فنا نا منر مش
گرد دنرا حلقه کالش ورگوش   دارد بر خرحل عقاب سر مش

رباعی

غافل زدل با ملر و دار باد بیعا   در ربح کرم ہم خرا داد بیعا
دنیا دورد مرا بکه باشد از عمر   با ئیم علی وال امجاد بیعا

رباعی

روزیکه در تو به مقفل سازند   دین نسخه کتابت مهمل سازند
در دفتر عصیان خطا کارا نرا   از بوی گل لطف تو معدل سازند

رباعی

افضل افضلان وجید عالم   ان زبده کاینات و فخر آدم
ان بهتر بهترانکه گویم وصفتش   گر هست بتر ازمنین بود کم از کم

ای ناجی

رباعی

ای ناجی تو عقده کشای مشکل   وی داغ غمت شمع سیه خانه دل
در ذات تو بینش لطلا عمیق ا   در درک صفات تو تعقل حایل

رباعی

ای نور کس عرش لطافت ترا   در نور محمدی خدا ساخت ترا
هر دو منش بنی گدا نسبی بابی ازل   زخویش بنی بابه براوخت ترا

رباعی

انجا که ز لوا بروی خورشید   در مهر لوالت کوی خورشید
در بینش فنای ذره در گشت   خالی زمی نور سبوی خورشید

رباعی

هر چند این چرخ مسعید گردید   بیهوده بتحرب سالم کرد
من خشم باد او تو دارم شاه   دایم کرم تو کار خود خواهد کرد

رباعی

اولاد محمد که فلک بارگه است | در کوی دین بزرگ ازان بارگه است
شناس خدا ز بس تو معصوم ما را | معصوم بیک آب لفظ گو چاره است

رباعی

باشند همه گر انفس و آفاق ولی | من بنده شاهم چه خفی و چه جلی
دین من و دنیای من و حاصل من | والله علی ثم علی ثم علی

رباعی

امداد ده بهر کار ز رایت خدا | بهر تو طلسم دو جهان گشت جدا
منت نگرفت رنگ امکان گوئی | تا نقش تو لبت خامه کلک خدا

رباعی

هر کس که راه امکان تو پوید | مقصود دل خود ز علی نجوید
نامش ز زبان برد چو جبریل امین | صد بار دهن ز آب کوثر شوید

رباعی

زان ملک نبی که قدری دم زده اند | پست قدمی مسند جم زده اند

۱۲ م ۲۹

بر منبر عرش خطبه او خوانده اند | بر نام منش سکه دو عالم زده اند

رباعی

روزیکه علی کرم الله عزیمه جنگ | بر جوهر تیغش ز ظفر باشد رنگ
در سنگ رود دود صفت قدرت حق | از آینه آهن شمشیرش زنگ

رباعی

روزیکه کشی تو تیغ در عرصه کار | کز خصم تو گوهرت رود در آوار
در دست یداللهیش از افشار | خونابه چکد ز لعل چون دانه نار

رباعی

سلطان امم که واقف اسرار است | از روز الست محرم اسرار است
در گلشن علم و چمن آئینش | هر شبنم خار دیده بیدار است

رباعی

از لطف سه دین بهر عجم ماه عرب | سرسبزی گلشن جهان است سبب
عشقی از فیض آب بهار دهنش | سوال اگر دیده داند چه عجب

رباعی

مهر منیر دو رنگ انجم چون حباب | بارد از ابر برق بر فرق سحاب

در تیغ زنم هر کس نماز گردد | ریزد بگلوی تشنگان آب کباب

رباعی

هر کس که سفید صبح تو فیض ریزد | راز آینه دل موج صفا انگیزد

هر کس که بهمراه تو در رفت بکاک | همچون خورشید شرح رو بر خیزد

رباعی

ای نام تو هر لحظه درود زبان | وی داغ محبت تو ام راحت جان

همه تو هر کز لبت جا کش بر سر | بیدرد تو هر که باد نرگس دربان

رباعی

ای یاد جمال تو جلای چشمم | وی خاک در تو توتیای چشمم

نقش قدمت گر به نگاه دیده است | بیبود الفا سکی بجای چشمم

رباعی

فیضی

فیضی اگر از لطف علی بر باید | از باد صبا کار مسیحا آید

الحق همه ره رو یا تو محتاج ... | هر عقده که کار ما علی بگشاید

رباعی

علم دو جهان گلی ز بستان علی | پنهان بدل از فیض عرفان علی

هر طور چراغ که افروخت قضا | شمعی بود از شبستان علی

رباعی

اندم که تیغ تو در میدان جنگ | از بیت تو برف فلک بارد برگ

روزی که بود شعله خشم تو علم | ملک از دود آب گردد آتش در سنگ

در رباعی

ای تیغ تو که زینت در خور میدانی | دارد آتش ز شوخی جولانی

رفتار تو امور دار رجع تبود | صد شام و سحر عیان بود در ایلی

در رباعی

ای بادام تو سفید طلسم دل ما | بر نو سر سفید تاب دگل ما

ای با حسن تو عقده کس بی عالم | لطفی کن و بگشا گره مشکل ما

رباعی

تا تشنه ز قحط آب از جور یزید | در روضهٔ رضوان شهید این رب رسید
و بهر سعادت دو جهان بهر دولت | سلطان دو عالمش بالی بخرید

رباعی

سجاد ستم اهل دغا میدادند | بر آل عبادت جفا کش د ند
در خیمه تشنگان لعین بهر حمی | زهر و بجای آب آتش دادند

رباعی

بر تشنه خاک و خون چو آن سرور حقت | همچون زلفش خاطر زهرا آشفت
بر نیزه نهادند سر پاک بتول | از گیسوی او گرد بمژگان میرفت

رباعی

آنها که بر او تیغ برآهیخته اند | صد فتنه تو در محشر انگیخته اند
لخت دل زهرا و علی بود حسین | خون دل زهرا و علی ریخته اند

جاندا د

رباعی

جان داد چو زیر تیغ کین سرور شاه | جون مهر این خاک عزا ریخت بسر ماه
زانو بهمه تیغ کین شمشیر جفای او آه دریغ | زین نو بهر لب شکر خدای اکبر الله

رباعی

در خون چو طپید آن امام کامل | خون شد ز فلک سیده زین حادثه دل
روز یکه ملوک تشنه لعین میبریدند | شمشیرات چو لیس گردید محل

رباعی

جو ریکه ز اندازه فزون تر بود است | سایانی نه باد و لا و میم بود است
الحج ز ارنف محروم حسین | از خلف ساقی کوثر بود است

رباعی

زینب چو در کربلا بجان مضطر | پیدا بید میدان بلا ارلیس در
چون دید که رفت کار از دست حسین | دستی بگریبان زد و دستی بر سر

رباعی

افغان ز غم و گریه‌ی اولاد علی   فریاد ز ناله‌های اولاد علی
عباس کند سکت به دوش و گوید   جام آبی برای اولاد علی

رباعی

زهرا بکتاب ساعدین میمالید   جبریل امین بر آسمان می‌نالید
مینگفت که آرزوی وی دارد از روز   سر دیگر موج سر زیر آب آلید

رباعی

زهرا ز درد و آه افغان میکرد   غمخواری سلطان شهیدان میکرد
هر شب چون شمع بر دار میسوخت   هر صبح چو گل جامه گریبان میکرد

رباعی

اما که شکستند تیغ بر روی حسین   آلوده بخون کنند گیسوی حسین
گر الطاف است چون نبالش چه دهند   عالم شود بهای یکموی حسین

رباعی

چون بر شه شاه تیغ بیداد اند   خوناب جگر بجسم سجاد اند

سجاد و دهان

سجاد و دمی گشت با بال سیم   زنجیر کمال او لقب باد اید

رباعی

عابد چو اسیر شد محکم گردید   مجموعه کائنات برهم گردید
از بسکه غم ملکش این خورد   طوق ستم گلو حلقه ماتم گردید

رباعی

تا بر گلو کشتش از ثریا سر   نی آب بخون طپید زیر خنجر
از جرح خود الطاف بده شنید   زهت بر روی خاک خالق بر سر

رباعی

از جور که شد جوان ملتان علی   بر باد شود ای آسمان علی
هر فلک عهده چو سر بباد   از هر چه که کردی کو امان علی

رباعی

در بزم عزا با دل محزون گریم   بر ماتم حسین اشک گلگون گریم
از جور و ستم چو بیکس و بیکس   هرجا است اگر در غم او خون گریم

رباعی

فرزند رسول الثقلین است حسین
هم زینت و زیب جن [illegible] است حسین
آرام دل علی و جان زهرا
بالله حسین است و حسین است حسین

رباعی

از شاه چو گشت دست عباس جدا
شد تیره جهان بچشم آن شمع هدا
رو سوی نجف کرد که دستی دستی
کارم از دست رفت ای دست خدا

رباعی

زهراب قتل شاه دین می باید
جاروب حسن کربلا یکان بخشید
میگفت که آه مادر پر درد ملول
اینجا بس [illegible] خواهد بخشید

رباعی

بر خاک چو نور چشم حیدر جا کرد
از زلزله عرش محشری بر پا کرد
نادر غم شاه جنگ لب گرید زار
دریا ز حباب چشم تر بند ا کرد

رباعی

بانو میگفت دلبرم می آید
بر درد دل [illegible] برم می آید

در سینه همی

در سینه همی تپید چو بسمل دل من
گویی که علی اکبرم می آید

رباعی

در روز که میرود سعادت کوشید
مردانه نفس بجای جوشن پوشید
سقای حرم مبارز میدان بلی
شمشیر بکف گرفت و علم بر دوش

رباعی

سجاد همی ز دیده می ریخت غبار
ساعد ز رسن کبود [illegible] بهار
انگار که وقت گریه آمد [illegible]
اندر ره صبر پایدار کس زینهار

رباعی

در عرصه جنگ چون بمیدان می رفت
شد لخت دل بتول [illegible] شهید
خون ریخت ز رنگ آسمان تیره
آمد [illegible] محراب [illegible]

رباعی

هیهات شهید این حیدر گردد
مقتول ستم سبط پیمبر گردد
در روز که بود شاه ربابی میگفت
ای کاش من [illegible] گردد

رباعی

زینب ماه و ناله و درد آلود | میگفت بشمر کف حسرت میسود

کای شمر بریده باد دست ستمت | این خون که بریختی گلوی خون که بود

رباعی

خون از لب حسین بمیجان از تیغ | معصوم بگشت در کنار مادر

بر اشتر ملکجاده میرفت اسیر | میگفت که باد عیش آغوش پدر

رباعی

فریاد از آن که زهرا شاد | در روز قیامت از خدا خواهد داد

محشر همه دید دست حسین | گوید که خداوند دو عالم فریاد

رباعی

هر آل نبی شنیده دریا شد دود | دریا شده رنگ دیده رنگ آلود

هر موجه که بر سر ساحل میبرد | هر قطرهٔ آب سیلی ماتم بود

رباعی

از نظاره

زینب بحرم سراپا دلریش | فریخت ز دیده سیل خون بیش از بیش

میدید که در بزم که مهمان حسین | می آید و میگریست و میرفت از خویش

رباعی

الحق که حسین چو صبا بگسیخته | شمشیر بقتل که برادر آهیخته

صد زلزله در قوایم عرش افتاد | زین خون که بخاک کربلا ریخته

رباعی

فریاد که میرود بمیدان اکبر | سر حلقهٔ بزم نوجوانان اکبر

حسرت بر کات دامادی بگلو | در بزم که میرود دل مادر اکبر

رباعی

آنگاه که تشنه جان داد سکینه | آتش همه جای آب و گل در سینه

میگفت افسانه بزهرا | چون شمع زبان مشعل در سینه

رباعی

هرگاه که باد شاه غازی سیکرد | فریاد سکینه عرش تازی میکرد

طفلانه ببازیچه بندی گر میل بودت | با طفل سرشک خویش بازی میکرد

رباعی

میلفت چو زر شمع جا کرد چنین | سر بر سر راه تو فدا کرد چنین

بر امت عاصی تو رحم کن یارب | بر وعده خویش چون وفا کرد چنین

رباعی

عابد چو به بند ظالمان گشت اسیر | گوئی بیکوف انده تو رسید بمیر

از بسکه بسی کشید زندان جفا | درگاه شده بکر بمن بجسم رنجیر

رباعی

از زین برهن چو ساربانی رسید | خون شد جگر زمین و بر خود لرزید

بر نیزه زدند سر کسی گفت فلک | از شاخ سنان بو گل جور رسید دید

چون

رباعی

رفتند بمیدان اسیران زینب | صد حیف فرود فردوسان زینب

زینب زده فریاد که برپا چنین | حالها بگفا بند بجان زینب

فریاد که شمع

ویا

رباعی

فریاد که شمع بزم دین را کشتند | مردوده چرخ اهل دین را کشتند

بر هم زدند محفل آل نبی | وا گشتم صد ... را کشتند

رباعی

جاییکه هما بابت آن بزم آراست | یکسوف و هزار گونه امید و رجاست

با جد ز خطا کشی مردمگر است | مرو وقت خو فیت جای گه است

رباعی

ای آنکه بعلم و حلم بیخواهدت | دی آنکه بکرم همه بیداهدت

در دامن خویش باکشی دشمن کوه | جای حسین که بهره خواهدت

رباعی

هر چند که تو ماه و درازی دادم | با غیر بگرد بار جشن یاد دم

چون طفل سرشک اندر کهانه که | دستم بگرفت بار با افتادم

رباعی

دل منزل عشق آن نگار رعناست   در سینه ما داغ محبت را جاست
تن در طلب نشاط جانی نه هم   ما نیم غم و درد که داریم باباست

رباعی

گر زاغ و گر طوطی بیک سنگ است   در دیده حق بین همه یکرنگ ازانست
باید همه جای گل تازه مباش   خار سر دیوار تو هم از چمن است

رباعی

هر دم که ز دستم دل نالان است   خار بگذر هر دم هوس دامان است
از بسکه جفای او میکشم   ای وای بکام من که جانان است

رباعی

دی شوق گلستان چو رخانم ببرد   عجب زمانهای بهارم آورد ز
گل خنده نمود و بلبل از بی زود گفت   اینکه من که دردی چنین امی میبود

رباعی

روز هم بفغان و آه و زاری بگذشت   شب در غم و درد و بیقراری بگذشت

القصه که بگذشت

القصه که بگذشت شب در دور فراق   اما بهزار گونه خواری بگذشت

رباعی

دردا که فسون عشق برد از جانم   مفتون جمال همه ترسا بچه‌ام
دی خرقه میر دستم و سبحه بدست   بر پای بتان کنون چنین میمالم

رباعی

دل در بر ما درد نهانی دارد   لب لب طلعم افت جانی دارد
کس واقف راز نیست جیبش در نه   خاموشی ما نیز زبانی دارد

رباعی

برگشت از عهد یار افسوس ای دل   از دستم رفت کار افسوس ای دل
افسرده ز روز وعده وقت آمد   افسوس ای دل هزار افسوس ای دل

رباعی

با سینه ز آتش گریه می باید کرد   در طوفان همیش گریه می باید کرد
دل رفت ز دستم عمری بر دی   اکنون بر خویش گریه می باید کرد

رباعی

صد بار دلم چو زلف جانان بشکست | صد عقده بکارم فلک دون بربست
[illegible] شدم چنانکه باهت گل | بر دامن همکس بکارم پیوست

رباعی

سر را با سنگ کوی لیلی نام است | زنده دل سوخت که عشقش نام است
از شام غم هجر چه پرسی بیت | صبحم بنگر که تیره تر از شام است

رباعی

صبر از دل آن نرگس بی توش گرفت | دل از غم آن زلف سیه پوش گرفت
از حلقه گوش او که چون ناله است | وز گوهر او سیم گل گوش گرفت

رباعی

آخر بت من ترک جفا خواهد کرد | جا در برم از صدق و صفا خواهد کرد
امید وفای وعده میدارم ازو | گر عمر من اینقدر وفا خواهد کرد

رباعی

مطالعی است

مطالعی است بنبو کارم چه کنم | یار رفتی میرود و یارم چه کنم
گفتی که بهجر صبر می باید کرد | گر زانکه دگر صبر ندارم چه کنم

رباعی

دل خون ز دو چشم مست او میگرید | در زلف دراز دست او میبارید
نالان ناقص توبه ام که در عهد وی وزر | هم توبه و هم شکست او میبارید

هر که سرم جا

رباعی

آنانکه بسرم تکیه ازند ترا | در چشم ترم همیشه دارند ترا
در چشم ز خاک محرم تر گز | تا بر سر مردمم سپارند ترا

رباعی

همچون لطمی دل پر از خون دارم | در چشم چو جام اشک گلگون دارم
همچون
ناکامی صد کوه کنم داد قضا | دیوانگی هزار مجنون دارم

رباعی

العشق لبوی کعبه مستم بردی | در دیر مغان خدا پرستم بردی

ازاد ز کفر و دین نمودی آخر		این وقت تو خوش که خوش ز دستم برد

رباعی

گفتا است بکنش بشکستان توبه		مرگشت در ایام بهاران توبه
صد توبه من شکست ساقی یارب		گر توبه دگر کنم هزاران توبه

رباعی

یارب گل تو چو از در چمن آر		وان شمع شب افروز در این انجمن آر
هر کس بره نور الفلک می جبد		انجاه دو هفته را با من آر

رباعی

هر چند که نفس من لئیم افتاد است		هم نسخه اعمال سقیم افتاد است
نومید نیم هنوز از لطف و عطاش		چه سگ که کار با کریم افتاد است

رباعی

ای آنکه جمال در نظر دوخته		وندر ره جستجو نفس سوخته
گدا مستغنی است هر چه بردوخته		اندا حیی است آنکه اندا خته

دنیا و ویرانه

رباعی

دنیا و ویرانه خانه پیش نبود		وین حرمن عمر دار بیش نبود
رفتم چو کتاب هستی دانستم		کابن نسخه تی من قصه بیش نبود

رباعی

در روز ازل کاتب تقدیر طراز		بنوشت ترا بنده ات ای بنده نواز
یا بنده خود را لغلامی چه بر		با نقش ازل ز سر نوشتم چه ساز

رباعی

آن کس که از بنده رساند که حضور		کامی از کرم تو جمله عالم معمور
بزم تو بعیش باد و عیش تو مدام		ببره ور بحفل محب دور

رباعی

رفتم رساند لب کتب دعا		حیثم را بیران جهان مطلب
اخر بتو کار خود سپردم که تو بی		هم سعید باک و هم امیرالامرا

رباعی

بختی که دروغ گوی و کذاب بود   کذاب چو او بشهر نایاب بود
مشکل گوید و از لغت ندارد حرفی   حرفش همه گوهریست که در جواب بود

رباعی

نواب من از رشک گلستان آید   گلهای طرب بجیب و دامان آید
گلگونش را بنوبه دیدم گفتم   در باغ جهان باد بهاران آید

رباعی

نواب من ابر جود و احسان آید   العیش که با برق جولان آید
دیدم چو سوار بیت رخش گفتم   بر تخت سوار گشت سلیمان آید

رباعی

صد در ز کرم بهر که باد آورده   صد نعمت از لطف بهار آورده
گر بر سر مور پای بود خوان گفت   شکرش که زبان نگشته گویا آورده

رباعی

خوان تو که دست جبده احسانست   سرمایهٔ رزق عالمی این خوانست

ولفظه

هر شوره چو چشم بد ندارد هرگز   موری که بخوان گرفت مهمانست

رباعی

این فرش منقش که زرین انجادست   اینه کار مانی و بهزاد است
گویی که لب ممیت فصل بهار   زیر قدم مبارکت افتاد است

رباعی

المحفل تو زنگ چمن بشکسته   دانی چه بود حقیقت گلدسته
با بزم تو لاف رنگ میزد گل تر   آورده بمحفلش گلچین بسته

رباعی

گلدسته که سازد ز برگ احمیت   رنگین هر یکی من زرد کرس احمت
دل میرو از رنگ لطافت گوید   رنگش رخ او رنگ این احمت

رباعی

این سیر مصطفی که از طرب انگیز است   مو غش چو شعاع مهر او را میر است
پاکست ز کلکه آتش از گرد و غبار   گویی که زرات آینه برابر است

رباعی

از بس که هنر در در و دیوار است | هر قطره سیم که گهرشهوار است
گلشن گل و لاله و نسرین و سمن | هر ذره که در این چمن گلزار است

رباعی

ای از کرم عام تو خلقی چو سبد پر دُر | با گوهر یک ذره شرف راه بوند برج برین
دشمن کشی و دد هر روز دهد نوا ز بابت جهان | گفت ایزد عاد افغان بلند لقا امین

ای کعبه که عرض من رساند کشور | رباعی | کام محل جهان زمین منیعت معمور
بزم تو بعیش باد و عیش تو مدام | عیشی | بس دور محفل عیشت دور

عیشی | از وراق یار حالی فریاد | در کوی دل و درد بنالی فریاد
مردیم ز درد رند حالی بزدیم | فریاد ز دست محنت حالی فریاد

رباعی

جو بنکر

عیشی | لیک اسمه متعالی هست | بگذر ز سبی الحکان که دشمن بدرست
گو بد که بعد رک امید وصال | چندی با امید وصل هم باد رست

رباعی

عیشی | هر خواهش تیغ زالی کردن | با صبح و دسته هم ربانی کردن
زان به که زنشام هجر تا صبح فراق | ما حالت مرغ زند نالی کردن

رباعی

دارم آن خنده که بر من گرید | دارم آن گریه که بر من خندد
دارم عملی که با جنون پیوندد | دارم کامی که نقش حسرت بندد

رباعی

گر جام و گر سبو شکستم مستم | ور دامن جو بسید رود شستم مستم
من دانم و دختر رای سالی بزم
بگذار بگذار من که مستم مستم

تم تمام گشت

بعده دره

۳۳۳

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

آغاز غزلیات

ای ذات تو مبدء ابد را | انجام لقایت انتها را
در پرده هر گلی نوازد | بوی تو مشام آشنا را
در خلوت کنه تو رگذر نیست | جولای فکرت رسا را
در چشم فروغ محو حسنت | جا نیست غبار توتیا را
خود معنی پاک سنگ رایت | از ما مردای نقش ما را

در ماند بی

در ماندگی کجا اثر بود | درد تو نواخت بینوا را
لطف تو بکرد غنچه آموخت | گلگونه طرازی صبا را
بی حوصله روان راه تو قفت | از رشک نما خنده [illegible] را
تا چند خطای با تو لسند | عفوت بزداید از خطا را
گم کرده رهت کیانت جویم | ای در همه جا گرفت جا را

غول ره عیش است هستی

بگشا بر عشق در فضا را

ای بدرد تو بیمان دارد بیماری ما | بیخودی ساغر نثار تو سپاری ما
در خور عفو تو عصیان نتوانم کردن | عفو بین از کرم خویش گنهکاری ما
راه زن در پی دره بر خطر و یار بدوشش | وای بر ما برسی گر بهد دو یاری ما
همت لطف ازل گر بدد سر باید | هر نهاید دو جهان کوه گران باری ما
یارب از قلزم عفو تو دیا پالس ست | قطره زن خ لبریز سینه کاری ما
در بر و بال طلب قوت پرواز بخش | که درد عالم لسود دام گرفتاری ما

در هر بر قلمم باید باشیری ده — که نشود سجده نیرنگ فسونگاری ما

بجرخ دل بافت ربابی که کشیدم بر دوش — دیدور روز ازل عشق جگرداری ما

عمر خود بسکه بغفلت گذرانیم عینی

عالم خفته هر دو زشکست بیداری ما

بجرخ ملی سایه بال و پر شمار ما — عرش داری هر دو از روح القدس مردار ما

صدر بری را بجا داد نه گردی ادب — صفه ساید عقل کل بر درش بالای ما

گرم گفتاریم ما کو آسمان سازد سپند — کوکب عدو شعله دار ما

اندرین محفل که نشد لکمه مسیحی مهلتم — میبرد طبع روان با خن سارسار ما

عجب مالک چون خورشید از افغان — باد در زلف مبرد از برم با غمار ما

موسیقیم فکر معاصیای روشن کسیح طور — خامه وردن ارزوهای بسکر اعجاز ما

بکذ فاری بار دود دشت فرو دکیمه — سایه دامان بریم برده دار راز ما

در بیابانی که راه صد سکندر میزند — عیب عیار خضر همت بهره و دستار ما

کی رسد فکر کسی عینی بگفتار ما

الوی عرمی

الوی عرمی بربی میدان ترکتاز ما

شوق است مشعل راه طبع سلیم ما — حاجت بشمع طور ندارد کلیم ما

درمان درد مابت جان بخش دلبر است — عیسی کجا و فکر علاج سقیم ما

با عینی بهار گل داغ جسم نم — سر گرد بد مسموم ز موج نسیم ما

از عشق آن نگار چمن رنگ گاو رفت — جوشند بهار علذر بار جحیم ما

دریا بمهر زلیخه بروی ریخت باسحاب — هرد است نم ز رشحه طبع کریم ما

خوف عذاب نیم جهنم بیاب نگار — امید جنت است عذاب الیم ما

عینی گل بهار گلستان وحدتیم

با موج باد صبح نه بند نسیمم ما

حقه گوهر بحسر بد بود سینه ما — دو جهانست طلسم در گنجینه ما

آن کسکه باهمی از روز ازل مانا کریم — لنگر مشتاق خواهش آبادل آینه ما

شود از سیمحتی دوران دل باد سکنند — سنگ از علم نمازات نه آبگینه ما

حیرت بات طلسمی که مردین سکنند — نقش عمر تو نشود محو ز آینه ما

رو کشیدیم ز خود با همه بیدل گشتیم ❊ صلح کل بود تو گویی اثر کینه ما

هر چه آل رخ تو وسعت دل تنگ آمد ❊ لیک از بهر تماشای تو شد سینه ما

بنده پیر خرابات صفاییم که بود ❊ ساغر باده چراغ شب آدینه ما

فقر را گر شرفی هست بر درویش خرا ❊ خرقه از اطلس شه به بود پشمینه ما

می برد ابعول صائبم از جا **بیت**

رفت از دل بلبه ما سینه ما

فلک بگریه فتاد از تف دعای ما ❊ زمین بلرزه در آمد ز ربقه سای ما

نرد به امن ما شیر آه باد سینی ❊ رسا فتاد ز نقش بخت نارسایی ما

فغان کرم چنان ببر سکت خود کردیم ❊ که سوخت در رگ کان خون مومیایی ما

زدیم کشتی خود در اجومن طوفان ❊ که نوح هم نتوانست ناخدایی ما

نموده ایم قدم واقف کاوش خارا ❊ که خون گرفت جنون بر برهنه پایی ما

بیار باده دلشکن خمار توز رفتند ❊ حلال کرد هوا خون پارسایی ما

نکرد باده ببری بخت نمک آلوده ❊ بلغزه دین نکانه گدایی ما

نهفت بچرخ

نهفت بچرخ درشاهوار ها **بیت**

فکند جوشش صفا طرح نارسایی ما

خود بباد نیستی دادم غبار خویش را ❊ همچنین بر آسمان بگذاشتم کهر خویش را

بسکه از دل نالهای آتش افشان مشکستیم ❊ صبح محشر کرده ام شبهای تار خویش را

جلوه صبح از افق جوشش بهار عشرت است ❊ داده تا بر باد زلف مشکبار خویش را

بخت برق و طالع ابر بهاری داشتم ❊ صرف اشک و آه کردم روزگار خویش را

فرصت نظاره گلستان سرای دهر نیست ❊ همچو بوی گل ببندم بار خویش را

سرو گلها میبایم گر جلوه رنگیش لنگند ❊ باغ حسب بایی زد از بهار خویش را

محیه پروانه طبع ما لبم را رنگه رد ❊ دامنی در گرد شمع و ار خویش را

از زری نوبه ها هر خوشی ما بد رونق ❊ تا بو فقلو ساختی از بی مدار خویش را

از رگ تار نفس جوان تنم را زرق کرد ❊ بسکه کردم وقف کاهش جسم زار خویش را

صائبا چون نیک خود تو نمی باید فرق کرد

در کف پسر عنان اختیار خویش را

بس که بشکند غم برگ حباب را   جو من مهتاب دیده رخت سیلاب را

موج می بیتو کند کشتی من طوفانی   گردش جام بود حلقه گرداب را

هر قدم پای پر آلوده ترم پروانه بود   چشم بیهوش تو تا مهر درخش تاب را

نقش بر آتش ولیم جام بام آب   نعش جو لیس دیده رخت سیلاب را

خوشی روز ازل جون صفای برد   سوخت گردون برگ گوهر تاب را

خنده تو خرده دیا قلم همچون ابر   کنده دلیل پس ازین عالم اسباب را

من نباشد الف زحمش تو خرده ام   پای از جا برد شعله جو سیماب را

چشم نامده من رنگ یاقوت   بسکه خورشید روکش ره خون ناب را

برق خرمن سحرم گری صحبت عیشی

سوخت ابسکه عمر دوری احباب را

گو و دین را جلوه جانانه میدانیم ما   سیر دی را صاف یکتانه میدانیم

گردش خورشید را در بینش شمع جلوه‌گاه   سوی بال اف نی پروانه میدانیم ما

در دل وحدت گزین ما دویی را   هر دو عالم را دریکدانه میدانیم ما

با ازیاران

بسکه ازیاران یکدل بیوفایی دیده‌ام   خویش را هم غول این ویرانه میدانیم ما

جام بیهوشیست چشم گران خواب کرد   سور رسیا خر زاف ره میدانیم ما

رشک غم بر نشی جو جام اسمای زند   خویش را از خویشتن بیگانه میدانیم ما

قلقل مینای می را بیتو از بزم طرب   نالهای جغد در ویرانه میدانیم ما

از دو عالم رخت هستی را بدل ابدا   همت یک لوش مستانه میدانیم ما

بسکه عیشی بخشی رنگ سپاهی ریخت آب

شمع را دود چراغ خانه میدانیم ما

می عشق تو جان مرد از هوش را   که بود مردود جهان خواب فراموش را

گلهای من توق من از درت   داده در جوش ابلو جون جوش کی را

رفتن از خویش بیعلف اخری دارد   میکند همچو معه بردوش را

جون خیالم رسیده خانه خود ملک جهان   که بر اواره سیلاب بود لوش را

گو هرم رنگ هولی در رواجی دارد   کرده در گنجینه خود جمع دراگوش را

باده ام را توان در خم و خمخانه نهفت   بود از گرمی هنگامه خود جوش را

خنده بر صبح چمن میزند اینه چشم | کرده تا محو خود ان حسن بنا گوشی را

دلم از وصل به انجام زبانی نشاد است | میزد قلقل مینای جی از بیهوشی را

نرگس های پسندم همه بحری هست | کرده در ماتم خود تخت سیه پوشی را

نامه بوقم و بیانی و دل مضمونم | گفتگو جوشش رند از لب خاموشی را

عیشیا پای مرکسر وفایم جو اسیر

حیف کساخته ان سرو قبا پوشی را

بتو با گل نظری هست مرا | بوی گلشن گذری هست مرا

شب مهتاب با باد در از تو | اشتیاق سحری هست مرا

لذت لب شکری یافته ام | ارزوی شکری هست مرا

ناله مرغ گلستانم من | که بدلها اثری هست مرا

مطرب و ساقی و جام است ولی | بی تو زهر اجری هست مرا

تا بجانش نرسد دست کمند | چکنم مال و بری هست مرا

عیشی تا دگران ساخته است

اناجردی

انا جردی و یکدگر هست مرا

ای نگاه تو افت جان تنها | وی لب دل ازو جرها تنها

وعده اشتغا با گاه کشید | اه از دستم و دلبها تنها

گل ز دلش چو نسب حسن نظر | برق برجم من گلها تنها

درد میدهم غم فراق ترا | اثر زهر کرد درما تنها

مطربا نغمه که باد بهار | بار گل ریخت در گزها تنها

باز درس کتاب هیچ دلال | من و خاک و درد لبها تنها

پرده بکست از روی تا بیسی | چشمها جاک نابدها تنها

تا توانم از لطف بدی چشمم | ریخت خای سرشک رجا تنها

گوش نغزبا لبهای عیشی نه

شنو از عندلیب دستها تنها

ای جنت ماه اسمان مرا | وی قدت سرو بوستان مرا

باد سرسبز گشت امید تو | ای بهار بست جوان مرا

شب کجا بوده که همچون شمع / سوخت غم مغز استخوان مرا
ای که هجران نصیب من کرده / طاقت جان ناتوان مرا
کاهش عشق نازک اندام / رگ گل کرد استخوان مرا
خودنمایم سرم ز لطف که هست / اثری ناله و فغان مرا
رنگ بشکسته ام سبکبار / بر هوا رفت آشیان مرا
زور بازوی وامق و فرهاد
نشکند عیشیا کمان مرا

بیخودی ساقی خمخانه ما / محفل دُردی ته پیمانه ما
همه روی تو خوانند هرجا / مهد بهار گلی کاشانه ما
الهی خانه احسان آباد / بوی از طره جانانه ما
دیده مهر فلک خون گرید / گر شنیدی قصه افسانه ما
تا رخت شمع تجلی افروخت / مهر داغ است ز پروانه ما
لطف ای برق که ابر تر را / نظری غیرت بوی دانه ما

حسرت ای

حسرت ای سنگ جفای طفلان / سر به صحرا زده دیوانه ما
تو مگر جلوه نما خواهی شد / گریه آبی زده در خانه ما
خفته‌ها و به تماشا عیشی
کم کند راه به ویرانه ما

داغ حسرت گل از گلشن ما / اثر و خار سر دامن ما
حاصل برد جهان را بغبار / شعله داغ بود خرمن ما
شعله در دل زرگان عشقیم / برق آتش بود از گلخن ما
بچه رحال که در دل افسرده / خار خار است به پیراهن ما
ایدم صحرا ان ز بیمی / مار سر خم کند گردن ما
کشته جلوه رنگین تو ایم / نخل گل سر کشد از مدفن ما
زلف بر روی چو مه افکندی / تیره گردی سحر روشن ما
عیشیا چون می گلرنگ کشیم
آن بری خواست چو خون خوردن ما

داغ عشق و شعلهٔ حرمان متاع بار ما / خندهٔ صبح قیامت گرمی بازار ما

از ازل آغوش پرورد علوی همتیم / کی شود ممنون تبسم غنچهٔ گلزار ما

بسکه خون از چشم خود جوشید در باور حشر / شد رگ گل عاقبت خار سر دیوار ما

عقدهٔ با ناخن تدبیر واشد جای سنگ / لطف عام او مگر آسان کند دشوار ما

همت ما بر نتابد بار احسان کسی / سایهٔ بال هما بر سر گرفتن عار ما

ضعف ما کار رها بنده و علاج نیست / رشتهٔ جان و رگ جان هست بود زنار ما

عیشیا عار نگر سا ما گریزان است از آن / رشتک ما سبحه گردد رشتهٔ زنار ما

شعلهٔ دوزخ شرار آه استغفار ما / رونق باغ جنان خار سر دیوار ما

نخلبندان نقش بستان داغ العطش / آفتاب صبح محشر شبنم گلزار ما

آنچنان از ما بهی افکند کی سوی ساخش / نیست بر دیوار ما از سایهٔ گل دیوار ما

رنگ همت بر نتابد همت از اوهام ما / همچو بوی گل بدوش خویش بار ما

طاعتی از ما نشد کالوده عصیان نبود / گردش ساغر بود تسبیح استغفار ما

تمّ

همچو شمع ما کجا این هستی بی اعتبار / افتابی بود گلشن بدره از کار ما

رو نگار بینش ما را عاقبت چون بهار / گشت موج خندهٔ گل رشتهٔ زنار ما

برخ دیدم هم از وحشت دیگر هم / کاروان عمر را ره نیست در بازار ما

بحر بی در رو و رما عیشی از جوع زند / سرمه خوابی کشد در دیدهٔ بیدار ما

داغ ناکامی متاع یار ما / شورش دل گرمی بازار ما

عاشقیم از عار ننگ آزاده ایم / ننگ و ننگ عار باشد عار ما

میزند جوشش آرزو از لعل ما / میرا و حسرت از گفتار ما

تحلیه بوستان را تشبیم / داغ دل باشد گل گلزار ما

بلبل خلیل بهار فکر نسیم / خون گل بیهوشد از منقار ما

یا صبح وعده خندهٔ دندان ما / چشم ما و گریه بسیار ما

آتش دل ز دلش جو رسید شیفت / ذره ها گی روزن دیوار ما

نغمه سنج راز پنهان دو لیم / معبد ابها صید آ تار ما

در دل عیشی اگر آرامیست

هر اجل جان داردی بیمار ما

خال عنبر بر رخسار کند داغ را　　ز عکس باده چون لاله کند ایاغ را

شب به بزم حسن تو شمع به محفل افروزد　　فلک ز خشم کشد دود دوده چراغ را

ز بی وصال تو جان داردی دل بیمار　　ز بی تو سینه ملک بود گرد داغ را

کشید بی تو چون در دمن کوی باغ زار　　صدای گل گرد سینه باغ را

بر دو جوش گریه در گرداب خون رخ را

سوخت آه آتشین ای عیشی کوکب را

بسکه ریخ تیره کرده کتاب اعضای را　　مور میل سرمه سازد استخوانهای مرا

هر نمی ماند ز داغ نازک من چون فکر　　موج خون باده باشد سنگ میناي را

بسکه در ربود رخ حسن تو نگاه گشته‌ام　　برق در آغوش باشد ریگ صحرای مرا

سایه بان زخمم شب سیه دلی ارنی چو خنجر　　تا مجلس کشند ما جسم بای را

رشته خط شعاع چو بود بار لبان　　پرده از رخ برفکند ز ماه سمای را

مملکتی همچانه

مملکتی میخانه عشقم زبان بود است　　ساقیا جام از عکدان ساز جهای مرا

نغمه سنج عرض حالم پرده خاموشیست

کشود عیشی که حرف مهمای مرا

بسکه تن کاهید از درد جدا سیما را　　میرود چون بوی گل موج نسیم احبا را

ماه در لیلی بهم کرکشاد گو مسار　　خوش جنون می برورد در دامن صحرا مرا

بی کمالت خط جامم حلقه ماتم بود　　آه و درد آلوده باشد قلقل مینا را

گر بو صف لعل نوشین تو حرفی سر کنم　　چون لبی سد خلاد جوشد ا لبها را

بسکه محنتها لعیف من شد از اعضای خسر　　همچو موج آب هم مرزد اعضا را

محفل عشقم نمی سازد بمن سامان عیش　　همچو زیره الماس ریزد در جگر صهبا را

کسعلم ز کعبه دل یار را الطوفان میدهد

چشم میسالی است عیشی لطف دریا را

بی تو ردان زندگی باشد من زکور را　　خوی الحکم میداد دم ساطور را

زدم صد پاره دل شعل ورد داغ　　جو من چراغان کرده ام ظلمت سرای مرا

دیده را گر سرمهٔ تحقیق نورآگین کند
میتوان در کاسهٔ چینی صورت فغفور را

تو چمن جا کرده‌ای تا گلبن برآئی میزند
موسیی از آتشم برافروزد چراغ طور را

بسکه بی‌آفتابی روزگارم تیره کرد
مهر روشن گم کند در خانهٔ من نور را

آتشین داغی که از عشق تو دارم در جگر
پارهٔ سیماب سازد مرهم کافور را

گرد من چشم تو یی تحدیها تازه ام
جام می با سر چشمهٔ حیوان بود مخمور را

آرزوی بوسه سرین لبی بردم بخاک
هر زمان عیشی شکر در کام ریزد مور را

تا بجنبی در طلبی دولت مرا
نا خدا کار مشکل است مرا

رحجا خواند از بر برد خون
شوخ ترکی که قاتل است مرا

بحر امواج غم دو جهان
حسن وفا ساک ساحل است مرا

ساره عسرت بمن نمیبارد
موج می تیغ قاتل است مرا

بخیال رخ تو قطره اشک
در نظر ماه کامل است مرا

بشنود در خواب دل رخشا بلی
رقص صد مرغ بسمل است مرا

گرم نماز

گرم نماز مغازل عید هم
شعر برق محمل است مرا

از دو عالم رسیده ام عیشی
دل بسوی که مایل است مرا

شمع چون تو برافروزد گر زخانهٔ ما
صبح محشر دمد از سایهٔ پروانهٔ ما

سحن با خیال رخ او سر کرد
آب از چشمهٔ خورشید خورد دانهٔ ما

پی برستم پیتی زانکه توان زد جشن کرد
مشعل طور رقندیل صبحانهٔ ما

مردم ما باده کشان بسکه بیاد من رگست
تار شمعت لولوی خط پیمانهٔ ما

مرحش سرمه بچشم شب دیجور کشد
فلکی میر تار یکی کاشانهٔ ما

بسکه بود دل ما زنگ اثر رکینه است
سیل را الود رباست بویرانهٔ ما

وحشت ما که اندازه بگردش برسید
صد بیابان رمد از خود دل دیوانهٔ ما

ای وفا بسته قلمگه نمار در حسرا
خون حسرت جگر از صحن جانانهٔ ما

عیشی حسن عزیزیم ما را ز وجود
حاصل هر دو جهان آمده معنانهٔ ما

عارضش خورشید سازد روزن کاشانه را   کاکلش خواب پریشان می‌نماید شانه را

در هوای تو زبس بلبل نتوان دریافتم   سوختم از آتش یاقوت آتش خانه را

خاک گشتم تنگ خوی گریه از چشم تر   میتوان از تربت من سر کردن دانه را

هر دم عشقش با تو در جلوه خود هر سحر روز   رشتهٔ خط سیاهی کن خط پیمانه را

ماند دل داغ جنون عشق مرا از دو چشم   عقل کل در آتش با گو لبو زد خانه را

دشمنی باد دستداران چو هر خود گردن   شمع میسوزد که آتش میزند پروانه را

هر چراغ عقل را فانوس شد چشم حباب   در زر رفت از بسکه سیل اشک ما ویرانه را

مانع سیلاب نتوان شد بنیت حاذق   سنگ در ره گر کنی نگذرد واشک ویرانه را

منع عیشی کم کن از نو دای زلف عنبرین

پای در زنجیر ادب تر بود دیوانه را

تا عشق شعله در دل غمگین گرفت ما   دوزخ حسد کند ز تسلیم بهشت ما

یک برق جلوه بود که در هر دو خرمند   بنمای بام طور چراغ نهفت ما

ما را انجاک لیقی طالع زبس بلند   حلقه شد زپای مور خط سرنوشت ما

تو زدرون

تو زدرون هر زنج ما شعله کاست   از موج برق شسته توان زد گلست ما

راحت پیج وحنت عشقش وود ختم   بالش بمیخ و سنگ سفال حت ما

هر رب ما جهت خود رنگ هب کی   ای اگر خوب با تو شناسائی برت ما

عیشی ز بلبلی نتوان منع ما نمود

زخط جام باده بود سرنوشت ما

سحر از شب خالی زکشت خاک بر سر ما را   کجا شمع پا بر رفته بار آرد کو ما را

شب و هلش میلیمی بلند دار سکه مر تسلیم   که نبشاید مرور بهر جرخ فتنه جو ما را

می کوثر بجرب باز آج با مساز د   و گر ساقی تو ای گر زر آتش کن سبو ما را

کجایی ای بهر جا جلوه‌گاه ناز تو ما حشر   برون بردار در عالم در هوای جستجو ما را

نباتات جان شیرین بهر از صد رنگی شد   بکش پیش در زیر لب حیات در گلو ما را

غزل

زباد صبح چمن سنگ بر سر است را   صدای خنده گل شور محشر است را

بمرگ عشق بود لدی رنگی مرغ   بکام غیرت صد مگر است را

بباده طبع طرب دوستم نمی‌سپارد
شراب شوق که در کاسه سرت را

دل از نیک و بد من شکفت عبرت است
چه جای شکوه و شکایت با غربت را

بحیر کار بلندم که با منزل دولت
بهر رهی که روم شوق رهبر است مرا

اگر به جذبه عشق توام بدام کشد
گرفتن ار دو جهان حسن بهار است مرا

به نیم قطره دو عالم توان خراب نمود
از آن شراب که لبریز ساغر است مرا

ز شرم باده برون شد کدام عرق زده
که موج می گلوی آب خنجر است مرا

دلم ربود دو عالم برست تا عینی
شکری بیان خم زلف عنبر است مرا

بیرخ عالم دورت الجای سیاهم ما
تو ذره شکست آنور با هیات بام ما

دامن دولت ملکی از دردمان اشکبار
جذبه الفت نگر عنقا کند در دام ما

هر دم نخیش با بید تیغی نگاهی بر سینه زند
همچو ماه نو بود خالی نگردش جام ما

بسکه عمر صور داد آسینه ماری گذشت
تنگ گران داغ سنگ بید از ... ما

بار در بود ای خس او خود در ناختم
عقل کل گو هر چنین خود به تو نشیند نام ما

ز تو چون

بیتو همچون برق از دیماستان نابم ما
تو مبین عمر روان با نبود در کام ما

تا کند من روی با چرخ مستغنی میکند
سیر در خوابی بحسیم تحت او و خام ما

حسرت مارا چه می‌پرسی که در آغاز عشق
مار ... گر به تا بید در انجام ما

از زبان قاصدان جای سخن خون میچکد
نیست عینی نامه تیری گو تا پیغام ما

لی نور رخت شکست سحر ما
خور چون زره دود بود در نظر ما

از خود بهمان کی زرفتم ار روز
خود هم خبر ندارد خبر ما

هر لحظه ز رنگ دگری جلوه نماید
فانوس جمالت شود وقت نظر ما

هر با همه گرد دلد دورت ملک اندا خت
در عرش زند موج صفای گهر ما

در اوج نکرده بر پر دار گشت بیم
چون گرد فشاند در جهان بال و پر ما

هر قطره که خون دل رگ بالجان است
مژگان خدنگ که دست از جگر ما

عینی همه الطاف تو در ... نبود
در باره مان ب... سدا در ما

چکید خون همه بی‌کار زنوک خامهٔ ما — چو خط زردی بیان کس نخواند نامهٔ ما

سبک گشتیم به سیمان با تو روی نگر هما — که همچون رنگ یکدم برود با تو هما

نمک ابیع قلم از زندگانی ای اجل رحمی — که سنگ راه مقصود خودیم از سنگ خامهٔ ما

طراوت حسن و لطف عذار بی‌زنگ سلیم دارد — اگر دسگلی و لعلها در عاشق نسخ جامهٔ ما

ضعفا در طلسم مانند و فا در سرم باشند — نو زنامهٔ ما همانکی در دهر باشد ما

نوای لسکت صد رنگ گشتن از بر مودم — نمودم لسکر در راه در حسن گلیس جامهٔ ما

بکارستان عشق آن گرم سر گردانم غنی

که موج خون مایم هنگامهٔ الفت جهانا

منوها از وطن صد قدر افزاید غبر در را — زگرد غربت آید بر روی کار گوهر را

فنون باند جالاکی توان با مومی بردار کمر — چو موم جبه گل شمارد گور مجمر را

بچشم از بند نگاهی زیر در بر بت بتر سی — توان در برابر آینه‌ها دیدن سکندر را

دل روشن کم از آینه نبود تیغی ما بود — او اغمان رها دادند برات سکندر را

بجای نامه بی‌کس کاغذ نوشته بجز حسنم — که مضمون غم دریغ زریمی آرد کبوتر را

سمهم ابی

سپندم این خشکی‌یان جهان خاک سموزند — که می‌سوزد بحالمن جگر از رحم مجمر را

جهان کن با تو خود گر کوی او کم برد یاد رد — بده یا در نعیم یار عیبان سر انگور را

سر من ما ز ظلمت بر گرد سامان بری به — بجسمی از قناعت میسوز گسم یا لش برد را

جهان غنی طلسم هستی با برها لسنید

که هر حال القای ما بود صد خنده ها جگر را

کم لند قسمت با طبع هنر پرور ما — لطمهٔ موج صفای شکند گوهر ما

بسکه گلند اخت تن با تو با کامسی عسیم — خانهٔ جاروب کنند مور ز موی سر ما

درد جهان ما و شدگان همین زریعی — نگد ریب دم تیغ تو هم بر سر ما

مطلبی یاس تو جاوید که بر دار از دل — تهمتی بود که بسیند بیان دیر ما

خارها دیده ما را العبودان ندهد — جا لند طالع ما کاخ شوق که بر لبشر ما

عشق زد شعله و گر در دل ما برهیچ کو — که بر دهر سر طوق آتش از مجمر ما

جلوهٔ سوخته ما را که توان روشن کرد — مشعل مهر زند ذره خاکستر ما

شعل ما گشتم غبار نگده انکا نیم — بر سند چرخ غم و محنت نکیسه بر ما

حبیب سفتهٔ نظم گلیمم که گفت

گلگون شد فلک از نیرلی اختر ما

سیاه از بسکه دارد چرخ روز روزگارم را
غبار از بر تو هجای ریخت خود چشم زارم را

سیه بختی مرا سرمایهٔ روشن دلی گردد
بود خورشید تابان در بغل شبهای تارم را

بکوی عشق بس خاک سار کرده ام عمری
غرق حسرت سازد کو فلک سبک عیارم را

بگلزار محبت آن نهال بی ثمر هرم
که خون گرید خزان صد اگر رنگ بهارم را

بکوی عشق مهد نازک تاجی سلیم گردی
باب گل چمن پر آب جان هر در رو چارم را

به بیش [illegible] امید و خزان رنگ بهم دارد
توان از چشمهٔ ناخن آب داد [illegible] را

دل بی‌طاقت من حال هجران سرد حبیب

تو گوئی صبح در پی هست شام انتظارم را

تیره روزیم از بود در چشم دود چراغ ما
بخت میل سرمه دارد در طبع فکر رسای ما

با بجام باده بی روی و بی آتش [illegible]
باشد از موج سیه [illegible] مینای ما

داغ عشق [illegible] سیاه [illegible] اخترم
صبح محشر تکمه [illegible] بند ای ما

[illegible]

طرح عشرت خانهٔ ما روحدت ریختند
میزند جوش از لب ما [illegible] صهبای ما

تا توان گرد از کجا از ما رسید غم رود بی گسست
کو بیش ما موج دریا و فلک جای ما

میکشند این عشق را باکی ز بس تاجر بست
غافل صحرای محشر قلقل مینای ما

هر نماید همت از ادگمان زنگ قبول
هر دو عالم میزند دست رد استغنای ما

حاصل گفتار ما یارب چه بیت لعل گشت
موج کوثر میخورد جوش لب‌های ما

بسکه حبیب چه سد سنگ [illegible] ما بود

زیر گرد و آرد در پای جان [illegible] ما

ناله از زردی کشد هر خون دل بیمار را
موج خون تیره از هم بگسلد تار را

خانهٔ من قرعه بربام [illegible] میزند
چشم من بسمل آب از هر رخنه دیوار را

چون حبابم طرح [illegible] میکشند
[illegible] موج [illegible] بسمل آب دیوار را

میکشم [illegible] خونش [illegible] هر در رخت
آب دارد موج آتش با [illegible] خار را

نغمهٔ من همچو بسمل میتود در خون مطلبید
زخمه [illegible] میزند [illegible] رنگ تار را

گردنم را حلقهٔ تسلیم طوق بند گشت
[illegible] میگیرد [illegible] ره [illegible] را

آتش را به سر ستم نتوان ساختن — از رگ چشم سمند رشته زنار را

تا زمینو شد ز دل جا یکی از یاسمین ادب — رخصت پرواز نبود رنگ رخسار را

غیره در کار دانم جز متاع درد نیست

گرمی هنگامه است آب بازار را

ناز پرورده غم و جنون پیشه ما — عقل کل سنگ ملامت خورد از تیشه ما

ریخت ما صاف درون خم ازل است — سنگ چون گریه کند بلبلی از بیشه ما

نقش جمشید ما از دل ما نتوان گسستند — لطمه بر عرش زند پیچ پی نشه ما

راه رو گر همه خضر است برد غول ز راه — از چه اخگر برفروخته در بیشه ما

نخل ما سیم ثمر نکده قطع امید — از دم تیغ خورد آب رگ ریشه ما

کوه کندیم بسودای لب شیرینی — میچکد آب حلاوت ز دم تیشه ما

غیره صورتی را به نسیم تر کردی

بوی گلهای معانی دمد از اندیشه ما

وادم بتر ق لب تماشای خویش را — بکو نموده ام غم فردای خویش را

یکگام طی

یکگام طی نکرد در صحرای دشتم — تا را انوار چه بود ز قلاب پای خویش را

جا ماکه جون سوخت ابالس الظلمتی — هر نفس بر دوش اوبار پای خویش را

حسن تو نوخت در جو طرف نگاه ما — خود دلون چشم خویش تماشای خویش را

جا ماکه مرق عزت خوبان علم شود — آتش زنند طور تجلای خویش را

آتش زنم بکوکب طالع ز برق آه — روشن کنم بکرب بلدای خویش را

غیره مرهم پاره دردم غیر درد نیست

شکسته ایم ز دل مینای خویش را

مایه شور عالم خاطر غمناک ما — آفتاب صبح محشر ذره از خاک ما

نور دل در سینه باشکر رهت — رخنه دیوار گلشن گشت جاک ما

درد دوشان محبت را کشتم — قفل گل مستانه شد غلطید در تاک ما

مسیحا بر شتان از شراب دیده — موج کوثر میرود شد جوهر تاک ما

سوختم از جلوه حسنی که دارد در نقاب — گرمی هنگامه صد طور برق خاک ما

نقش بر صفحه وحدت رنگی بسته اند — هر دو عالم یاک بود شکوک ما

مزرع ما را که از چشمه‌ی ... / شعله‌ی خون گریه بر احوال خس و خاشاک ما

نارد ... در دل ما صد تمنا را گذاشت / خون حسرت میچکد از دیده‌ی بیباک ما

عالم ما تیره یکسان راه و رسم ... / رنگ [illegible] بود در حساب گردش افلاک ما

سوخت ما را آنچنان داغ غم ... / دانه را نتوان ساختن از خاک ما

سخت جانیهای ما **[illegible]** انتقام ... است

چو ... دارد ... سفاک ما

شسته‌ام از لوح تعلق ... نام خویش را / از بلندی ... انتقام خویش را

ماه را ... / چون حباب ... بام خویش را

تیره روزی ... ظلمت سرای گور کرد / تا ابد ... صبح شام خویش را

رنگ ... / چون ... دام خویش را

خار ... / ختم کردم داستان ... خویش را

خویش ... / دادم از کف ... خویش را

عشق ... / از دل خود ... بام خویش را

...

نکهت خون گریم ... / ... خویش را

[illegible] آتش ... من اختر راه

... طالع خود انتقام خویش را

دل ... / ... آتش یاقوت کباب را

خاطر ... / چشم ... خود ... را

میچکد چشمه ... / ... را

رنج ... / در نظر ... خواب را

... / ... را

... / خواب ... را

... / گردش طالع من ... را

... / چشم ... موج ... را

... **[illegible]**

... را

در هوای جلوه‌ات الوداع بالش ما / همچو موج از خویش بیرون برده آغوش ما

در میان ما و جانان رابطه ماه و مهر بود / ماند ما بی‌نقش نظر خالی بود آغوش ما

بزم میخواری ما زحمتش آراستیم / توبه میلرزد و بلرزد با بانگ نوشانوش ما

ساقی چشم سیه مست که مخمور دمیست / میزند بر لحظه جام همچو دریا نوش ما

بسکه سیدایم از انجام الحکام دهر / گریه خون میکند بر خنده گل گوش ما

سرگرانی بار هیچ درد یار بیهای عقل / بار بیهوشی انداختیم از سر سبک دوش ما

سکه بی لعلی طمع کردم چه دانستم ز رنگ / عاقبت صد عیش بیرون میدهد از نوش ما

باده مانی نتوان در پرده مینا نهفت / صد خم و خمخانه را بیرون دهد جوش ما

آه اگر عجیبی سر حرف سکات دانم

شور محشر در لب دارد دلت خاموش ما

سیل حسرت تنگ میدارد دل آشفته را / صحبت تا غنچه میبارد گل اشگفته را

چون ره هستی خطر بود براه نیستی / خشم خود میدود طی کن این راه بارور را

صحبت با کاملان لقب سینه چاکان کرده است / نیست در سلک گهر جا گوهر ناسفته را

دیگر بار همت

هر جا بدیمت ازادگان منت زخم / را هم برخ بجودی نبود در خود داد چهره را

راز بیخودی در آوردم به محو را از زیند / رازت ترا ز دیده گوید قصه یا شفته را

یار من افگنده به چون بابت دینه اجا / نتوان از خانه بیرون رسی حالک زده را

نغمه درد بیانم باد هر گوش محرم / هر که محرم نیست راز از زبان ناگفته را

ننگ من ز استحاکم است اینه در دست / قصه ام سازد پریشان خواب مجنون را

عاقبت عجیبی نام طبل رسوائی زدند

کاشتی بند می ان عارض معشوقه را

ما زعشقم و مولو زن دل ما او میمی ما / میطپید در خون صدای ما را پرچم ها

بر در ادی ما در دی رند مائی کرده‌ام / شور دار بهم زدن عجیبی لوگر سر ها

غزل

بیرون مرو و دیگر از انجمن ما / گلبت مرو در پرده گل در چمن ما

همت مود دست از ره نشیدن / سر بر سر کمار زند لولی کمی ما

صد بار تمنای وصالت آرد / خونخوار مردان است ز طوف دهن ما

مردیم ز رحم تو و دل مایل و درداست … باد اغمت کرده عمر کهن ما
بیچاره غنچه شده لب بر لب پیاله باد … وز باد ازان ساقی سماع انجمن ما

عیسی سخن و درد کم از بشری نیست
زخم است نگو نیست که بو شد سخن ما

یاد او پر اجل چون بیبود در جان ما … وحشت از اینه بیرون ببرد ز مثال ما
هر جا که داد عشق همت گفت و شنید … گو هیچ گر ز خم مسیحای زبان لال ما
هیچ خانی بر در امد مانعی اید نگر … کوکب بخت است [illegible] رهال ما
بیش گردون صد ز رشک هر کسی [illegible] … در هبوط افتاده از پس کوکب اقبال ما
مقدم ما [illegible] … گوهش از سر ها بر در امد با استقبال ما
با سکندر طالعان عالم صحبه ایم … جلوه اینه وارد جام باده حال ما
راه و رسم کوی عشق از کوی گل [illegible] … از سیلاب دشت ملذ گرد کرده بیابان ما
قاصد از در زندان همت کش ز دو [illegible] … فرع دیده از بیرون جسم [illegible] خال ما

خیل رهزنان در پی و ره بردم سمر نیز

ادیر

اه عیسی گر ز لعل و مای مسیحا ها

ای ز ما تیر نگاهت در هوا [illegible] … ای لب لعلت ز خون دیده بجامه ها
از بهارستان حوا [illegible] … شمع تو زد بر سر خاکستر پروانه ها
چشم گردد گوش چون [illegible] … گوش گردد چشم از چون [illegible] افسانه ها

در دل عشق اشنا عیسی هوس را بار نیست
جان ز وجد [illegible] ویرانه ها

عاقبت ماتم سرای دل نمود هر سینه را … در غمی بوحی که عکس سکندر اینه را
طرح صلح اندم که اگفتندی بمن [illegible] … کاوار [illegible] حدیث نه را
ای سلسله موی تو سحر زنان محفلها … ر السعی ز لف تو اشفتگی دلها
از قلزم ناکامی کشتم بیرون اورد … چون موج زدم خود را هر بار ساحلها
گر کشاد کار نه جز [illegible] تو … هر گز نزند ناخن بر عقده مشکلها
در سنگ دل ار دیدم [illegible] عشق … [illegible] باران [illegible] دلها

عیسی تو گر اتش بار دیده چون نای [illegible] بسعید

یاران نسبکند دو چشمی بیش یار رو نما

نالهٔ درد و غم ترانهٔ ما | قصهٔ سوز دل فسانهٔ ما
جوهر از تیغ و دنبالست | یار با غمزه ... دانهٔ ما
سینه هر رنگ گوهر عشق | همچنان متاع خانهٔ ما
نکشیدیم منت ترتیب | رنگ گل سوخت آشیانهٔ ما
دلبر و درد دل است دیگر هیچ | درد باشد متاع خانهٔ ما
سوخت صائب متاع مرد جهان
آتش عشق بی زمانهٔ ما

عیار سینه بیازرند فکر کار مرا | بدست من بسپارید اختیار مرا
نوید وصل تو بر باید از غم هجرم | صدای قلقل مینا برد خمار مرا
به شوق روی تو جا میدهم گلاب چکد | زلعل رنگ عیاری از بهار مرا
تو در روشنی طبع تیره بختی من | فروغ شمع شده گرد روزگار مرا
سیاه بختی من بین که چشم نور فلک | مثال سرمه کند خاک مزار مرا

نگاه یار کند

نگاه یار کند سبز کشت امیدم | ز جوی تیغ رسد آب سبزه زار مرا
بسوز عشق ز دنیا که دسته ام صائب
هجوم داغ چراغان کند مزار مرا

در جگر الماس هر قطره ز تأثیر ما | هر فلک مشعل فروزد نالهٔ شبگیر ما
طرح کرد از زلف یار او را در زنجیر | بوی سنبل ... شد نالهٔ زنجیر ما
تخت چون مهر گردد از بام عرش ... | گردش جام است گردش تقدیر ما
بر اسیر ... خویش از بسکه زاری میکنم | حلقهٔ ماتم شد او حلقهٔ زنجیر ما
نقش ما بر صفحهٔ ... بسته اند | باد همچون بوی گل بر هم زند تصویر ما
بسکه ... اگر دشمن ... | خانه ... تصویر ما
وحشت عشق است دامن گیر ما | ... رنگ از رخ تصویر ما
قدر ما ... | یار جوهر ... شمشیر ما
محو ما جانان ...
خاک گشتن در زمین اکسیر ما

باشد از ابرورویان کج‌ادائی‌ها روا
زلف خوبان بسته در کش بالا را

داد از فرماندهان عالم تقدیر داد
بلکه بودم که فرمودند زندانی را

گر چنین شد بی‌ادب وین همچنان دریا حلیم
تا بگو ترمی برد آلوده دامانی را

عاقبت چون بوی گل از جوی ... [illegible]
گر بدمستان باید جهدی ذوق عیبگی را

کیستیم ما با وجود فقر و طاعت ننگ
جو من دریا کی تواند گرد ظرفی را

گوئی از علم و گریه با دوام کلیم چه کار
نکوان عمر ستم ملک میسند الی را

زند چو من صفا چون نوح دریائی ما یاران را
سبحی یا لب گوهر بسته آید زبان را

سر ابا داغ عشق چو لیس کرون ختم دارم را
بهار گلشن جاوید لی ست عیارم را

دل افسرده را تا چند بر پهلوی پنهان دارم
کجا داغ ناکش کار رسا روشنه دارم را

بدان زلف سیاه عمر افشان لیلی دارد
خدایا طول عمر خورده سیمای یارم

که می‌آید بیام جلوه خوبی که بسیار دو
جواهر سرمه چشم ماه سیام انتظارم را

بدل داغی از عشق بود در ریش مردم
کند یار شعاع خور رگ سنگ دارم را

دل بر داغ

دل بر داغ عشقم الحکیم کلیم نیست
چراغ طور دایم در بغل باید شرارم را

بر افروزان نور جلوه عزلت جا ما را
چراغ طور کردن روزن کاشانه ما را

حصول کار ما موقوف قطع آرزو دارد
دم دامن در داب روان سد خار ما را

کجا بودی که امشب بیجمال عالم آرا
نمودی حلقه ماتم خط پیمانه ما را

بدمستان ماند جهدی که از رمیده ما دل کلیم
چون از جوانی میروی میرود دیوانه ما را

غزل

نوشته اند قسمت بر لب قسمت ما
سر نشسته اند با لب سر بکشت ما

و داغ ناز کش مرهمی نباید
توان با آتش گل گرم کرد صحبت ما

بداغ عشق نسبی یافتیم ولی که کلیم
چراغ طور در در تسبیح تربت ما

غزل

بسیع جلوه آورد چشم کمانخانه خود را
مر یا موس اگر داده ام ردا خود را

نمایا از خاطر سعلی آب از جام نظر کردن
بجو من اسک حسرت میدهم ویرانه خود را

چرا غافل مجاز آورد عمری در چشم — نشیع طور میوزم بر پروانه خود را

بجای نرگس اسینه من شعله بیوسد — زبان شمع گویا سر کنم افسانه خود را

داب بادهٔ عشقم دست افشان بوحد آید — رسم از سر روح القدس پیمانه خود را

ز رحم چشم مستان عالم ابکه پرسیم — زچشم غول بیابان کرده ام ویرانه خود را

سرود و کولسار دو قسمت کنم طلب حبیب

بهوی میبرم از جولیس دیوانه خود را

ز دست چو برد اشک چشم پاک مستان را — دیوانه چادر دیده بر با خوانده مهمان را

نداند چو مذاق عشقبازان لذت بسملم — بسیبر سیلان مجرد جان درستم این پیکان را

ز ابجید در سر لسکه سودای زلفت — نگون دانید دل را سعدهم چوب ارسلان را

ز نوای جدر داری کجا بشو — که دست شوق من لسیا بیدار دانایی بیمار را

تعالی الله لوی کرحل ازان بر زلف — دران رو دیگر مجنون ملک کردند اب شراب را

فرو نیز کرخ چون جانگی ای چشم یار آرای — نیز از برق میدارم چراغ بر پروانه را

جنون در زیر قدم ره بردم بی خود — چه خواهم کرد که من لونه خار مغیلان را

بجای دانه

بجای دانه از بر خوشه صید بخانه بیخود شد — بلبت من لکدر افتاد و ماه آن مرغ و الارا

در دیوانگی باید زدن زان مسیر حبیب

که قفل هر دو زمین مقفل بابد کار ایشان را

رحمت باله میدید چو جان بر اضطراب را — شعله برق میبرم حرمش نابتاب را

بهر سیدی نسیم دود دل حید سیاه گشت — خرد من عزلت گین ساعی افتاب را

تهمت بار رسانم دامن رند تر کنند — ننگ سیاه مستیم تو به ره شراب را

در شب هجر کاریا تیو لعل شمار گشت — چو منی دیده بی تاب شمع شو و این عتاب را

چشم ترحم از تو هست چو دو روز همی بکوب — قصه باشنده گر چنان دل خراب را

من بکمال روی یار رساند و وصل میبرم — جذبه شوق کاملم آب کند سراب را

داد رسی مجو درین قلزم لطمه زای دهر — گر نکند زگریه پاک چشم تر سحاب را

دیده عشق خیره بیت بر تو قطره معظم — دوری طلوع مس طلعتی جلوه بحجاب را

حامی دل حبیب موری چکیده اب جگر

به که کند نیز اتش این کتاب را

گرد گاه و غنچه بدلم تا شده ام از یار جدا   رنگ گلرنگ جدا نکهتش از خار جدا

دور گردون نبرد زینت طبع رنگین   سر چو رسید که دیدست ز دستار جدا

سوخت گلهای گلستان تو بلبل دیدم از این گل   پر و بال تو جدا نور و منقار جدا

گر می صحبت پروانه بیاید دل من   الغرض خاک من سوخته پردار جدا

فکر چو رسید قیامت بنمودم روز   از سر من بالیدان سایه دیوار جدا

در چمن جلوه کنی ای گل خندان تا چند   من جدا گریه کنم ابر بهار جدا

محو نظاره نرگس همه چشم بلبل   مست بیمار به از صحبت بیمار جدا

ابد لم کامش تو کردی دلبری تا چه   من جدا از تو کنم شکوه دلدار جدا

گردی از لذت دردمی همه آگاه   بوی گل زیست از چو لیلی ای یار جدا

عاشق خسته نسیما سیدگر بود در شب وصل   لطف آواز و گر لذت تکرار جدا

زاهد او در غم کنوم جگر چو شش کور   شمع سان بجگر من هست ز زنار جدا

هر سینه کسی من ز گریه نسیم به رحمت   گر شدم از بر دلش لب تا ر جدا

بمیشیا رو ری تا بحر مساد اله نمی

بلبلی را نمودم

بلبلی را نمودم رنگ از جدا

ردیف الالف

خدایا جلوه برق تجلی ده زبانم را   چراغ طور گردان شعله شمع بیانم را

تو اسحی وگرد و گرد رخی یار دو زبانم را   کجا گو من گلی با لب نمود آب قیامتم را

ردیف الباء

نرگس بیاید ز روی همچو ماه خود نقاب   می ایاغ گیر که در برج حمل شد آفتاب

باده جوش سیاره در رقص آن گوی بیکنید   موج گل در باغ کار لطمه موج سحاب

بسکه عکس گل در اجزای هوا آمیخت رنگ   موج خون لعل میو سد در رگهای سحاب

عالم از فیض هوا جوش طراوت میرسد   نشنه را نتوان تسلی داد و آن از موج آب

گر صبا امروز از طرف گلستان بگذرد   میتوان از فتنه های گردش آن گلاب

باد فرو در زمین رزند و ابر لو در کی رسید   نو جوانان چمن گشتند بگنسر کامیاب

موج باد صبح را تا نیز موج باده آب   شاید گل در گلستان جلوه رنگ سحاب

دیده ام دیوان رنگین چمن از اسیر   مطرعه ز جسته گشتنا در بود جواب

در جهان خوش گل هر رنگ دیگر رنگ است | می‌نماید آسمان را آب بگو بر صفحه حباب
سور بلبل با صدای خنده گل در چمن | سبزه خوابیده را بیدار می‌سازد ز خواب
باد نوروزی ز برگ گل پر کف از نثار | می‌رود در بارگاه سرور والا جناب
رستم الملک آنکه بوسد فتح و نصرت ظفر | چون بگویم جنگ‌های خود بگوارد در رکاب
تحفل سعی بابت دیوان گاف و نون | مصرعه چون قد موزون بس برای انتخاب
ز نوبهار از سخای همتش دریوزه گر | گوهر غلطان ببخشد بر رخ قطره آب

عیسیا مو پیش دمی کن در جلوهای خود
به بحو بهای دلبند بر در گردهای سحاب

سیاره من سوخت بر رنگ اگر است | افلاک که از رو می‌نماید سحر است
در جلوه‌ام افروخت چون شمع بکرد | پروانه بنازد که زند بال و پر است
لی جوانب و حالب به بیداری طالع | فردای که ... بگوید که زده بر است
شبها ... ز خون گرد او بود ... اقم | وقت ... در شام ... رسید ...
... دل روزی بار کرد | سازم ... بود کباب جگر است

خواب آرام آهوی وحشی بود آنم | حق در او جیب ... [illegible]
بی مهری دهر الفقد ... سوخت ... | خاک ... لعل بود ور لطف ...
با امید درد و غم جا گاه کرده‌ام | فردا چه تو آمد و ترم اگر ...
لطف ... صبح تو آن جلوه نمود | از صبح قیامت لقب ... است
در خلوت وصل تو رسانی محرم ... | با من نتوان گفت ز حال ...

صد برق بلا می‌جهد از دولت رکاب
واجب بود از بزم تو عیشی جدا است

رزدرو ... من زندگانی ... | نه ... بود ... [illegible]
بر اوج جلوه بار ... | ... در او ... [illegible]
نه نوری جلوه می‌بارد در ظلمت ... می‌بارد | ... که پای ... [illegible]
تا ... کم مرتبت او ... | اگر ... نماید ... با ... [illegible]
فروغ روی ... اگر ... در گلشن | به ... چون پروانه بلبل ...
فلک ... سر ... اگر ... افتاد | رو ... او ... [illegible]

گلدسته است که جا بجا بیخ سرین بود از وی شگفته — بود گر باد اخضر زر قالب است

چه شمع نیست جمع جلوه عالم وجود کرا — که شمع کشته باد در بزم روشن جمالست

در جلوه اسرار بید در جز و دیر و حرم **عینی**

که یار را با خیال روی جانان محفل است

لبی تو من بیش تو بیع بود کام من است — سازید سخن زبان تو شکر شکن است

را ملوه را سوخت چون شمع که جوابید — هر چند ار لوک زبانم سخن است

گرم است ار بزم ار لور دلم الشمع — پروانه وار دعا سوختن است

از بیابه پروانه گل شمع بوای جمید — دل سوخته است در این انجمن است

از نرگس معشوقش تو لعلم جدا عیبی — ستانه تیر او در زبانم سخن است

بوی از سر زلف تو از بیابه شنیدیم — چشم سر اسر خطا تا ختن است

جشم بکمال تو چون زر دفشاندم — از لشکر خود رنگ بهار چمن است

الشمع بیانان سر گور غریبان — سوزم حلاوه غم صبح وطن است

رفتیم ز خود ار بکه صحرای خیالت — مستانه گشت [illegible] از بهر من است

دارن

در رفت در رو بر حری یار بنا دو — الوانی بحر ذمی اغوش من است

الفی لعبان تو مش لو بادو دارند

عینی تو چرا قفل ز دی بر دهن است

ردیف التاء

گلشن غم تم بهالم ارکاد یا لیده است — [illegible] خوانده من قصه خوانده است

ناخن غم [illegible] چون غنچه ماندر کوی — تا تمنای [illegible] وردلم بجیده است

در اوت گلگلاب را غنچه خواند کود — صد سخن زیر زبانم در بزم جیده است

در گلستان حو لاله برق حسن است — رنگ رخسار گل حال [illegible] است

یک نفس از [illegible] خاطرم آسوده است — حیف اگر یارم در این ره خواب [illegible] است

بوستان [illegible] جلوه گاه یار — در رگ گل بوی [illegible] هزار دیده است

بسکه می [illegible] دل [illegible] — [illegible] بامد [illegible] است

چند [illegible] شمع [illegible] — لشکر [illegible] است

هر کرا [illegible] تازی داد و درد [illegible] است

از برای قتل طبیب استغنا بالنده است

خاطر دلگیر ما غم لعبان ساز نیست
غنچه را در بوستان ما نسیم باد نیست

غم طراز سینه را لشکر بلوح قضا
خانه ابتر از عکس هم آباد نیست

گل بسر ما چو بلبل را گوش بسیار کرد
همدم بلبل را داغ ناله و فریاد نیست

با صف دوستان لقو بر مرد ماتم
استمای گوش ما حرف عبارتگاه نیست

خانه ام از موشکافی صورت هیچ گلید
بنده ام نقشی که کار مانی و بهزاد نیست

در لعلی هر نفس فال بکرد بیرنگم
چون حباب خانه عمر از نفس آب و باد نیست

آتش عشقم بسوخت همچون شمع خون در رگم
هر رگ من سعی از نشتر فصاد نیست

خس رگان دل و دوری بلا گره سکنند
ای از خونم بردی محشر جلاد نیست

بیستون را همتم طبیب بر رگان سکنند
کار من در خور دوری بازوی فرهاد نیست

انچه بر گردن مست در مان بگرد در دماست
انچه با سادی لسان رد جان عیسی بر در دماست

انچه بیمار و لطیع بار زرم و سرد دم
در سم عشق تو اشک گرم و آه سرد ماست

فال ...

خاک ما از نهایت با برگ تعلق کرده است
انچه بر گردد از دامانی بگرد و گرد ماست

در ره عشق خنجر سر زده می بارد چه
در بیشم دستان بر مرد غرقه ما ورد ماست

قطره خون در رگ ما شعله جواله است

بسکه طبیب گرم از دمش های صحرا گرد ماست

دلم چو قبله ما فارغ از تعبیدن است
لعل لبش متحیر از مبیدن است

بهار بسر شان رد جلوه امیدم
مرا ان بهار که سالبه بر بدن است

خزنک امیر سیر ما بهای بی چشم است
دل ز حسرت خشمش محال دیدن است

ادب نگاه مرا دو حسرت قدم در ره
کدام جلوه ز الطف که وقف دیدن است

نگلشنکر چو امواج حسرت بگلست
مراد من تو قدم و دست چیدن است

زمین در رحم ما چرخ را رحم باست
لطف بسر امید ما و دیدن است

تو خود ز لذت در بدامن بساده ور ره
کدام خار که ابا ده جلیدن است

هر بد باد زبان تو بو خشم طبیب
خانه تو باد باره گستند است

رونق دولت جنون را از تماشای ماست | هر زمان خاری ز افسانهٔ نام ماست

در جنون آشوب عالم را نهان گردیده‌ام | آفتاب حسن جسم چون صحرای ماست

از چه جان داده را گر زنده میکرد مسیح | لب لعل را کسی اعجاز مسیحای ماست

درد چید زبان جز نام سنگ حسرتم | در دل و در دیدهٔ ما جای ماست

شب همه آید به سرکوی بود افسانه‌ام | روی بنماید سحر کوی تمنای ماست

رغبت عشقش همچو مجنون باشد و بس عجب | سر که پای زلف سیاهش را ربوده است

نه دارم که سازد چون گلعذارم | باده دارم ز لب نوشش کباب

بسکه در راه طلب گرد و ده شد عینی تنم

درد ما عیسی هم منزل خار ره دریای ماست

حبسی که به در کوی رخ جانب تو بود | جسمی که ز بر روی تو مهتاب بود

سر بر سر هر سنگ زدم بسکه شوق | در کوی تو سنگی که ز خون پایت بود

تیری چو نگاه تو جگر دوز ندیدم | تیغی که چو ابروی تو سفاک بود

نه گلی که بکو سر عشاق ز فا کنی | جو نیا جسم شده تو خاک بود

خاک بلوک تو در چشمهٔ حیوان | الیکی که مصفا مرادان خاک بود

غبار از من جان با جسته صید گه عشق | صید گه تیر از در خور فتراک بود

عینی لیدخانه دو مرا که دلش را

آلودگی از گردش افلاک بود

یار الطف الهی نیست | دردی دارم کش دوا نیست

یارب که رسیم بر سر | دستگیر بد امنش رسا نیست

او را همه تن وقار گفتیم | اما چه کنیم بهر ما نیست

ما عینی چون مرا بسندیم

گو زاهد نیست یار سا نیست

بی تو مرا زندگانی جور دشمن کرده است | سینه چاک ما را ز دیده دامن کرده است

بردم و از ظلم زلفش را جهان رفت | هیچ گردی مرا اغیارم گل بدامن کرده است

چاک دم جامه در کوی که گر ایدر او | رشتهٔ جانم را همچنان تار سوزن کرده است

بوی خون خفته بر پروانه می آید مگر | ماجرا اثر یکی کالم شمع روشن کرده است

جان یکی

مرقد داغ شعله رویان بود در دیده دل | هر دو طاقت را به عمر خویش ...

بس که در راه طلب با خاک یکسان گشته‌ام | نقش پای خود در او در طی کردن کرده‌ام

غیبا در جستجوی کسی گرم سرگردانیم

از روی آتش سنگ فلاخن زده‌ام

سر تا به پا بندگی من خلق عام است | هر دم به لطف دارسته دام است

از همت عالی هر دو عالم گی نجست | روشن بود خانه ز شمعی که بام است

از بس که سینه گرد غم هجر تو در هم | تو در سحرم سر برگشتن دیده سالم است

از باده بگو بنده که در مشرب عشاق | گر آب حیات است که بی یار حرام است

از غم تلخ دل شدن چاشنی عشق است | لذت نه همه میوه که خام است

از درد فراق تو سالم که محالست | سر تا به عیش دست همه در دام است

عمری که حال دل عشاق بپرسی | ای وای به ما بگو ... که حق سالم است

هر حالت ما کامی ما منظر نگاهی | ای آنکه مرا طالع ... ناکام است

یارای که بپرسی دل ... | آتش جگر مرید ما که کدام است

نظیری دل ما را نه ما سوخت

از دور تماشای محنت عشق تمام است

هر روز شمع دل رها از روشنی ایام | هر روز اگر ز مان صبح باشد شام هست

صاف طبعان از تکلفهای رسمی فارغ است | خانه امید محتاج رواق و بام هست

بخت ظالم را نه بخشد بایه آلودگی | خواب راحت آشنای دیده‌های مردم هست

من با امید اسیری هر کجا پر می‌زنم | صید اگر عنقا بود منظور چشم دام هست

ترک مطلب ... تا بگذرد مهر سکوت | بهر عرض مدعا گویی زبان در کام هست

سبحه در پی محبت در خم ... قلقل | در کف دست ... پیمانه گر جام هست

پای بست عهد در زیر زمین هر که خورد | باید آغاز سالم بهر انجام هست

راحتی داری تمنا عالم ... | ورنه آسایش به هر جا از ... جام هست

حرف ... از سینه ... دوری ما ...

آشنای سرمه غیبی دیده بادام هست

تو قوت تو جوانی سنگ کلبه غم باشد | که سایه ... با ... اعظم باشد

ضمان رونق گلزار معنی تو هم — گلی در انجمن از گلعذار نسبت است
چراغی دل با طرفه لذتی دارد — دریغ زنجیره الماس از نه ریم باشد
بروی صبح وحشت طراز با نسیند — نهی نمودن طالب چو بانگ جارم باشد
نوای همت با مز تراز سپید زدند — جهان و هر چه در دست طل مرحوم باشد
هوس مریب راه وفا چه سپید ای — لعالمی که کوی با ورای عالم باشد

هزار عیش و محبت عجب اگر دیدم
که دوستت با عیبی اگر محرم باشد

سراپای من هر خس محو حیرت است — از جمیله بسیار اینم آب طلعت است
رو سفید لیکه تحت سینه سپید مرا — صبح دیدارم اینه سامان غریب است
عاشق کجا و رنج تنگنای از کجا — جبری کز کشته یار درد عشق تهمت است
فکر رسا بجو هرگز لم نداده اند — طبع بلند قطره دریای همت است
الهی بگویم امید و جانم ز رنج رست — هر گردشم ز تیغ تو صد بار رحمت است
در نامه شرح شوق تو اطلا نموده ام — وطاس با سفیده صبح قیامت است

بیاد ...

بیا که از مراد جهان با کمال باد — گر انجام یار نوای سرود است
سازد غبار جوهر شمشیر آشکار — انجم بروی کار زر گردیدن است

نصیبی امید یار دیدن من زده اند
برق طلا ز ریع با ابر رحمت است

نصیب من نگرانده ده جاودانی هست — ملکوت دیگر منم رستم فنا دنیا نیست
حباب بحر فنای است عقده کارم — رهین ناخن نا بند آسمانی نیست
ملجگاهی زدن که در دم تیغ است — جلاد و تیک در آب زندگانی نیست
متاع سوخته آتش قناعت را — مس هست که در بند کیمیای نیست
سحر دیده چو بیم دگر عرق انداخت — ملبوس دیگر ره در رسم میهمانی نیست
کدام چشم براه نظاره است — که برق حاصل او سوزش تراکیست

ملال راحت دنیا است زیبا نصیبی
نصیب هر که زمی خورد لبریزانی نیست

بای جنون زدامن صحرا گذشته است — سیلاب جهش گریه ز دریا گذشته است

هر نقش پا نمونهٔ خورشید محشر است
یارب به یک رم صید صحرا گذشته است

با صد هزار دیده چو رضوان بهشتی
خاری که در ره تو ز دامان ما گذشته است

تا ریخت چشم بهای ما رنگ و حسینی
مستی ز لب رضا گذشته است

دریا اگر ز حسرت چشمان نخورید
در خاطرم ز حرف تمنا گذشته است

بنگر دو داغ چشم طبیب من
دردانه در دو دل زنداد گذشته است

خود با من محو جلوهٔ عالم فروش
کار تجلی ز تماشا گذشته است

گر میر فی قدم برده عاشقی
از یا بهر کسی اینکه ز هرها گذشته است

من تو بهموار طرح ترک ما را ...
عمری مراد من ز سر دنیا گذشته است

با صبح ز عقل و صبر و شکیبایی مگوی
بگذر ز من که کارم ز عقبا گذشته است

میلی که در دلت زده ضجه ناله است
چون برق خالق از دل خارا گذشته است

با چون فلک خاطر محو زده شاد است
که همچو ماری سیاره در انفس راد است

من تنگ حوصله از نه سپاسم که بلوغ
هر نفس که ز دور فلک قضا بفسر زاد است

از اطلس

گر انجام چو دنیا است ز رونق تو چو مانی
کا چو نقلک بار و بی هر چه که داد است

مستم هوا اگر در طرب ساکوت
کاین فرقه جام من شکسته فتاد است

هر نقش را دیگر کشیدیم مرکب است
هر طرح جای من شکسته فتاد است

که شکسته‌ایم

با من همه بهمهری او حسد نداریم
ظلم بگذار با درایام مراد است

کم باز سر جاده به لوح از سر جعفری
در مذهب عشاق همین راه رساد است

خود خانه برانداز خود از روی ...
بنیاد تو معمار ازل محکم نهاد است

تا چند بجگر کوکب کشتم رده مشی
گر عقده از کار فرو بسته گشاد است

تو جنس اگر می بقعا مداد است
رقص لبسمل انبساط ز مرغ بهار است

مزید مرو و جهان فرقه الوای می
انچه ز بهار بنقش عنوان راز است

گو موسم دام تلقی ز رسم هر چند
تو جی شکسته گل سایه بردار است

گو حولی که تعلیب خ مطلب گردد
خامه بهار ادب تو حی غمار است

گوئی از نکهت گل نقش همایم بسنید
لطمه موج صبا خانه برانداز است

طبع رنگین مرا ابروالی درخور است — خلد خار چمن فکر سخن سامان منست

بسکه غیبی همچو لب طلسم سعدت
هرکجا گوش بهی زر و مسانرا بمنست

سعی مردم رخنه در دل بنهاد در است — شد اساس ماله بجا بلکه اثر بعد ورست

موج دود است اگر بار سعاع خورشید — صبح با بسکه بهجر رخ او می لورست

می برستم همی را که ز آتشکده ام — در سرا زبکه برون حب چراغ طور است

سرسری از سر تا خاک لبسان بگذر — زبره جنی ما للحب دل معمور است

حرف بیجا نتوان گفت اگر حق باشند — هرسر دار ز پای حرم سر منصور است

ناگوار است و الذت اساسی دهر — نتوان خورد از آن لوس کسا ز بود است

هرکجا هست دلی از رخ او مرد است — هرکجا هست سری از لب او مخمور است

بسکه در گریه غبار دلمی میشود — مردم دیده ام از اشک روان دل پر است

غیبی ارباب همم منت غیری نکشید
دو خرمن چشم کوان دگران از دور است

در ملک عشق

در ملک عشق قدر دل از میده هست — الی بمید مید گلو نا بریده هست

حرص انگونه پای سعی بدامن کشیده گر — طول امل بلطف امید بریده هست

جسم وجان مت ز بار آن ابس از فراق — امید برگ و بار ز شاخ بریده هست

زاهد مرا تو مصوسه از چه میدهی — طولی گر بسا یه قد کشیده هست

وقف میدان است چو دست زمان معو — دستی بظرف دامن یوسف کشیده هست

طلعی بگون پنبه و جا الی نماک — تیغ تو از جام لعل کشیده هست

لی برده در رضای دلم زنگ جلوه اش — نظاره رخ تو بانداز دیده هست

در چشم ما سرمه کوری برابر است — اشکی که در غم تو ز مژگان چکیده هست

از او لی رهی سبکسار بی است دلش — فیدی مال طاعی زانک بریده هست

غیبی چه غلی بود در بوستان دهر
حیف گلی عالم مرکت در دیده هست

وله

تقوی حرام همه بیچاره داشت — شمع حرم چراغ صبحانه داشت

خون میرود ز رگ ناز فغان ما / گوش پای ترانه ز آفاق دل است
رنگ شکار حسرت تو رجوع طور / گردی ز طرف دامن ویرانه دل است
نتوان بحال مستی پیمود از رهست / خون امید باده پیمانه دل است
دهقان بمزرعه ام زند آتش بجای آب / گویی که تخم کشته من دانه دل است
بر شمع التفات جلوه کشند اند / جا کم میش توجهی پروانه دل است
برق جمال عشق تو در سینه میجهد / خورشید حسن بروزن کاشانه دل است
در هر زمان نزهت گرمیو خراب / تعمیر موج ریگ روان خانه دل است

احسان جام دوست ساقی میکند
مخبر کرده مست باده جمخانه دل است

اهم انتظار بلوی رسید نیست / نان هیچ کس گلوی بریده نیست
گر سعید تو بکو لعلم کشد کشد / بلمی بلو که ز هر لب کسم چشیده نیست
گلی یکچشم نرگس دیا من لعل مدار / ابر هست تو داد دیده و دیده نیست
از درد نگر چاره با چاگمد امر است / خار کسی رحکاره بحجو کشیده نیست

باخار و خس

با خار و خس ببار که در بوستان دهر / اندازه خنده نیست گلی را که چیدنست
غافل مباش از اثر آه ناتوان / کاین تیر غنچه بشکفته بجایی رسیدنست
عشقم اگر نه تلخ کند شور زر سیم / دولت سرای گوش گوارا رسیدنست
ساقی درون مجلس احباب بیکست / اکنون لب کاسی جام گرفتار دیدنست
بیهوده همچو خار بهر دامنی مزن / دستی که از ازاد و دو عالم کشیدنست
گوشی بنالهٔ دل من بسم توان نهاد / کاین نغمه از جهه درد فراید شنیدنست
رنج غم جدایی احباب تا کجا / جیب بمرگ خویش هم آخر دریدنست

میلی هوا ز میخش بدلها نشسته
انجا تما خواب ربابت بریدنست

بدینسان بالها حسرت حرامسال رم است / که نیلوبد سمند رم هوایی کرد بالرم است
بجای گریه طوفان طرازی میروم / کنون کز شعله آه داغ غم مردم گرفتارم
زبان خامه باشم گرم درد داغ زبر اشد / ز نامه معانی صفحه قرطاس بازارم
بمیدان نبرد طعمن مبارز میبرد دشمن / حسن بسطور معنی و یارا رفتارم است

نه از دولت است ابر سعادت رحمت می‌بارد | صدای داغ حسرت ناله داغ غبارم است
نگر ای آفتاب از ابر باری جادو پی سحر | که خاک معصیت لحد دل بدرد ال جگارم است
زبان در کشش لگام و دم زدن ای خوش بین | که با معشوق خود عاشق نبود من مدعا رم است
ز رد اعدا دین و رحمت آن بلبلی آتش | که رد حیه فردوس بهم دیر بلبلی کرم است
بمیدان سعادت آن عیشی نیز امرد | جای نقد جان برکف که بازار دگارم است

بکام گفتگوی کرست آتش مرید عیشی
همین کافسانه داغ دل جز آسایش کرم است

و دوش بی کس مرا از عارض جانانه ساخت | پرده چشم تماشا را پر پروانه ساخت
باز سنگ و خشت و خرابان عمارتم سر | بازای بزم جسم آسمان بیمانه ساخت
عقده کار بند سمان کس باید اتفاق | چون دو دست خود نیم آری لوان بجانه ساخت
کمری بایستد آن جاده صحرای عشق | شمع ره باید چشم عول این ویرانه ساخت
سنگ گردون بر سر من از گل خشت است | در عیار خاطر خود میوه انم جاره ساخت
یار موج جده گل جوش کشتی میرهد | هر که دارد جاالقاه باید من بیمانه ساخت

موسیقاری در پرده نواگان دل نواز ملک | که عقل دولت ایمان خود یارا دیوانه ساخت
اثر ز بلبلی اسمای محبت ز حیا ز گل | انجمن آن لور بجهی یا سره بیعار ساخت

رخت جود عیشی برون کش مرای کلی تمام است
تا کجا باید پائی یا ریگ طفلانه ساخت

تا دل به بند آن سر زلف شکسته است | نقش شکستگی به درستی نبسته است
تا بار طبع نازک بلبل نمی‌شوم | الگل لسر ز غم ز رنگش شکسته است
مدت چه فیها ز انگلی پی سرم | زلف چه عقده‌ها که بکارم نبسته است
افتاده‌ام چون هدف به الکی نهاده‌ام | از هر کمان که تیر جگر دوز جسته است
هیچ انتقام که بر من کشیده چرخ | الم که تا چشم جگری را نرخسته است
یارب چه آفتی تو که در صیدگاه عشق | صیدی ز دست تو کمندت نجسته است

زلف گره گیری تو بر سر عیشی نبسته است
عمری گذشت که بر سر راهت نشسته است

بر سر حال دل عملکم که ناکام است | طالع حسرتم ولو در حسرتم ام است

موسیقاری

بهار آمد و پیک نسیم مژده رساند / که میکشان ازل را بکام ایام است

بلبل رسیده مرا جان و شکوه سر کرده / ز رفتارهای تو جانان دل چه ناکام است

نبود گرانی از منت نیم سر زند از دور / امید خنده صبحم ز رگ به شام است

جز سبحه و سجاده ام چه میرسد / ز اول رمضان از می باده و جام است

عجب مدار اگر صبح حسرتک برود

بر آفتاب تو عیبی که بر لب بام است

سپهر مهر دوباره نورد دری کیست / فروغ مهر دو جهان چراغ محفل کیست

قصار ناخن سحر ملکه منت / گره ز مشکل دوران بکار مشکل کیست

هزار بار زدم بوسه بر دم شمشیر / که بلعت تو اینم کشته بسمل کیست

رسیده حال رسیدن نمی‌زند جانم / ندانم این دل دیوانه بار مایل کیست

هزار قافله رفت و هزار در بر راه

ولی هنوز ندانست کس ز محمل کیست

هزار بار بلبلی لطیفی باد است / برون ز خلوت خود هرکه رفت بر باد است

چو گل ما

چو گل ماله بدر آورد غمت وان / کنون ز فصل بهار است گو گلشن آباد است

نوشته اند بلوح جبین بر مرادان / ز دست مردن دل کار دادخواهی داد

در آن حال نوا کج گریه می آید / که سینه نور طاق بلند افتاده است

ز بند باغی گل با من دارم ای بلبل / و گرنه ورد سیم هم زبان فریاد است

خمار و لیه بود عالمی دگر زاید / مگو که خانه رندان خراب آباد است

چو عیب باقی پاینده جز عمی جهان / ولیکن ساخته باشد بدرد غمش دلشاد است

بلوح تربت شیرین نوشته اند بزر / که ملتجای هجران ز کار فرهاد است

نوشت مرد رندان بجوی دل عیبی

که در کمند ملامت هرکه آزاد است

بیا که ما ز رسمی سیاری عماری هست / هیچ در محفل ز نوازندگان رازی هست

طایر قبله ما را به نیندن کار است / خانه بر در قفس را سر پروازی هست

نکته فهمید ز ارباب نظران دیوار است / ورنه چون چشم تو جادو سحر سحرکاری هست

بال پرداز که امی بکدامی امید / در هوایی که سر ناخن سحرکاری هست

گو چو شمع تو را رسم دره و مهر دارد | ورنه دل بردن و بیگانه شدن یاری نیست

رونق بزم جوانان گل و بلبل است | گوی آب چمن ز زره بر داری نیست

راز عشق تو بکار چمن رسواست | نتوان گفت و زبان مرغ بکاری نیست

جدا از دست جفای تو چه سازم | خانه اما دهر و با تو مرا ساری نیست

ایضاً

ور دولت رنگ اثر میسر گردد
ورنه در گلگشت چمن تو اعجازی نیست

فلک ساعتی ما نه سیر عالم بر ایشان میکنند | بادبان در کشتی می کار طوفان میکنند

الحذر از بزم ما الحذر الحذر | صبح ما خواب محمل را پریشان میکنند

با قناعت میر گیان با برگ مطلب کرده ایم | کار ما را مستی دهر لب ساقیان میکنند

درد ما را عشق گوی شیوه انصاف نیست | ملتجی ماه کنعان را ز زندان میکنند

طاعت ما را سر پهلو نقصان میسر شد | توبه ما را بدر آلوده دامان میکنند

چون هموار سنبلستان حالاب رمق | جام می از گردش چشم غزالان میکنند

بسکه در هر ذره من نور داغ عشق کار | هست عالم بار در اسود جهان میکنند

اهل کوت زانه بچند سار جهت سپهر | بر کسی سر با پای شتر بانان میکنند

در وداع بود از عزیزان ایضاً انسان کار
هجر یوسف گو ز چشم پیر کنعان میکنند

خون دم صبر بر محنت کن و کار بد است | زهر با خون که مردان خورده اند

جفا از ملتی چو ملس از جان خورده ایم | وفا از ملتی امید که پای جرا جاشد

سرا ای بود از بهر بلبلستان جان گنج | ملتفتم کز و کار برق و در دامن بگذاشته

جان بلند اخت یار اگر ناصح هوا | ز چشم لاله ما مور را جان کوب باشد

نظر گاه راز عشق جای باد تو بود | او لب ما من با حرف اما لی گفت اورده اند

ز لذتها ی عشم محروم ماندم از غلط | بجامم آب انگور آ ابجه در چشم زرق صهبا

ایضاً
بی واصل بگردی حوالی با ابلی
حباب بحر باد از سر چو مردان کرده اند

بیهوده کس حسن طمع با لب در ز لبند | آب گلرنگ سوا که تر بند

صد کوه و دهر تبسم لبیکند رنگ | با دمی از کوی تو خاک بسر کنند

صد صبح چو مهر بر دمد از جیب هر سحر | بود امید آنکه شام مرا سحر کنند
دارم چو ماه عقده ز موی مجعدش | جمعی که خاطرم آشفته‌تر کنند
پروانه‌سان بسوخت امیدم تر چو شمع | شمعی اگر به تربت من جسم تر کنند
از سنگدلی زمانه بهر پناه بر | گریه چو شمع تربت آسمان گذر کنند

محیی گل جدا بجز نبی مرا چشم
جام لبم ز روضهٔ رضوان گذر کنند

بود هر جا غمی قصد دل غم پرورم دارد | به هر کویی که سنگی هست اندر سر هم دارد
در میخانه غمی گلشد من را من دادند | اگر چه در پیراهن جسم رشح ابر نازم دارد
بهار جسم بی تو کلگشت هر دو ابرو | که صد درد و رنج بدامن سنبل دگر دگرم دارد
بشوق لعل جانبخش تو نفس از می بدم | که بار زر به جان مسیحا مطلبم دارد
جان کاهیده جسمم من لب شوق تا برت آید | که در آغوش من نفس پای غوری بکرم دارد
جهان را گشت نور انماری دل نظر دیم | نهان آئینه هر ذره خاکسترم دارد
زاد هر که میگردد روا خورشید میگردم | چنان عیسی بکشاید منت بسیرم دارد

چراغ دو

چراغ دوده‌مان زرگی بار از افکادم | بجا کنند نهان نخل سبز جرز ازجاوم دارد

محیی بلو طالبی زمانی کوه ازجا ...
بنات گیتی افلاک زرشک بلندم دارد

در بحر به میان جگرم میسوزد | که دل شمع نهال محسرم میسوزد
نخل من از گریه بیات جگرم گردد | برق هر سوخته‌ای برگ و برم میسوزد
سوزش داغ جگر بین که بجسم چو شمع | اشک گرمی است که مژگان هر دم میسوزد
میرم حال هر لب حرج نمیبینید | در قفای که هوا بالاشد مردم میسوزد
میولسیم ز گرمی شوقی و خون میگریم | جگر از تلخی ناله مردم میسوزد
برق را از پیش شعله داغ عشقم | پای سنبل از لطف دیوار و درم میسوزد
پرده بردار که بی پرده مرا خوانی | گرمی شعله حسب نظرم میسوزد
تنم از داغ تو بست چمن آتش زده است | آه از برق که خویش هجرم میسوزد

محیی تا بگویی نشد نار زارم
دل بیجا کامی بخت اثرم میسوزد

آگهی‌ها فرقی بر فنا نشنید | نفس ناله‌ای دورا بشنید

بوجود و عدم نمی ارم | ابهمه تهمتی بجا بشنید

بسته ایم آب و رنگ سیار گشت | نفس وارد من از فضا بشنید

نشناسیم همه از سو نان | نار وحدت لب ز ما بشنید

بوی گل هم نمیرسد بو ... | راه گم کرد از صبا بشنید

نیست ابر راز میرود آگاه | بکنند سیحان فنا بشنید

[illegible] فکر یاد و راحله بکن

... بار ازین سر الشنید

صد بهیوی ... با جوش میزنند | صد مانم از فسانه با جوش میزنند

دهقان فتنه تخم عشق و محبتم | برق بلا روانه با جوش میزنند

راز بکه دل زدیده ابد برده می | از رنگ عاشقانه با جوش میزنند

همچون حباب نقش بر آب خرابیم | سیلی از جای خانه با جوش میزنند

دل جلوه گنجیست کو نور چراغ طور

از سنگ آستانه

از سنگ آستانه با جوش میزنند

گلشن داغم تغافل ستم نظر نتوان گشود | ابرو در دم در هوایم بال دیر نتوان گشود

در دیار ما رواج ماز ادی داده اند | از کلید صد دعا باب اثر نتوان گشود

خانه تاریک ما در حدت زمیان جو بست | کز ادب انجا روی سایه در نتوان گشود

گر بر آید در تاریک ما خورشید حشر | برده از رخساره راز سحر نتوان گشود

جان شیرین در تمنای ... هم | دام صیاد قضا ... پر نتوان گشود

گرد راه سیل اخر کحل چشم عبرت است | در نظرگاه جهان بار سفر نتوان گشود

نقش نیرنگ جهان از رنگ حیرت بسته اند | این گره وا ما سر مژگان هم نتوان گشود

گر بشیبان باید کارهای بسته را | این تو معمار البعد علم دیگر نتوان گشود

مت ... [illegible] که در حیرت سرای کامات

عقده از کار راز چرخ دیگر نتوان گشود

خورشید رخ از پرده نیرنگ بر آورد | هر ذره ز نیرنگ بر رنگ بر آورد

رو سفیدیم در گرد جلوه از بود | گلشن حسن آینه ام از رنگ آورد

راز دل من مایهٔ آشوب جهان است
آسان نتوان آتشم از سنگ برآورد

این نغمه که در پردهٔ قانون ازل بود
مطرب همه از پردهٔ آتش از چنگ برآورد

با این تب بی باک ز دل کس نرهیده
با چون منی ما عربده جنگ آورد

در همت من سیاره گردان بود
ناکامی ام همت این ننگ برآورد

سوداست که او زنند ز صدف سر آید
عشقت که مانی سد وار رنگ برآورد

انجبار غم از سینه همچو نگشا نیند
راز من نتوانم ز دل تنگ برآورد

تا رنگ انفزود بچمن نالهٔ حبیبی
سوز از دل مرغان چو من آهنگ برآورد

شب که رخسار تو مرقع خرمن لاله ره بود
هر دم چشم تماشائی من استاره بود

گریه در شوق عذار من طرح طوفان ریخت دوش
دامن از اشک روانم منزل سیاره بود

همچو اسلم با سیه حرمان در زلف پرده
گرد من سرگشته تحیی بهر من گهواره بود

هر رخ گلزار من آلی نزد باد بهار
غنچه این باغ تصویر دل صدپاره بود

یافتم اسالیب در گوشه با یک گور ز
آن نفس در دمید ز نام ما را چاره بود

بانگ طفلان

بانگ طفلان وی از دوری جهان آشوب
سور نستا چرا او زاحش گهواره بود

در دل سنگین خوبان رنگ تأثیری نداشت
گرچه آهم لستر ز آنهای سنگ خاره بود

میتوان انداختن هر بام حبیبی جرعه
عاقبت پیر مغان ادهم کهن هیچواره بود

مست جامم حرف تیز نسود جام باد
میکشم یارب بجز انجام باد

گنبد گردون بکامم گر نگردد گو مگرد
طالع ناکامی مرا برد کام باد

همچنان گر توانم روزی آوردن از آن شست
روز من شب باد و صبح روز شام خون باد

گر حصول کام موقوف به بخت کور است
زهر ناکامی مرا تا عاقبت در کام باد

ما دسکر توجه رسوائی و عشق بتان
وقف آتش خرمن ناموس و ننگ و نام باد

لذت رنج اسیری حبیبی اینست اگر
تا ابد مرغ دلم در پیچ و تاب دام باد

دلم از کلفت دوران ز عکس نشستند
زر داند راحتی بر چنین ... نشستند

اگر خواندی و گر راندی جفا کشم و دا آرم
دا بر توجه دل نقش کس ... نشستند

چو بوی گل بسلکد وستم سنگر دهم سیلکارم | نثار من بدامان زمین هست می‌بینند
خیالی دارم از شوق برق خوی تقویم را | که نقش نام من در سیم برگلین هست می‌بینند
جهانی هر به نامم لذت دیداری بگسید | بمن گویان بت حرگه لبش هست می‌بینند
سکارانه عزم صد ره بوسم روی ناکامی | دران ناوک الحق در رگش تیغ می‌بینند

چو شمع کشته عیبی اندرین خلوت سرا هرگز
بهر گام تجلی اند و لکین هست می‌بینند

نگاه از ره که یارم بتوار دل ناله می‌شد | بجای غنچه از هر شاخ صد بیمار پیدا شد
دلم می‌بیند درخون ماند جان از حسرت | بهر جا اشک گلگون می‌فشانم لاله پیدا شد
ندارم تاب حسن گرم گرم انداز یاربت | که همچون باده در چشم تو ره دریا پیدا شد
زحسن ار رنگی چو لاله ابر بیمی چون عرق آورد | تو گوئی آب گل از شعله جواله پیدا شد

خیال دل بسر دلستم عیشی از بیهده‌گی دوران
که جای اشک از چشم بر من ژاله پیدا شد

روا کار دلم بی منت اجابت می‌گردد | درا چون چرخ گردان آسیابی آب می‌گردد

چو آمد از بزم یار بسته گشتنای پیروان | چو کشتی جانم در حلقه گرداب می‌گردد
نگارم ریخت طرح اللالا بلکوس | هوائی خانه دیوار مرا سیلاب می‌گردد
همه بیهوده بر دراغ دلم تا نور را مانع | که آب چاره گر بر اتشم سیماب می‌گردد
تجلی گاه نور شمع حسن گشت بزم یار | که چون پروانه گرد نامم ما سجات می‌گردد
بهر دم دل بلطف تر که تیر تیر گردد | به نقش لوح گیتی نکته و حجاب می‌گردد

دم از لا لطف عیشی بره عشق زدن کامی
حصول کام را قطع امید اسباب می‌گردد

و له ایضاً

باد ورود زدن دریده فصل بهاران رسید | مژده صد جرعی باربه لبستان رسید
لطف اللطیف در تن گل جوشش زرد | لطمه موج بهار روجه خبیان رسید
آتش ازدست دار عارض گل برد رخت | بلبل زردست گیس در چمنستان رسید
شد چمن و گلکده رو دلکش حسن شده | کار شهنشاه گل بسکه بسامان رسید
بر رسم حدث تلف اند طرب در کیف | همچو مغان با مغان جوش گلستان رسید

گلشن و بهار دولت خرم و شاداب گشت
سوسن و دیگر و گلدست گل چندان رسید

مطرب شیرین ادا نغمه نو در زد
بلبل رنگین نوا باز غزلخوان رسید

نشهٔ می نکهتم چو بنفشه طرب میدهد
ساقی ساغر بکف گل بطرب جان رسید

زاهد و بر من شکست توبه و پیمان آمد
زانکه بدست سبو نوبت بهار رسید

هیچ و جم موج گل ساخت کمند ...
ناله بلبل بلند گردان رسید

سبز بنان بنفشه بر ...
مرو ز میر جهان مرد رود ران رسید

ای اسد الدوله که همت والای او
مور ملک طرف را بکس سلیمان رسید

آسمانی در بلندی ها چو سه حبی میکنند
عرش اوج همت ما را زمینی میکنند

کام و سامان تو کس را لوا سجده است
هر قدم ما بجا کاک آید حبی میکنند

هر کرا آید ز عشق یاد دلبر بود دامن ترا
دیده بینو را اینجا مرتبی میکنند

نکهت گل را نهان در پرده هوا داشتن
چشم بیدار ما کجا جز که لبسی میکنند

نگارد

غزل

یار با ما دارد این همه جفا که عالم بود
... یک دل مرد از صبح دم بود

نشهٔ می لب که می افزود در دیده غبار
گرد باد هم و در نرم رفته در جام بود

من لطفی هم ندیدم از فلک آلوده گی
حبس همواره ام از گردش ایام بود

عمر من چون صبح تیغی در رسید رو در گذشت
کوکب بخت بلندم صبح لبت بام بود

در اسیر بهار لبس ها جرب فرو [illegible]
حلقه زلف ها از دیده بادام بود

راه هم را صالح قدرت زمین رنج کرد
تا بس هم ز سنگ سختی ایام بود

درگاه باد بار خسار او خورده است
آفتاب صبح محشر حال روی شام بود

عالمی آگاه را ز عشق یار در [illegible]
حیرت اعجاز ما آیینه احکام بود

رنگ شان از چهره بیرون گلشن با [illegible]
موج گل عیسی دم سیر خزان [illegible] بود

مخمس

بلبلم از تخمس برزمه آغاز کنند
غنچه را چو نگار شعله آواز کنند

دل عاشق که در چشم او [illegible]
[illegible]

واست هجر تو جان و مرا همش ملک دردسر / تنگ زدیم سوالت که بردار کنند

نقش قمری می‌برم با ملسم صورت سرو / رحم بر من نگران سرو سرا دار کنند

اخر کار جهان لیک دلم مبدا اند / پرده گرد مستی مرهم عیسی بیمار کنند

عاقبت در دو وفا طرح انرجو اندر تخت / کامش بر بنی همه جوران بت طمار کنند

فکر درمان من دل شده کلو عیسی
عیسی ای ز درسش اگر جانی بر اعجاز کنند

غزل

دلبر باد در کشور بایدلالان ز غم خورد / بلبلی گر میرد از خار غم گل بر هم خورد

نقش نگار من ار بارش زاجی لب بند / بر دو باغ غنچه من سنگ از سیم خورد

غزل

خیال عارضت خون دل صد چاک میزد / غبار رنگ گل از دیده نمناک میزد

جهان تا کام جاید دم به بیتش در جانم / سرشک خون ز چشم حلقه فتراک میزد

جنونم مست و با بد در عقبه صحرای / که خون برق شوران از رگ خاک میزد

لبوق نلمت

لبوق نلمت میراست بردار رنگ سیما / غبار بوی گل در دامن افلاک میزد

ربوطا اهر ما شر نجمان بی سبب نبود / بحکمت دانه را دهقان بر دی چاک میزد

نباشعله دل بوختم ز حجلت دائم / عرق خورشید را از آه الشناک میزد

ز سوز جسش جلجال با آن مست سوختها / نمک در دیده‌های اهوی چالاک میزد

بساقی میرنم از سکسها تا گره تلخی / زاو حجم کوکب بخت از خزان تاک میزد

طلسم محبت دریغ است عولت خانه ام عیسی
بلا ها بر سرم از سقف های خاک میزد

تلخ کامان زفا و رد بد زبان بد بند / کاشته بر لب چشمه حیوان بد بند

ابر بسیار رود گل تازه بهاری دارد / آه از روزم اگر ره گلستان بد بند

روزی گلد لالان و الغه محبت عشق / لذت درد بر چشم گل خندان بد بند

نوحی جش نهان زیر دار طرح غرور / روی از بار به حران بد بند

نوح در بحر محبت بر ساند یکبار / کشتی راکه غمان در کف طوفان بد بند

خاک سوخاک ره عشق زدر روز ازل / انچه داوند بمور مش سلیمان بد بند

جان به معامله ستانند مار از وفا | حسرت گرانمایه که از ... می‌خرند
الحذر از عشق زنان بار برای از خودی | با غم جان زندگی داری غم جانان می‌خرند

بیدل از بار جهان کامی دل خود رسیده‌ام
کامش چه من بیک حسرت دو جهان می‌خرند

عشق و دولت گرد طرح دو رادگیخته اند | شوق و دولت گرد رنگ گلزار ریخته اند
رسم آسودگی نیست بعالم گو بیا | طرح این غمکده از خاطر یار ریخته اند
باده همدردی دلدارم گوارا نبود | زهر محبت که در ساغر یار ریخته اند
اند زای دل که از خانه دور افتاده‌ام | سر همه از گرد و نه کام در اریخته اند
ملک سرگشته کجا پای طلب سر ساید | بال و در راه تو مرغان هوا ریخته اند
بال بر دانه نبود گرمی هنگامه شمع | خونم این شمع نگاهان بخطا ریخته اند
مد بار کو شیمه باده یا من است امید | رنگ برد و ز صید از طل بهار ریخته اند
کشته‌ام باز زندگی جاوید است | رنگ سمبر لو از آب لغار ریخته اند

در لغار زنگده عشق و محبت عیسی

گل حسرت

گل حسرت بلد جان عمر ار ریخته اند

جهان هر جوهر یک بیمت ظهار می‌بارد | ز حسرت حسن مساله بخارت نار می‌بارد
گدامی چند در خون میخ هند هارب‌ام | که هر گرای خود همه سبهار می‌بارد
نگاه چشم هیالش بود نارانی بدل برد | جوانی ساغر پر سلی که بر اخلاد می‌بارد
توانم الحمان زنج اسیری مردارزدم | مرد از رنگ مرخود قوت صورت سیار می‌بارد — بردار می‌بارد
توانی لقی که ماهر لوحه الحاد ... | کلک صنعت خود دست صورت سیار می‌بارد

جانم هر دو عمار از نظم رفتگان بیدل
عیث مرحولیس طبع ستمی بردار می‌بارد

مولمی سر جلوه دلداری می‌برد | از خولیس برفتم بکوی طرار می‌برد
مژده عیش رو بتو مرلبتم و نوز | ذوق نظاره حسرت دیدار می‌برد
از مطلع امید برآید گر آفتاب | خورهان ز دال سایه دیوار می‌برد
راز دلم زمانه کوب عالم است | و دیده کوی مرلب اظهار می‌برد
نقدیه ار کدورت دل زنگ می | خاکم کجا بر آینه زنگار می‌برد

بای نگار همت مردانه که بار دار آرزوی سر زلفش خاری برد

عجیبی برتن باده مصلی کرامت دوش

از روز نسیم بردر خماری می برد

خارم اینه گل پیرهن ساخته اند / گردمی کرده رنگ چمنی ساخته اند

دامن پاک نفس شسترین زار لبش / در دستان بیهوده فکر کفنی ساخته اند

مبطلب لبش روزن اندر بر بیرون تا / هر کجا شمع لبی انجمنی ساخته اند

چون دل بیهوده ای از رو بو نگه گور / سیمی مست که او را دمی ساخته اند

وعده جلوه و دیدار بود دایم نیست / بهر تسکین دل باسخنی ساخته اند

زنگش از جلوه نهان بر ذات لکت / لعبت‌بندان چمن سیمی ساخته اند

زاهد و لعبه و رهبان دکلیسا کش و دل / هر صنمخانه بی برهمنی ساخته اند

دولت وصل لعبت بیر دل فرس / خوش دل اما که بجان کوهکنی ساخته اند

وای مرجان توان با جگان عجیب

که کوی نا امید دلی ساخته اند

دل زنقار

دل بشفاک گره جانان دارد / سبزه تربت من خواب پریشان دارد

وقت ما راخ کرد جلوه رخش که شد / که تماشاگل خورشید بدامان دارد

رخ را شفق زلف حبش سحر است / صبح عشرت چه غم شام غریبان دارد

اندر آن بزم که از بوحی او حرف زنند / شمع نورنگه چشم غزالان دارد

عیش کامل بود روزی که رسد بر فلک / حسرت مرد مهر از مان دارد

سر بسری از سر باخاک سلیمان نگذر / نسیم ما به لعل لب گلستان دارد

نور اینه خود دریگ لعبتی مرواز مه / شعله مهر بهار گلخندان دارد

من کجا چاره کجا تو سر خود گر صبح / عشق در دولت که صد رنگ پریشانی دارد

عجبا چون بود دیده یعقوب سعید

نور او جا لبه خانه زندان دارد

دل چو بگداخت زرشک آب بجدا گرد / جان بحوان حقت فغان رنگ اثر جدا گرد

قطع امید نمودیم رسیدیم بکام / نخل را از لبه بریدیم ثمر جدا کرد

با دو نکلونه زجهان رحمت یارب / اشک آلمی که بعد جو جگر جدا کرد

تا زمی توبه نمودیم بسامان گشتیم — خ... که بود از رنگ گزیند آ گرد

گر لطف همه خورشید و مه باشند — نتوانم ز لب همه پسته جدا گرد

هست لطیف از پی لازم که گل لال — چه چشم که نتواند نظر جدا گرد

محیا وای بمحرومی آن مرغ اسیر

که مدام از قفس افتاد چو پر بسته گرد

دل فسرده بابا هوای الفتش دارد — چراغ مرده با همه سر در اسیس دارد

چون کار دل بسته آه با دل شده گره — به شعر بگذرد بوی که صلحش بیک گل دارد

غزل

سر خوش از باده چو آن شست ادا میگردد — در تقسیم دست سبو دست دعا میگردد

به همین حسرت حسن تو بسر تو نسیم برد — هر رخ که به نیرنگ صفا میگردد

فلک از رخسار تو ما در پی نگه افتاد — گرد خود همچو فلک ساغر ما میگردد

گر چو پی همدم و دمساز تو وا باشد — کار پی مرگ تو ام بود میگردد

اهل معنی نکند از سبب ناکس پرخاش — پای خوابیده گرفتار حنا میگردد

او کار

از که کار خیالت چو ما کامی کش — وای هر حال دادی که روا میگردد

وه چه قدر لذت فرقت بیابان چون — قیس سرگشته جدا مانده خدا میگردد

خار صحرای جنون سر بگریبان دارد — اندرین دشت که دام آهوی ما میگردد

چه ره است اینکه به نفس مهدی می بینم — نه زبان در دهن رنگ ادا میگردد

نتوان یافت سراغ سر کویش محیا

چرخ بیهوده بسی در چه ا میگردد

تا توانم لشکر هجران ات طیار کرد — رنگ بر دو مردمانم غنیمت از بر دارد

من همان زد زبین بالای عالی جدا ستم — دید چون آینه را الف هر بود بر دارد

مرگ عشرت چون فراتم بابالش عمر کرد — نتوان هر چند گل بر نم با نم سازد کرد

من شدم با بالش اول هر که در بیمار عشق — هر که شد با تو در حول عشق برکت دیدار کرد

از جا بیاهم که هر خونی ببالش از دهاست — رفت خود را از سلامت هر دو طوفان کرد

شد فرو بند نهم از پایه راحت جهیچ — هر جگر زد باغی از کار رم از ره بار کرد

اه از لب مسیحی با حرف مطلب آشنا — خاموشی خانه کاری کو چه بیمار کرد

کنم نفس با من نمی‌سازد چه چاره‌ام چون کنم
دل که عمری سازها با طالع ناساز کرد

کاروان از آن سگ دور افتاد و منزل بود
تا زبان چند در کام جرس آواز کرد

ناخن حبیب دین و دل در عشق مطرب زاده
رشته تسبیح را آورد و تار ساز کرد

برنگ چهره که لکلک بال و پر زند شند
ناله ناله به در خون تند اثر بدهند

ز دیده خون فشانم گر از دلم نرسند
همیشه در عوض خنده غم دگر بدهند

بهر لسه دولت بی عشق بدر باید
که تا دو لف بکشاید صدف گهر بدهند

بدر بابی کلم از الله در مقام ثبات
که داغ عشق و محبت به بی جگر بدهند

چو کوه پای بدامن نشسته بود از آن
که مزده گردی و را تاب تیغ و گزی بدهند

به آسمان که [illegible] رنگ جلوه منجو شند
لعاب مهر و ار حست نظر بدهند

[illegible] با قد [illegible] نوال و دولت طلب
که کم ز رحمت ندانند و سیم و زر بدهند

نهال را که گو [illegible] زدم سر از بلی
[illegible] رحمت [illegible] که بی ثمر بدهند

مقبول خاطر نقدان سخن گوئی تا حبیب

تراجو جام

تراجو جام اگر جسمک و چشم مزند شند

جهان که لطف [illegible] الفت [illegible] دل عشاقم انداز د
چو آتش بر وزدم بخت اگر در ایام انداز د

به بیداری ندارم چشم الفاتی که هرگز من
اگر بیداری طالع بسی در خوابم انداز د

بدین بر دامنی گرد و گهر ارزم از جلنت
چو آب گرد در رخت و سیلابم انداز د

نباید راست مرنی خامه جنبان عریانی
اگر همت لعل عالم اسبابم انداز د

لب [illegible] تنهائی باد عزیزان [illegible] دارد
فلک [illegible] جدا از صحبت احبابم انداز د

تو با نگاه عشق از الله عری مرحوتی بیلرزم
مگر رحمی خدا از چاه قصابم انداز د

بهر السبی گیتی اندیشه مرا ایم
که نخواهد سمند ز رحمت در گردابم انداز د

مرنت [illegible] و دل همت بیکاره حش بادم
فلک [illegible] اگر در حرمی مهتابم انداز د

بهار [illegible] نگه دار [illegible] تو گل [illegible]
نار دل [illegible] باد خزان گرمابم انداز د

فلک گر پا به جر دل بعتاب می‌بندد
براو فروزد شرار برق و در سیمابم انداز د

تمنای تو اگر [illegible] سستم دل [illegible] حبیب
چه دانستم چنین در بند [illegible] انداز د

چون سر ما به غم تنگ تماشا نمی‌سازد | چو آتش پاره برق تماشا ماتم نمی‌سازد

به راه دیر می‌پویم نه جادهٔ کعبه می‌جویم | چه سازم صحبت گرد مسلمانم نمی‌سازد

به هر بادی دلیا چون زلف موج آشفته گردم | اگر طوفان ز جا خیزد پریشانم نمی‌سازد

بیا از جهان یا رب چه آرم که خواهد شد | فلک بیگانه است و یک آرامم نمی‌سازد

لبم با انقباض طبع دارد عهد بیگانه | جهان گر زعفران زار است خندانم نمی‌سازد

به خون دل دماغ فکر معنی را بسازم | که دور بادهٔ عشرت به دورانم نمی‌سازد

چون برگردم منت و بر سینه بخجر | رگ کاوش [illegible] خار [illegible] نمی‌سازد

رخ نوبش اشک و آه است کمال خویش می‌دانم

گل زخمم هوای ابر و بارانم نمی‌سازد

شعله خوبان که بحر برق عنانی می‌زند | ناوک [illegible] التفاتی می‌زند

صد جگر پاره به آتش [illegible] | نمک [illegible] تبسم [illegible] می‌زند

راز داران خرابات [illegible] | سنگ بر سینه ناموس [illegible] می‌زند

سرخوش ساغری از جام عشق خوردند | نالهٔ سینه [illegible] می‌زنند

دردنوشان

دردنوشان غم با من سبکروان [illegible] | ساغر [illegible] می‌زنند

اگر غرق لعلت [illegible] بودن | عاشقان [illegible] می‌زنند

شعله رویان [illegible] جلوه جهانی [illegible] | حرم سوخت [illegible] آتش معالی می‌زنند

فارغ اما [illegible] اهل [illegible] می‌زنند | دست امید [illegible] آسمانی می‌زنند

لذت درد حرام است [illegible] | خاک بلبل همه بر باد [illegible] می‌زنند

مردم از رندی [illegible] | [illegible] عمر را بانگ سماعی می‌زنند

پرده داران ادب کار محبت [illegible]

در امید [illegible] می‌زنند

نجات عهد [illegible] نمی‌آید | دم صبح [illegible] نمی‌آید

به بحر عشق همت [illegible] | درین دریای طوفان [illegible] نمی‌آید

به هر راهی که سر دادند [illegible] | خدنگ [illegible] خطا از من نمی‌آید

گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش | طلسم عالم [illegible] جدا از من نمی‌آید

چو طاق [illegible] | [illegible] از من نمی‌آید

بهارم خاطر بلبل ببندد دم در این گلشن | نفس با دستیاری چون صبا از من نمی‌آید

بصحرائی جنون چون گرد باد از سر بپیچیدم | گذارم گوش هر بانگ جرس از من نمی‌آید

بهر بانگ سر ز دیوانه گرد سار زند با نالم | بیک خاطر اشتغال از من نمی‌آید

درائی محمل جانم بسم با نالم بمیخ زد | بیک سینه رسانم صدا از من نمی‌آید

ترقی خواه بخت و جاه آقای خودم **عیبی**

زبان عاجزم عرض دعا از من نمی‌آید

محبت دو نگاه من چه مشرب چه خواهم کرد | من در دو قطره خونم که چه خواهم کرد

بهر جاکه تو آئی دلبر با من کرمی | ناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

بوادیی که ندارد اثر عقل رهگذار | جنون اگر نبود راهبر چه خواهم کرد

ز رفتن تو بهای گسستن چو نسیم | لطافتی که ندارم دگر چه خواهم کرد

صدای خنده گل را نگو من جانم | رعایت غم ازین بیشتر چه خواهم کرد

دراکه رخصت پرواز گلستانی نیست | چو مرغ قبله نما بال و پر چه خواهم کرد

غم تو برق جهان سوز میرسد بجگر | بر سبزه نم چشمان تر چه خواهم کرد

دراز بحال

مرا که جان بلب درد دل از رهگذر است | چو عمر اگر تو ساقی بسر چه خواهم کرد

ماه نسیم صبحی جو گرفته ام **عیبی**

ترانه سحری مرغ سحر چه خواهم کرد

بگداز نفسهای من حرف نگاهی بسر آیند | در خاطر کاهو محتی کنند بر سینه خنجر آیند

تا ما حسد افسرده لی نتوان چو آحد نشان | برقی نمی‌خندد ز خاک کامل کانم در آیند

هر بو سیار ببهار خود نا چند بار دهد | در طاق ابروی کسی نیابی ساغر آیند

داغ عشق بیابان کردم مثل غافل که رود | چون برق صنوبران هر چند الکن در آیند

در محفلی که او دم تسبیح سحر کرد | پروانه پی پروانگی عنوان آیند

از نور و عشق لبی دارم که در زبور | خاکستر نفسیده‌ام صد طعنه بر کوثر زند

با نگه بگذرد ز تو بر سنگ تو میدی خورد | دشنه بر دود هوس از دامن بر آیند

نتوان لبوی جون خودی در ورد | ابر اسعا بمن بر خاک اسکندر زند

عیبی بجور آسمان تا چند نتوان ساختن

ای که تیر بیجا بر دیده اختر زند

خرابی دفتر ما خود رهائی جانها دارد | زبان خشک خار از گلستان افسانها دارد

مبارک تیغ کهسار از که از همت بپاشی | شفاعت نامه در کف از خط تمنا دارد

دل کش در گلستان بگمان شمع میسوزد | به حسرت مرغ گلشن رنگ پرواز تنها دارد

دل ابنه امیت در هوای جلوه ما خون شد | خجالت منطوق ات کوی تو دیت سایها دارد

بیار از تو مهر و طاقت و ابجان دل حاو دل | نگفت در حالی خود هر کس تکلف بیجا دارد

خط جانان ندارد باک از پامالی جاس | چه غم تاراج مور از سرگذشت دانها دارد

سراپا تکه عشق و حرف گداز دو گوهر سید مطلع

توگوی شمع در رقص با ام کاشانها دارد

در دم افسانه تند و باب شنیدن نرسید | حرم ابد گرد و دیدن برسید

خون شود گر دل هر غنچه کالس برکات | انگل تازه که تا دامن چیدن نرسید

بلد راه رخود رفتن با کس چون | تا رسیدیم بجایی که رسیدن نرسید

نگه از نازکی یار دلی غافل دارم | دل ما رحم که بهاره کشیدن نرسید

رود ربه جهان سلسله نگهت هوز | صبح امید را وقت دمیدن نرسید

گوهر اکم

گوهر الهم که حسرت کش دیدار شد | حکم آن لب که به دندان گزیدن نرسید

در قضا که جنون ز حسب دارم داد | طایر سدره به دامن پریدن نرسید

خار صحرای محبت چه بلا بید رد است | پای کوتاه ابلک و بجلیدن نرسید

دامی هر طفل سرکشی که بجولان برده | گشت پامال و بدامان خلیدن نرسید

چند در دامن امید درآوردیم | دست کوته به رنگ جیب دریدن نرسید

جاده طی شد از دست محبت مطلع

تا بکوی یاد من از حولس رسیدن نرسید

دستان زن وصفت گل خندان تو آید | گر بلبل تصویر به بستان تو آید

جنت بهوا داری بستان تو آید | کوثر به لب چشمه حیوان تو آید

گل جامه درد ما بگریبان تو آید | نگهت ز ره دار خود که بستان تو آید

شمع که بخلوتگه نسیب آورد عشق | پروانه شود گرد شبستان تو آید

سودای تو سامان پراگنده سری عیت | کو خاطر جمعی که پریشان تو آید

امنیت از لذت بیداد اسیری | آزادی کو منزل زندان تو آید

نورکه بود بانهٔ الوب قیامت　　　الکا علاحت زعدان تو اید
ان به کر مسائی لسیمی بتوان ب　　　سکر انه ان گل که زبستان تو اید
در جیب گل باغ جهان عطر فشاند　　　باد کلک سحر که ز گلستان تو اید
از نکته بود دم گفتار توان یافت　　　امداد مسیحی که به بیمان تو اید
در بات کم ابه خورسید عدالت　　　کز دره بیتاب در ایوان تو اید

باید جدر از گلهٔ لبهای تو **عجب**
گل غنچه بود زگله بیان تو اید

ازداغ غم جو دل دیوانه بسوزد　　　این شعله طوری که هر خانه بسوزد
این بزم چه بیگانه دردت که درو　　　صد شمع کشد شعله و پروانه بسوزد
ای وای بمرغی که کسی ار سر الفت　　　شمع لب تربت پروانه بسوزد
تا بنفس گرم من از شعله محو شد
جانکه منم شمع در انجا نه بسوزد
گر نگه دید بلبم گرم فغانی جا دارد　　　از نف سینه نفس آینه زبا دارد

خمی بلبی

خرمن بلبل و پروانه یک اتش سوخت　　　برق حسن تو ندانم جه تجلی دارد

غزل

اگر تو زلف گشائی پری کسی بلبند　　　وگر تو در سخن ائی هوا در وخند قند
دل زنگامی و دل ساده که ناشادم کرد　　　خانه ریخ و غم آبادکه بربادم کرد　　　ناکام
بیوصوات سر چشمه سیرین جوردم　　　خون بدل سر ای بیضه فرهادم کرد
کوه جنید و بجنبید فرایای ثبات　　　سیل صد عربده با سیمی بنیادم کرد
نفس باد صبا نغمه سرایی اید　　　بگران زسک جمن گوش بفریادم کرد
هر کجا زیخ الفت بحون میغلطید　　　یارب ابرو زکار دام جو دارادم کرد
ان اسیرم که زتنگ قفس کار افتاد　　　نه زمن غنچه سخن راند نه گل یادم کرد
لطف پرداز گلستان که بعقاد مند　　　تهمت بود زمنت کش صیادم کرد
پردارم سولسید که حل عاشق　　　میتوان کیکیت رانگونه که جلادم کرد

خوانده ام دفتر نیرنگ جهان را **محجب**
فقر برپرا دلت ایکه بینی ادم کرد

هر چراغی را که لطف سرمدی یاری کند
دامن هر گرد خوبانش بس هواداری کند

نه رواق تنگ گردون جای یک انگشت نیست
بهر خواب بخت چشمم مشق بیداری کند

غفلتی دارم در این گلشن که گر چشمی دهم
سبزهٔ خوابیده هر من گریه و زاری کند

هر کدام امید در باغ اسیران میدود
نه گلی زردی دهد نه غنچه دلداری کند

در غمم هر قطرهٔ می لاف فلاطونی زند
در سر من جوش مستی کار هشیاری کند

چرخ حال دشمنی زد در زمین دیوار نیست
وای بر حالش اگر دعوای غمخواری کند

بیدل آزرده را مقصود در یاد داشتن
گر ادای زمان اظهار بیزاری کند

به دیوان ازل چون نسخهٔ ایجاد کامل شد
بحرف هستی ما نقطهٔ تحریک و فساد دل شد

فروغ حسن برق جلوه در کار عالم زد
چراغ طور شد داغ جگر شد شمع محفل شد

غبار خاطرم از بسکه بیرون ریخت تا ایکم
بجوش گریه در کام هر نفس پای دل گل شد

نیاید ره بکوی عشق را افاره یا پا
برنگ جاده از پا هر کجا افتاد منزل شد

نسیم صبحگاهی در گلستان سوخت جانم را
صدای خنده گل شور من برق حاصل شد

ادلت ام

زدوست زهر خوردن بود آبی زندگی روشن
تو تا رفتی زبزم باده هم زهر هلاهل شد

دلم از دو قرعهٔ عشق در کار خود بستانم
که برمن هرچه آسان بود اکنون سخت مشکل شد

درآمد زبان که نقش آدم خاکی همی سنجید
غبار خاطر غوغای محشر جمع شد دل شد

نه مردم در فراق یار بیدل وقت آن آمد
که گوید عاقبت آن سنگی جان ممنون قاتل شد

سور سن بلبل تو دیده بهر سر بند بند
تو پروانه تو را آن نسیم زنید بند

چشمه لطافت بس لیک جمع گود
گر خضر راه نماید لسکنید زنید بند

مستی بیهوده مبر راکه بر ور را اول
لم را اندازه ندادند دو قرو مبر بند

چون زعبادو ازل رحمت برداری
راه ضیم من که درین گلکده ام برچیند

اندرین وادی بیعده که افتاد درهم
خضر اگر لسه نو آب رحمی بد بند

کن ندای سر دل کسی نی بند
هر کرا اپایه در بوره برین در بند

پاک طبعم نتوان زد بکمالم دو دوتن
تا زر اغسل رحشه کوثر بند بند

جلوه های گل و سیما دهمت بشمر
تماشه زهر لب چشمه کوثر بند بند

ملحفانان ز مذاق غم و حسرت دارند | که بند و رسن کلاله راه تو مگر بند
بود روزی افسرده دلان رنگی | ساغر شعله جواله تا چلو بند

مخلصا پای بدامان قناعت در کش
که ترا همش دلم از رزق مقدر بند

چون ز لبش او امشب حرام یار می‌گردد | سنگ رنگ محفل زمین پا بدار می‌گردد
در آن محفل که من با یار حرف راز می‌گویم | ... دل همچون جرس او از می‌گردد
جهان خالی درد و سخن تو اندرون گذار | فغانم چون صدا از کوهسار آباد می‌گردد
ز او رحمگاه او از زر باید نهیب گفتن | که هر عضو بهر صد من تا تنها می‌گردد
به پیمان دردم را محبت گو خود دارم | رسد ناله از دل هر ... را می‌گردد
در آن محفل که یار از رحمت ... دادند | ... می‌گردد
بگو من گریه چون اشکی که در ... | نگارم ... عقده ... می‌گردد
بیاد او سر بالین من مسیح ... عیسی | ... اعجاز می‌گردد

نوائم با ... او ... مخلصی

...

... بهای دل پامال و بر بر دار می‌گردد

ردیف الرا

داغ داغ تن زارم بنگر | چون گل زرد بهارم بنگر
سر بکش روز سیاهم را بین | زلف بکشا شب تارم بنگر
وعده را جان جهان طول امد | دل بی صبر و قرارم بنگر
رحم ای باد بهار ای شوق | قدم الله دارم بنگر
مرگ هم حسرت دیدار ببرد | هر گلستان دارم بنگر
بر سر بام چو خورشید برآ | محبت ... دارم بنگر
جرم خواهم که کنم گر دو | یک ... دارم بنگر
... بنقش ... | ... چون روز شمارم بنگر

مخلصا گریه بکام خوار ... | اه چه خوارم بنگر

سیر دو عالم در سرم انگشت بود ... | کو شور وحشت تا ... صحرای ...
بر وعده فردای ... | الوای ...

سامان ندهم چو من که در کار میدهد قناعت — تسبیح در جای گرد سجاده در جای

در بزم چو تو دلبر از بند مرا نا روا — کی راست آید این مقام قد دو تا [illegible]

نور چراغ حسن او اندک مرده پروانه — با ماه خود رو دستغ است [illegible]

از تیره بختی با کی حال [illegible] — الکا کلک در سر کی بسجده [illegible]

بیمار غم را [illegible] جانان که از جان برود — در حرف روح افزای تو [illegible] مسیحای

از جوش [illegible] هر گند زر باد من — [illegible] ملک [illegible] دار [illegible]

هر خاک غیبی جانان ز گلدری دامن کشان

هر جز [illegible] دامن یک [illegible]

فصل گلست کام دل از جام و باده گیر — تعلیل [illegible] از لف [illegible] افتاده گیر

[illegible] بلند هر چه در [illegible] — افتاده با من و پای بگردون نهاده گیر

تا پای میرود بره راستی خرام — تا دست میرسد سر دست افتاده گیر

ز دانه [illegible] سرای جهان [illegible] — خود ره [illegible] فلک [illegible] افتاده گیر

گر اهل زمانه برای تو زین کنند — خود را کنار ز راه محبت نهاده گیر

ارغوان نعمتی که بهرت رسیده اند — مست یک ساغر ز خم دل خود ز باده گیر

افتادگان بمنزل مقصود میرسند — در راه شوق همتی از حال جاده گیر

چون از عدم بکوی عدم رو نهاده اند — خود را ز لطف یاد رنگینی نزاده گیر

غیبی بیار جرعه‌ای از آب طهور جلد

معکوس دار روی دل از زردی ساده گیر

ردیف الزاء

در دم و شوق جمال تو جمالت هنوز — برق در سینه داغ تو نهانست هنوز

نرگستان ز زارم جگر گره کوتاه — چشم مشتاق مرا اشک روانست هنوز

قفس کالبدی ریخت ولی طایر روح — در هوای چمنت بال فشانست هنوز

گرچه با نام [illegible] لوح هستی بستند — نام نامت را ورد زبانست هنوز

[illegible] جون نکشد سر از ارم غیبی

دل محبت زده دم گرم فغانست هنوز

روی نما دیده محو حیرت جاوید ساز — دامن نظاره را آیینه خورشید ساز

خوبرویان راز [illegible] ازل — وقف برق باین غیبی خرمن امید ساز

ردیف السین

گر دل شکسته زلف تو پابند می‌کند کسی　　صبری که سحرت نتوان چند کند کسی

گر روضهٔ رضوان ز من آباد نگردد　　بیهوده چرا خواهش فردوس کند کسی

درد دلمن از لب شیرین تو باشد　　درد از دم آن به که گل وعده کند کسی

زهر است لکام همه از تلخی هجران　　وقت است اگر شربتی از لب گر خنده کند کسی

معلوم من از گریهٔ خود الطاف لغیرها　　کاین سیل ملامت جهان بند کند کسی

من از دل تو دارزده تا چاره گریستم　　تا چند همچو من از دل بند کند کسی

هر چند بیش مرد جهان ناز نماید　　کار از دو جهان رو بخدا بند کند کسی

بار از جنون ابیمه گرم است که خورم　　نام من دیوانه خود بند کند کسی

هر شیشهٔ دل سنگ‌دلی عیبی دانمون
تا دامن ملمانی تو از خود بند کند کسی

ردیف الشین المعجمه

دلمن که صد ره شکستمش　　بشکنگ زلف تو بستمش

نه پای گریز از تمنای او　　نه دامان وصلی به دستمش

دو عالم لند

دو عالم لند سجده‌های نماز　　عشق را از من می پرستمش

زاهدی میرسد هر جا گلی　　که در هر عهد عهد بشکستمش

ز لفش رسالتش نمازم گسست　　چو ماهی گرفتار بستمش

ز من مرد رسوا ... بند　　سبق گریه پهلو نشستمش

دلم گر نالید عیبی کجا است
بعید یا صحن درد خستمش

بهار صد چمن دارد هوای مرغ رنگینش　　چکد آب گل از افسانه گلهای قالینش

ز لیلی رگ نگارش شو بند مرغ خوش　　توان گلبرگ چیدار سایه‌های نگارینش

فلک صد بار از لکنت چشم و غم دارد　　گران حواله که باشد از رگ گل بار بالینش

زنجیر بلی که دارد عشق الیخی مرغی طلعت　　و ما منحو شد از خورشید صفایی بار دارد گلگشتش

دلم عشق چمن رنگ گل و خط دارد　　که موج رنگ گل را عاشق اند زلف شکستش

کند صد دل بخون از کم نگاهی چشم مست او　　دل و جانم قربان سر اندازی مستش

امید زندگی بود بر لعل در رد قد زیبا　　اگر صد مرده را عیبی دهد جان تبسمش

چه میدانست چون فرهاد را آید بکوه اسکندر
که در کامش هلاهل ریزد او لب شیرین

حنا از خون دلها در کف مشاطه میبندد
کسی باید بشانه عیبی گره از زلف حسن

اندرون بزم او در روی خوبان جانانه شمع
رشکها دارد ز بال افشانی پروانه شمع

بسکه در بزمی آتش از عکس رخ ساقی فتاد
میتوان افروخت از شراب خط پیمانه شمع

کی روا دارم که هر جا دلبر خود سوز گویی
منکه میسوزم اگر سوزد پر پروانه شمع

طبع آزادم هوای گرمی صحبت نداشت
ساختم هنگام بزم را سحر پروانه شمع

ساغر گردیده در گردش ز رنگ بزم چرخ
سوخت کوکب گر شبی افروختم در خانه شمع

قصه سوز شب هجر از زبانم گوش کن
گرم تر از من نیارد گفت این افسانه شمع

دود میسازد هوای خانه من تیره را
غول نتواند فروزد در بن ویرانه شمع

جنبش بال و پر پروانه دامن میزند
تا نظر بر عارضش انداخت گستاخانه شمع

شد دل تنگ من از عشق بتان [illegible]
داغ سوزانی در او روشن [illegible] شمع

دوش کان خورشید سیما پرده از رخ برفکند
رفت از محفل برون چون مردم بیگانه شمع

ادون

گر فروغ خویش میخواهی ببزم دوستی
در ره دشمن فروز از همت مردانه شمع

بیدماغم زین خموشی جوش نمی آید مرا

عیبیا
گر توانی عیبی بیرون بر از کاشانه شمع

تاب سوز دل نیارد در سرای من چراغ
تا نه بستم در بروی خود نشد روشن چراغ

همچو زهره تا نشد از سیاه بختم فروغ
بسکه از تنگی نگنجد در سرای من چراغ

بسکه در اقلیم فقر من قناعت تمام شد
تا دم مردن نگیرد منت روغن چراغ

طبع روشن تیره بختان را نمی باشد فروغ
خانهٔ چرخ دو در را کی کند روشن چراغ

نور باطن را فروغ عاریت در کار نیست
کس برای روشنی نگذاشت در گلخن چراغ

از زمین تا آسمان خانه من السعت
میتوان افروخت لیک هر ذره روزن چراغ

گر بپروانه بسوزد آتشم در جان فتند
تا خدا ترسی که بگذارد ببزم من چراغ

گر ز داغ سینه چون دیده بر گیرم
راست میسازد از شعاع خویش بر [illegible] چراغ

بسکه در کوی تمنا گرم سرگردان شدم
شعله جواله میگردد بدستم چون چراغ

خوانده ام از نور تو هر که کرده راه [illegible]
تا نهادی بهر موسی گاه در وادی ایمن چراغ

در هوایی کوی حسن پروانه ام سر میزند
اه اگر فانوس گیرد در ته دامن چراغ

لیک از آه گرم کردم دو لبها بدر آورده است
عیبی اکنون می نهد در راه بی دردشمن چراغ

حسن روشن کرد تا در محفلم روشن چراغ
کوچی پروانه دارد در سر ایکن چراغ

چون چراغ عمر چلسته شمع من از باد دلی
جسم انداز از رم از کز خاکم گی روشن چراغ

بیسو الحکم و چراغ جان و دل برمی را
چشم در شد ماه تابان دیده و شمع چراغ

حسن چون با بی پرده شد از رشک چون بالا در دم
تا بلا فانوس افکنت سپید بر من چراغ

یار بزم او در شد فانوس را آلس زیند
کامت از باد نیلگنده بیزاری چراغ

رنگ برق تجلی بود از بهر عشق
در دلم داغی شد در داغی امن چراغ

در شب هجر فراق از گرم جو شیبای او
سوختم الکاسی بسند بر در من چراغ

کی بسندم ای گر داغ دلم مرهم نهید
ملا گر چه جاده ارم ته دامن چراغ

دوستی چون دوزف شد شمع ما از عصمت
عیبی اخر بیکند او دو بی روغن چراغ

ای از تو شگفته

ای از تو شگفته عارضی گل
در زلف تو صحاب سنبل

خوش اکاز نعم الشن گل
شعانه در اشیانه بلبل

گل رفت بگلشت بزم گلشن
اکنون من و ناله های بلبل

در دیر کنم حق بر سستی
در کعبه زنم ساغر مل

چون کشتی باده در کف آریم
مارا غم نه از ارزه پل

عمرم گذرد به باد در عشق
در خرمن گل چو بار کا گل

عشق آمده عالمی تمنا
حسن جهان جهان تغافل

راز دل و حرف راز گفتم
هر چند که شیشه گفت قلقل

گو کسی که بزم عشقباز بی
خاموشی کمن مکنده غلغل

هندی کمان بمن لب ساز ند
اکنون من و ولیان کاکل

بس مصرعه کاتش قیامت
گو بدانا الصد تامل

تاج سر افتخار عیبی
خاک ره شهسوار دلدل

چون نسخه بود بوادی دل | در هر قدمی نشان منزل
در وصل تو هر چه هست آسان | در هجر تو هر چه هست مشکل
گلچین بر غنچه کرد تاراج | بلبل هر چند گفت دل دل
بیهوده مناز بر کجا ... | در کاسش آب ماه کامل
بیروی تو آب زندگانی | در ساغر من بود هلاهل
ای تیغ زمن بافتی رو | آخر بودم برای قاتل
چشم تو بود فسون هاروت | زلف سیهت سواد بابل
در یوزه گر رخ تو گلشن | هر برگ گلست دست سایل
با دیر و حرم چه کار دارم | هستم چو بکوی یار مایل

از حق نتوان گذشت عیبی

هستی من است نقش باطل

سودای گل شکر رخی کرد بلا کم | یاران گل شمع بلف ... کجا کم
گر حرص بود بدین بلا کم | آینه خود رسید توان ساخت رحالم

جز قطع علائق نبود مشکلی بر ... | آب از دم شمشیر خورد دل ... حالم
در محشر اگر یاد دل بر ... | خورشید قیامت ... رسید حالم
ای بخت ... از ... که چه ... | عمر است که ... زروی ... ملالم
... چون ... دوم | چون دور ... گردون بود ... حالم
... اگر ... دریای ... است | ... دامن مالم
وسعت کده ام جلوه که نور ازل بود | یارب که ... در این تیره ... عالم

... ازیشان خانه ... ... | ... ز عیبی ... بکالم

در هوای کوختن ... | برق ... سمندر ... ...
هر کجا ... بر جود ... | هر کجا ... بر ... ...
... قابل ... کند ... | ... خود را ... ...
شد ... روشن دلم آینه را | بر سر لوح سکندر ... ...
نقش ... بحسم بسته اند | ... بر جسم آخر ... ...

وصل او سامانی نبود عبث | هر دو عالم را بهم بر میخرم

نامه میسازم بکوی او روان | غوطه در خون بنوید میخرم

رخت در سیل بلا افگنده ام | طعنه هر کار رسوا در میخرم

حد ما مالی ندارد در راه شوق | خندهای همچو درد میخرم

گرچه من سامان محفل نیستم | بر امید حلقه بر در میخرم

تا خرد در عشق طبع من راحت

فضولی اکنون لعل دیگر میخرم

دانشد طبع ارکه در بنای عمر حاصل کنم | لعل اشکم خاکپای از غبار بدل کنم

جام می غم میخواهد آتش میزند | کاسه ابری گر افراشت لعل دل کنم

خود اسیر دریا ام ورنه را همچون حباب | جاده گردد موج اگر رو جانب ساحل کنم

یک نگو بعد جرا بمی بر زور یار جوات | دعوی خون ز خدا تا زده از جاهل کنم

ناخن سعیم وایدا صد گره اندر گره | کار من آسان است آسان گر زمین مشکل کنم

لذت در خون خفتن باد در جانم | زخم دل را گر نه بی مرهم لب ساحل کنم

میخواهد عمره

میخواهد عمره آتش زربلبش باد دل | تا به صبر یکی من در عمر خود حاصل کنم

تلخ گردد در مذاق حرف زندگی | قطره زهر غم هجر تو گر تشابل کنم

کاروان مرتقم از همرای من الحذر | تا ز بیابان کجا جزم کجا منزل کنم

بیجا نشاط حسن آتش بجانم میزند | هر کجا سعی بود فا توفق را حاصل کنم

زندگی در هجر جانان کردن آسان کار نیست

فضولیا حاشا که من این دعوی باطل کنم

آشفته چنانم که طرب از غم نشناسم | تو دیده بسر زخم ز مرهم نشناسم

بو رفت بهجران تو بسی بیدار ارم | یک داغ بدانگونه که مرهم نشناسم

بیگانگی ات جمع راز محبت | من غنچه این باغ و شبنم نشناسم

یکذره بر دل از صد اگاهی من نیست | با اینهمه حیف است که آدم نشناسم

آینه وحدت نبود قابل کثرت | جز ذات تو یکتا بدو عالم نشناسم

انوار قیامت لب ابدیده درادم | من خاطر جمع و دل خرم نشناسم

عیسی بود من حال دل خویش نپرسی

ما بلبلانیم که ترا هم لب نشانیم

دیده بستم تماشاگه دیدار شدم | دل شکستم همه تن جلوه دلدار شدم
بلبل دیگر ز ره از نگار من انجمن زند | تا ز دست تو کاری ... دیگر سرشدم
چه بسم نقش صفحات وجایت گل کرد | از در خانه آینه تکرار شدم
از رهش جلوه چو رسید قیامت چو رسید | هر کجا در طلب سایه دیوار شدم
رنگ نگداخت که بستم بمکان از رحمت | هر کجا در دلی بود خریدار شدم
آتش فتنه عشق از جهان افروخته اند | حسن را من سبب گرمی بازار شدم
فتنه خواب عدم بودم ز افسون الست | نشئه زد برگ حباب که بیدار شدم
جستجوی تو ام آواره کو و دشت کرد | گرد هر سبزه شدم تا بخس زار رسیدم
چقدر ز خاک ره است صنعت روز ازل | که چو سیماب بداغ تو سزاوار شدم
دل ز روشن آینه کاری و صفا بستم | در کف آینه بدر بوره زنگار شدم

عیبی از اهل جهان فال بلندی کرده ام
هر ... بسحر آن شدم مستی ... رسیدم

هر کجا چند

هر کجا چند بادی شمع روشن کرده ام | هر کجا یابید برقی عرض خرمن کرده ام
برگ عشرت را طبع غمکش من ساز نیست | از گلستان خار جای گل بدامن کرده ام
نور پرورده آغوش بازم چون شرر | من بشهر شعله جا در تیغ گلخن کرده ام
لذت آزادی اسیری مرد اعکس حرام | من اگر در دام یاد گلبس کرده ام
شعله در سرهای رحابش نهای دگر | من سوا و سوختن از شمع روشن کرده ام
بار دست سعی نتیم جامع و دستنی | در دستان رحمیکو هر چو خوردگی کرده ام

کی هوای خورد غلامم مرد عیبی زنجا
شکوه در بتخانه صحبت با برهمن کرده ام

حسن معنی را العشق صورتی در یافتم | چشمهٔ آیینه تسخیرم سکندر یافتم
از نشاط قالب بکان جاودانی تا رسیدم | من بسیل جانکاری آب گوهر یافتم
خواب سیار در برگ صحبت هر بیاض گسسته بود | مرگ را از زندگی راحت بستر یافتم
سوق کامل چشم را هم گشت در کوی وفا | لذت آب بقا در آب خنجر یافتم
در دلستان وفا از دل اگر گفتم در عشق | ثمرات آتش بر سنگی از سمندر یافتم

آفتاب حسن روش تا بمن پرتو زد
در سویدای دل صد نور مجسم ساختم

عشق وحدت بین بچشمم سرمهٔ وحدت کشید
در حریم دیده [illegible] عیسی کی [illegible] ساختم

در هوای شیشهٔ ساقی جگر خون کرده ام
رو [illegible] [illegible] [illegible] ساختم

دوش شمع بزم غیبی شعله داری کرد بود
سوختی پروانه را در چشم آخر یافتم

هر کجا شمعی برافروزند من پروانه ام
هر کجا نقش پری بندند من دیوانه ام

خاک راه محبت را مقام دیگر است
بار سر کن همچو سنبل [illegible] ریزانه ام

برق سیاره در گردون شعله [illegible]
ریخت در [illegible] دهقان محبت دانه ام

عهد بگذشتگی بود با گوش اسلام را
خون بگیرید [illegible] آشنا بیگانه ام

در خرابات از کثرت جام وحدت میزنم
از دو عالم [illegible] مستی [illegible] پیمانه ام

بخت با من دشمنی [illegible] با یار باد
منت کس [illegible] همت پروانه ام

تا خیال عارضت شمع شب تار من است
میکند دایم پری دود چراغ خانه ام

در حریم عشق [illegible] دیگر است
شمع [illegible] [illegible] پروانه ام

از گل

از [illegible] گل [illegible] خار با من [illegible]
در گلستان [illegible] غیبی شیرهٔ [illegible] خانه ام

فال گلگشت [illegible] خار [illegible] چیده ام
دست امید [illegible] صد گل [illegible] چیده ام

[illegible] جانان [illegible] بود [illegible]
بابه [illegible] کرده ام [illegible] دامان چیده ام

لذت [illegible] درد دل بود [illegible]
[illegible] رحم [illegible] چیده ام

خال [illegible] بودم [illegible] صبح [illegible]
ذره [illegible] گل [illegible] چیده ام

لذت [illegible] نوار [illegible]
[illegible] خار مغیلان چیده ام

از عطا [illegible] چشم [illegible]
از حرف [illegible] چیده ام

لاله داغ دل و گل زخم جگر است
آنچه [illegible] چیده ام

نغمه [illegible] [illegible] است
دامن از صحبت [illegible] چیده ام

غیبی [illegible] غم [illegible] من
لخت دل [illegible] چیده ام

در کف [illegible] چیدن داده ام
خون [illegible] دادم

خوشی عاشق و معشوق و ... گشت — غم شیرین خورم از پی فرهاد کنم
عمر سامان ز ... بی برگی برد — خانه تخت ادب را آباد کنم
عمر از ... و ربع اسیری بنود — گریه بر حال بد ... صیاد کنم

صحبت اهل جهان با تو نسازد غیبی
تا چه سازم که جهان را آگاه کنم

ساخت با درد و داغم همه درمان گشتم — رنگ آید ز لبش همه تن جان گشتم
چقدر حیرت حسن تو ام از جوش بود — تا چو آیینه پدیدار نه سامان گشتم
هیچ جا خاطر آزاده ز فرقه مساز — در حرم کافر و در دیر مسلمان گشتم
هیچ کارم نه ز روز به امید گشود — عاقبت رفتم و دست حرمان گشتم
در شب تیره هجران تو چنان رفت — جمع شد آن سر زلف پریشان گشتم
نار من کمال ... و نورون شد — جو ... ز ... نورون ... گشتم
وقت بلبل و گلزار نه ... ای گل — ... خنده نمودی ... گریان گشتم
محو ... خود ... و دایه ... — مرغ ... چشم ... ز حیران گشتم

زخمه بر تار حقیقت بودم از عشق مجاز — جامه بلبل و گل را به دریدن دادم
عقده کار دلبسته من با همه گشود — لب امید ... به دمیدن دادم
برق بیجا صفتی از رحم برد خون گرید — سبزه را که با غوش و میدان دادم
ثمر کام تمنای دو عالم آورد — ریشه را که ... دادم
یارب این ... چه بیداد ... کسی — بال و پر را به مکافات پریدن دادم
نقش رخسار تو بر صفحه حیرت بستم — دیده آینه را قوت دیدن دادم
عالم از موج صفا عکس طلسمی بستند — آب رخسار گهر را به چکیدن دادم

غیبی درد طلب لذت دیگر دارد
سعی را پای به منزل رسیدن دادم

بخت گر یار شود رخصت که بنیاد کنم — چرخ در خون ... جور بیداد کنم
همنشینان سخنی با هم ز وفا کس سازند — نقش خاطر ... ز دور ارشاد کنم
نور خورشید در ظلم ... گردد — دم صبحی که سر زلف تو را یاد کنم
مهر بند ... فنا موج سراب هستی — هر سر رنگ ... خانه جو بنیاد کنم

دمی عالی

قسمت من زجنون لذت دیوانگیست　　صد بیابان ای تنک خار مغیلان منم

عیبی این واله چشم که ملی گردیدم
دست گلچین شدم و گوشه دامان گشتم

نیرنگهای عشق فسونکار دیده ام　　معراج عاشقان لب دار دیده ام

هرچند کم لسان تو داوند درجهان　　نازم بچشم خویش که بسیار دیده ام

هر چند ساقی تو باتش بلهیب برکشم دماغ　　من دره جام میکده بسیار دیده ام

نقش وفا از جبانی بسته اند　　من سر نوشت هر گل و هر خار دیده ام

عشقت شکسته رونق اسلام و هم کفر　　این رشته را بسبحه و زنار دیده ام

اینه سکندری و جام جم ندارت　　من انچه در پیاله سرشار دیده ام

پروانه را مجال پریدن نداده اند　　در خلوتی که شمع رخ یار دیده ام

حسن تو تاب کوچکی نظاره ام نداشت　　با چشم بسته جلوه دیدار دیده ام

عیبی شنیده ای دمان سنگدل
حسن صفا نعمت نگار دیده ام

مستم ممنون

گردی

شده ممنون ترقی حاصلی پیدا هم　　داغ حرمان سحر بودم پیدا گشتم

حاصل این بوستان جز غنچه و دل چون گل گشت　　غنچه داری که ناشکفته منم و لی پیدا گشتم

گر نه مجنون موج دشت و بیابان گشتم　　کی در این دریا که مانی ساحلی پیدا گشتم

در هوا امنار دالس برق چشمک میزند　　تا دل بیابان منم حاصلی پیدا گشتم

کی بمرگ نازادی میدی عمرم تلف　　گردم تیغ و دو دست قاتلی پیدا گشتم

داغ حرمان شمع نوزان عشقم در عشق　　در شب هجر تو هم خوش محفلی پیدا گشتم

تا ابد یارب خراب اباد و سر اباد باد　　کاندر ان ویرانه منم منزلی پیدا گشتم

همچنین شده کار فریاد ادم امرا بهم باد　　گرچه از دنیا همین سنگ گلی پیدا گشتم

مشکلم دست عیبی زرگری دامنی　　می بریدم گر زمان سایلی پیدا گشتم

چه گویم قصه اوارگیهای که من دارم
چو رنگ پیشه ساعت شورها در وطن دارم

زدم سر زاسمان بار و جا دادم　　با این کار نمایان طعنه زگو گلشن دارم

تا بنده روشنیشه و ساغر بکشم　　گر آب زندگیست که تبسم

همنشین دمی نمی‌کنم دل تنگ را بجز این
با عرض حال خویشتن مگر نمی‌کنم

چون نقش پا فتاده کوی ملامتم
یا رغبت پابوس دلبر نمی‌کنم

گل را که در لطافت و خوبی سر آمدست
با روی دلکش تو برابر نمی‌کنم

سر با عار زبان شده‌ام در زبان عمر
میلش بفسانهٔ غم خود دگر نمی‌کنم

هر چند بوی فاقه کند مهر آسمان
تا التفاتش بلطف مهر نمی‌کنم

دلبر اگر بیح ور است عالم نمید هم
شکر فلک شکایت اختر نمی‌کنم

بیرون بکمال تو بلی هر که لی از گلت
عیبی بجان دوست که یاد نمی‌کنم

تا شوق نقش وحشت بر دل شیدا زدم
جا بجا در جیب صبح دامن صحرا زدم

قیس گشت آوارهٔ صحرا و من سودایی شدید
بر سر خود میخنه زد فرهاد و من بر ما زدم

قد ز گلشن تا قد رخسار آن ... سنگ
گریه بر سیما دادم خنده بر گلها زدم

با من بیدون رفیقی ز برم عیش اینکه‌ام
جام را بر جم شکستم تیشه بر خارا زدم

سر ز مهر جهای گردون ...
آتشی در خرمن دنیا و ما فیها زدم

قمر نامرا

قمر نامرا عیبی از حسرت دل بر کاه
در چمن یار فرخ خوفی ز دامن سینی بالاله زدم

بسکه با زلفت بماه رخت کاشانه‌ام
خال رویت سام غربت شد چراغ خانه‌ام

تو جوانان چمن هر دم سما آباد باد
گر چه زین محفل بیرون برهاست دو دانه‌ام

بسکه خون در یاد در دو تلخی نگرستم
دامن صحن چمن رو بسار دار ویرانه‌ام

باده عشرت نمی‌سازد بطبع غم‌کش
لیدازین ساقی بلاهل ریز در پیمانه‌ام

در شبستان ز رم من عیبی بردار دیده خواب
کاشن بخت خفتهٔ من بشنود افسانه‌ام

تا کی لب نده داغ غمی بر زبان برم
زهر ملال یاد کرار و ز جان برم

زیرا تنم گداخت ... خاموش
رازی نمانده که ز دل خود بر زبان برم

باد خزان چه برق بلا رخت در چمن
خاری بجا نماند که در آشیان برم

یا وصلی که کام دلی گیرم از فلک
یار ... که رخت بر دل ز میهمان برم

آب رخ بهار نگه دار ... فا
گر دل غبار لطمه باد خزان برم

از نسیم بحر کف خاکی نزاده اند — کز بهر دو سمان عدم از ریحان برم

بیت

زمن مدد آید و ارباب جاه تک

حاشا که زمن بیار نکو بدگمان برم

بلبلم زمزمه مهر و وفا میگویم — گل شود گوش بمن نکته چها میگویم

رنج راحت شمرد شوق چو گل گردد — تو جفا کردی و من شکر دعا میگویم

بنگر این چشم که آثار کجا میبینم — بشنو این گوش که اسرار کجا میگویم

راز عشقت نگنجد گریان تو شنو زبان اگه — کی بیانم دل خود را بصبا میگویم

گوشش خود گر کنی و بشنوی که من این الحان — چون قلم بی اثر صوت و صدا میگویم

در کف از صفحه آینه نگاهم دارد — من بهر ناکس و کس درس صفا میگویم

کس ز انعام تو محروم نرفت ای ساقی — لطف کن لطف که من نیز دعا میگویم

یاس من جان و دل غمزده چون میگرید — من بعشق تو اگر حرف رجا میگویم

سحر دارم بلطف دگر از عشقم عیشی

بر زبان یارب و در دل چها میگویم

غزل

حرفی از رخسار جانانی میزنم — برق حسرت بر گلستان میزنم

گریه بار شوق رویش میکنم — خنده بر ماه تابان میزنم

آسمان را رخت از آه رسا — آتشین بر چراغان میزنم

نقش شادی محنت بر لوح جهان — نشتر غم بر رگ جان میزنم

کار نگشود از امیدم عاقبت — پاس را دستی بدامان میزنم

لطف فرمانا نه رسوا سازمت — ورنه دستی در گریبان میزنم

در خیال زلف مشکین کسی — دعوت خواب پریشان میزنم

او بدریش نسخه نازت و من — سر بدیوار گلستان میزنم

من کجا و نغمه اش عیشی ولی — نام کاکلی افغان و خزان میزنم کاکلی

غزل

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم — آرم آینه به پیش تو و حیران سازم

زهر مهر تو در زم دم آخر صبح — که ترا از ستم خویش پشیمان سازم

غزل

واله روی توام جلوه جوانه چکنم — سائلی کوی توام خلد برین را چکنم

بعلاج دل زارم چو نمی پردازی
دارد از لعل تو اعجاز مسیحا چه کنم

گوشه باغ و تو تنها و دلم کام طلب
خود دم الغیاث زده جانمن آیا چه کنم

کار حبیب به بت سنگدل افتاد مرا
نزنم گر سر خود بر سر خارا چه کنم

سر زلف سمن چهره سادارم
خوشم با سودا سر سودا دارم

نوش جان است مرا زهر اجل
دل فارغ ز مسیحا دارم

لذت درد گوارا است مرا
من چه پروای مداوا دارم

حاصل هر دو جهانی تو بمن
من ترا از تو تمنا دارم

دل ما یوسفی جای بر زندان دارد
طعنه بر عشق زلیخا دارم

چون خم می دلم در جوش است
چشم خونبار چو مینا دارم

دل ببوی لب لعلت خون شد
رشک با باغ صبا دارم

گرم بازار ز عشقم حبیب
برق در آبله پا دارم

خرقه تقوی

خرقه تقوی را به بالا میکشم
سبحه را در دامن صهبا میکشم

سر به سر بار اجل را گشته ام
منت احسان مسیحا میکشم

تا لبها را اگر از انبر بخشیده اند
من بدام خویش عنقا میکشم

آهوانی بوده اند دل از وحشت باز
رخت وحشت را به صحرا میکشم

تا لو از میخانه بیرون رفته
خون دل در جام و مینا میکشم

بیوفا تنها گوارا یا بکی
حبیب از گوش و دریا میکشم

بسکه یاد کاکل مشکین جانان کرده ام
بخت را آلوده خواب پریشان کرده ام

در بیابان جنون بوی زبان خار را
نقشبند وحشت چشم غزالان کرده ام

ره نوردی وادی عشق سراسر گشته ام
بستر آسایش از خار مغیلان کرده ام

امشب از مه لقایم ماه میدرود صفا
دیده را بر عارض صاف کی حیران کرده ام

گر بپای سر حاکم حبیب بود که من
در غمت صد آرزو با خاک یکسان کرده ام

همچنین را اما بمن بود اسر کاری نبود

غیبیا با خویشتن چون دشمنی جان کرده‌ام

همچنی گو که سر از دام تو خاک گشتم | جوهر پاک توام رخت بر افلاک کشم

درد و در راه وفا زانکه جان می بخشد | من و پیکان تو از سینه صد چاک کشم

عقل متحمل شده الحق بس نشسته هستی توق | سرمه سازم و در دیده ادراک کشم

شنوا سایه برم از صحبت کس | گر یکی اکلیم و دامن خود پاک کشم

ندلی یافتم از درد که خواهم غیبی

تا ابد خوردم صبح سفاک کشم

بهره گر ما ابدا از جلوه دلدار برم | دیده پر هم خورم حسرت دیدار برم

بی رخت لب که را آتش گل می بارد | برق در سینه ز برق نگه گلزار برم

امتحان گو علم از آنکه در سر عشق | همچو منصور سری منکش دار برم

خاک منم بسر کوی تو شاید خبر هد | تا چمن مست بر مرغ گرفتار برم

جلوه بلبل و عشق که بلبل از دگر بر طور | آتش از رگ یکی نگاه با یار برم

رشک دیدار تو چون طرح تجلی ریزد | نور از دیده هر روزن دیوار برم

جمل فغانی

خوش فغانی همچو آرزم که مبادا غیبی

روز بازار محبت رخ بیدار برم

دوش نفس گر ز داغ تو در آتش سینه داشتم | از سرشک گرم صد دوزخ به دامن داشتم

وحدت من نفس کثرت در بزم جهان | چون صدا در پرده هر نغمه مسکن داشتم

فغان من تمام از رگی یار بود | جای دل در سینه با قوت من برهمن داشتم

رفتم و در وادی طی کردم بیابان طلب | هر قدم پا بردم سبزه ز بزن داشتم

مسجد چون من نماند در حرف طاقت نور عشق | با دوا پا میل من از صبر جوشن داشتم

بی ز دل بهر بتان بیرون آنم از پند سبیح | منکر دیر حرم گشتم برهمن داشتم

از دم گرم جمام طور شمع اورد چند | شمع سان از بزم جا در گنج گلخن داشتم

صفحه هستی ز ره داد از وی پیداست | من به طوق عشق او در روز یک گردن داشتم

شمع رویان تا لب کله اری بر سر کالم لگند | شمع با هر تربت پروانه زرد آتش داشتم

محرم در روم گلی ز باغبان چیده به چمن | من ز حسرت با نام مرغان گلشن داشتم

غیبیا مکرم نگار دلطف اعجاز کلیم

من زمانی جامه در مینش وی الکن ز دستم

دیده بر روی کسانم نقش حیرانی زنم — زلف مشکینت کشم فال پریشانی زنم

بر نوات من عمر ساقیا ساغر بیار — تا قلم از موج می بر خط پیمانی زنم

فکر دستار و قبا تا چند کو جوش جنون — تا قلم چون شعله در اقلیم عریانی زنم

آتش غم از روی جام دلبر انگیزه کرد — یا می و حرمان را صلا بر خوان مهمانی زنم

هر چشم ور از ان نقش قناعت بسته اند — مور رم و پا بر سر تخت سلیمانی زنم

هر تو چو سپید دارد ذره بیاب من — قطره بیمایه ام صد جوش عمانی زنم

حلقه ود چشمه کو هر چشم تر بود — چون بحر دم از زبن آلوده دامانی زنم

گو مرا داد از بلبل و از آتش الفت — در گلستانی که من فال غزلخوانی زنم

کامی دگر لا ایان عینی تو بادرد شد

تا کجا سر بر سر سنگ گران جانی زنم

وقف بر تیغ نگاهی سینه و دل میکنم — برق هر جا جلوه سازد عرض حاصل میکنم

بسکه با من جرح طرح دشمنی انداخت — تا چمن عمر را خیال تیغ قاتل میکنم

تلخی

تلخی محک لعلم سمند را حسرت میشود — کار از آسمان برود هر جو لیس محمل میکنم

تا چه حج بیقراری اقلیم میگذارم وصل — نمک دریا دلگاه شود رقص بسمل میکنم

منزل مقصود دلبر موج طوفان جاده است — گریه مرا لو و گمان روی ساحل میکنم

در بیابان تو باد صبح را زره مبر شند — سادگی بنگر که من هر نیت محمل میکنم

از رخش و السته عینی قسم جود بوسیده ام

هر چه با من در عشق دل گرد باد دل میکنم

تاب و دیده چون جگر علطیده میبایم — بیابم جسم تم از خاطر رنجیده میبایم

غبار خاطر ما باد گرد راه من باشد — ریسک یا تم از دل لوی دیده میبایم

نگلشن ره ندارم تا گلی بر سر زنم عینی

ز گلچین با کف خاکستر نعمده میبایم

فال با کامی نگارم بخت واهر میزنم — گر خورد پایم سنگی سنگ بر سر میزنم

ما نگاه چاره کاریم و مکوید فلک — میکند گر خار پا بر سینه خنجر میزنم

دود من موج رنگ گل اشنوا منید استم — فکر است نکته بر جای سمندر میزنم

در سراپای وادی گردون خار اگر افکند	غوطها در ابر رحمت خود چو گوهر می‌برم
قسمت پروانهٔ من جلوهٔ شمعی نبود	رشک گردیدست و در هوای سوختن پر می‌برم
محرمان محفل عیش و جهان آسوده‌اند	می‌پندارند در بزم دل حلقه بر در می‌برم
در کف جام رجای ماه کامل میشود	چون بیاد ابروی تابان تو ساغر می‌برم
دامن ساحل نمی‌آید بکف در سادگی	دست و پا بیجا درین دریای اخضر میزنم
گرچه میدانم که پایان ندارد راه شوق	تا بعشق پا تمام گام چند دیگر میزنم
بسته‌ام بعشق عهد شمعی که ماند یادگار	سنگ‌سان آن دست رد بر سینه زر میزنم

عیشی سوزد اگر پروانه میسوزد دلم
هر کجا شمعی می‌نهد دامن خود در بر می‌برم

بسکه قحط دوستی شد یار دشمن میکنم	خار صحرا را بجای گل بدامن میکنم
گل اگر زحمت ازو رست تو بر سر می‌برم	باده گر زهر است چون ساقی تو در من میکنم
برد وحشت در بیابانی مرا کز رهی	من بمژگان خار راه از پای رهزن میکنم
مست جا در حسن هم گر الستم باید گزید	خود را سفته‌ام بر شعله دامن میکنم

کی توانم

کی توانم شمع را در پردهٔ فانوس دید	همچو آتش از رگ سنگ فلاخن میکنم
گر سمند پا گذارد و برق در جانش فتند	در گلستانها کجا من طرح گلشن میکنم
گل تبسم کاندر گلستان خنده زن میگرد	الستم گاهی سر از دیوار گلخن میکنم
گرچه نی برگم ز دهقان جسم کم بیش	چون مه از یکدانه گرد خود خرمن میکنم

عیشی از من غنچهٔ دلتنگ بلبل سرگران
رخت خود چون بوی گل بیرون ز گلشن میکنم

الغم زحمت دهر با امان لشندم	ان شمع کز زخم تا لب مهتاب لسندم
بوی جنون از این بوی لطف نمت لفقم	کز زحمت کوه مغز گلستان لشندم
سر بودای دلم و لم دست حم کاکل	من را شغد تیری بسلهٔ جهان لسندم
آن حبابم که اگر کاسهٔ من ماند بی	آب گردیدم و مست کس عمان لسندم
منم آن سیل سرشک که جهان گسل	جوش در دل زدم و تا سر مژگان لسندم
نو بسی زندم که بتکلیف بهار	صد رهم زر گل شکفته نیستان لسندم
تا کلیسا شت مقامم نتوان زد ناقوس	تا حرم منزل من بود مسلمان لسندم

ذره بودم سر محمر تصویرم لی ... باد صد فتنه که چید و پریشان شدم

لیک باد ره تو بجان وفا بود مرا ... جانم امد بلب و در پی دربان شدم

این سر موی که خسرم که بجو شمع ... گر فلک تاج زرم داد پریشان شدم

طرف دامان یک امید بدستم نرسید ... تا بصد پاره صد جیب و گریبان شدم

عینی این رانده بیگانه وحوشیم کرد را

کفر دکرد و قبول در ایمان شدم

بروی باد خزان رنگ گلستان شدم ... براه برق جهان نقش اسمان شدم

بد انمت چه سخن بار جا طرا آمد من ... برا بهمت بیهوده برزبان شدم

نواکه این چمن را که ناله آموز د ... خدا نکرده اگر من لب افغان شدم

زغنچه به تبسم نه بلبلی به فغان ... کدام طرف رگلزار در خزان شدم

کمند کاکل در لعل من چه میخواهد ... دلی نماند که اکنون با پریشان شدم

به بر سبحه شمر دم کنون بلف ره ... زدم بکعبه و زبار بر بیابان شدم

طواف کعبه بهمت بکیدم کو دیر ... به هر قدم که زاو و صد بیابان شدم

نیم دانه

بیدماغ بعضم تر بنگ کم بجشیم ... فنون طرازم و آتش هر بیان شدم

ودان زمین که حقیقت سخن بود عینی

برا بمعنی هر تر ز آسمان شدم

از رنگ تماشای پروانه نباشم ... جایکه بود شمع در آنجانه نباشم

مستی که کم از بام می آید هر با نم ... در بند خم ساقی و پیمانه نباشم

تکلیف جنون میکنیدم باد بهار ... از عاقلم مست که دیوانه نباشم

بیهوده چه بر خرمن مه بارکنی جرج ... ممنون عطای تو که دانه نباشم

حاجت برادم که رسن غیر بدانند ... همسایه چو غول آب تو ویرانه نباشم

دی انجمن آرای چمن بودم و امروز ... در قیمت گوهر ز یگانه نباشم

تا چند لوای ناله و فریاد کشید ن ... عینی بخدا با تو یک خانه نباشم

ردیف النون

رنگ بیاد دی رکیش نقش بهار عمر دون ... بزم غریب ساز کردن حلقه ماتم زدن

مرا افسر کیدن اخون بهمت زکفن ... سرورای در دو عالم پایچ خم زدن

مایل نظاره گردیدن تماشا یوخشی
جلوهٔ دیدار دیدن دیده را برهم زدن

دل بریش خاک گردن جان یوقتاش یخشی
قطرهٔ از دریا زدن بر وی تیم زدنی

داغ هیهای تجلوگاه دل یوخشی
بر سر گردون علم چون صبح اعظم زدن

دردمندان محبت را لسان دیگر است
بر جراحت مسکه دن مهر مرهم زدن

جسم بی ملکی مدار ازبار ناکار نیست
قرعهٔ بیگانگی با همه عالم زدن

ارزو چون برق حرمی بور گرد دمنوا
بر در عالم را لوق جلوه برهم زدن

ما نگفتار یکه عمق نغمه سحتی معلنم
باد را ایمن ادب چید محال دم زدن

عشق عالم نور اگر طرح معانا افکند
نیتوان در حرم منبر اتش اسم زدن

شرح شوق و داستان درد و درمانگی

عیشا باید کنون این نامه خاتم زدن

چو گلچی گلشن یاد دلهای پر ازخون کن
چو می پیمانه اندازی جهان از سنگ گلگون کن

سخن کوتاه گویم داستان را مختصر سازم
تو چون دلداری بیمایی دلم از سینه بیرون کن

نوا مجنون مراه شوق از هر گامی تو
تو هم ای ناقه کش رحمی بحال زار مجنون کن

بخت می

بخت من تیره شبان موی پریشان **عجیب**
که گرد در عشق سرسری همچو ای دولت خون گیر

حیا در پیچ جولت جسم خلقان منی
فلک را درد دیگر است از اثر دلی فغان من

دلم را با بتان میلیست از اغیار پنهانی
بود چون شمع صد زنار در زیر اهوان من

غزل

نگویم شکر لیکن یا شکوه کن یا کار دیگر کن
ز هستی یا نفس یا قیمت خود دلبر کن

غزل

کار عشق است بر میر اعشم جا کردن
فال از سوب دل غنچه تمنا کردن

رو سنامس آمدن و طعنه خورشید کردن
نی لب ای گستن و همچنین معما کردن

نامهٔ راحت گوش بدست آوردن
لب کوی بلا رفتن و سودا کردن

تیغ گرد و چو علم سر بلی با ار ادون
درد چون کار کند ترک مداوا کردن

بر سر لوحه دل نقش تصویر نبستن
چشم بر شبنم اردن د تماشا کردن

گاه از سینه بر حسرت کوثر رفتن
گه سمند رشدن و ردی بدریا کردن

در مصاف قبله دل هر که فلک خون ریزد | لشکر طاقت رم خورده صف آرا کرد
ور دمار ارکه هوا اسنگ ملامت بارد | سپر از یاری خاطر مهیا کردن
نور از دیده یعقوب بغارت بردن | روز روشن شب تاریک زلیخا کردن
تهمت لوث بدامان طهارت بستن | ملک را از ره عربده رسوا کردن
که بلوح دل ملطف رقم افگندن | گاه با چشم تر و هر دو مدارا کردن
عیبی گو به لبش ارتقاضای جنون | در میان طلب وصل تماشا کردن

ردیف الیاء

جفا پیشه بمهر و جور آفرینی | نسرشت کردم از بهر من این چنینی
ستمگار با آشنا بی وفا کی | بلائی سگ ارقب هر روز بینی
ندیدم کسی را بدین دلبری بی | نگردد نگردم نگر جور عینی
بهار مجسم زباغ سیاهی | گل بوستان بهشت بر بینی
زگل دلبر با تر زمه حال لوا نر | عجب دلبری عجب ناز بینی
کمان سد قدم در هوای خدمت | تو الصید افگن را بهر کمینی

دبار

وفا نیست عصیان نشانیت الف | بعهد با من ای همرو یکینی
جهان دل زکوی تو بر دارم الحان | که جنت نباشد مرین دل لبینی
نه زهد شهبای تلخ ار دهانت
تو انکان عیبی بلب ابکینی

مرا تلخی روی در جان چه کردی | بدشمن نساختی جانان چه کردی
وفا را انجام بار داوی | چه کردی جان با اوان چه کردی
سمومی خاطر جمع پریشان | نسیم زلف مشک افشان چه کردی
نسیمی تعشق با روح نسیمی | بر یک دیده گریان چه کردی
دل بطاقتم را بردی از جا | نوای مرغ خوش الحان چه کردی
نمک در زخمهای دل فشاندی | دگر درد و دا درمان چه کردی
نسیمی زان زلف وخط راندی گلشن | جفا با سنبل و ریحان چه کردی
بر این ساختی اوراق گل را | خزان با بلبل نالان چه کردی
روی در چمن بر دم جانب گل | بهار بستان مشتاقان چه کردی

بت حسن که از او دل تف بود سراپا آتش سوزان چه کردی

بسر دی دل تابان بهیاک عینی
چه کردی آه ای نادان چه کردی

همه افسانه ام از تو شنیدن داری همه اینه ام از دیده دیدن داری

در چو طرف کلاه تو جلوه دو چشم بر بند از حسرت دیدن داری

تهمت آلوده تلخی سخن از حرف درشتی لب شیرین که سر او از مکیدن داری

کوکب چه عاری لب غنچه بهار چشم نظاره صبح دمیدن داری

همت ای دوست چون خواه که در فصل بهار جامه در بر چو گل از پیرهن دریدن داری

در فضای که زمین دام سپهر قفس است وای بر جانب اگر میل پریدن داری

مینوائی که نی جای کوشش اگر پای افتاده از جوش رمیدن داری

آنچو من آمدم که ز نی بلند دو زنار بر سرم منت خمیازه کشیدن داری

دوش بر دام رسیده چه دالی عینی
تو که در کنج قفس شوق پریدن داری

چو گل خنده

چو گل خنده دراری در چه میدالی تو چون مراد دوی زخم جگر چه میدالی

تراکه کار دمی جاری بدل پژمان نیست فغان و ناله مرغ سحر چه میدالی

ترا که شمع عنقا فضای پرواز است تو رقص بسمل بی بال و پر چه میدالی

تنعمت ز موج رنگ تا جامه حریر بود تو لذت خلش نیشتر چه میدالی

نگاه تو چو گره بسته بهر کمانت تو درد زخمی اهل نظر چه میدالی

با چشم جنگ که چشم چو تیغ در دهن هر قافله گریان بر چه میدالی

تو چون نشسته بر رنگ هوس دریغ بکار زار محبت ثمر چه میدالی

بمحفلی که نباشد بمرد السته تو نیز بیخبر ای ناصح اثر چه میدالی

به هر چه هست رضا باش و دم مزن عینی
تو راز های قضا و قدر چه میدالی

سر بیمار بر بیمار نگو زان کی دار تو ز رنگین جرامی پای چو در از درجهان دار

جان بغمزه و نیاز داد و عمره ولوحی تعالی الله از سامان محبوبی جهان دار

تو چون سر بر [illegible] من [illegible] اگر محو گشتم که دست و پای نیالیده چه در جهان دار

از بهر وفا

سکه دو هم ما ما سر از اینخانه الفت / نمیدانم همچون بوی گل عمر از نهاد ما

تو خندان گل ندانم از کدامین گلشن یار / که از رنگ صفا ما بوی گل عمر از نهاد ما

نمانده از لب پیمانه گاهان سر تب لطفی / تو از بخشیدن ایشان امید در مع جفاد ما

ز کار من گره خواهی بشمشیر مکشاید / رود از دود راه دم از تو قلم باز داد ما

ز گل جانش گره ما خار در رحد و مباد آه / فقد الکس بعمارت عجب دلکش نواد ما

خرابی آورد اسباب دنیا گر چه کم باشد / جهان سیل است اگر در خانه نقش نور باد ما

تر از خنده بعقرفه گل ناله می آید / درین گلشن چو بلبل از دل درد سینای ما

اگر سیل حوادث جوش صد طوفان بر انگیزد

ملکش منت رستی با خدا **عینی** خداوند ما

از دلم به که دست بردار یب / از تسیم خود لی صبر دار ب

منکر عشق بی نوایی شد / **عینی** اکنون زعجم بردار ب

غزل

میر صیدم ز خود از قوت باد اشتی / میر صیدم جو از تخت رساد ایستی

تمام شد

تر زبانی قلم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

مسمی بخیرات بهار

تر زبانی قلم سپاس داری مرسل السحابی است که به آبیاری قدرت کامله اش گلستان جهان گل گل شگفته و بحمد طرازی حکمت بالغه اش گلشن امکان رنگ بهار پذیرفته. مراد بار مستی است از باده مهر نقش کف بر لب در خروش و هر شاخ منکسی است از جمله صنعتش جام گل بر کف و سبوی غنچه بر دوش. ریاض را از فیض نقش آب لطافت در جوات و غنچه را از لطف نقش بی رنگ و بو در سبو سحاب سبب است سبحانه ابداع اوست و دریا قطره قلزم اختراع او. اگر نه فرمان نقش نباتات نباتات گراید نامه را چه یار اکه لعبه بهار لبهای سر نماید

وگرنه فرمانش ثبات ارادهٔ حق مرتبت احسام بردارد ∴ زمین را چه مقصد در پیراهن وصال داده
راه‌نهان سازد نظم از دل الصفا در جوی گوهر ∴ و در زورنگ جا بر روی اخضر ∴
رفیع او بلند دون حور محور رباب ∴ رفیقی او بر دریا و ریدر آب ∴ شعار و کر ربعی
حصر جاوید ∴ نگار او و بدر دو بحسیم صد امید ∴ لی سر سر لش باجان سیاب ∴ گند از
چشمهٔ حیوان در آن آب ∴ ساز و لطف او کرا سازی ∴ نگرد و حاصلش در سرسارد بسا لی
را به خوش بر در دو آتش ∴ دم و اسقی رود گرد و سحابش ∴ و در بهای الماس سر آبی لقمه ∴
جگران را دو بر نفس در جوش ∴ و از منجمله از آمیش تشنه کامان از رود بر بهار سکوتش
و دوانه نوشش ∴ از بهر رفاه اعوش پروردگان قدرت خویش هر لحظه طرحی تازه
بر برد ∴ و برای حیات ایجاد کردگان صنع خود هر ساعت و بابی لی اندازدی ابرد
∴ الملک در الکلم کلید حدایق ایجاد و چمن پیرای عالم کون و فساد طبیعی تازه
که برای ارجای عیان بهار ایجمن را رکار بی الی بر بهار حسم و دو حباب
تشنه و بر بو باده چون در حب عشق حک را لیته شکوه کرد دون جو جگر بر داخته و
رنگ گل چون زنگ یاقوت لب حلی ساخته ملو در ماه خیابان چمن چون

رنج بود

رنج بود بیلی بومش و فاخته و بباد داد در رنگ لسمان گلشن نعمان گو گو در چرخ و سر
قمری الکمال قامت. بار پرورده بهار سرو طوق زردی حلقه سیون و بهار چنگ
در چشم زنان تماشای بهار جو کرده گل ماتم حران لسگان چمن جدول آب
چون جدول کتاب بی آب سبزه نو دمیده لسرکسی علم چون سبزه محل در جوب
چشم نرگس چون دیده و نهالی از جلد صفا عور و گل جهاد در آتش افتالی رود کش محل طور
زمزمه پیرای زنان عندلیبان فریاد العطش و بلبلان خوش الحان بالهای گرم
برق رنگ از جگر گشت ... چالاکی سوخته ملعالی بر پرده و شکسته و برگ لاله
خود ردی بی آب گو هار اخگری از آتش سنگ چشمه سنبل و دود تیغ سرکوه عریان
و تسبیع جوانش فلک ناله و اختر ما عندلیبان بال طوطی از سر سبزی ما و بس و برگ ریز
اشجار بر هم زدن کف افسوس در بار رشک چشمهٔ خورشید تابان و بر لب حلی الکو دیده
آینه حیران رو کش چشم گریان گلزار چون طاوت و در رنگ سوخته و در ربیع اربی الی
نظر بر موج آتش دوخته در جهان صف لطف مقبول نمار استسقا دچار سر باد
دعا بود ... ابر بهاری در باد دریا بر حال ستاره سوختگان گلشن گر لب ار رفته

درجوی عالمیان آورده و تموج دریای رحمت عطر ان معصوم و جلباب گل بسی عرض
الماجی لکار بر دوانه اشک از فیض هوا و در پرده چشم ژاله میدواند و گلستان العور
را اعجاز صبا گل گل میشکفاند اغصان مثمره از بار بار رحم تحمید خالق الاصباح سر بر
زمین نهاده و نغمه عطر از در و در نسیم علطان توحید در بلل الریاح نسیم هند داده باز
از فرط طراوت سایه لاله بر زمین رنگ کش عکس خورشید در آب آورده و از بوی گل در هوا
رنگ جلوه سحاب هوا از بسکه لطافت انگیز است اگر چون نسیم در رگ سنگ سر بود
بجا است و نامه از بسکه اثر زیر است اگر دانه در صحرا آسیا ریشه دواند سر از چوبین گل از بسکه
هجوم آورده ناله بلبل را عرصه بر دل از تنگ است و صفای خاک از بسکه راه خود گم کرده است آینه
آب در طلسم نهفت است آتش خنده گل جهان فضای چمن تنگ کرده که نسیم باد در چمن
راه نیابد بلبل سوخته از گرمی هنگامه بهار الفقر رنگ حرارت بگیرد و شاید غنچه باد از شاخ
سر بر کشد چهره افروخته بلبلی در فضای قفس اگر پر بر دارد شاید عمار رنگ گل از حسن بالش
سر بر دو طایری در حلقه دام از بال گرم در آید طوفان نکهت از شور منقارش مسجود خویش
بهار بسکه طلسم گل بسته صد هزار غنچه در رگ شاخ و امواج شگفتن و فیض سحاب بسکه

اندآزادی

رنگ بر روی جوان شکسته و دامن صبا برای جلوه فردوسی شاهدان چمن مقدور جاروب
باغ از مژه رفیقی در راه های ره نوردان چمن خار خشکی کلبدوه که چون رگ زرد
زنبور دیده و جامه صورت طراوان گلشن نقش سفالی نه لبسه که گل و ثمر ابها جار متن
برسند از نسیم محفل عشرتکاران شکفته خاطر و دودی سر بر ده که لطراوت آدمی گوی
سقف از سنبل بر لوده و از جاده تماشای تماشا ملالان بهار رنگ عماری بر پرده به
چون نکهت گل رنگ ملال از سیحان دماغ و دلها بر دوده محفل عشرتیان چمن بار از چشم
فلک محفوظ باید نحو گل آتش برافروخته و لاله سینه داغ در آن سوخته آه قمری چون
سرو دل به سر عَلَم و ناله بلبل چون نکهت گل منتشم آنکه هوا چون لطیفه گل مست حجر
است اغصان اشجار تحریک هفا در پا لوستی و سلسله بهار چون عهد سا عشرت امرا
خوانان چمن از سوی غنچه گل برم آرای بی بر سستی از تحبه کاری نامه عجب که
نظام از شاخ سر بر آرد از بلند آهنگی خنده گل متصل کرباد بلبل در پرده گوش نگذارد که
غنچه اگر عقده از نسیم آن خون بهمت جمال و آنچه نکشود و در رگ تکمیلش اگر زادها به سنگ آب
منصوبه صفت بهار نقش تواند دود و در فصل عماری اگر بر دل نسیند عمار رنگ

گل است و در چمن بهار چشمی اگر نم آلود گردد دیده ساغر مل سرشار رنگینی بر کشد و لبریز آید
نهمت خنده گل بر درشکند و شاخ خشکی بر زمین افتاده که فیض لطافت بهار بر سر او دست
نهاده لشکر رنگ آمیزی بهار در اجرام رنگ تا بمرتبه رقص ذره بال افشانی
طاووس است و لشکر نیرنگ سازی هوا در اجسام طلسم بمقامی که جلوه غنچه از شاخ سر کشیده
شعله شمع فانوس چمن است رنگ گل بجای رسیده که رسای شاه را بالب است
و اعتدال هوا را کار بحدی انجامیده که نسیم آفتاب بهشت و اقبال نسیم بهشت گره
هوا در جوف فلک حصر آتش بر ماه است و دود دیجان بر مجمر آتش بوران رنگ
بجای آب جاه معدوم باد بهار جهان عموم سعادت نموده که زهره را از رنگ سرخ حل است
و گلشن جهان با بهاری بهاری العذر گل گل شکفته که هر دانه شبنم را از عکس گل صد
نور سپید یابان در لعل قوت لولوکندی عام از دیده که اشجار نقش بهالی در رگ بار ریشه
میدواند و نمو بمرتبه انجامیده که آب رگ لولو در دانه اشک را سبز کرد و اند بلبل از سحاب
نکهت گل دام بر دوش و هوا از دور چون چمن سرو زیاده و در دمی از بلاطم امواج
رنگ گل بنجه خورشید یابان بهاست و از رنگ اموی خرد مرد آتش تا بکم اصلاح های

با گل و

با سمند وقت نامه بحکم نوروز در ابر روانی وار چون چمن است عشرت بلبل را نعره در زمزمه
نظم بهار آورد برگ سازو مالی بعشرت گوش عیش را نوالی جهان را ز موج رنگ
روی گل چو چمن که نور بنور سید چون شمع فانوس بنفشه را در موج هماهنگ
جلوه آب گل از هر پاره سنگ ز شبنم سغر را در چرخ اخضر بهر جا گشته گلزار گوهر
نگو در ابر برق سلک تار شرار لعل گلگون بهار است ز جوش سبزه بود هر جزو
بود استاده خضری بر لب جو ز شبنم غنچه چون لولو بهار است چمن آئینه رنگ بهار است
ز گلهای دمیده دو دو شش دوشن تماشا روضه رضوان در آغوش ز عکس لاله در هر جا
بگلشن چراغ دود دامان عطر روشن فلک را گوش پر از آواز بلبل زمین را پای در دام
از رنگ گل ببالین سبزه در طرف گلزار بهار عمر سبکبار بهار افروز چندان آتش تر
گل که بود آتشدان بر سر دره بلبل ز هر برگ از برق تنگ تر جلوه از ابر برنگ گل تر
رنگ گل که با صد آب و تاب است سموم می بدوش بر جا است بود از نرگس شهلا نگاه
هوا پر دود شمع جسم بهار فروغ گل چراغ خانه نور هوا از عکس گل آئینه طور
فغان از رنگ بیگانه گل سود بحاله در منقار بلبل کنار جو قبا پوشان شمشاد

جوستان محو رقص از جنبش باد فتد بار از دی و دی از باد است بهار انجمن دلکش
که دیدست خوش انگشتی اندرین فصل طرب جوی عمر فردا تو دخوابی فراموش خوش
فصلی که بسر جوشش بهارست رود رخ چرخ روان یادگارست

[illegible]

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

رباعی

شد مطرب جامه ام فسونکار دگر از پرده برون مهدیم اسرار دگر جانب عمر شان

نوشت نگذرد مضراب بزند بر رگ تار دگر جامه کش مرد از چون نور از جوان الوان

مضامین رنگین نظمی کشیده دار چشمه زلال معنی صفا الیق فرحی نکشید ما ردیاب گم

خوش طبع خطی مرد اسفند دار نو رهای اشعار آبلیغ بهره ساخته علی المعارضه ممدوح

عنوان گفت که در رسید نجمی در جنبش آن از جنبشگاه نکته سنجان دقیقه رس معارف باد

رباعی گوگوش زمن نغمه داد و برد کو فهم رمز من ما به چند نور برد من مانده کسی

اما رستم زانکس که نغمه لب بمعشوقو برد چون از اخلاق نمیده ما محدود ده

ممدوح

ممدوح صفت کل عالب آن میلادن صفت بداکرا اول از نیسان مرزبان لاله
آبدار معانی مستطر این وصفت در همدف که من غواصان بحر سنجیده اکنند دلجون
کرده این اندیشه که ساد امر گشت نا شراین در کرخر اسباب یاران معانی ره دیده کلی
که از گلوبس ساخته که موری برزره خوان وید ان طبع نمرزاده قالب از عجم هیچ سازد
ولیکن که از گوید که یکی بر لعلهای الوان است و از دار رشته رنگ گردیده زاد سرانگشت
رسیده باشی کره تخته بو نهی بمشام از تواند مرور دار استخوان جامعه این رنگ کام
طبع اسعانی ذائقه تواند کرد با قصای استقلالی وصف از لوازم لعیش ثانی است
وسیله نکه بعنی چه منکان دیده ما بار به شد راحتی لسود خوان نعمتش رازیر کو مبتلای
کافی و نملدان نور نحی و واقی همواره مادرت خود و حیات جز النعمة بامداد
آورد و بدلم ارحاده و ننگی بهرجه بعده فرد و بردار قوای طبعی اگر جنبش مبادا
باسکه است و آنکه برخلاف عادلش می مرد از دو قه از انکه داد از برمش عمر بدرین
عنوت آن در کس نداوه و از خوف انکه ساد اشرکت ذوق نماید کره از صالی
خود بگشاده و محلی از کلی با بهاری برجستن بهمان بود نمرده از ان مکان دهمای

را که دست همتش جا لابد رنگ کشیدن چه مجال رطبی را که دهقان جودش بسیار د
تخم امید لعبد فضل بر نجار رداء بر کار رکار فیضش حزد لعبد سال قطره در کام
تشنگان تمنا بر هر وبهمان سعوه العاملش بالب تمانا هلال عید وجره حواران
مطبخ احسانش را رعیف گرم قرص خورشید صبحش در دست بسبس ار امید جام
محمود طباخش در بخش طبع جام صعود رسیده نوال خواران نوالش ار اصحاب
سوخته روکش نمودار فرخته ار سمعان چرب محرر که مبادا نان گرسنه در رخش
افتد و ار کلمات شیرین محبت که نبد جام مرد وق شکر باید نان ار بده هر روز حیق
نان به هر اند و خشی نان رسیده بالیدی مسای هر خود بالیدن وقت طعام سعاده ر اعلام
که اسلای حلالش است و در طلبه حریم اعمار اجابه ندل تا بتحلل عصه خوردم ما ای هو من
حرف سوال آتیز مدای صور رسیناجیر همواره سمت بر زبان خود نگارد که کسی ار او گود
هر بدار دکوی تمعای انجکاف عام است حکایت گویند طفیلی را اجتماع خانه در دان
مرده نه گفت خرام الله اعتقد رکد استنده که کسی لطع ان وقت سوال میس بند در از
رباعی ملباع مرد بجای نانش موسیقی خلقی هر دو رقص چرالش نگنه ور زندانی از رد و سلیم

باد همی

باد همش وسنام رید اگر زنبال بلیسی خامه را مقام نوصف بتور وحلادش بای
وارد در رکاب فراسار استماع زمی منقامه و غالیل مون اگر برسش در الیش در دوزنمور
ملتای بکماه منحاوره جهت خاطرش مشوش دار اسلحه هر دو سر پایه سر انداختی عجات
باد عرصه مادر دمونبرنگ باختش قوت این سمیر دشمن در سنگ و عرض هوا بد
مرطام ر رحنش ملک بم طبل جنگ ممدوح رهبر نوعش رحلت روع از موج اب در خطر
که هم رنگ دم سمیر است دار قطره باران در حد که لکعل معان نیرت معلوم صلاح
مورث ت حوارع بر سکشش وار صدای دهل بیادی ساقت قدم در باز سنن
نقام تماشای آتش او ار مصفای آب باختش در وقت لطاره مع کوه آماده ز بهو ور
گداختش لعلی مطابق حال ممدوح در گوشش است نقل محفل ارباب هو میش سپارد
حکایت گویند بدولی را زنی بود همواره ملاحش مجالس لعل نمود و گفت
با سیاره چه بیاری چو مع فیلمعات بابت روانه رسیدن رهی بردار است بدول در
جواب گفت نقد جان در طبع مال باختن و سینه را مسکن شمع و تیر ساختن
به از آنش خود میدیت زن که عقل و دانش بهره داشت و ار حیدر ار اسعار بکنه بدو داد امید

مستی شکسته و باره لب لالهٔ تر و دل خسته و لطف از ابهی قیامتی امور لعل تر باید از دهد دل

زبانی بجا سبح کسا دکر داران و انبار تن لبک در ازند لبت و از و معدور دار رباعی

ممدوح کم کوچ لاد بانست لبیت ... از راه عقل و هوس حال است ... شعار رود بگوات چشمش

گر صورت بکشر لعلش حالت ... مشاهده توصیف دهانش باهر خساره بیانه همی

عارهٔ لسعید چشمش لعیح مدل گردیده بمقام انعکاس جلوه جمالش ابر به او تمتع

جبین جبابی وار هست مناسبت رنگ رخسارش طره دود هر باد بر لبانی در حجت روی

سیاهی مسن بخود ای دل بکار خود سعید در جهان و پهلوی حد سیمالش حال روی

رنگی باه تابان عالمه روش بداو کمان اعمال سکه داران عرق جبین حسنش بر چهره

بخشی حو لش ایک حسرت افشان از غوبت معانی حل داستان لبی برد ماغ

و از راه صورت میسر مود در گوش الالاع اگر به بدان لعل صورتش برای انداز انطال

کشید بحالت و اگر دار اعار نشستش به پهلوی او دولت را گه اند از ابر گراب جو از

عکس مهری روش شمار بدانست در دل و نیز لعلی را درست گوئی امی بر ار گویند

خواست حاصل لب مسیحی آلوده باد هان او جام بر دود به برت دفتر حاید آبار گر ره

های بسم امکان الیش در ار اسر باره رسلخید مبتسابای برگ تو قسیس والوند نظم

قلم از لب سره انس جوانی حرف کرد اند ... اگر سلطان بود الله حول خوانند ... سیه رو شرار

از روی لعالش ... تو لولوی است بود آبی تحسیم ... سیه روی و سینه کار دست و دل ...

سر ابا عاد رزم و رنگ محفل ... جو نقش عالم انعکاس کشیده اند ... تنها صورتش بداو بود ...

بنای کسر لش هم به بها دند ... بواد الوحدتی الدارین داوند ... علمش را اصل علم البدل

و فعلش کش از فعلش مدل با تحل از حرف افعال با قصه متصل دارکو اسبات منع

حرف رادل در بحث مطلق مقدم جمع آوردن مال خواه از حرام خواه از حلال

و بالی حرج بکردن ان به نیم مان شوا اما خود از شعر و السنش ودلیل موسیقائی نیم و

نظر را انقلوب مطلق نگاه کردن مرهان رسانی مکر لبعه چشم نرگسش کشتی زن گر ابرو نهاد

و از مهتاب رخ با گل خندان زخط بر می آرد اگر از زلف را نمک استعاره کند امو کرد

که در بودن منگ گرسان زلف آمست رباعی طعنش جو برای قتل معشوق کشد ... از

توکن زبانش خون معنی جوشند ... در رنگین جامه سحر فرستاد ... خون گریه کند کناجس

مانم بوشند ... بداج هر خواه در تحقیق لب ممدوح لعل را کو شنید کم شنوت رشید

شکل پدرش حبشی بریده و نام مادرش کوشتی بسنده اکثر برا گمان که چون حضرت
الارض طرح خلقتش از کارات ارضی ریخته‌اند و بعضی را عقیده که از عفونت اهل
فلکستم ببیختش انگیخته منجمان و فقیه شناسانش گویند که سالی چند جنبش ازین از برکت کواکب
و حرکات افلاک جهان معلوم شد که در گروه شیاطین بچه پدید آید که شکل با مطبوع و شکل
نادر عفونت با درین نسبت که از نقطه جای ناف بسر شیشه پدرش بریده مرد و دخود
و مطرود و قبایل و عشایر بسازد و یکی از بنی آدم مرتبتش بردارد و وطن غالب که ایران
بسر شد و این قول مقرون بعقل است و صورت و سیرتش بر ثبوت این دعوی دلیل
قاطع و برهان ساطع بر لعبد بر از عجایب المخلوقات است والعبد علم بحقایق الحال **نظم**

نتوان گفتنش از بنی آدم :: زانکه ممدوح خوی حسن دارد :: بچه جوز ثنی وارد هم :: شکل
آن بی و باد و سر دارد :: عقل و زهد حرب الکامش :: از جهالش جدای بردارد :: قوت العقال
بکه بکارانچه تعقیم و در گوشش باد است **رباعی** چو ماره دل چلبد از خامه بست :: فریاد ندید گو حسن فریاد
رسید :: گر بخت مرا مدت نماید زین بس :: قفلی بر زبان زنم چون لیم نیست ::

[illegible]

حمد بی زبانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی زبانان ناطقه را در دهان بیان انگشت تحیر بسازد و سالسه شمع زبان او بی‌ثبات
که عندلیب عقل بحث در ریاض بی سرمدی قضای صفاتش چرا سر بساحل عجز و قصور بال
بر و از نتواند گشود و سیاسی که افعالش رحمت بدرگه را در گرداب تحیر انداز د سرادار
خلاق زمان و زمین است که طوطی فهم در قدرت در چمن را از سر کهر بسازد که بداند والسن جرد
آینه حیرت جا نتواند نمود و خیالی را که حیوان معالی را در ظلمات الفاظ جادوانه جاوید
که ابواب چمن را گلشن خیالی بر روی عنادل نطق بسته است مجموعی وجود بشری
در دیوان ابداعش رباعیست از مصراعها موزون عناد را از نغمه ترتیب یافته و صورت
نوعی افراد موجودات از کتاب اختراعش فقره الیست با الفاظ متناسبه مادی و هیولی
حس ترکیب بی‌رفته معنی منش الحاد و بگوی شرح و در حریت از اولیس حس ملک
بر دارد قدرتش چکیده و لستم بر طا آسمان و زمین در صفحه الیست که تحقیق در جانه
صورت طراز صنعتش بصور مختلفه و اشکال متنوعه منقش گردیده صحایف حکمت بالغه
اش بصفحات صحایف عالم اعدا در سمعی آب کشیده تا اطفال سبزه در ریاحین

تماشاییان چشم را آب داده زبان بحمدش گشاینده کمال قدرت کاملانش بر هر جدید
الواح افلاک نقوش نجم را بخط نور نگاشته تا ابجدخوانان مکتب آفاق درس حکمت
اسرار را گرفته در تعدادش و تعلیل سرآمدند ابیات ماه چو انجم براه او پویان وجد
لاکریک نکوبان در جهان هرچه هست خواهد بود همه گشت از صنعش موجود
گوهر پاک از حدوث و علل دامن او بری ز لوث علل آفریننده دو عالم از
عدم جودش گواه شخص وجودش بی نمود وحدت او مشعل جوهر بر افروخته روضه تازه
روان سحاب انعامش گشته مر را چلا و رنگ دهر میدان و داغ از بستان نسیمش تازه و دماغ
نکهت از جویبار خلقش رفته بلبل چرخ و گنبد نیلوفر برگرد شده گلستان تازه در گلشن قدوم
و خندیده رنگ گل حسن از فیض صبا سر چو رسیده در چمن الحکم همه درد او دی سر از عشق
گم بد لسانی که تا دانش بخوبی زور عقل کل غافل باره و در بین امور بحار از علو منش گشاده
نمی ابراز دانش نافه رسیده گری سطح عراکی زود در باریش گرد باد فلک از صحرا لبسر
فهم و ادراک حکمت آگاه پرده ایش نیافته راه ای بدعا و در زبان درمان
هم ادراک امور نهانی ای نگارنده طراز وجود و ای طرازنده جفا و سجود

نبی مصطفی

[illegible]

نبی مصطفی واحد او بین تم تحفی عالی و اولاد و بیش تا دو اید کلو ده خرد و مهر ریخت
زر دوین سپهر حسن و در بنیاده شاه او زمین که از دو چشم و مر بند روشن ریخت جهان
بیابی باد مهر سرش تاج باد شاهی باد در رود نامحدود که گو اهر من نامتناهی
ذات سبحانی الانقطاع بندیرد و بنای عدیم الانتهاء که گو اساسش تا ابد زمان و مکان
انضمام نگردد تا بان والاحباب آنکه بعثت انبیاء و رسل براعت الاستهلال کتاب رسالت
اوست و شرح الصدر و رموز علل و کمال بکلم استعداد ازل حوالت او چون مرد ساده
لوح سینه باب قاب قوسین او ادنی عبد و مرکب او در عبودیت در آید انما انا بشر مثلکم
سر اید منشور عمری بمهر بوالش مسجل و دوین جوی طلاب رسالتش ... شرح منشش سالکان
مسالک تحقیق را اوراط المستقیم وجود قالبه الجود وجوش مجلی کلمه انک لعلی خلق عظیم
رحمت گرد کار ذات بیست شافع المذنب از صفات و ذات درزه نار با کلام
را قفش برد رخت شمع هدایت عرش و کرسی ... ایوانش باغ رضوان گل
گلستانش آسمان پرده دار بارگاهش آستین ... دو کون خاکی چمنش مهر قمر
جهان پیمای او شب معراج جهش سپای او عرش تا و منی زیر فرمانش ملی

روح الامین ملتمس گرد راهش برتر از نه سپهر پایهٔ او مقتبس نور خور ز سایهٔ او لیک در سینه

داغ مهرش سوخت قرص مه خرمنی ز نور اندوخت چون کند قصد دشمن آرایی محو عجیب

بود سپهدار است کاشف سر ذره در صحرا واقف راز قطره در دریا کار فرمای شرع اهل

لاهوت دانش آموز عالم ملکوت جان آدمی و خاک بستر او مرکب مرکب شه الیوم او

او خواننده در سپاه از زمین چار طاقش بنه سپهر برین تن پاکش نکات سازند روح

بر حرمش مسیح وار تند حالیا مرا بی سرفراز که علم مر فلک وارد محرم راز حق علی

محرم راز او علی ولی آن علی ولی امام زمان کز وجودش شرف گرفته جهان الله

عدلش چو پایه بار ... مرد و دار لیس بسیار تیغ کین حق آن مرد آورد معنا اب گردد

ز حروف زهره قاف بر معنش تکلم بتحلیل گشته و مال حرکش اجل دعوت دین

احمدی چو نمود ذوالفقارش دلیل قاطع بود گوهر پاک در بحر شرف گوهرش را بود کعبه

صدف شهر علم است احمد علی او بود باب شهر علم بیمی حب او واجب است از مهرش

انس او رحم حشمش را باد و ماهیت در رجح تمکن سایهٔ او لطف شاه زمن ابالعد

در سیاحان اقلیم تحقیق و سیاحان بحر تعمق دید حقیق که سپهر نشان معنی را بدیده امعان

تماشا نموده اند

تماشا نموده اند و در پای روش نقالی را بمعاینه نظر نموده محقق و محقق ساده سخن

نهیں نموده است از گلستان ایجاد دع گوهر است از عدم کون و فساد ذات انور علی

است از چشمه بسیار زمان کشتی نقاران هو سیده و بقای بی زوال سلاطین نامدار

و قصیدای طلاعت گیتی و حیات ابدی اقبال خواقین عالی تبار و علمای فطرت اندیشه

را امتحان گردیده از نجات که سلطان از یکه اقبال و قلعان سلاطین جاه و جلال نموده

گوهر آید ازین سخن را مرح جان خرید اربوده اند که سفینهٔ سعادت گنجینهٔ معانی را معتقد روان

نموده اما دهر است که کثرت میلان طبع ارباب دولت کشایش عقدهای کار معتقد

دانش مرده در سفینهٔ ناطق سمت البیان لغوی طلابی و بلاغت واسطهٔ علت

انتشار مبیع گردیده بود و کار نقش مروارید ان بلاغت و معاملت لعقد ان و لثالی کشیده

الحمد لله که درین زمان سعادت توامان ذات فایض البرکات حضرت خدایگانی

ظل سبحانی خلیفه الرحمانی زیب بخش اورنگ امامت و سپهر پایه رونق افزای دیهیم

سلطنت و جهانداری لعاده خواقین والاشکوه خلاصهٔ سلاطین خوش برده سبع اقتدار

انجمن نعمان خداوندی و عالم پناهی سرفراز معرکه تاج بخشی و قطب کلاهی اسکندر جاه

ارجمندی و عمر ابد قرین همت بلندی او رجحان آتش و عزمش بر رجحان رفیع بهار او مستقر

عهد بخت و دولتش رکن رکین قصر ابد دولت جهان و دور حفظ و حمایتش حصن حصین

کشور امن و امان از لطمهٔ موج آب شمشیرش کشتی حباب اعدا چون زورق واژگون

حباب طوفان فنا گردیده و از گرمی شعلهٔ برق تاب تیغ جهانگیرش ماهی در آب از بال خویش بر دوزد

فروخته جهانی ارمغان او وز اقبالش کوکب بخت بدبین اهل جهان سوخته ز خرمن فلک

حال زر نثار رود و ریاحینش می‌انگارد و سحاب دست جود و نوال و احسان بار از گوهر فشانی

کرم شامل نه دیده بر سپهر دامن ابر نیسان را کا عدم گسیده می‌پندارد نظم ای سپهر

شه و میدان سپهر همت تاج و مه بخت شمشیر چون باد و رنگ عدل و دولت خدیش توا

سپهر شوکت تیغ کین چون برآورد از نیام لرزه در پیش دل بهرام گرم میدان

رزم ره آورد دشمنان را بوق هیجه کرد ور بزم طرب جام بگسست در الوب بر رباب تو

خوش حبیبی ز حرمتش حاتم جام داری سر بزم شه چو رشک جم داد منش ز لطف خالق داور داراد جاه

بخت اسکندر قصه خسرو حدیث قباد با وجود ملک مدار دید باد حجاب رای و جهان فرهنگ

وارث تاج و وارث اورنگ هیبتش پرده از سکون آرام الفت ادنموده رام

چه بود خور

چه بود خور زلمش و دوری جهت گلشن شمار روانش گردی دل عالم العهداد خور سعد

عهد او بانیات هم بیوند مستحق سریر شاهی اوست اثر رحمت ابدی اوست ابر جود

عطاش اگر بارد ریگ صحرا ابر بهار آرد و بدار عدل آن طوف حاتم سریر جاه ولی

را لیام بگشاید زبان دعوی روز جل و بر پیش رفت و بار و نور آتش قهرش ار کند

ابیک آبدوده شراره و در رگ سنگ ابر عشق اوست که این زمان برق آتش جرم و در

بال و در جود در رکاب ظفر بار زاد و دوزها و ارض بمرقع اندر رکاب او بوید بخت و اقبال

در قوبوید را آتش ابر و در از نهان اشکار امراو و مور جهان سرو دل ز خط جبین خواند

هر چه مهمالو و عیان و اند اعنی رافع رایات معدلت پرور و ستم گداری جناب مستطاب

نامالک الرقاب ابو المظفر شاه زمن پادشاه غازی خلد الله معدلته جواهر آبدار علوم مسموع و

محزن لآلی شاهوار فنون متنوعه است هر برگ گل برگ از برق آتش باجای رنگ سحر طراز

و معنی او بی نقش سحر الفاظش عیسوی لسنه و صعب عندلیب زبان افادت بر جالس

و رحمستان نکته پرداری و فصاحت شعار و نکار تر زمینی رنگ خسار گلبندان گلشن زبان

طلاقت و دلالت بسته علمای فصاحت شعار و نگار بر بلاغت و شار از بهره اند

بزم حضور اقتباس انوار فواید محجسته بسیار زد و خورشید وار کلاه افتخار بر افلاک اندازد
همواره دفتر دوقرمی محامد حضرت والا شت جاوید در بار و معدن معدن لالی متلالی مدایح
جناب مبتلا هدیه بلاد و امصار میگردد و خاتمه درین ایام میمنت فرجام و فرخندگی انجام که از هجرت
مقدسه نبوی سال هزار و دو صد و سی و یک بود این کتاب مستطاب محامد حضور مجتمع به حسن
اهتمام طبع رسا و فکر فلک فرسای سید محمد صادق المتخلص به اختر از جمله بندگان دار الامان
شاه نشان و حلقه بگوشان [illegible] دام ملکه و اقباله و استفاده علوم رسمی نموده
و شارع تحقیق را القدم استکمال پیموده بشرف [illegible] التصنیف و تحلی بحلیه التالیف
گردیده که از مقدمه تا خاتمه حرف حرف نقش گوهر است از سحاب کلک بلاغت را جلیده و هر لفظش
دلالت از اختر بسیار طبع و فصاحت [illegible] سعیده هر که درین بهشت کده فرود [illegible]
نمای نگاه در آید داند که هر فصلش فصل بهار بهجت است و هر بابش [illegible] ابواب جهالت
هر صفحه اش احسنت هزار گلهای رنگین معانی و هر سطرش چو نسیم موج [illegible]
معانی منظوم بیت این نسخه برده گل طبعی ورقش گل ورقش [illegible] بیت
این نسخه [illegible] قسم طره اعظم گواه قلم بیت این نسخه نکو فرجام عالم الرحمن

کتابش نام

کتابش نام بیت این نسخه [illegible] لوح محفوظ و در کف اعجاز بیت این نسخه
قلزم و خار موج او سلک گوهر [illegible] بیت این نسخه گلشن رنگین فطرت اندرو
گل و نسرین بیت این نسخه باغ علم و هنر لطف و معنی در و نهال و ثمر بیت این نسخه
مفاخر [illegible] دار اهل نظر بیت این نسخه عالم اسرار [illegible] شرق انوار
بیت این نسخه مجسمه امال [illegible] دولت و اقبال بیت این نسخه گلشن جاوید
سایه پرور داو گل خورشید بیت این نسخه مبارک اختر نسخه کیمیای فضل و هنر
بیت این نسخه کارنامه فن موج از بحر مدح شاه زمن تا درین نکت سیاه و سعید
در میں امور پر بود خورشید یارب این نسخه شرف [illegible] خلق را مایه هدایت باد چون
بعون عنایت [illegible] ازل این کتاب سعادت [illegible] منتظم حسن اهتمام [illegible]
[illegible] گلهای [illegible] و دماغ عالم معطر از ان [illegible] عیسی که جمله عقیدت
[illegible] علامی علامه این پادشاه جمجاه با عین صفا قرین دارد بسجده مشتاق آستانه
علیا را به بیت انتساب ابدی [illegible] تاریخ سال اتمامش
[illegible] کشیده امید از عطا [illegible] و خطا [illegible] جمله [illegible] سر بر باد [illegible] است

که اهل اقدام خامه طراز زاید بسنیاز بی عفو و اصلاح تدارک فرمایند

القطعة الاولی

جو این نسخه بطرز ختم یافت ** بگو مان والا بنیاه زمین ** بگو نسخه سرگت فضل بهار ** که انیس

هر صفحه اوست رنگ چمن ** مدیدهای فکرت شدم نسخه جان افزا ** بدوران خود بیرج چمن

بی گوهر سال تاریخ او ** بدریای فکرت شدم غوطه زن ** بگو نسخه بداد او تا الف زیب

بگو حقه در بحر سخن

۱۲۳۷

القطعة الثانیة

بحکم بادشاه سلطان خسرو جاه ** که باد تا ابد نقش دوران همه ** مرتب شد کتاب رشک گلشن

که باشد هر گلش خندان همه ** رقم زد کلک شیرین سال تاریخ ** بماند این بهارستان همه

۱۲۳۷

القطعة الثالثة خشم شد در ساعت نیک این کتاب مستطاب چون بحکم خسرو جمشید دربار امین

تا الف عیسی پی تاریخ سال اختتام گفت سلک از درهای معنی و سخن القطعة الرابع بحکم

شاهنشه رای جو باب ** بطرز نامی ** رخطاب کتاب نامی ** سلک در بار سه زمین بگفت

جو سال تاریخ بار حسن ز الف طبع ملکه برور ** محامد حیدریه نامی ** بنام سارم کو گفت

۱۲۳۷

افلاح جهان

تاریخ رساله جهاد و ساه جولی

افلاح جهان جود وجود ده ستایش ... ستر حاجی الامال قیامی بحکم اسامی با حجابی محامد

و سپاس فیض بیانی است که نسخه صنعت بالغه امنی در رسته ستان وجود لسر بی به ترتیب جان آزار

عناصر ازل به برداخته و شاهد قدرت کامله امنی عرائس افلاک را به سوی ستاره ترصیف

ساخته و طوالیف اولاد آدم صفی را به شرف وطمأ للمانیکه الحمد لله در شرف ملی معاد

علیه السلام الحکمه و لعد ز مباعثی آدم مجلی نموده و کمال ادراک ما عبات خودی کلی ... به

مفاخرت کشیده لسکت اطاعت و القیاد و انقیاد در سلسله کشور کشایان اساه حقوق

و سر قرناهر دان عالم معنی اند کشیده و اقتدا ایشان گروه و الا شکوه که سر کار آگاهان

سید سلیمان ناسوت و سر ارواداران خلوت سرای لاهوت اند واجب و منهم گردانید و

حقیقت زلی و قیق عالم و عالمیان در نام ضبط و نسق اهل جهان را قبضه اختیار سلاطین

معدلت کیش و سر اقتدار خواقین صورت ابلیس سپرده تا قوی و ضعیف و صغیر و کبیر

نظم اوقات و حیات سطالی الطاعت خاطر و فراغ بال طی مراحل اعمار نموده بمقتضای

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون به تسبیح و تقدیس منعم حقیقی بردازند و موجب

قهرمانی بلاد ننگ رخم لا ریب فیه مثل شد انه آلودگی دیار و رفاه حال باشند امر دولت جاویدان

صوری موطن بوده بار و باد عنایات سلطانی بر رقت و مرحمت باشند و رواج ورد

وسمت نام نکبات [illegible] بر روح مجروح ان مرصع لیس و ساده سعادت که باد عنان اولو

قهرمان حقیقی چراغ هدایت بر سر راه طریقت بیاده حیلهای امر الدولة الطولی که عبارت از

سرالعت عنایات رهبری نموده و اگرچه با در زمان نقش انعکاس زدند و رمیده

فطرت رنگ افزای و هم اول با حلی الحسد نوری بوده صلوات لسد الملک الغفار علیه

و علی آله البررة الاخیار بعد از رحلت دود او از ملک محنت و انحاد و مصحوب عبد الرحمان

در زمان میمنت نیلبانی که [illegible] کواکب با سعادت اقوان و گردش افلاک با فرخندگی

ازدواج ذات و اعتدال باد بهار سبب ورزا [illegible] سلطانی سادات سنجیده و از صفحات وجنات

چراغ [illegible] رخساره خورشید جهان سیره [illegible] و ترنم [illegible] لوس [illegible] واز

جنات تجری من تحتها الانهار و از مسیح کاری موج هوا اعجاز تحیی الارض بعد

موتها اشکار سلطان خاوران رخت اقامت بوسعت کده حمل کشیده و مواکب

دولت و اقبال بهوای مرحمت باد نسیم میمنت و سعادت بر دار الخلافه جهد

بود وصول

بود وصول بهجت شمول نموده مور نسیم مرو مسیح مرحمت نور بخشید و ریاحین انجمن ال

براج المعمور محیط فرمانبردار معلقه [illegible] کوکب ی دو جهه بیان سلطنت نیره مسیحه ابهت

سرمیع کامکار احراز اوج مجتبای چراغ دودمان ارجمندی شمع شبستان ابهت

بلندی قطب فلک اقبال مرکز دایره اجلال محیی مراسم صدق و رشاد ماحی آثار فتنه

و فساد ممهد قوانین العدل [illegible] مهملات متمم الطاح دل و مونس السراح

خاطر ضعفا [illegible] با ضعفا [illegible] خروج نمود [illegible] که شمع جمال حسن

طبیعت را از [illegible] فتنه [illegible] فلات جمال لم یبحای و دامن خود

ساخته سنگ راه رواداران عیان [illegible] لیاقت و حجاج [illegible] گشته [illegible] تطلیف

نمک [illegible] ساوه اساس [illegible] الداد احراز انحراف از جاده مستقیم شرع متین

از طریق دین مبین را اعتقاد خود ساخته احداث [illegible] دین تازه نموده خود را

باغوای ابلیس [illegible] الزمان [illegible] مسلمین [illegible] مومنین [illegible]

میخوانند و معتقد [illegible] حضرت الوهیت عموما [illegible] الفلک قدر

کیوانی منزلت [illegible] سلطان جهان [illegible] علی الدوام [illegible]

میماند چون همواره افلاح انام و اصلاح امور خاص و عام مطمح نظر حقیقت نگر دو عنایات حضرت

عالیه با ستقبال طلیعه چهره معطوف و همگی همت والا نهمت مروج دین حق و تخریب

بنیان باطل مصروف است با وجود کثرت اشتغال امور سلطنت حضور جهاد و افواج [illegible]

با خر سپاه و صحابت قبا دولت مقید آن صوبه الله آباد وغیره و دور [illegible] خاطر حقیقت مظهر

که همیشه بیان واجب الاطاعت و الاذعان با منهاج حدود ظهور کمالات در جمیع هنگام دولت

انتسابات الصوت شرف نفاذ یافت چنانکه بمجرد اجرای [illegible] اطباب [illegible]

[illegible] مقدمه البحث لفاضل نمکرده از حضرت هنگام دولت [illegible]

[illegible] سیادت [illegible] با [illegible] مطابق [illegible] کلام معجز

نظام تبارک الله یوم السبت و الحمد [illegible] جهانگیر [illegible] شرف قدوم میمنت لزوم

با شرف اقبال و سعید اجلال [illegible] شد [illegible] معجزات [illegible]

لوازم السلطنة [illegible] حضرت باری [illegible] و میمنت [illegible]

سود [illegible] الاقتدار [illegible] سلاطین ذوی

[illegible] العالیات [illegible]

۱۰۱

برد الحی و [illegible] جهان جوش عطیات [illegible] از [illegible] اول ابدی مبادی آن در حرم [illegible] حیران

مال محفوظ بوده فارغ البال فرخنده حال گلگشت بهار بستان حیات مستغنی بر دوار [illegible]

انام و آسودگی خاطر خاص و عام سرمایه ازدیاد جاه و دولت و باعث التقای فرمانروائی

و سلطنت است چون طرح بنای معاره سرای جهان گذران که ستاره [illegible] در شوق

احوال وجود سعید [illegible] از رجوع حلول آن از [illegible] جهان [illegible]

اند باید که در جهان حدوث حوادث روزگار و وقایع سنوح لوایح چرخ دوار

کسالکان مسالک حیات پی نجات و ناسخان مناهج زندگانی خالی را از آن گریز

نیست مثل مضمون صداقت مشحون آنکه [illegible] و عیسی ان [illegible] اشیاء و هو خیر لکم

و عیسی ان تحبوا اشیاء و هو شر لکم والله یعلم [illegible] و تمسک نموده بسعی خاطر ضعفا و خاطر

که [illegible] نموده قدم جلالت و جسارت را [illegible]

همت افزوده مرجع طلوع نیر سعادت از افق اقبال و مترقب [illegible] دولت

از ممر عنایات حضرت ذوالجلال باشند

اتمام نامه پادشاه [illegible]

طغرای منشور سعادت حمد جهانداریست که بعبارگاه سطوت و اجلالش مرازدکمان
دوی الاقتدار بر خاک انکسار رحل جلالت و عنوان فرمان منصب سپاهیش سعت کرکوه
انعام و نوالش ارسلان نامور و طغرل جوار عم نوال نظم جانی کرلی دو عالم افرید · از ادم
خاک ادم افرید · نقش سرای مرکب البسیط · علم او مداد و بعینها المحیط · نای در بحر علمش
جان پاک · در طلسم آب و باد و خاک · نور عرفان را بدل او کرد ضبط · بعد از آن
راز داد و داد لطف · مستوی سقف فلک را بر کشید · استعلق و مو الید افرید · دادار هم
اختیار · ار کوه هر یک مرد گردا سر فراز · ان یکی را تاج شاهی و دولت · دیگر را دلق
فقر داد روی عمر · ان یکی را بابا و رنگ سر سرمد · دین دیگر را بر بار دهای گردن ان یکی
فرمان ده لکوه کشت · دین دیگر در زنگ سپی سمی مبتلا · خاک را جاوید بر آسمان · آسمان
را خاک سازد در زمان · قهر او اتش زند در موج اب · مهر او از ذره سازد آفتاب
هر چه هست و نیست پیدا کرده اش · مردم و مردم گیا پرورده اش · عقل با در که کافیش
حسم و نیکم · هر چه خواهد او کند او راست حکم · و درود و ما جمعود و تکبات به روان
ان فرمان فرمای معنی و صورت و محرم سرای کثرت و وحدت که از بابکسکان

مهبط سعلی

مهبط سعلی بابان کس تابی معراج علوی اعلیه آواز رفتی درگوش آوازه نام قربان
سا و بالوت بالسروزاران · ملکوت راکاسیه طاعت و العباد وقتی بردو جنق
قمربالی رباعی معدلیش رنگ سبه بیرزق صفوه و در صدا شیخان لباس یاد سوار
لکن گیتیان حد لوی کرتا اواره صفقش با کناف عالم رسیده عصاف در صدد خار
انتقام جانی بنابش سکتش نظم سر در کشیده عنوان خاکبائش قریاح سروران
بندگانش در دو عالم رسته اند · بهر او نقش دو عالم بسته اند · او امام اولیای تاج
جهان بنده فرمان او و قلندهان · خاک پا بوسش گرد و نیز ا ر اسمان بر در شش
روی نهار رستگاری بنده سلطان او · فتح و لطف طوق و لولوبان او · و عنایات
عیسی و فتوحات لاریبی محمد آل اکرم خواقین بامدار و شامل او کافه سلاطین و الامار
که بمقتضای فحوای آیه و احمته الکریم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اتباع اوامر
و از بدایع لوای سیانی بر کافه انام واجب و لازم است · باد بر مجلس آرای ارباب حیرت و لیان
و دران عقول اصحاب قصیت و فراست که مهبط الوار و لوامع قدسیه آرنگ خشنود و بدید
که لعقش بدید قدرت طرازی کرمنا بنی آدم مصنوعه ساخته بر صحیفه ایجاد مسنده و صانع قطرت

نقشی که صورت مقاصد معظمه گردد بر لوح ابداع نگاشته چون خلاق جزو کل را از حیز
عدم بمخلوقات علمات عام فایده معتمد بها نسبت بلیغ که بر الملحدین سلاطین والا رتبت و خواقین
عالی مرتبت که در لباس ناسوت عارج معارج جبروت اند للطایف و بمحاسن جوانب لود
حاشا و کلا فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة اما عمده مطالب و اقصی مآرب تشریف این طایفه
علیه بصفات صفات ارشد و رافت و حفاظت رایات ارشدی اجابره که از مبلغ تفضل مامور
بحمایت سلطانی استقلال نموده فارغ البال و فرخنده گذرانند و سیدی دوران
و بیرحمی ازو پایگشت با سینه انکه مطلوب قوای سلطانی و مصروف خاطر الطاف عالی
گشته اعمامی از وجه خاطر برخیته ایام و اعراض از اصلاح امور خواص و عوام انتشار
دونبار خود سازند و نقش مهمی را محابوس بر روی خود بسری داشته سببی حرکت تعیین
و والو حضرت [illegible] بر دارند فحمد الحمد والمنه که از بدایت طلوع کوکب دولت
و اقبال و اعجاز سطوع نیر سعادت و اجلال الی الان با وجود مهابودن آن
دلوازمن اشیالی فراهم بدان الایت و لارت غفلت و استراحت تسکین همت
والانهمت مصروف [illegible] رعایا و دسته [illegible] حال

دلیر لو عالی

وسراپ عامل و دمی از الکواکب تمثیل [illegible] و ضعیف عامل نماید و بکلید دیگر این
ساعی موفوره مرقوف انواع الخامات ربانی و مستفیض اقسام اکرامات بروانی
گردیده و سرکوکه برای انهدام مبانی کوه مجره و استقبال ظلم جره وردی عزیمت اورده
ابواب فتوحات غیبی و فتوحات لاریبی بر خود و شاداب تمرقی تاره و [illegible] اندازه
که بامداد منعم علی الاطلاق و افضال کرم با استحقاق و ماثرات ادعیه الوکوکمان ساحر
دولت سلطانی و خلوص نیات انجم امید دوخته عنایات ربالعف اولیای دولت
اید موید شده افتتاح قلاع محصن ممالک سرحد آن که به هر دو یک بار و یک حصار بسیار ان از چند
و کردون و اران سمت بلند رود داده اغلب که متصل با بهای مبهمان این نواحی و اسیا
و قلایع لنگاران اید بار مساع صنعت مجامع ان مرتع لنکش سیاده اسب و کام متکاریه
رسیده باشد مجملا اینکه تاریخ [illegible] سیوم خورداد ماه این سال مقدم جلوس میمنت
مانوس که زمانه با سعادت اوان و ستاره با فرخندگی از دواج است و لواد ولکیا
از اباد محکم عار افروری انسرلود لمیع واله رسانیده که تمامت [illegible] که ازعاک مردود استه
دست عنایات سلطانیت با غوای بعضی متمردان بیدین بسر کردن اطاعت [illegible]

و انقیاد از ربقه عبودیت و حلقه اعتقاد برآورده شعله وار علم سرکشی بموجب بلوای حتی
با احراق ستاره بخت او اغترار جاده مستقیم جراءت با مردان کج داشته و قریب صد هزار کس
ز دلیره بکی الغول آسا از راه برده بی سر حدای عواقب و مآلات گردیده و در سکان
بعضی از اراضی معادن محالات محروسه دست تطاول و تعدی دراز کرده و محل آسایش
بندگان حضرت الوهیت گشته با صغای این اخبار آتش قهر سلطانی زبانه کشید و فرمان
واجب الاذعان بلا کلام در آن حال بالاستقلال و محتشم عیسی خان میر آتش که داغ عبودیت
بر جبهه اعتقاد دارند با لشکر بی شمار از جرار العلیچی و سی هزار سوار زنبورکچی برای تنبیه آن گروه
بی شکوه نفاذ یافت سرکردگان مذکور روسیاه مدلول رطایف میاد و رب و دلیری شتافت
یکبار بعرض دوازده روز طی کرده و دمار هستی آن بد طینتان و در هم کرده برآوردند
در حالت التیام لوای مجادله و مقابله و دم گرمی هنگامه دار و گیر و سی هزار کس جعبت
که هر یک از آن شعله آتشبار بر موم آمیک سیه رسانیده سیوف خاره انصاف دلاوران آن لشکر
و شعاع آب لعل فلکه سان زرادان همت بلند چرخ چنین حالات و نقب برق و سا آب حدید
و سربرباد معمور مطمور که این آتش فتنه و فساد افروخته بود در سر سنان رسیدند و بقیه

السیوف بار

السیوف بار متفاوت برآورده بجای طوق سنان الفت زنجیر بلند کرده و در ظل آن
جنانات تن بناه بردند چون با تلطف و احسان و لطف و احسان خاصه بر حسب با مقتضای این
درگاه است از آن مهلکه جان بسلامت بردند بعد تحریک و استیصال طغیان آن خیره سران
بد زبان نفت بندگان بپاشی رسید که بیخ قلعه دیگر بعد مجاهده گروه از عسکر فیروزی اثر
مستظهر بعضی افغانان دل سخت و در منتهای بلکون بخت آنکه به قطاع الطریقی اشتغال
نمادند خاطر فتاحت با فهم ساخته بردار دو صاد و عرصه مسیّبی بهلت میدان زند شجاعت
بیگان جرار بطار رساخته بعد قتل و سیع بسیار وجود وحید میشمار بقالید افتتاح قلاع
مسطوره بدست آورده عراقیق مستظهر بهمت و بعد رسیدن رب بی اطلاع حضور والا خود را
در سرمه بلاک افکندن و بر قصد در امر واجب الاذعان رای گوهر جاهای حوالی که
در چشم حق بین و دیده حق شناس رنگ اعزاز تمام دارد و در محل تلف ابدا حصن مرسل گرد
فلک بارگاه داشتند چون نسیم نغمه الطاف از دست بداوی شمر و خود و شجر و حجر مجبور جان بارگاه
الهی است مورد استحسان و عنایات و التفات شاهنشهی گشتند ابدی بین با اثر جاهای معطلان
بجمعند که بهر حال با ابدات ربانی و فتوحات آسمانی سلطان الیاسست و وجود قاهر الجود

شان برفرق عالم و عالمیان ظل رحمت الهی و هر لحظه از حضرت ربوبیت و بارگاه
الوهیت مورد کرامات نامتناهی است سعی سلاطین عادل و خواقین باذل در دوران
معتبر سعادت و مورث مسیمنت است و سر از جاده اطاعت و انقیاد گردن و الا سکوه
سینه دل موجب ندامت و باعث غرامت و چون در سعود اتحاد و محزن عالم کون
و فساد گوهر گرامی تر از وفاق و وداد و صنوف و اتحاد دلشان نزاده اند اگر فیما بین
طرفین تراقعت و بلوازم موافقت سلوک نشد بسرمایه سودگی خلق خدا خواهد بود فقط

الغا نامه پادشاه جادو شاه پادشاه

در رعز محمدت و ثنا نثار فرق قدرت قدرت آفرینی که به سر نیمی صنع بالغه جود جواهر
روا بر ممکنات را از سعود اسرار معدن کیما عدم بسلک وجود کشیده و بانداز حکمت بالغه
انفس عقولی کسوت جسم پوشیده صفو او گرامی باده و صورت بحکم واجب الاداء عالم مسخ
اشکال متنوعه موضوع و محمول علم و عمل بار سیاه سلم الالعقاد نقش مورث سعادات دائمه
خداگانه اسم و صورت و حیثیت بکار اختیج مخالف سرا است لیس الله کما کاح
دماغ هر او وجدت اد او رد اش ممتاز حرج از زمین بحکمتش منیر دی ار دو دین

بلکن اوزیده

بلکن اوزیده زمین و زمان بسیاره هر هفت گردون آسمان لیو مان فیرشن لعند واد
بر دو هر آرد و سموم از حجر ارزد سیمر و سیاه و درایم نمود که تا خود و سیاسیم را ما هر ار کود
و سیاه ابرو کار ساز سرور ان جهان اسر افراز گزین بنده بنده بیرون دگار
چراغ هدایت ره اسنواز رهبر شی لسعید بالا دولت نمود ند رایه او هر چه بحت
بمد حجتش کر سعادت کم متوجه در ره ابدا اقتسم حلواه الملك العلام علیه و علی ال البرره
الکرام در بین ایام سعادت لوام که از آن ایام بهار ار مهب عنایات او بیدگار زینت دیار
خوانان چمن مرو اخته و جلوه مرد سیلی و لعمان و جهره افروزی گلبهای لورکی
خندان ملات جمال و لب الالا فنا فی را و لشی لبا و افلاک ساخته ابره جلوت وداد و محل
مودت واتحاد اعنی نامه نامی و صحیفه گرامی آن والا گوهر عالی نژاد فلک بارگاه انجم سپاه
مرتع لسین چار بالش ابهت و کامگاری زینت افزای دیهیم دولت و کجکاری اراکین
معار کشور ستانی رافع رایات جهانبانی سلار دو دمان رافت لقاو و جاه دا
شرافت دره التاج حشمت و اقبال قره العین عظمت و اجلال نور چراغ دانش
بینش گرامی گوهر معدن او بینش چهره گشای لوای بهجت و سرور نموده باعث ازدیاد.

انگام بازی صدق و صفا موجب وفور زمی نگارد و الا گشت اصحاب
زده افتاح قلعه چند که این قلعه بجده مجبی تعالی بسوق مجاد آن
ظهور کات و بازنان نصرت انسان رو داد و رنفه بجهوس ف
انقال بر جه متمر و ان الصوب که بطالعت بوط کواکب طالع
او برونت افگنده سر از خط فرمان واجب الاذعان حی
بجنبد کشیدن چون مماین را اسم کرگی و لوازم کمجهی موجب انجار
قلعه است جمه پای باس ابروی شدب لکان سالکان مصاف فتح
انکان ناتک توافقت فرح و بابون بامدادی رسته منحبه روزگار
و مخالف و نفالس انداز از فواکه والسنه مفلوز حفیف بی و مطلوع
طلع حق از افعال انجه درباره استعفای خواجم عرز ابراهیم قلعه در او حانی
که بوی نفس حق اید تکال و گرفتار و بال است اما رفته نیو کفار
رحال صورت حال ایکه از ان روز سعید و ان حمیت بادر
در کن سعادت بوطن نفر حلیم اقبال و منصب رایات اجلال

ناگه

نگسه و با مداو جاندار از زوال و مبانی انفاس قدسیه نوال حضرت
الوهیت و قبوض خلوص نیت اس برا جرالی الله که ترقیه انام را
از خواص و عوام که بدایع و روایح سبحانی و افاضات محلوقات ربانی
از مطلع نو سیدارد و برای استراحت و صبح و سریف و اسایش قوی
وصیف ... بوفوره بجامی ارد نعالبد افتاح قلاع ان نواح مد
نشان رکاب ظفر اقبال ظهور مرکور و مرود و قور نور با نوای بهجت
کوته اندیش ان لیست فطرت سعادات از یکه بر ار رجالة انفال و
نفلان مدار رکب بجنت نسبه او بار بر پای جه ... الرفقه
و فکار اجراق حرمی محبت جد سرافروخته کام زبسای بوادی ...
وصلا رسته بد از انجا که مراتب نوش را کنند خوافی والااتقدار و
سحاب بواطن قبض بواطن بر زبرکان حضرت کرکار منجلی لوامع
بوارق تصیف و رحمت سلطانی حفیف ات تعضار و م شاه
اما سا گرو انا کفورا ام حیدرشنبه و انذار و بخوف و حسنه

چراغ امید او ائتلاف بر سر راه کشیده اند الیسم الغول بجانان تردد و طعنها مر امتعقد معتاد
آن بی کمال سعادت به هر ترتیب کلید ثمر سعادت بخشد چون نهال بعرش رسیده گلکم گردد ارشت
نظاول بسایه پروردگار رعایت سلطانی در او گروه اکثری از ساداتان برد بحران ما حقه
رابع مبع بدربع گردانیده چون همواره همت والا نهمت معروف رعایت رعایا و حمایه علما
عربیت خاطر افاضت با تر معطوف معدل و لعوبه برابا طایفه از مستغفان سلاطین عطوف
ماشد ام بنیان آن گرشته بحث معمور شده و در هنگام معارزه سجاده کارهای دست ارد
سفید پوشان دولت ابد پیوند مر آید تا ملکت قابل مر جمیع کور باطن تیره دودمان
افتاد و نسیم فتح و طوبی مر جم فردوری اثر اقبالمندان سعادت گشت و زنده بهرام در حرکه
اسیر مسلسل و منقول بالشرف تقبیل عتبه فلک بیوت جیدی موروثی سلطانی ماند
خانه سدان بهاره و مال نکال گردانیده من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها ان الله لا
شفاعت ابوالمعالی بد حال بس برادرگه جلوه رکوع خضوع دیت در گوشش دارد بعد عهود
و مواثیق موکده ازان در طریق بلادی جامگر از جمله من بر ساحل کشیده مسرف رخصت
وطن مالوف خود گردیده جیدی بر بن ملازمت که اینهمه محن و مصایب شاه فتح

اتفاق اعلال

اتفاق اعلال و سلاسل از صفحه خاطر محو نموده چون ستاره بخت خود از صراط مستقیم سعادت
برگشت با دیگر بار لیلی مردان تیغ زن و گردان شتر افکن با امرای عزامت و عداوت
محبوس و مسجون گردید چون باستخلاص این مبتلای فتنه وقف و کوشیدن که لعلت و ثبات
بندگان اینی لیستس اثمت اعلی که بار دیگر خامه را معتکف تحریر المقدمه انارید همواره ابواب
رسل و رسایل بوصل اساس صداقت و صفای محبت و ولا باشند

نامه بادشاه به بادشاه نوشته

حمد لالی شاهوار صداقت و صفا و درج جواهر ابدار محبت و ولا اعنی نامه اخلاص مشحون
مودت مشحون متضمن شکایات گردش فلک بی مدار و مرور دعا با حقیقی اخبای روزگار
حلالیه خاندان محمد و علی نقاوه دودمان شرف و اعتلا در حینی که دیده حقیقت
انتظار باز بود در وصول مسرت شمول نموده بدریافت اعتدال اعمار رسانیده
خلق جدا ذخیره اند در ابتهاج گشت که بدبد بر الاسم ملمحشی و لسید معالی بدرلیکی که از قدم الایام
فیما بین این دو خاندان ذی احتشام منطبع صفایح زمان و منتقش الواح دوران
لود جلوه اسحان کشیده هر چند سابق از بن مکاتب متواتره و ورات متقاطره بمقتضای

روابط قدیمه لطائف معقول و مواعظ فواید مشغول نمایند و تقریر گوهر قوم قلم مودت گشته اما
از آنجا که این خورشید سپهر متکلف سرخوشی باده هوش ربای فرد از پای عروج
اقبال که همواره از بعث باری فلک بعث بار در عرض اقوال ورود آسمان حرم
و عاقبت ابدی لیسی از دست داده بیننه غفلت در گوش داشته و بر سخنان شیعه عرض اصفهان
بیت قطعات که مقاره سرای جهان بی ثبات را ختم اعتبار ندیده اند و لذا ابد بلیغ و کوثر نیاز
چرخ بمدار ار ارکان امتحان گشته اعتماد کلی نموده تطویل بیان احوال صداقت کیش و اعتقاد
صفا اندیش را الاطایل می انگاشتند مقبول و معمول گشته امکان از مرغ لسیان نشسته و سر
تا قناعت گزینان دلی و جهرا در عهد رافت و عاطفت خود بر داده و همواره
سنجیده دل خلوت منزل را اندیشه مال کار این شیخ و دودمان نهایی جد نبوی دربر وجود
ممتاز نکرده و طال می بود علی الدوام در سرا و ضرا لعد اوقات مصروف و افکار
انجام امور سپهر جهانبانی مصروف داما چون ظاهر رنجیده مرتبه ... در مرجع لسیح لعدم رفت
پرواز نداده اند بهرا از ناخن مساعی عقده ار بیکار نخواهد گشود و انجه اول بر لوحه دل
حقیقت اندیش ریک الطباع ریخته بود طلسم شهود گشت در اوایل جلوس میمنت مانوس

این والا شکوه

این والا شکوه تبدیل لوح و عنایات مرحمت خانه زادان قدیم و عبودیت کیشان صمیم که
عبارت از غلامان و فدائیان اعتراف علی الرغم این مرغ حد ثبات مقرر و عزل مناصب
معینه اینها برداخته دیگر درباره احتیاج بعضی مفسدان بدکیش کج اندیش که قید رعایات
و بی النعم را نساخته بی سرو پا دیگر عوایت که فی التحقیق می نشست بر پای خود در زدن عیار
از این ... رسیده گردن مرتبه بهم منظور لطف قبول عنایت جمیلیش افزار از افعال ناپسند که تعداد آن
موجب تطویل کلام است سرمایه تطاول ابدی ماندنشان و در تحت تصرف این حال که همه را بود و
حاصل اوقاف داین ممالک مضمون آیات می بخشیدند امابعد الحمد والمنت که چون آب زلال
در جوی این نوریده سرور باد بخت تمام زمانه آتش علم سرکشی زده خاک در کاسه جوش سر
نکرد بند نمانده بود که عروج بخت رو اهرد دولت عالی محرک سلسله این وسایل نصرت ورد سالها
مسمت گشت خدای الا بزال شاید حال آن و لیکن ما همه شسته اکنون این تمکین همت والا گهر
نبیان هم از لیدیه گشت که باعث تسلیش اوقات عباد الله گشته اند مصروف و مستمند
با رعایا و برایای اند با روستائیان و فاطنان اقالیم و مرحمت آثار از دالعدی اجابه
تیره روزی زر زمهد دولت قهر و سلطانی و ظل رافت و عنایت جهانبانی شاید آلودگی

دل صفوت منزل را بر حوالی سیکره دارم اما از مقتضای عقل صواب کیش ورای دور اندیش آنکه
نامردل بموالی طبع امنیات وعا زالهرت کتاب لطایف الکمل السالدحلی فقره و فساد
نموده اسیالی و دالیع سخالی بردارند و بکدورت مکاره و سموح لوایت والمانی توکل اردت نداده
مرحی لطایف غیبی و مترقب مواهب لاریبی باشند و همواره خاطر اتحاد کیش را معطوف همین
بمرای گلستان بیدلی و بلخیی والسته بر صفحه اتقان را سم دارند لان الله الحرمی بحدود ورود
وحود ظهور نمودن شاید مضمون حار الحی در رهق الباطل ان الباطل کان رهوقا از حجب عنایت
حضرت سبحانی جلوه شهود و ظهور خواهد نمود والسلام

عرضی بدردولتی مشتمل بر اشتیاق عامیانه نوشته

بالولات خلاصه کنج گمنامی ناکامی گونی لسنه اسک حسرت ناکامی عمار بوجه عجز والکسار عیبی
خاک ساری کمال الاستسلام عتبه فلک بالگاه که ز اعتقاد را بر خاک سار ربیگانه ارد و با سید عای
حصول شرف تقبیل ریامین گردون اساس عرض داد بافتقار حضور لامع النور رافیع
حضرت قاضی الحاجات می آرد دست مماید رده با مول رساد هر چند بر عرض ظاهر بر سیان
حقیقت تا تیان از خشیم تحقیق را المکمل الحواهر دقیق نالوده اند ما ملاقی صوری صورت میدوم

الحقوق

ارتکاد جهت زدن راز جای و میره ورای آت امام بضایع اعتقاد و معنی کرنیان ماند
بمن زد در حدود استحقاق مردی میکنند منعوس آکه زات عالم متعالی علی مرسر عالم علوی
و حمان جسمانی بر لولسا ورو حانی در بعده قطرت سرالملک العباد و سلاسل اعتماد در کنند بند
کشیده بدو در مصفق عالم وجود امکان از ارشرف مصاحبت بوت فهو المراد والا خاکش ارزو
اوست والاس خواد حافظ شیراز س گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بنده
شاه شمائیم و ثنا خوان شما خاک ربا و حود عدم حصول خضول دولت جبهه سائی بر آستان
ملایک آشیان خود را از گمرین حلوه بلو نشان راسخ الاعتقاد و دارادت کیشان و ولی الله العباد
شمارد و امید بلو نجات دنی و تمنای ماطنی میدارد دوستان از بار بدارد در عمر القدر
رفیع المنزلت و دولت علیحان خلف الصدق عموله حقیقت فلم رحوم و مغفور حاجی فتح علیخان
سهاد ر لیعده الله بلعوانه باید ادیک ارحمند و مادری طالع بلند تسعد حدت سر اکسر موهبت آن
بر امع لسیع و ساده امید اجرای و در شاهراه اقتدای مرشد طریق رشاده سیمای لوامع سعادت
ربی اعرای او زنگ تحقیق حضر جاده توفیق سهاب بام دل آگاهی آئینه بر تو عنایات البی عارف
معارف حقایق واقف سرایر دقایق عارج ارتقا ما سنک ملتقا دام الله ظلال رافته

علی و من المعتقدین گشته بر مصوب مراجعت نموده و دوالی آبدار او معاف حمیده
و در رغر اخلاق پسندیده را گلبوش تعقیدت موهن گسیدند انصاف تواتر استحقاق
و اشتمال بوارق الطواف ارکنت براست اما از اینجا که مقتضای مضمون دلپذیر میمون
کل امر مرهون باوقاتها ظهور هر امری موقوف وقتی و صدور هر فعلی مرهون ساعتی
دانسته اند و بنده را در عین اختیار مجبور و در عین آزادی مقید گردانیده [illegible]
بدرگاه مجیب الدعوات میگذارد و [illegible] القبلا امانی و آمال که سرمایه
سعادت جاودانی و ثمره مراد و جمالی است پدید آرد و چون سمع این لی لطافت رسیده که
المخزن علوم عمده الفلک بهارستان سخن معانی و استشمام روایح مضامین اسرار گل بهار حقیقت
بوی حقیقت دارد عبارت عربی حمد [illegible] ابن محمد [illegible] از جهار کتاب
این ارشد و زندخان [illegible] ولی خدمت ایاز طول
حجاب سه سیم کل که دار برکت [illegible] باشد [illegible] باشد از معطور نظر
رافت و عطوفت گردد بار [illegible] ابدی خواهند بود [illegible] حسن
نوبهار طلال [illegible] از بعد در رقعه نامه و الاکه از جلایل وسایل سعادت است بعضی از

ولیات بمعارف

ولیات بمعارف سمات مشرف گردد جا دارد رقعه بوزیر در اتحاف نوشته

کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

بر صفایح خاطر ارباب تحقیق و الواح دلهای حقیقت مطالب ارباب [illegible] که دیده بینش [illegible]
یکی الجواهر فاخر و بیا اولی الابصار [illegible] نقش انطباع بسته که طرح بهارستان جهان [illegible]
از برای آن ریخته اند که هر گل نکهت [illegible] گردد و طلسم بستان عالم
امکان از برای آن آمیخته اند که هر نهال [illegible] سمات
در بن چمن سر [illegible] که از باد صبا و گلی در بن گلشن لب [illegible] ساخته که محمود [illegible]
جمعیت [illegible] چراغی در بن بزم [illegible] افروزند که دل اصحاب محفل [illegible]
و شمعی در بن بزم [illegible] افروزند که از باد حوادث [illegible] سکندری [illegible]
کار آگهی [illegible] سکندری [illegible]
[illegible] رباعی دنیا خواب است [illegible] عدم [illegible]
صد اهل [illegible] جوان [illegible] این صفحه [illegible]
رو [illegible] ذره که خاک [illegible] حقیقت خورشید سمای [illegible]

الحمس بلد ارند

زمین برانگیزد در احوال عالم آرای جمشید که جام جهان نمای داشت کما به بلا بل ممات
بناکام در کام کشید و سلیمان که لوای گیتی ستانی می افراشت ما جاروا القضاء یلقی اجل حسد از اوج صور
مرتفع سلاطین نامدار العلاء روزگار خسیسی برجا نگذاشته دارا بسته سید و خواقین ذوالاقتدار
گردش چرخ دوار طاقی برقرار ننداشته ابد و اللیموت و اعوذ للخراب تردد القاضی معرات
بقطع رسته اعمار مصروف و دوره لیل و نهار بلعت عیان لطی مراحل حیات ستعجار معطوف
ستوح سوانح روزگار وحدوث حوادث فلک بعد از طرحی که در این ایام سحرت شعبان
اساس عالمی زکیه واقع جانگزای حیات مستطاب بعلی مقاب

رکن الدوله العلیه الملک محمد الماس علیخان بهادر را حیث

حفه الله بغفرانه و اسکنه بحبابه دریا نوالی که دست سحاب کس گوهر را به بلا جرف کشیدگی
و چشم همتش لعل را نگاه اعتبار از سنگ ستی بی لدای کاسه فقیر و بیشتین تبار در روز گوهر
مراد بدامان نزده و بهنوای کیف احتیاج در حضرتش بلمود که لقد آرزو در آستین
نزوده شش عجیبه که هر عام احترام همتش بکوده آفتاب و از ربی مقامه جلادوش
جگر سنیر فلک ستلدار خست معابد بکی نا مدا عراق زبانی گوهر جانش از در ابی حر و ربعام

بالوده

مالوده و زاهد نما با عتقا و ارباب استحقاق لوای سنقت از عزلت گزینان داد و به تحریر بوده
باد جود و بها لودن اسباب عطلت و مواد استراحت که عبارت از اموال و حشم و ضیاع
خانست و مشاغل جرود رفرمانروائی و امور رحوعه کسور ای همواره همت والا ناحرا محات
حضرت رب العزت مصروف داشته اوقات شریف را بر قسم متوزع و منقسم ساخته بود قسمی
بصلاح امور مملکت و بصلاح بندگان حضرت الوهیت و قسمی بتسبیح و تهلیل رب الجلیل که
بمقتضای ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون علت غای ایجاد و تکوین آن زمین بزرگوار
عامر لوار فیض گستر چاره ساز قطعه ابر رحمت بحر رحمت کان فیض ... معلم سجاد
عدل و داد ... تا زمین را بعد آدم ساخته اند ... ما در گیتی چو او کوری نزاده مفصل این اجمال
آنکه تاریخ چهارم شعبان المعظم یوم الاثنین ما سلخ روز بر آمده مرض استسقا طایر روح
مقدس قفس کالبد عنصری شکسته بعشجلده رحمت الهی بال پرواز گشود من بات منظوما
مقدمات سعد او امید او امام رحمن قرب ما کسیدند او در عرض مدت کامی زمان
فیض بر جمال بحرف سکنات ریح الضعف آلوده نشد بلکه هر گاه که ازکیف ضایع استغفار
ستود بحر بکر الهی بر لب بمکدت نیات نیات د مکتا العارم عالم لعارض اتفات بکرار

رحمت ابردی گسیداردست بر سر زدن گرد و سینه کوبی نعره و غلغل ناله عزیزان و

شور شیون غلامان و کنیزان و فریاد و احسرتا چاکران بی اختیار فغان جانگاه و ندبه زاری

بی محوبی او آه فلک باره سایه بر درگاه دامن دولت و مارب گلبدار ریحان ارغوان

خوان نعمت سحری در هر کوچه و بازار هر باد فنا می در هر کوی و منازل آماده و مهیا

از زمین بنگاه غم و اندوه دل سحاب و از آتش تف بی بالهای برق رنگ برجع هوا

کلمات آراسته با بیگانه دست حسرت ماتم و از جوش بانو عرق در بام تن ماند دوستان

عم گوناه آفتاب فلک زرد چون جگر سوختگان داغ مصیبت سر برهنه خطه لطف النهار رسیده

بود که چند سر لطف ان مرغ لسان و ساده امارت را سالوت کرده با خیل ماتم زدگان

مرگ امید کاروای و زده زبان چاکران نجم غم فی آفاق آسمان لعل در آتش آه

و زاری عنان طاقت گسیخته و فیلان سیاه پوش با عماری خاک ملال مرفق حال گشته.

بالکی زرین مسند بر دوش کماران دست ماتم بر سر ورق اندازان ذل سر و ارداع

مصیبت الیس عاقبت سور در جگر خون مشغار آن آه و عهد داران رکاب دولت همراه

برف و دریا بر ده بجایگه حیات از نظاره اشک حسرت ریخت و موج بر ساحل زد عسل

داده لعد

داده لعد ادای آداب سر عبدالرحمن و تلقین و صلوات در امام بارشاه لیغ عزیزان سکاک

سپردند کل شی و یرجع الی اصله و حسان باریخ غم بقا مس باقیه و غریبی الکوراب.

شده لفته و بسیار بگفته عزیزا چند این غم عاقبت گوزنه در دولت که نویسد ارو

معاونت در ژدان زخم دو دید جراحت که مرهم شکیبائی اندمال کرد ما را بنکار هلاک

جسم و جان و بنای عالم کون و مکان مقتضای جواهر هد حکمت بالوجود نقش هستی ابد

طراز شد که بیش ازین عادت سر اهر دولت وللا هستی این عز مجلده للابدی اغلب

الوجرین مرضا داده و دل بحکم قضا نهاده در بین مصیب عظیم دامن صبر از دست نگذارم

قال الله الجلیل وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا

الیه راجعون والله الموفق والمعین

نامه با شنامی لور شید عاجز لوار ار حال بر اختلال خود جه بر طراز دعم لت رحمت [illegible]

ابا و لکنو کرده بادا سابهوای ورد سر از بالشنا خته کام دنیای جایبانی بی سرو پای

مانده و ره بجای نبرده از چه در ربع مسکون با قدر شناسی ارباب هنر رواج دارد اما

کساد بازاری که درین سپهر نفاق پدید زیاده از اندازه طاقت تحریر اقلام است

کرم که بسوط طالع وگردش کوکب بخت چون سایه ام از خاک بر نداشته و همت عالیم ما ما الیم گذشته
اما هر جا صاحب کمالی درین روزگار چون ماه نو برای لب نان حلقی زرد عالمی سرگردان است
و هر هنرمندی آینه دار جلا بخش هر روی حلقی چون عرش و ماغان سپهر فطرت
را اینجا مسکنت طلبند باز که راحت و متاع عالم و هزار بار حرمت و لغزت را اینجا رواج
بی رواجی صعوه مرغ گلستان در کوهستان سگان اندیشه ام همیشه فریاد ز داغ است و نسیم
روح افزای گل در دماغ باشندگان این نواح همسنگ دود چراغ هر که علمی اندوخته
از آن که غرض دارد مراد و حاصل است اما بخت خود در جنگ است و هر که هنری اندوخته از آن کسب المعاش
است با طالعش در جنگ است خود در وطن والا اعتبار لاله وار داغ سینه روزی دو کانون
سینه اندوخته اند و داغش کشان عالم که او سفید کردار بالس بهره کجی کوچه صاحب
جوهران پاک طینت یاقوت نشان از آن که آب در جگر نهاده نکوزدن خود گدای می برد ازند
و عالی گوهران بلند فطرت چون گوهر غلطان از آن که الی هر زر دستکار نتوانند آورد تا هر دو
حلقی بسیار زند درین بهارستان خزان رنگ از آب و هوای جوت عاریت گلی معده
که حقای خار بار ازدی نکشیده و درین هر بلده پیران بهار کرکو باده های مهر و درد
جان بخش

خالیست تصمیم طلسم شکسته که صدره سنگ ناکامی زنگ هر روز لیکه جهد بقطع خوار رنگهان روزگار
بودن دلیل استخوان شکست و گل صفت کوچه بکوچه کیسه سمای طبع رنگینی پاک طبعان
رو سفید که گوهر اساس همواره پاک رو می پیما جهند از چشم آب هر پای دو دمان بر هر بلد الی
کوی آب را دنتوانند آورد رو سفیدان پاک طبع که همچون آتش همیشه سر جز روی برند هند
اگر کمان بر سر پای ارادل زنند لقمه گرمی بدهان از نتوانند برد استعداد مواجی کار حضور
فیض نیکو رایش لی لطاف مقرر و محض است تا رقبه همت بر لقمه منت دو دمان که عمارت
اردو دوام است لنگر پاک سر بر دن آن ز لیسمان لیستن است و باد همت بمودن اما چون
نظر بر حال ابنای روزگار که بسیاهم تحت خورسندیان هوای دجاج اعظم درین سحاب سایه کنهای
ندارد ی دو درم شکرانه عنایات رزاق علی الاطلاق بر زمین بهار مقلدارم و حمد مسبب الاسباب
بر زبان مقرر لیکو قصور بجای آرم عرض ارسوید این صفحه و تحریر ابیمعدیه اطلاع آن کرم
فرمایان بر کوایف و حقایق حالات خود اگر هر وقتی از اوقات وجهی از اجانب رفیع این
کولیس دو دمع این اندیشه باید دادن والا همت عبودیت عدد و در رشته مسندی شکار کی
ارهاحان الکر بیاد زنده اید کی جمیل در لوح لوح باید و بنده را یاد فرمایند کلی

تا ملک از سر بازده جان خواهد شد و در ایام عشرت و کامرانی برزاد باد

در طلب کاغذ باد نیابی نوشته شد

سر رشته کار دلی در کف اختیار هواداران دولت ابد پیوند باد درین ایام که دستبرد

حدوث سوانح فلک بادست بجا اوراق آسودگی را چون کاغذ بادی بباد داده

و سر رشته اطمینان را از دست برده دل بی تاب چون رشته تاب چرخ زده در پیچ هوا

اگر این عهد او چون سینگ خامه کاغذ بی نوسیم بجانب نشسته سخن کوتاه خاطر هواخواه را

نظر برانکه ساید بدین حیله سرباز لو کجی بلطف آید هوای ...گی تا بلادی بدکش

...ست در سر هواخواه بخیده چون فتنگ خوب حر در سنگ خانه والا لیسان بر داده اند

اگر دو ... طبع افاده ... رسید یا مرده تاری بحولی لو اند کشید رحمت

نود کلاه افتخار به هوا کلام اند احت خانه احسان آباد فقط

در مقدمه ارسال رقعات خود بنویسد نوشته شد

حرف زاید نسخه ابداع فرد باطل دفتر اختراع لوح نعش ... را

مرا قلم لوح خاطر موجود دماغ میدارد و حروف و داد ر استعمال صفحه دل صوت

نزول میسازد و از انجا که هدایای الس جرها استیاق را بجای جوهر قلم طی کردن

هوا و جمال

بدایع مخال است و سموم شعله عرس ... بورق را بجا رجه کاغذ بجهدن را حرة اشکال

نزک را قسم منبعان سخنی ساز و لوازم و هران نکته بردار ساخته تشریح مطلب میگراید

مرادات خاطر والا که علی ... اشراقات حقیقت است مجمع و مجیب ساید کرار اتی مجموره

سخن زاید بسیاری بنفت ... سلک انتظام کشیدن باربابی فکر را از ارگان نعمت ...

و ملاحت معنی بر جسته بال سخن کشادن ... در راه برغالی ... ره بیاد ... جهد حوکرد و رفت

دم ... لولس باید کرد که رنگ تصور ولا و بری ... زده در جنبه دار طرح لب چو امن

باید ریخت که لطفی چند معانی مقصود است آید لسان شعله سبع دود از بهار اساس بر آید

تا معنی روشنی می برآید و نیرنگ نکهت گل دماغ هدماغی مرلسان بود تا سخن انگیز سبز

اگرچه لطفی از مضمان پایه حقیقت شناسی که حس گرانمایه سخن را بمیران تامل و اعتبار

سنجیده اند در ریخ هر کلام منظوم را بر جواهر زواهر عبارات منثوره رنگ تفوق و ترجیح

بخشیده اند و هر صفح الواح نثر را از نظم لآلی نظم اسان نغمه اند اما از انجا که کلام ربانی

را والاید شرفا تحلیه فاتوا بسوره من مثله تجلی است منثور نازل شده و جمع ارباب فصاحت

و بلاغت آمده محققان و قیقه رس پایه نثر را بالا تر از عرش مجید میدانند ذالک کلام

فرسای این بیدای پرخطر را که سالک مسالکش بر آن از فلک افلاک با نعل ابن قلمین سحر

از علوم و فنون متنوعه را در راحله باید بار رخت سلامت بمنزل مقصود رسانید این سرمایه

اندوختهٔ تهیدستی را چه پایه و کدام مایه که بعضا کاری خامهٔ شکسته پا دم از قطع این صحرای

وحشت انگیز و بیابان آفت خیز زند و هیهات والله طالبات خود را بسته الا منظور

وقت افزون آن تخلید جداول معالی بربع لیس جار بالش تسحید ابکی کاشف عوامض و دقایق

پرده کشای عرایس حقایق سمیع شبستان دانش و بینش والا گوهر محیط او بیش کرده دانا

از آنجا که حلقه القضا او افر واجب الاذعان در گوش هوش دارد بموجب ابتدار ادوالالت

بمضمون الامور مرهونه نموده چند ورق نثر نمونه برزه درای کلک زبان بریده بیان

خدمت صحت رها که مقبول خدمت رافت و عاطفت گردد اگر متقضیات ایکل طرح مرکب

ان ای از سمعود لسیان ریخته اند زبانی با خلقی معلوم خاطر لیث گردد و بسیاری انقلاع

در ربع نو نماید زمزمه مشتمل بر صنعت غیرا چون طرح بهارستان نظر و ب

جهانگیر از رنگ انقلاب ریخته اند و طلسم نگارستان سر را با زیب عالم امکان

از مایه بی تمایی انگیخته تماشایان این بستان سرا و نگارگیان این گلستان در بازار ماید

که چشم فطرت

که چشم فطرت و دیده عبرت را کحل الجواهر تحقیق و تدقیق آلوده و طایر حس منظر را از بار

رنگهای گل خزان آلوده دام لطایف مرجان بگذارند و ساکن عالم وجود و تکوین را چون

طل اسحار طرق و نوادر و مکمل نوارد و موارد اعتبار با گل زینت معالی ساوات لطایف لالی شاهوار

این معمور مذاق لعبدات ساز لسلک نظم کشیده نظم درد و داد این باغ آراسته

ورود بهار بدر و در رحابسته در آن از در باغ جلو تمام دگر در باغ بیرون خرام

مرمر مواد طراوت لطایف خرد فلک عربده بیان زنگ رنجی و رجا مراد من نماید اجر و معمور

در این مفصل آی بر روی کار نیاورده که حج وسیله کار از بهار تیره روز جهان و کاسه

امن نکرده و حیرت زده هوا داری سر بر باد فلک کردن با دمت بیمودن آب و مائده آب

منطقه اجرام علوی را وقف دست دلستان نمودن الوان بلطف و یا لطف بر روی حال

خود گشودن در لبس توجه حیات نمی جان لیعد کار روا ازدست دادن ارث میکوب

رواج دار جلو او کبر اعوج رتب دولت و ارتفاع مقامات اقبال در رهط و تامل

و لغال افتادن از لب الاسباب بالله دستی بر روی کار نیامده از دست

دست فلک ما با بهیج رد مقصده سر دلی حره دست که از مراد بر

حج روز بارست و ثمر زمین به سجاده المقصود و هوشمند بداری که باید که
خرمن هستی وقف برق فنا در خجاره ساعدت را سوار از عارضه و فا و استه بر
هفت بندلو و قیده که سنو یافته فلک از جمیلت عمل نمود سرپایه ارتفاع مدارج
کونین و منتهای ارتفاع معارج دارین سمارد اول آنکه خدای قدر را بر درجه بالقوه
قادر و توانا الکاسته از سر عمر و اینک را بجای تحقیق حاج بردارد که از بالقوه خارج
خورشید از دو سبع الخمیس از هر ذره ذره وار کلاه عوا بدارد در حیم دیده را جلوه نور
ارزان داد و بدرعلالی جود منی از دو سمای حجاب ارانی باب سیاه که رسش و از زبانی
ل اه هر روز کارزار بالی نجات از جاده باید براه رحان بحرث واد و گمان فرازم آورد
گنجه که هیبت ایران مصداق جمع بالله وعده بحر آن تا بجا جلوه است حسم حرب سابد قعده
هر دره طلسم خورشید است و خط هر حام سر نوشت جمیدی هر سطر جاده آید حال سکندر
در نقش قدم ذات صاحب افری کردی که از زمین بر جا رسید حرد دیدن نارک
دماغیت که از عنا روی گل بر دامنش نسیمی رنگ از جا بکشش بکلیمی تیر غنچه دل
خون زده علم بی تابی رنگ بهار است و هر گل بگرجان و دیده قلق القلاب بر روی گلزار

برقدمی

برقدمی که بر زمین آید بهوش باید بود که بر دو کس فرمان روا است و بر جای که بر خاک
خاک قدم باید رسید که بر سر کشور کسای بر سر سایه دل نازک احبت و بر حسمی گکاسه
سر حاجت با جمی سنوی باسی با حیدار بی عطلت عبدار بده ده وقت
ار روست ::: انکه ودکه دامن کس ایرو بیگدریت ::: جسمی گوسه کری و لی دستی ددیم اکر
اوقات عمر را بد زعطیات الهی معروف و عنان همت را باد ای سکر لعم باسا سی
معطوف داسنه بمقتضای منطوق سعادت مسحون لیس سکر تم لا زید نکم عروج
کوکب نوافت افضال از زمین سیاسداری حضرت ذو الجلال و انه نعیی به محاند امرد
باری حرف لود منبع سعادت در جهات و ساعیی که تما عمل سکر گذاری به بابان
رسیده کرش جهات حادث دلالی دو نعمت که باید داد این وسیله را و وج افتخار اعلای نمود
و گردی به که بجا آورد این وساطت با اعتبار بر فرق فرقدین نسوده بودی بر خلق
سیاهی انرد یک کشته که بمواج سلیمانی رسیده و جاری سکه کو از زمین زمانی بر تخم
که بر جاده گل عارضه رنگ لطافت جو کسی نکشیده ::: هر زمان صد در راز دار
بر نوح از ز روکسا و بکت ::: و از زمین بهستر طبع داد ::: سکر این بر مرا کم داده

سیوم الا بمقتضای غرس قمع ز دل من طمع تنجیه قناعت را دولت بی زوال بدانسته
بهر چه قادر علی الاطلاق بمقدار باستحقاق لعیب داده خورسند باشند و خ
لضیان بدانند تا ال جسم بر زبره و دهان مور رد دهند که هر چه کرد کردند لدا ستیزند و لسان لما
وامت لعیب بالسن کرمی متقاضا آرند تو چه که تخم حسرت تلخ حرمان در زرعه دل کاشتند
طامعان در زرعه جسم گداختند و قانعان که کار چون زر ساختند تحلدی احتیاج
گوهر در دامن صدف انداختند و نیاد ایمن گرد آوردن خاک گرد باد را اسیر گردان
سازند چونهای انکار قسمت خانه ازل لعیب کردند و در وسعی سحا دارد و تلاش ادراجه
که در روز ازل معلوم نمودند تنجه بحمل حاصل آرد اما ارتکاب اساسا ایجاد را عالم
اسباب گفتند اند که بهاشت لطف آگاهی و حاضقان بارگاه الهی بدان اقدام کرده اند
تکفار بلامس معانی بر در دار دراب اخراط لولو لط برکنار رسانند **رباعی** بوی بهوا
حسرو فا ننم گفتند ٭ ور بهر دو نان ز بهر مردم گفتند ٭ این جر سرای بهر دو بار ا[...]
حسند چنانکه خویش بی کم گفتند ٭ **چهارم** امکه حتی الوسع دارع امید عباد الله
عموما و ب طبیق قب لحو و بعه و خصوصا متراکم سحاب عطوفت و احسان و الطاف

سحاب رأفت

سحاب رأفت و امتنان طراوت آگین و نضارت قرین دانسته تحلدوی
سعی که مایه انجاح مطالب و اصلاح امور کسان نزدل بود منزلت افتتاح ابواب الطافات
سحابی و رحمی السراج ارها را الحامی مرادات دو جهانی باشند و هیچ حالی از وجه
تحال عربا اعراض و ارتراعات با صعبا اغماض روا ندارد و هر که در این مزرعه تخمی کاشته
و تعمی بر داشته و هر که در این راه سلیه لطف انداخته از این طلب سعی آن جواهر از وحه
قطره را در این بازار نرخ عمان است و نسیم را در این دیار بهای طوفان رود شتی تحاج
سام عرمان تحره رد ز رسانیدن سبع بر بام اقبال بروی است و تعمیده خلدان جدای
جانکه اربار رادی را بدم آلی نواختن آب است و در جوی آوردن از تعمه ریزی که
لعیب کام ناکامان گردد و حصار صدا فیال توان اندوخت و همین راحتی که محبت گنبدگان
ناسازی فلک رسد مراد آسایش دو جهان توان اندوخت فیضی که بی برگان سالی
دوحه السرابار ثمار و فایده که برای مستمندان مرتب گردانی ز روضه الرحمه ابهار **رباعی**
خواهی که ز رد الغدداد تو خدا ٭ کن کام دل خلق خدا حور دلا ٭ باشد که ز کار کرده نکته
از کار جهانیان گره را بگشا ٭ **پنجم** امکه انحراف از مناهی و اجتناف از ملاهی سعادت دارد

خود ساخته و لقد عمر که گنجینه روان عبارت از آن است بسر من تلف ابدا هر اوقات

حیات بی ثبات را به سه قسم منقسم و متنوع سازد اول اصلاح معاد با سر چهای حضرت

رب العزت دویم اصلاح معاش بقدر حاجت سیوم استکمال اوصاف انسانیه که مرد را

جوهر دانای رنگ قبول بیان توان آورد رباعی والله تعشق خود چو سلطان لیکوی : باز تو

وقف برق چو جان لیکوی : حرفست که گنجینه گوهر چو شرازان لیکن که زر کرده است عشقان لیکوی

ختم امر که حلقه اطاعت والعباد ولی النعم در گوش بعید رسیده ساعی از السر [illegible]

منتظم مجاری عامل و در حین از جهد مستمد از خداوند صوری عامل بباشند و معارف

اوقات خود را در اکل و شرب و لعطه [illegible] اوقاتش دارد و همواره همت بر دو [illegible]

دیگر طلب [illegible] هر چند تمامی فکرهات خود صورت بندد ثمره اقبالش داند

و خطار ابالوص [illegible] اتباع او ارسی تعمل آرد منسوب [illegible] گرداند

در ارشاد نبی مختار راست : سالک همه چشم و گوش باید : بسپرده قدم در این

راه : پای تو لنگ تا نباید ختم اما مواعظ بعبران [illegible] الحقیق بحکم کسیده

و نصایح [illegible] عرف که جان بدیده اعمار دیده را [illegible] بمعنی [illegible] نماید

تمت

نسخه نصیحت تمت لنفود سیاه [illegible] که هر چه [illegible] و ما علینا الا البلاغ

المبین رقعه در شفاعت شخص جوهری نوشته شد حیف است که با قدر شناسی ابنای روزگار

در طبع والا همم که مجمع خصایل حمیده و منبع اخلاق پسندیده است رنگ [illegible]

لاهزال که ارباب هنر و کمال را در این حرو زمان که از بالوص و التیام معالم اول

دکان حکمت کساد بساع علمش [illegible] چو جعل [illegible] در درگاه افاضت [illegible] آن شهر

فلک عرو علی اعراوج فخر و اعتلا منبع افاضت معادن افادت عمیم سعادت جود و

سحاب درا کم لطف و احسان ملجای که در چشم حصول نقد آرام و امید [illegible] از آن

دارند نمانده ملاذی را که بهر از آن [illegible] ستوده و محاسن محموده و اطوار پسندیده

و افعال برگزیده و علوم متنوعه و کمالات متفرقه [illegible] است از جمله [illegible]

جدا [illegible] بعید [illegible] قدر شناسی [illegible] واسطه صدر این بحر [illegible]

اصحاب کمال باشند و الا آن فیض محکم را که مسبب الاسباب وسیله رزق عالمی ساخته

با این حرو ضعف [illegible] بود المقصود چون سالک مراعات در اسم [illegible]

با رتبات علم و هنر سلوک و رسوم دانستن سرمایه الطاف تام که زندگانی جاودانی

عبارات این است گفته اند اگر بالفرض خطای هم از موی الیه رفته باشد از سر آن در گذشته
مورد مراحم و اشفاق فرمایند و به سلک منسوبان دامن دولت و اقبال و متمسکان
ذیل حشمت و اجلال منسلک دارند **رقعه به سید نگین بیان عبدالغنی کشمیری نوشته**
نگین مساعدت بخت همایون بنام و نقش گردش فلک فیروزه گون بکام آن گوهر محیط مودت
و اتحاد و جوهر معدن صفوت و وداد و لعل بدخشان فتوت و احسان عقیق یمن زاف
و امتنان باد الحمدلله که نقشبند وجود و صورت نگار عالم شهود طراز ارقام جاهش بر
صفحه ایجاد بسته و نقش حالات طرفین بر دل شسته در این ایام زخروف الوان دلنوش
اشتیاق ملاقات آن شفیق یکرنگ بر لوح دل نگار ترک الطباع بر صحیفه بلبلی زبان این
گمنام منقش فرموده ارسال نموده بودند نقش ورود سعادت آمود آن کلک ابر طینی را
آب و رنگ تازه بخشید قلم را دیده همان زمان تا نگوهر گوید حرفی از دفتر و معانی گوید
حدا عقیقک صفای رنگین قیمت لعل لب خوبان شکسته و فروغ خورشید خاوری
از رنگ آب و تابش رنگ معالی بسته از سنگ عقیق و در زیر آب نقاب بودی از رنجبر او در
بونه فلک آب نمودی رنگش از لکه مواد صفا اندوخته آنگوهر را با لیس سنگ سوخته از فیض

تمام شد

تا سالی بروم دیده گل بوسی دارمی لعو رمی خال را سر مایه عشق دار بوسی برق شتابانش
تار خصت بر دار روحی یافته تار رود دامن موج هوا ما فته خریف طلش باطرح تا مر انداخته
سر انگشت نگاه نظار بیان جای ساخته بلبل لعو در هوای گلگشت عشق و نگار نیمروزی
مال اقبالی در حلقه اسلیمی همین نامه الکس از وجود رقعه را قیدو الی معدل را از فیض آن قبول
در وجود جواهر را نقش رنگ رواج مرروسه جواهمی کرامی معقد روان لولو از بحر
یمن او را نجات جامع قدرت گر نکس بر نجه ات الکس را آسم اهمچه در رکیش از فیض قطع
گردگار بوسی نوخی مرید چون بهار لبک در حسن صفا اید نام سید صفا از عیش آتش
در دمام طبع رنگین رونق تار را دو ابروی جود بود دریا را و شد مطربی علم اندر
جهان شکایت تن در نظر بام دیگران اید ل عیسی تمیز بای عبد از بوبام در رسم
بات ملید **رقعه در تهنیت عید نوشته** طلوع هلال عید جام از افق اقبال با طرح بوی
سعادت و اجلال قرین باد و دوام که زاید و ایام الصوم میمنت مقتضا تم ام العام
الی اللیل انگار انجام طاعت بر دی سر گاه و ... شبات دلهای از دره و دل را
را که از عنایت عطش چون لب هلال خشک شده بود الی که اید جانان حضرت دلتنگ

غنیمت و سعادت معلوم است که سرا پا بدار و القمر قدرناه منازل متمسک گشته نظر بر مطلع انوار دید
که لمعات وقت نظر در وقت مدعیم را بخصوص از مسافت گفت که در عرصه کام تمام مستمندان روند
و نگرانی که نهایت باریکی و اتصال بحر و جرم دلاله بحری می مرد اختر یاد کرد که غنچهای زرد
بدانم زرده داران رسیده بدلیسی بجهت کمال باریکی ماه نو را موی آتش دیده می الکا
و فردی صنعت قوت محلای بدایت المقصود عالم علم در زرده سر بر بیع و الف الی
مولا عز و لله الی مولا محسوب مد ما لسعادت شهود عدول را قول بیان مقرون .
و افعال شان مقرون بدیانت بود ثبوت ارباب ملت و حکام دین ثبوت که ماه رمضان
المبارک تمام رسیده و ایام صیام بسر آمد حصول هزاران سعادت و میمنت بود که گاه
اما چون هلال عید سعادت نظر و محسوس نگاه فیض اثر حالت سعادت سلطان العالم رافع
رایات کوکبهای مطلع امانت جهان باد سایه دام اقبال و ظلال اجلال بلکه ابر رحمت .
الله دعان و فرمان قضا جریان بسلک تهنیت باد باید ایشمر از خواص و عوام که ماده
انبساط تمام بود بالخاص جهت بلکه تعیین مقصد گشتند که طلوع هلال بود و ابتداء
آن نگه مطیعان حکم عدل را که بر لعمه عبودیت بر خرمن اعتقاد داشته باشند ابتهاج الناس شایند

علی دین

علی دین ملوکانه صبحی که کار کنان قضا بسر طالع فی ذی الحجه رزنده بعد دل ساده رزین اسود بهر
بر صفحه عرا کشیده جهانیان را بسر سوره و جعلنا النهار معاشا صلای عام داده اند از شب کرنا
صوم نموده و بعضی از عوام که از دیگران کالانعام معدن حال این قسمی همی اتکار برزدند
زنگ آینه ضمیر کمال عالی در عید ماه که مرجع خاص و عام است حسن عید که مشتاقی لقا ما شام
نبوده اسکند **رقعه ای که به استقبال در تهنیت ماه نو نوشته** حالیا که زنگ منی امور بس جهت را
نبات شکوه کوکب سبعه منوط و مربوط ساخته و منقطع اسود بهره سیارگی حماع قدرت سی صفحه از ماه
بر دو احمر له الشمس منبعی لمعان بدرک العمر زمان ساطع قدرت کاملا دولت و الله ایل سالی
النهار و لیل روشن کشف بسا لمه ارما سبع از دور مرجاع زیر دامان اماره دولت
طلوع هلال از مطلع دولت و اقبال آن ماه برج حسن و جمال فرخنده و همایون گردانید
و مبارکه شدید ان عالم ابداع ملک که امان جهان احراع لیومان واجب الله دعای حالق
الاصباح و مرسل الریاح سبع عالم افروز شمس را در جلوه که صورت دیده جمیع لیلی
در روشن گرده نیستان بر پا کرده ساید کوکب را اجازت بزم افروزی داده و در
دقیق نظر دام نگاه بر سره را زحج گستر زنده در بر تو جه بحری و دیر بانی اموتی باتمام

هلال بردم و دیده را بدست افتاده و در سواد معانی بر برج سمند انگشت دار انامل خواطر مطلع
و شریف یا تو اراث نعم عشرت موفور گل گل شگفت و نوبت فرحت و سرور عمار بلند در
ولایات از صفایح قلوب زرفشت بلی را رمان و در کام مفرد درود دعا و دیگر از اب تهنیت
ماه نو زمرد بر اجابت صدا اقت کشیش مبارکباد گویان و وسید و این دل از کف داده
جلوه ماه تمام را که هلال و رعم ابروی وی ناخن بر دل و انگشت نمای ما لوا تب ازلیت
هلال کشیدند که با نجاح مطالب دینی و حصول مقاصد دنیای دعای کنی که معروض حاجات
است تماشای هلال رکاب آن اختر اوج جمال چون دامن ناخن غم بر برج علی سیلی با ختم خورده
فلک نمایان بود لمعان وار جامه صبر بر تم چاک کرد و اشک مسلسل عقد ثریا بدامن گشته در
بدرگاه قاضی الحاجات تمنای حصول مامول بر انجم و بدین نمط حافظ اختصار بر عمادم
وو ماه و خور رسید بمنزل جو تکلم تو رسید :: ماه سپهر را نشر نمی باز رسانی :: جانان تا چند
دشمن بکام زلیخی چون نسیم بر نام کامی خود دستان گلشن جان آورد و شد جراغ سخرت در گلدرگاه
مرتضعان حکمت عدل را که رلعت مودت بر عهد اعتقاد و داشته باشند امتحان ساید المانتی
تملی ربق [illegible] فصاله علمای [illegible]

بر صفحه عرا کشیده حساب نامه را بر بوده و حلیه ابصار محاسن صلاح علام واقرید اثر تکلیف
ماوی از خواوارت عنایات اگر نوالی امد محالت داغ سینه از شربت گلگونی ساغر ولرا
خون کرده و مواصلات نور نظره کجی چون شمع کشته دود از دماغ شکیبای بر آورده بیت
میل خم ابروی تو ام از دست برد تا کرد :: ورشته جو ماه نو ام انگشت نما کرد :: در عین شنت
جو امس لطیف چند چون خاطر خود بر آن جمع نموده بر وزن رباعی موزون کرده رقم
رباعی یارب گل نو خیز او در چمن آرا :: وان شمع شب افروز ز درین انجمن آرا :: مطلع
مه نو رالعلک [illegible] چند :: ماه دو هفته مرا بامن آر :: والسلام رقعه در رسید خط شکسته
نوشته ورود نامه نامی [illegible] خط شکسته طراز من لسبه کلک گهر سلک آن [illegible]
محبت وودا بود در سان شکستگیش چون شکست زلف خوبان دلسکی می افزود
بر حروف تسویلش [illegible] دریافت اخبار عافیت المحموده فقرات
جمیده بر صفحه خاطر و لوحه دل مودت و خاطر منقش بود خط کشیده بر نامه مودت
طراز و حسن قطعه [illegible] منشیان دیوان قدرت چون خط مساطر بر سر حرف خاک [illegible]
نجات [illegible] نگار خانه فطرت برنگ نکو دیده در خیس [illegible] سرآب جشمی چون

بطرح اوراق قطعه چون قطره طراز رحمت غم دلربایان گردیده ملکش حسن ملیحان در دل ما جمع
نقاطیش خال رخسار صبیحان بسحاب حروفش از زلف سنبل مشک مویان باج خواه و از سنبلش غبار
علومش رشک حسرت دریای نگاه سوادش چون سواد دیار جانان دل ادیب در جای حبس
چون جاجوش گردون چو مای عبرت اگر حروفش از تحقیقی مشق اشک رنگ صفا دارد گوی
از سویدای دل عارفان طرح سبک نکته اند یا از زلال چشمه خورشید ظلمش الملیح
شب قدر رنگ از بیاض و طاعتی در اعوض صبح امید و تر لطافتی نکهت است که
چشم ماند تجلی معنی روشن شمع خورشید را در رخسار و شب تار سوخته دلی مضامین بلند
چراغی بر سر طور افروخته نظم سواد او سواد چشم بلقیس :: باصفحه صبح عید او تبسم
صفا را از صفحاتش سینه داغ است :: لوگوی حرف حروفش شب چراغ است :: خدا اما خامه
ولوح آفریده :: چنین لعبتی دلاویزی که دیده :: بر صفحش که بیرون از قیاس است :: دیگر
آسمان را جا بر کلک :: قلم از بنان دست سرافراز :: نویسنده با بدست و خامه است باز
الهی از وصل کلک تقدیر ارقام ولعل زاد بنام الغایب السقف والعلم باد و نوار از سمت قدم
که نقش بیداران صحایف اوراق و ظلمت ساران مکاتبات اشتیاق تحریر و عاقبت خود را

مقدمه لطا

مقدمه لطایف و حالات سازد تا با حریم کعبه مهر درد دوری محی مهجوری جمع
سازم و چه بر دارم خلاصه اینکه رباعی رو رزم علاج و آه و زاری بلدست شب روزی عیش
و بیقراری بلدست :: القصه که بلدست و روز فراق :: اما نه از گونه جوابی بلد
اشکم دل سیمان است که اگر لعبتی طلب انشا کنم برق حرمن فلک گردد و طوفانی از
جوش سرشک و سینه آماده که اگر ... دیده بردارم تمام عالم برهم خورد ...
با بخت سیاه حوالش را دیرم که شنیدم را دقت تیر نگاهی ساخته و چون چشم حور
نمع از ... در چه ندارد و وقتی با چشم عاقبت با دلش خود رنگ نگاهت ...
که با ... حالی در ... شده که از صد جان فدا ... رحمی بر عالم یاری ...
علاظم رباعی: هر جا سخنی غم که شنیدم از دل است :: هر بخت ... که شنیدم ...
از خوی بدی تو شکوه ... بود :: دل خون کردم ... هر چه ... از دل است هر چند
... از ... خود ... امتحانی وفا و تجربه ... است استغنا ...
زمان و ماهی و شیوه محبوبان چند سالی هم بود و آخر لیلی را بر حال مجنون ...
و شیرین را بر فرهاد ... الفاق افتاد رباعی خوش بود وقت عشق دلی چون

بمن رسید هم روز من سیاه شد و هم روزگار عشق مدام مرکوز خاطر سامی و منظور
نظر گرامی از این همه جفا و ستم و بیداد و استیلم هجت لا اعلم امتحان صبر عاشق اعتقد رها
خوب هست ای تو بات زدم اخر دلت او هست ساقی از این گاه گاهی بعقش حال
رحمی مرحمتها دل صد جای گداختند الحال اعتقد و توجه هم مرحمت نازک بار دو
گوارا باد خانه احسان آباد عمر بادا مدام الساقیان بزم جم گرچه جام بالند
همی بدوران سما رقعه عاشقانه جانان بوفای طرز محبوبان و بمهری طرز خوبان
افسانه گردی که کار و بار شیوه ان مشتاقان رسانند و وداع رسانند مستمندان مرا زند
بلبلم رسید جانم تو جانکه زنده مانم لیکن ایراکه من مانم گنهکار خواهی اند چشم انتظار سفید گشت
و صبح امید سیاه گردید اگر از چندی بمهرین لشکر میگذرد چون نکهت گل جای بی‌برای عزم
دعوت برو وطن میگذریم بعد ازین بار فتم و بود ای دل عجز ما بی همه بیکجا
بر دامن جور ما گداز من حال او زمست و دیگر تو دانی حساب که دست رقعه عاشقانه
نامه‌ها من بسلامت خدا کند که زمن عشق دست بردارد دلی نماند که دلگیر از سنگ
بردارد طاقت انتظار طاق شد دل بتو آرزو هجت بار جنبش مرالت

محبت کرمی

محبت کرمی ازو تلطفات چو دوم و در بار کستم مدت وصال لطرفة العین منقضی گشت
وار و رود مهاجرت مرمن لذت انچه گذشت حدیث عشق همین بس که گو ختم
لی تو سخن نکت دیگر هعبارت ارال گرم که مهاجرت از ناسازی سپهر است
و گناه طالع اما دل بردن و نگاه کردن گناه کیست والسلام رقعه عاشقانه درد سیاهی
دل و خامه و رسالت ندانم کدام آتش درو برح سر زد که گلی سینه اوز خشته که جواب جگر جوش
در باب منزوی گشتم با چه با بره برق اخگر لکاوان درون زده اند که مضمون نامه را
سراره در مراتب میکند اگرو را بحالت بی اختیار حرفی شکایت آمیز باسخن ملامت
اگر از زبان قلم بصورت تحریر داند او سبق از آن بکار داشته و عفو نمودن این سر انگیز مهید
این عنان با سید و عرض رحم است و صاحب الغرض مجنون و کلام المجانین لا یورد مصرع
بیت اگر من مرا آورد که سخن بسیار است بعد ازین و دست من و گوشه دامان کسی باشم
سامی که زرحم گماو لیس المکاشفه و دل بودت منزل که چون غنچه سرا پا جراحت است
گداخته ام و ملک گودسید رخص انتظار رسید او سعید و برمردمک دیده نهادم از برو حیس گستر
بزرگ جان سنگ دار بلطف حضور سبوات با وجود انهمه دوری و اتحاد حضور

زبان قلم را الطف و تسنیع دراز کرده در قوم مرقوم نموده بود که هر چند بنایی از این رنجه ابوای
برده از روی نه انداخته بود و هر چند لطف و شکیبائی و اختیار بلاء [illegible] ماه های بعد های
شود هم در خاطر آن دل ازو دست داده قرب محبت رسیده و کار بدانجا کشیده که کار د
باستخوان آمد چون این آتش فتنه افروخته دامن به پاکی لب تو دانی و کار تو و د
رو دشمنی [illegible] هر چه [illegible] هر چه تو [illegible] است بجای چون ستم [illegible] خوار دیم
بلی بلی بعداب روم خطا کردم رقعه عاشقانه سبحان الله با وجود چندین ارحالات هجران
دل مودت کیش و درد جگر ریش همواره مطلع بوده اند و اینجا از جانبی ازو سرد
[illegible] الحال از جور هجران و جفای حرمان [illegible] گذشته و دیگر [illegible] دیده
اند ولی این [illegible] اعتبار یک برجراحت بودن [illegible] کدام گوهر الطاف [illegible]
وفا از آن گذشته و عهدهای مروت در عهدهای [illegible] از روح دل [illegible] رحم
از دو دست همه [illegible] حافظ الله الرحمت عفاک الله عن شر البوائق جزاک الله فی الدارین
[illegible] با معنی آنکه [illegible] عاشق رحمی فرموده [illegible] میان [illegible] گاه سبب
ملامت [illegible] جفا [illegible] خدا [illegible] از [illegible] دلم [illegible] دل بودن بجای دلم

لوگل چمن

رقعه عاشقانه لوگل چمنستان جمال از دود حوادث مصئون باد ای بی طاقت
چو گذارم چه کنم یار میبرد و دارم چه کنم یعنی که هجر صبر می باید کرد [illegible] کردم مر
ندارم چه کنم از روی ملاقات [illegible] حرمن صبر و قرار است و [illegible] دامن دل از [illegible]
ساحت کوه کوه عنا از ملال آمدی و درد فراق [illegible] حیات [illegible] ضعف
انگری مرض محبت [illegible] زندگی [illegible] ناتوان یارب [illegible] از دیده [illegible] هجر کنم [illegible]
خواب [illegible] ازین [illegible] دوری [illegible]
در رگ پاره [illegible] الطاف و عنایات که در حق وفا کیش [illegible] دل و معروف است از
اندازه [illegible] تحریر آوردن جزاک الله فی الدارین [illegible]
[illegible] در رگ جان [illegible] خون [illegible]
تمنا [illegible] دل رقعه [illegible] لا حول و لا قوة الا بالله [illegible] زمان [illegible] هر چند [illegible]
کج فهمی [illegible] دیار [illegible] سخن [illegible] طبع [illegible]
نوع
روزگار [illegible] فرق [illegible] احباب [illegible] طبع [illegible] والله [illegible]
رود [illegible] حالی [illegible] استطاع [illegible]

بیسمار رند چاره با چاره دامان بیان را ملوث شرح حال بیشتر از حالی ارساله و
موا از اشتواق تصور نمایند و هر از لکات کوچکی تعریر قلم عفو کنید که سابقان گفته اند
نقل کو کو بماند صورت که از این روزها که حالها جهت مغان داعی حق
را السک گفتند و جواب افادت با بعلت ملک که دولت مغف عبارت از
معمر شده اند با حال که عرصه نیکاه لذت خمیره بدنت کی نماید تا مدتی دعا
چه رسد اما از اسکر طبیعت منکوار این حال طبیب در موصوف ارزوها محمد آباد خود
لطایف بیان که تقلید سعی بیخواهند که حقیقتی که از این جمله اشغال یاد و غارت ابیاد مر
رو و دور السلطان دامن دولت از قصد آن مراحل دایم العمو و دواله خوار ا
نعمت از ریح حلا قایم اللیل ارکان دولت و دعام حشمت مصداق صم بکم عمی
فهم لا یعقلون لقیان فوج و بعد محییان لشکر منادی و لبس القارین الذین اوا
القاتیم معفه قالوا انا لله و انا الیه راجعون در ابتدای سنه ذی القعده علیه ربك اذ از
زلزلة الارض زلزالها افتاد که مقتضای و اوحی الله ارض القا ثقالها دو حاتق
برای تقیم تخواه بر آورده اند سامع با تقبال ایمر ده قدم ازیر پرده گوش بیرون ننهاد

وباجره هوای

و با جره هوای نظاره لب بان چون نگاه روزه دار بهلال عید مشتاق شده الو بیاد
کو رباو ردوانی گرد بیر نشاط حصول بوی لطاف امید وارلت الاسمه مس پای آرزو و
بسته گرد اید بلی با عیال و رگفتگوی که امسال ماه مبارك رمضان از چند روز افزون ماند
نگذاشت که فردا عید بود و دیگری با عبارت فرسا آورده که مقتضای چرا نمی خامه دا حسته
و خرم امید کرد او عمری که مریخ خوی نمودم برای حصول آرزو حاجت دنیا اتلاع قاو تیز
تمنا کردم بمحقان افلاکیی با لعلان در سکر خنده از تا کولات چند را بدوخته و ار
سنگان بدت باهمان بابی در بستر که از طعم خیابی آورده ه مدعا از رب
جو منی ذر : می سر جو عماره هوس رند : نقد صولت جاکران : که فردا تمام شد اشکر
و نان : سبابی بهدت کور بیده شر : بهمه نعمت بوی بابکت ویکر : بلی بجره در تعمای حاتم
که ویک جنگ خوردم والسلام : بلی در تکلم آتش سعیه باد : رد از رجوع اند حوای لولاد
بلی کرده با معده خود حساب : که فردا ایند روا ارم کباب : شده خواب آید ران جان
که ذوق انگر دید اندر دهان : لطعلی داد و سهاد سبق : مگر برامید کباب ورق : شده
چره خوار ان سراسر امید : بو نانکی تنی و چیره و قدید : بلی با دل حولیش در گفتگو :

نه فرد ارسد آب رفته بجو بلی رابمراز و گاه در خطاب ٭ بلی رابمدلال کردی عطاب ٭

بلی جسم مرفرص مه دوخته ٭ شود تا سحر اشتباه سوخته ٭ جوانان ز بادی بسیم در راح ٭ که فردا

نه بیم بروح فلاح ٭ محرم بستر با جا اضطراب ٭ نه در تن توان و نه در دیده آب ٭ قصه کوتاه

امید که درازتر از روز قیامت بود در مدارکه توقع و رجا بسری شد صبح [illegible]

خداوند زرین قبای شمس هر سر هر سرق جلوه تجلی فرموده جهانیان را بدل بوارق [illegible]

نواخت جوق جوق نیکخواهان و گروه گروه امیدواران بر در دولت بی زوال

جمع آمده نظاره نالهای گرم فلک اثیر رسانیدند و از [illegible] والف اسباب [illegible]

آماده و مهیا گردانیدند قد عثمان که مصداق [illegible] تمثیل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه

یلهث ام بر جنید [illegible] از وصول مواضع محمعه منع نمودند سرگران [illegible]

مال الیس [illegible] بمقتضای حدت قوای [illegible] و ما رد [illegible]

[illegible] الحق العقیده را کمال که از [illegible] والا [illegible]

والعقیده علیهم که مدار [illegible] دولت [illegible] عبارت از [illegible] میان

آسایش عالم است علی اختلاف القولین [illegible] واجب الانقیاد [illegible]

تا لوامع

تا لوامع انوار حضور پر نور بندگان عالی پرتو صدق بر معتقدان [illegible] اعمال شهامت

سامعان لا حول خوانده زبان جان بداستان عظمت کشادند چون افسر سپاه بمقتضای

خلق الانسان ضعیفا حصول مرام از حیطه طاقت خویش بیرون دیدند فقومک لا عقوبتهم

گفته [illegible] گاه بنهادند و چرخ چاره [illegible] ساختن و دماغ حواس [illegible]

[illegible] ارکان و حواس [illegible] می بود [illegible]

در سلوک کمالی معلوم نخواهد [illegible] خواهد بود و وقتی [illegible] ثبوت می پیوندد از سال چند ماه

خواهد نمود علی ای حال بمقتضای [illegible] دماغ گرم [illegible]

و قمار [illegible] از [illegible] عجب [illegible] سازد در بهار [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] بر دارد در عالم [illegible]

نظاره [illegible] خرد بر زیبار و **نظم** اه [illegible] کردند

انگار ٭ دیگر [illegible] افلاک [illegible] ٭ اه [illegible] از آفاق [illegible] ٭ [illegible]

از دل اهل جهان کنار ٭ اه [illegible] افتاد در جهان ٭ اگر دو من ستاره وار [illegible]

اه [illegible] ٭ [illegible] ٭ اه [illegible]

کز دست قضا حب صورت ⁂ گر نخواهد خلق را [illegible] بسته که ما بس گوی [illegible] ⁂ از سر زور بود [illegible] آتش [illegible] لبابت شد

[illegible] امیدوار ⁂ [illegible] نگه [illegible] بود ⁂ فتاده اند حسرت [illegible] چون مهر [illegible] تار تار

وقت [illegible] رسد که [illegible] ما و ⁂ کار جوانان [illegible] خویش [illegible] در کار ⁂ [illegible] همین [illegible] ساخته [illegible] و هواس

در چار سوی [illegible] ⁂ ز مهربان سپاهی [illegible] کرده [illegible] ⁂ ز انوار [illegible] چو [illegible] خویش [illegible] بر دو

[illegible] سلطان و حل [illegible] بود ⁂ [illegible] لشکر [illegible] معلی [illegible] از ربع ⁂ [illegible] برده [illegible] سلطان

کشف [illegible] جهان ⁂ [illegible] جنون [illegible] سیاه [illegible] دارند ⁂ اند [illegible] مخصوص [illegible] خاص [illegible] آن

[illegible] خویش [illegible] حمل [illegible] اسبان ⁂ [illegible] در [illegible] کرد [illegible] ز خاک ⁂ آسمان [illegible] کنار

خشک [illegible] آبرو [illegible] ⁂ [illegible] نماند آبی ⁂ [illegible] فارغ [illegible] ودل [illegible] آزاد

[illegible] از انهار [illegible] جام [illegible] گردند ⁂ کباب جگر [illegible] جهان [illegible] آتش [illegible] ⁂ [illegible] ابدار [illegible]

[illegible] جاکران [illegible] معلی [illegible] ⁂ [illegible] گردد [illegible] گرد [illegible] ⁂ [illegible] طلب [illegible] نجات

[illegible] گفته [illegible] ⁂ [illegible] قطره [illegible] ⁂ [illegible] این [illegible] انتظار [illegible] جسم [illegible] همراه

یارب [illegible] ⁂ [illegible] گناه [illegible] کند [illegible] رحم [illegible] باشد [illegible] ⁂ [illegible] دعا [illegible] اکنون [illegible] ⁂ [illegible] باشد

[illegible] جهان ⁂ امیدهای خاطر [illegible] [illegible] [illegible]

اللهم [illegible]

کل بلاد

کل بلاد [illegible] احمد المختار واله الاطهار واصحابه [illegible] [illegible] [illegible] اخلاص [illegible] بود مشحون

[illegible] استعلام [illegible] در باب [illegible] [illegible] امور [illegible] مواد [illegible] اسباب [illegible]

[illegible] حالات [illegible] [illegible] دیدن دارد [illegible] [illegible] سطر [illegible]

بر دارد و [illegible] [illegible] سطری [illegible] [illegible] [illegible] المامور معذور

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ابنای [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رعایای [illegible] [illegible]

[illegible] واقعه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] گفته اند ⁂ وقت [illegible] [illegible] [illegible]

حاصل [illegible] [illegible] [illegible] ⁂ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] برده اند [illegible] اندازه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فضل الهی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] مطابق اوقات اتفاق افتاد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حکام محال دستخطهای رین طلب خراج واجبی می‌نماید بلکه باقتضای وقت بکمتر از آن راضی
میشوند و از رحم و نفعدی بنا چار دست بر داشته بدلایل عقلی و براهین نقلی ثابت میکنند
که اگر امسال بامال قسمتم سال آینده دیگری خواهد گرفت و باقی و ریم تحت جبران مال گماشتی
باغوای ابلیس تلبیس در معاملات بحر و مکر آمده کوس لمن الملک میزنند و علم انا لاغیری می افرازند و دو قفتی
متعلم میران جهان دیده و کهن سالان تلخ و شور روزگار چشیده بمضمون الملک الله و الحکم
الله عامل میشوند المقصود عامل بیچاره بهر حال واجب العزل آمد و از اطوار ابدی این
کوته اندیشان که صرف العلام امانت اموالی کند مرا ای و دور بعین حقیقت بکرو رسیده جیست
که صد و بیست ما را گر حجت ظاهر قبح می‌نماید امانی المحققت سر ما را بی ملک و باغ و اخر دولی
عمل لمات آن و احوال کچهری و الاد دیوان سلطی از بر بیچ که هر جدا از تهار زکمای
حوادث مجموعه اسالیش بر هم خورد و دفتر آلوده لی بر باد فنا رفت اما محاسبان دفتر
جد که از بای چاکر خود بنا قفت تحریر پروانه مسموع در عالم نامعقول چون نامه اعمال
سیاه میکنند و عقلای این زمره از پس جودت طبع و رسائی فکر حساب و اصطلاح تمام
راه و دیگ دو درست می نمایند بلکه بدو کلمه مختصر سازند بدبختی روصول مدار دیا فی باقی

اقبال علمندان

اقبال علمندان مرد ارباد در که از بار لیکات یافت و یکت بیعیدی مساعد
که کتیش از بلخه جند که مرآید و دوات جهان خشک لب گردی آب در حلق دارد
و قلم بد ببیان از خود رفته که حرفی بر زبان ندارد و قرطاسی که در رنج دفتر رسیده
رو سفیدی حاوند حاصل گردانیده منبعا از انکشاف جامه سیاه داند و دون نام غرت
مرا از سنگ خراج که دن بمقتضای و بیدار آید یا من الاسلام مرا قسم مرد و انجا فدعی
بلیغ که اسامی الهی در مجاوره لکات مشتمل بر تمامی بحساب الوجه کجهانی بر انکس بیتو و عماد
گذارند بلکه با سهای رام لچهمن موقع از موضع خود رسیده و حالا رسیدن چه بر نگارند
باشد که بدین واسطه نام نوشته بر خوانند کار دبیری را بدم آهنی نوازند که مقتضای وقت
اسامی چاکران از صفحه امید حک سازد و علمی را سر تحت سبکبالی سازند که اصطلاح دولت
خط کشیدن حرف امان از زره دیده داران بر دارد مقواهش از بی شغلی محو و کف افسوس
بهم سودن و دود آهی ز سرکمای نحس لیکن باد مست همچو دین و سر آن لغات بکلی ارسته
حالی معروف الکوچه سازی و دیگر نگار مضمون و امو سخن بر داری
محاسبان وقیقه رسن بته جمع قلم چون امید ز دستان منزند و لوحش والامر ساختند

که اگر بجلدوی این خدمت دست بسینه خطاب صاحب السیف والقلم سرفرازم چادر در دهد او
گروه جانبازان جلادت شعار و سرفروشان شجاعت دثار برین گونه که دلیران تیغ
زن و مردان شیرافگن را علیه جمع بجه صبر بر یافته و زور بازوی شکیبای شکسته اما
آفرین بر همت مردانه شان که با وجود بلا ارادت مواد اگر زخمی بر سیده کارکنان
رسیده و از قهره الصفرای بلحکامی تهدد سینی زبان شمار از رخ جسیده لکن
با نفس ابکار قوای طبعی والا با سکه عادت [illegible] حرف طلب آشنا نمیکنند بلکه بمقتضای
الان ان اوا اهلی [illegible] بعار آمو بیمار مردن را بر عزت ترجیح داده [illegible]
و هر چند ملک الموت [illegible] از با نوالی بهدف اجابت نمیرسد
الات حرب مجروف [illegible] و اسباب حرب [illegible] بجای که کشی دلقان لکه از اسلحه
با قیمت جای [illegible] حوالی [illegible] حقیقت با شمار او [illegible] بکار جایز
که اگر خدا با خواسته درین ایام که مبلغ دیگر بگردد [illegible] حرف قیمت کنم. و جو
گشت و [illegible] ضعیف مخالف آخر جمع بود و [illegible] کاری
دیگر از ما نتوانند [illegible] جواب [illegible] گفتو [illegible] خوب.

مضمون

مضمون نسخه جواجات [illegible] والالتیام [illegible] اللسان [illegible]
کار از [illegible] القدر مخالفان را [illegible] که مادام [illegible] درون [illegible]
مخالفت مقابل با اخلاص [illegible] جوار [illegible] اقامت در میدان تهور
فشرده اند بید [illegible] از جای نتوانند جنبید دلاوران برق [illegible] کار
در [illegible] آمده [illegible] بالکل [illegible] طرفة العین [illegible] رسید دل [illegible]
گرمی بازار [illegible] آتش برق انداز چون دود باروت [illegible] توپ [illegible]
بازو [illegible] باروت [illegible] سلم [illegible] قبضه [illegible] امید وار
و رساله [illegible] جالسپاری شجاعت [illegible]
این لشکر را اگر بار [illegible] دشمنان مقابل بود پای ثبات از جا بر ندارد اگر جواعات
ضعف باشد دلاوران این گروه را اگر باسان [illegible] اتفاق مقابل [illegible]
بگذرند هر چند [illegible] بود جاکران [illegible] شش ماه [illegible]
هیچ حوالی که جه [illegible] دور [illegible] کار [illegible]
که جه خواهند کار [illegible] با هم [illegible] معموره این مقال [illegible]

مصرعه اگر هر بامی رودار بار باد ابرم و دل اقبال را زبان در کام معروف حکایت

تیره بختی و حصول راحات در سینه گم میدد نجمی فیلبانان بموقف عرض میرسانند که

از روی حشمت و غیره رنگ اصحاب بعمل فیلان برخی لیکن خاک بر سر میکند از پیشگاه

دولت ارشاد میشود که حالت بدین مرد و ده ساسای فیلان بردار که بس [illegible]

نه نماید احوال بس و پس پلیان است دارد عبای اصطبل مورد ضن میگردد اندران کتاب

ومعامات مارا الطاف وقبض لطف جود و تفضل اسپان خاصه از رعایت قوت و سلکار

میخوانند که چاروا از عنایت ملکه شاید بهمای وسعت اباد و عدم گردند لیکن فدوی

بیابیش تمکن خورده میگوید که در عدم هم علف دانه نیست به بیچاره چند متوقف

اند علم شرف لقادمی باید که بسیار بجا میکنند حق بجانب ایشان است نر گاوان عرابه پس از

کشیدن بار بستوه دارند اگر احالی رهبر کوه کاهی بزبان حال میگویند که مارا اطلاق حمل

حمل بار گران آفریده است نه برای تحمل رنج جوع دغای دولت بدعا میدارند که خداوند

از بار گناهی چند را بود و خطائی واقع گردد که مکافات آن لوت نکشید و نگاه برکنند

تا بدین وسیله روی علف هم بموعض بیابان بیرون است که شتران سرکش که گردن غرور

بپادشاه

بپادشاه هفت اقلیم فرو نمی آوردند باقبال عالی روی نیاز بر خاک الکلال گذاشته علوفه میرسانند

که فلک رقعه و اطعام بموجب لطف قرانی آخر حلال دارد اگر بر ماحل عمل شود دمادم مرگ رقبه عقوبت

بگردن طوع داریم و اگر اول هر لو خاطر والا بار زرین سکم یا کشید که قوای ظاهری و باطنی

جمع کرده سر بعالی و صحاری گشتیم و بدعای دولت ابد موند بردازیم باستماع استغنی زبان معجز اثر گوهر بار

بیان شده که در سمع عدا از شتران دو علمیت است اول امتحان صبر استطاعه و دوم [illegible]

نفس نفیس بالذات [illegible] است مجمع افادت عام و افاضت تام مخلوق شده میخواهیم که

برغم آیه ان الذین کذبوا بایاتنا واستکبروا عنها لا تفتح لهم ابواب السماء ولا یدخلون الجنة حتی یلج

الجمل فی سم الخیاط [illegible] ساریم که گرده مذکوره را با خود بکشیم [illegible]

[illegible] است که باید [illegible] روح عابد تحریات [illegible] اند از جمال ابد [illegible]

مگر این بیچارگان را بی علت علای عظیم معیشت آمد الماضی لا بدرکه حال [illegible] مستقبل

خوف عظیم بعض در [illegible] صبر و رجا آمده میگویند [illegible] افعال [illegible] است

وانکه در زبان [illegible] گمان می برند که بمقتضای مضمون مصرعه [illegible] فال بد کار در حالت

[illegible] دلالت [illegible] عدل تحقیقی و تقدیری [illegible] غلط [illegible]

نامیت معنوی بیانی علامت عمر متصرف بود والحال سمعاً وقیاساً علامت تحمل آن نجات
درنشدت جوع و غلبهٔ عطش بجرعهٔ آب اکتفا میکنند که نباید چون جمع والقیمت نابت قائم مقام
دو علت گرد و مسطعان را نان مروفت مسر ابدان قصه التعابیه است و صنواد برایکی تلاش
منتج بیحاصلی موضوع نمود اسباب زندگانی محمول مرباد و اسے وجه معاش سابر کلید در اررو دمر لند
لیست بیانی در خزانه والانقوب احدشماره معنه العاق رفتن می افتاد و جیدی بموجب
اذا افات الشرطفات المسروطرا انتش فراموش کرده انم با مدریافت حال جمع رسد مگر حق ظاهر
نقاعده تحسین معلوم میشود که خزانه صورت خواهد داردار آری گنج در خزانه باید بیکنوبد چه بنیاد ارتقی
نگاه تمیز رحالهای از خویشی از کار افتاده خاطر را رحاله مملو از سرقی با رعم اینکه درین خزانه سپیده
زر درو از رعایت خرم باز خواند که درین تحفه های جبارت گذارد از ربیاب احتیاط باد برده
یاد را چه بار که فی اذن والاو در آید حصار محفل رحمت نزول و سعیدان صحبت سر اسر توت
از سرای عبث باید شنیده همت قوت ناطقه را هیچگی معروف تعداد معانی احوال وقیع میدارد
واین ضعف قسمی را سرمایه حسن سخن نے الفگارند بحدیکه اگر محاسب فلک تیر حسابی ساز عاجز اند
ناتوان بیعی القدر را بوادم طالع گردیده که از مسموع بود که شقی مرد و املای معدود

گوید خوا این

گوید خوا این مرض مبارک بعد از دو سه ماه ساز در هر کاف دخون باعث حمره لبیره باشد
بر زبان آرند که عا تباها رو لایتی ار دو اخانه سه کار رو ز دیده اگر سوره سمعان بلیغ کشید تمکش
انکه از اخانه فلان لوی کتاب شنیده و اگر خوان کلمات شیرین بمیان ارند نقل ایکه صبح
رو در سمعان نرع لبسمل دیدم حضور فنا جت رسالے معروف رو عشق فار ما یدن هنوات خستگی دماغ
است که در هر کار چون فکر رسا از نارسای فکر و خلل در هر سخن چون اندیشه بعید از سبقی اندیشه
سر نکته بار ه وا ردی تار بان لوحش حال کشاید العقد ار حد و بید ر کس سخن راند مطلب
قوت بود بعد فراموش نگردد و دور سیده تا محل اظهار مقصود در آید جای حاله بس جان
کنند که آن بیچاره هم را اطلاع غش حاضر باشند و انانیت که با وجود بیحد ائی حجود را بمرد ان
سیداند مصرع عمر بش در از باد که انعم غنیمت است ؛ در مطلع حاجه صحبتی نیست که کمالے صد
نرم بر سبیح نزند مگر در جهان جام وسی لے از طباخ اطعمه لو نا لونی نبرد مگر با تفاق احلال
مبتس حد قمانی از حدمت بنوال وشکر گذاری عنایات خداوندانه معروف و امعان همت
نکات وطن معطوف المقصود تماشای این صحبت عجیبه روز ز میگذرانم
وایاد حیات میسپارم ؛ قلم اینجا رسید و سر بشکست نامه مطوبه که عاشقی وسم که نماره بهبال

گلشن نازت ❊ وی سرو جاي جاي سرو نازت ❊ امراحت جان بخواهم ❊ آرام دل امید دارم ❊
اي تو گل گلشن جوانی ❊ سرمایهٔ عیش و کامرانی ❊ الکحل بحالت ابهارت ❊ و لعل در شکر کرده
عارت ❊ دانی تو که در چه اضطرابم ❊ چون حقه تو محو بیخ و تابم ❊ از تو ز دل و در شکست نهان
دارد قلم با آتش و آب ❊ در بر دل غم کشیده دارم ❊ خوناب جگر بدیده دارم ❊
دل از غم و درد هجر خون است ❊ سر محنت صد جهان جنون است ❊ شبها بغم تو ای تو بیتاب ❊
صد بیش شکسته در رگ خواب ❊ از هر مژه اشک که فتنه بار است ❊ آتش بغفلت را الف در دم ❊
گلگونه طراز اشک خونم ❊ زان دل بلبی که بر تو افتاد ❊ دادم همه صبر و هوس بر باد ❊ دل درهم
طره تو بستم ❊ خار ره ات بدل شکستم ❊ ره در دل من از دیده بردی ❊ صبر از دل رمیده
بردی ❊ دل دیده چرا ز تو دل فریبی ❊ زر خال بر آن زبان شکیبی ❊ سد عشق تو برق عمر دم کردم
بیم کوی تو داد چون بخوابم ❊ عمری ز پی وصال گشتم ❊ سنگ کش صد ملال گشتم ❊ در
کوی ثبات با فشردم ❊ تا راه بحرم وصل بردم ❊ صدگاه دمی بوکه خار دیدم ❊ تا از حسرت
گلی بچیدم ❊ چون روی تو زیب انجمن شد ❊ بزم همه از گلشن چمن شد ❊ و صلت بمراد کامرانی
گردیده بهار زندگانی ❊ من با تو چو همکنار گشتم ❊ در شوق زبیت یار گشتم ❊ لطفی که درجهان ابد دیدم

زتو انکیان که نشاید ❊ از باده وصل الیمن چو من ❊ دل گشت هزار رصد هوشی ❊ چو کرده دلم
چو باد و فغانست ❊ ببهشت احتشم من حمانت ❊ بردی ز دلم قرار و رفتی ❊ دادی بمن اضطرار و رفتی
این دیده که بود محو دیدار ❊ اکنون نخنده بی رخ تو خونبار ❊ دستی که ترا بر کشیده ❊ در هجر
تو جیب را دریده ❊ آن لب که لب ترا مکیده ❊ دندان بالفغان گزیده ❊ تا رای که سدا ست
کارم ❊ من تاب فراق تو ندارم ❊ با زای که تا تو اتکا بس ❊ رفتی ز کنار و در هجرانت چو لبس ❊ تا زار
که بی تو بتوانم ❊ بیا و گریه امکانم ❊ گفتم تو حال ای همیش است ❊ افسانه حسرت من است ❊
این نامه که نقش اقتضار است ❊ یک ناله و دل ز صد هزار است ❊

نامهٔ دیگر که عاشق بمعشوق نوشته

این نامه که نور محبت عنوان است ❊ هر سطر درد جهان جهان حرمان است ❊ هر حرف گل بازه بهار درد است
هر لفظ درد و داغ دل کور است ❊ باده عشرت در جام وجود زلال محبوب دمیار ز دل شوق جهان نواز
دلبر روح پرور راحت افزای جان مصطفی گل بهارستان سر و جهانان او داوید ارباب دلم آیت
تازه نهال گلشن حسن ❊ ای شاه لوا ز تو حسن ❊ ای همه پسر جلوه ناز ❊ وی از تو همی بلند
پرواز ❊ در بند دل ارجمند تو یست ❊ مهر امید دار تکلیف یوسف ❊ گلها رخ تو گلسته حایل ❊

مرات بد مجنون

ورزدت تو چون دل عبادل ⁂ سرداد آبجاع اگرچه موزون ⁂ بشمشاد قدت بلند تو
از لعل لب تو غنچه دلتنگ ⁂ با بار گلی نو برگ گل رنگ ⁂ شمشاد ربا بلنده تو ⁂ آزاد
سرو دیده تو ⁂ یا رب تو بگلشن زمانه ⁂ با سبزی سر سبز جاودانه ⁂ گردد فلک حسن
طراز ⁂ در تحت سعید بزم ساز ⁂ خواهم گل انجمن تو باشی ⁂ گلدسته انجمن تو باشی ⁂ جسم همه بر باد
از تو ⁂ جانی محو سر بر باد از تو ⁂ اکنون سر لوح نامه شوق ⁂ نقشی بندم ز خامه شوق ⁂ از سینه
ملک سینه کادم ⁂ خونابه از دل ترادم ⁂ افسانه رنج و غم طرازم ⁂ در پرده درد دل
ترانه سازم ⁂ گویم که ز کور بخت ای یار ⁂ دانی چه گذشت بر دل زار ⁂ چون بود دلم ای بجر
سمایل ⁂ خون در جگرم است و داغ بر دل ⁂ هر ریزه اشکم گره خون ⁂ صد قطره قطره جیحون
کارست فتاده مشکل ⁂ هم کار ز دست رفت و هم دل ⁂ از دلشدگان چه کار آید ⁂ بر بیدلی
و دلم چه بکار آید ⁂ این سینه و دل که شعله زار است ⁂ گلدسته آتشین بهار است ⁂ بی سلسله جی کرده ام
دل ⁂ دل دل گویم که باختم دل ⁂ دل باخته ام بکار ... ⁂ تا رنجه بود عشق یار
تا چند تعب در سپرم ⁂ خوناب جگر ز دیده ببرم ⁂ خواهم که زبان شعله گویم ⁂ افسانه سوز
ساز گویم ⁂ ای شعله عذار آتشین خو ⁂ گل کرده ز گلستانی صد رسمی تو ⁂ این تازه نهال باغ

امید

امید ز حسن جام تو بالیده ⁂ لعلی که شگفته نامه تو ⁂ نیرنگ زبان خامه تو ⁂ آید چو گل تو بهار
گل گفت ... در اراده ⁂ چون خورده ز بر آتش دم ⁂ صد بار بچشم و دل نهادم ⁂ خواندم که برای جان
محزون ⁂ کلک تو که سر چون ⁂ محرم جهان حیا نقاب ⁂ ناکرده گناه صد عتاب ⁂ خونی
عمره ناز تو مستی ⁂ ... در مستی ⁂ حرم که کعبه دل ... ⁂ ... گرچه ... ⁂ گفتی
که حرف ... ⁂ با دعوی عشق ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ از در
وفا نمودی ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ صد ... ⁂ ... ز حرف
وفا مجمل ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ ...
صافی ⁂ در ... دیده ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ چون
جامم ... ⁂ ... ⁂ ای ... ⁂ ...
دانی ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ ...
کس ... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ ...
کار ... ⁂ ... ⁂ این باده ... ⁂ ...
... ⁂ ... ⁂ ... ⁂ ...

جو خورشید لب کو کام جو یوں • تو رسید نشانی ارسکار قند • گرم ہمیشہ لوود رمید • سارم ہوا رنگ باغ

یا حلقہ ما زلف یار کی • جوں نت گسم مراد زاغ توں میں • ار گلدلی کم روا تو کس • امن پرا

داد وا ہیں یا د جاماں تو بلو لہ ہمیں یاد تمام کا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نبی قصوری ہمیں سیس پر نادر ابتی وہر کا — ورنہ ہر ذرہ میں نایاں تو دہی خورشید کا

گر حصول مدعا ہو ورنہ ہو ہم سیاہ دمیں — وقف ہر تقاضا میں ہی خرمن نہاں امید کا

باغ قابلی گلو پھری ہیں رنگ و لبد ہر — ہو گا کیا عالم بہار گلشن جاوید کا

حسن لے ایسی الی جلوہ دکھلائی ہیں — کیف و کم کیا سہو اسر نقش ہی فہمید کا

دلمیں آیا ہی لطرہ جعنی دل میدا لیا — جلوہ ہمراہی جمال اس جام میں جمشید کا

سرکشت ہر دو عالم جھڑا جھو لو میں ہے — فیض اد ہی سایہ دیکھا عالم تجرید کا

الس صبح کچہ لسری ہی میں ہیں ورنہ ہو ر — مو ہر لبان کحل ہی محمو علی عمر میں عید کا

ہمسرے او میں زلف لسکی السبل ہر کیا — بن نہ آوی کام تو کیا جایدہ تقلید کا

کیا غماساماں ہے غوّاص اکو نسا وقت تھا

غواصی

غواصی ثنا لی ہی لے ممنون لت عید کا

ہمنشیں با مدہ مشترہ ہی کا مونور کا — بی بیہ یار زلعل ہر گنا لیکی سا دوست کا

ہر دو لو دولون اہم فن ایک گرہ ہر باد ہے — کیا تماشا دیکھی ہستی کی ہیدوت کا

بی نہایاں تنگ کے ہم بی گریباں ہی بیتا — ایکی وحشتیں ہا یہ ضعف یا دوست کا

خوشہ انگور ہی میرا دل ہر آبلہ — جیسی عالم ہیا کیا ساقی نلی خسم کا

زخم خنجر عشق سیں غوّاص وہی آگاہ ہی
ہی جو رحمی اس خدنگ لے کھا دست کا

بسکہ آرام لے جا گو شہ مدفن سمجھا — غلغل حشر کو میں یاروں کا سوں سمجھا

باغ دیکھا کے یعنی خوف جرالیے ہر گز — بی نوائی کو میں قفل در گلشن سمجھا

دو میں ہر بار گراں عشق کا رکیا ساید — میری حلاق مطاقی تن سمجھا

تھا مہیاں وفا شعل چراغ سحر ہے — جیبک یار کو میں جیس دامن سمجھا

الس گل لے چلا یا مجھی اتنا کچہ ہی — رنگ شکستہ لو دل عمر دہ بلحن سمجھا

منزل عشق بہہ مشکل ہی کہ امن دیکھی — ہر سر خار کو میں خنجر رہزن سمجھا

بسمجھی وہ رسی سا زمیں تری روشندل | کون آئینہ بتہر نہ دشمن سمجھا
جیسی رہا ہم رگ امیں سینہ پوران بر ہم | جن موی کو وہ تیور کا روزن سمجھا

ہوں وہ کشتہ آفاق زآخر میں
فلک پر بھی سنگ فلاخن سمجھا

مقبول گوشنگ گل ہی سپر افغان ٹھہرا | ہم رتبہ عنا و لمیں جستہ جان ٹھہرا
تربانہ رہیں میں اتنا کہ طاہرون کا | رتبہ رنکلی حرب پر اشتنائی ٹھہرا
مشتل بہار بتور ابھی سنگ روں لے | او نہیں میں او نہیں جنگ ہم کاروان ٹھہرا
ابوای یار ادی امیں حسیحہ پر احسر | مطلوب دل مکالسی بالا مکان ٹھہرا
سو کوئی بال عقل گرہ کن لے | لیلیں بحر کو ہم اوسکا وہاں ٹھہرا
ای رودریا لوالے تحر حیدا تر حم | موج ہوا کو میری کو ہتر بان ٹھہرا
انکھوں میں بیاکمان کوئی سبھی جدا لکی | ویرا ملکی برابر باغ جہان ٹھہرا
زعان کو تسعا النسی مفایدہ ہی کا وشن | دو دلسی کل زیادہ ای باغبان ٹھہرا
بہاں کے لے لعلی با بد نکہت گل | دومیں لسیم بر ہی میں کچھ گران ٹھہرا

کیا حصرت

کیا حصرت ہما جب سا ہی بہار کی | آوارہ گرد کو ہیں سر آسمان ٹھہرا
دل جلکی بدر لائی ہیہات وقت خفت | مقبول اوسی اجابت ہرگ بان ٹھہرا
جسم ہما ہیں میری میں جسم ناتوا لگا | ہمسنگ موی رگہاں ایک استخوان ٹھہرا
اللہ ری نزاکت اوداد لوی گل سے | گلزار میں وہ رنگ صد گلستان ٹھہرا
کس کو رقیب کی گس نما سی رنگ کیجے | خورشید وار اوسکا جلوہ نہان ٹھہرا

پردہ جو رحسی اوسکا اوس میں رنگ تماشہ
رتبہ قمر کا ہر آتش ارکتان ٹھہرا

کیا دریا حر گلو لگا تیری دامن زیر پا | زندہ کیا ظالم دل مرغان گلشن زیر پا
پاک طینت و کچلیں دی کچو لوسی در گلیا | نور کا ہوتا نہیں زنہار مسکن زیر پا
لیکہ ہوں میں ناتوان جو گردہ افتادہ لے | سایہ کی مانند ہیں میرا نشیمن زیر پا
ساقیا اتنی تو کی ہلوا کہ معگام حرام | گوشہ دستار اولجھی جای دامن زیر پا
کیا ہوں آتش عنانی اوسکی گھوڑے کی ہلر | برق جای لعل رکھتا ہی وہ توسن زیر پا
کیا رواں گلگشت گل پر نگار میں کچھ ہیں رکتی | سبزہ کو حیرت سنگ نوک سوزن زیر پا

جسم عریاں ہیوں جوں روی زر جگا نولم   ہر قدم لگس کما اجالا ہی بہوتی زیر پا

طاؤ یارا جہاں میں جنوں نا معقول ہوں   ...ہی لالی کہیں مرانہ جوں میں زیر پا

شمع لو گیا لبٹ او سکی روی یار کی   سایہ جھکار رنگ لو بر ہر روشن زیر پا

خار بلو نکی مری پوروں لگا ہی گی طرح   بیجان لطف دل موم کردیتی ہی ابی زیر پا

بسکہ نجا ہی تپ غمی میری بیلو گداز   اگر اجالا ہی پر اطوق گردوں زیر پا

جب میرا دہ یار ہے تاراج کو وہ دین کوار   زندہ کی تا کہوں دل مسیح و مریم ہی زیر پا

رقص کا حیہ یار کی محفل عاشق میں   سیکڑوں دل ملگیا وہ کوچ ہر قدمی زیر پا

محکو اومیں داد ملی ہیکا عشق لے میر حسن

مرگ لعبدہ سی ہی ہر گام ملکی زیر پا

عیسی دم کی لوروں کا گلہ جاتا رہا   خار خار عیسی دلکا آبلہ جاتا رہا

ناتوانی کیا کہوں ایسی کہ تا حد غبار   او بہتی ہی او ہیتی قافلہ جاتا رہا

میری وحشت ہوگئی مشہور بعد قیس   لوگ کہتی ہی جو لکا سلسلہ جاتا رہا

سوی گلشن تب میں وحشت لے گیا   جب خرامان جھنکا قافلہ جاتا رہا

البر ابرق

البر ابرق رنگ داغ ہجراں المدد   اج کل یہ مری دلکا آبلہ جاتا رہا

جسم کو بسکی اوریں عیسی تو ملکی درستو   بیہ ہی سو د ساغر لگا کیا صلہ جاتا رہا

ہمکو دکھلا یا تہا میر عیب لعنوری طلسم

وہ دیں میں ہی رہی اور قافلہ جاتا رہا

حال دل محبہ یہ سخت جا لگا ہر نفس ہر مو ہوا   عاقبت اجا ملی شعبہ کا ہیں بیتر ہوا

گرد با ہی اس قدر دل سرد مجھکو پر لے   جو گریبا میں میری اسوز اگو ہر ہوا

دست ہجائی میری عہد جو میں دلکی   موی سر سی بر سر خار قدم ہمسر ہوا

عمر لی صندل لگایا وہاں جبین یار میں   رشک سی مسا جو بیان مجھکو درد سر ہوا

لب مری کی جو میں جو میں دستو لی لی جو   خول سی آلودہ میری کوں لسفر ہوا

خوبرو لسی کوئی کیا رحم کی رکھی امید   اسک بلبل سی کہیں ملکا نہ دامن تر ہوا

دو جہا میں ہو ملا افتاد لگا ایک ہم   خاک کوی یار ابنا بالش دلبستر ہوا

وہ جو الکلا سہیدان و فا لی خاک پر   عالم ارواح میں عنقا ر محشر ہوا

جادہ کی مضمون ہو گیا ہم لی صدای رنگ لی

عجب آیا کاروان تک کوئی بی رہبر ہوا

دل گرفتہ ہون زبس گلگا ہو کی بیچ اب ادکیا
کو سیان سی چمن کیا خانہ ہجاد کیا

در میں حسن مکتب میں دنیا سی مجھی استاد عشق
طفل ابجد خوان ... تسکی عیش کیا داد کیا

ایک عالم کو دیا برباد جسکی حسن لی
نقش اس کا کھینچنا تہا صانع ایجاد کیا

ہچکیاں آتی ہیں ہملو سینہ سے کیطرح
میکشو تم کو اج ساقی نی کیا ہی یاد کیا

زخم کاری جسم پر کسکو لگی جان پارہ سے
الجہو ہیں کہہ یارہ صبح جلاد کیا

نقش حیرت ... دار العمس جمونکی کام سے
بلبل لکہو ہر چالی یار و فریاد کیا

روی قاتل سی کیا سر بیندہ جھکلو ما مگر
سیحت چالی تو لی تو رادو کسنی فولاد کیا

نقش او من یار بد لگا کہینچا لیو بلدور
بہار لب گلبرگ تر ہو خار ہر آزاد کیا

سرمہ کو والبلیہ بی تر پاک و سمارہ کی
خاک میری تیرہ جسکو لگی ہوی برباد کیا

تا لگا ہی امتحان طاقت صبر و شکیب
جانی جان اجر دل عاشق کی بنیاد کیا

خون ہوا عجب رگولسی جسم کی موج زن
تہا خیال نوک مژگان نشتر فصاد کیا

کی اسی

کس کی آگی میرا دل اندوہ گین جلا
جون شمع سان میں بالعشق الیس جلا

جہاد کہا کا گرنہ ابیرو کو با من ہو
دی دام کو اہی نقش السین جلا

ہی آگ میری دل میں بہان داغ عشق کی
گرداب کر دون کو دون اہی چرخ بریں جلا

شعلہ میں میری المیہ میں جہد میں ہیرجی
دیکہو نہ اسکی گرم سراہمیں جلا

کیا میری کام آئی کو اہ السین
کب بردہ دربرِ جگر گلسین جلا

میری کسبی لی لی نہ جرو ر کوئی آہ سے
جبسر دل ستم زدہ میرا ہمیں جلا

پروانہ اوشتا کی جہر اکسی لب بام پر
اوس برق حسن خرمن ماہ مبین جلا

سر تا قدم جلا یا اجہی اور کسبہا ان
کاکون زبان آگ ہوی اہی نازنین جلا

لوی کباب لی ہی سینہ سی ہر نفس
عجب ہے مگر میرا دل حسرت قرین جلا

بہر کیا جسم لی کو لب جانان سی جدا
بہر ہوی ایک کی جال کو ال ... جدا

بہر ہان کا مئی کی میری جبر ہی یارب
ہوی جدا و کار ہمارہ نہ کو ہان جدا

لذت درد کا لگتہ ہوی میری ہر رگ میں
قطرہ خون کی عوض کا میں ہوا ... جدا

سر بازار زلیخا یار کا جو بند نقاب
ہووے یوسف سی زلیخا خواہاں پیدا

رنگ یا تیرہ ہو یاقوت کا وہ نیلا ای کا نشتر
فی میں کیا یہ دل نالاں پیدا

حسرت ہائی آرزوی وصلت جاناں ای ہو
سنتے نام سماعی ہر عمرانی پیدا

بہت گیا قیس کا دل کہہ ہیں جو ہوئے
حسرت ام سمی آواز حدی خواں پیدا

کیا بیابانی بہی جراں کا رکھا ان تقدیر
ترکی ناموس کی کل پر ع جو منی الحان پیدا

مامضحا ناپہ میری جھوڑ کہ گل کچے بند
بہار دی بی کو ہوا میر اگر جاں پیدا

گستہ حسن بیاں ہوں زری سینہ کو
جربیں لو دیکھی حلقہ ہو وی کہ کلداں پیدا

کیا گلہ اسمیں کیا سی کہ او میں لطف کیطرح
خالی گل کے کیا جلوہ برستاں پیدا

جب ملے ابلہ پا کا راجب ہو سے
ساتھ ہر ابلہ کی خار مغیلاں پیدا

دی خبر جدیہ محبت کہیں ہرو الو نکو
کر علی سعلی لیے سمع شبستاں پیدا

لیکہ رد یا مری دانتو نکو لعبو رہی ہے
اسکے جو کوئی تو ہو گوہر غلطاں پیدا

نہ ہری و سمام کو کشتہ ہیں کیا ودیں اوسکے
اپنی لذت تو کرین مرغ کے ڈلیاں پیدا

گو میں گلہا ہی بہت سبی جو ہماری تہمت
لطف کیا گر ہو گئی ہم اکے جو منی الحان پیدا

داغ تنہائی

داغ تنہائی کسی جلتی کو ہوئی ہم بہی
صورت شمع گور غریباں پیدا

کون یا سد جو فصل بہار ہیں تنہا
اس پرہیں ہنگ جوانی نہ جائیو ہیں تنہا

دفن کس عاشق زار کا ہوا ہیاں کیسے
نور ہے شمع سر گور غریباں ہیں تنہا

بی اثر کہہ عشق اتنا ہی ہوا ہی ورنہ
بو وفائی کا یہ میوہ کہیں جو باغ ہیں تنہا

لیکہ ہیں درد کا جو یا ہوں نہ ہی تلوکا
اہل طلب خار مغیلاں ہیں تنہا

دام کس جانہ احسان اسیری آباد
لطف کیج قفس ہیک گلستاں ہیں تنہا

چشم تو سی ہی عبث مجھ ہی کہ مانند نرگس
دیکہا مجہکو کہ ایک حسن رنگا ہیں تنہا

تہمت عشق عبث مثل سحر ہی مجھ پر
نام کو یار کبھی مری گریباں ہیں تنہا

اب ہی او میں رہتی ہی اوٹھی پردہ و ہو ہا
محو حسن فقط یوسف کنعاں ہیں تنہا

لعل ہی ہم کف پا آبلہ دار زخم خار
خار ہی اپنی لعو کا بیاباں ہیں تنہا

مقطع اس سلکدہ بہی ت ہیں لای تقدیر
درد ہی جگہ حرم بادہ پرستاں ہیں تنہا

لذت ہیں جسم عاشق کو بلیں بیجاں کیا ہے کیسا
باد آوکگا کوی دشمن گلستاں کیا گیا

اول شام خرموت لی لی ورنہ ہیں
... بے دیکھا ئی تب صحرا کیا گیا

لی گلگشت خو آیا نہیں وہ رشک بہار
حسن پر اپنی گل ہاری نازاں کیا گیا

بیاں اگر ہو نہ ہمارا قدم آبلہ دار
پا شکستی ریخ ہیں خار بیاباں کیا گیا

سنگی قصہ میری اور تب تنہائی کا
تب جلی سمع سکر کو عریاں کیا گیا

فکر احباب و غم روزی و اصلاح معاد
وصف جنید نفس میں ہر کری الف کیا گیا

قیس کوں گنداں دیوانہ لوائی ہیں یاد
لطف تنہائی ایام دلستاں کیا گیا

اندعشق بھی ہیں جہر لی رخصت مانگی
اپنی ریختہ ہا کو قیہ دل یاد آکیا گیا

برونج دل گلشن کا میری جیسی ہی دید الف
رسک کھیتی ہیں ہم دیدہ حیراں کیا گیا

گر دمیری ہوئی طفلاں مر مرو ولی
ہیں بیاں اپنی فنو بکی کروں اہت کیا گیا

لی لطافت بہار جیسا سمجھا
زلف سنبل کو ہیں ایک پریشاں سمجھا

صبح بھی رو رسمہ کی میری رنگ طلا
حسنہ مہر کو ہیں جسمہ حیوان سمجھا

دامن گل

دامن گل نہ لیسی دست ہوس لی ہیجا
باغباں کو بھی مجھی خار گلستاں سمجھا

نزہت آباد عدم کا جو کیا ہم ...
گرد ہستی کو ہیں آلائش داماں سمجھا

ریخ راحت ہما عشق میں اور غم شاد
نور کو سار ہیں اور ہر وکود ریاں سمجھا

لبکہ ہر قطرہ ہیں ہما عکس رخ ساقی کا
موجکو بادہ کی ہیں سرو چراغاں سمجھا

لبکہ دیدار سی قاتل کی ہوا سادی تر
زخم دل چھوڑ مرہم کو نمکداں سمجھا

دردمند انحت کو ہی آرام جسم ریخ
زخم دل میں ہر جو لگا ہیں لب خنداں سمجھا

ریخ تنہائی کی ازبسکہ بسی ہی جیدے
موت بھی آئی تو ہیں لحظہ احسان سمجھا

آپ اپنی سی ہیاں طرف دل کا ہی حمیر
دوست دشمن کو ہیں حیرت زدہ ملکیاں سمجھا

ہوں وہ دیوانہ وحشی کہ میرا جوش جنوں
آسماں کو بھی سیہ خانہ زنداں سمجھا

مکتب عشق میں ولی جو پڑھا درس جنوں
عقل کل کو بھی وہ ایک طفل دبستاں سمجھا

دشمن و دوست سی الفت ہی ہر لیکن کام اپنا
صحبت بہا می جو ساقی سی گری جام اپنا

خار بوق ہو علیں لیقی ہی خبر سری اپنا
صاف مجلسی ادا ہوما ہی جہاں جام اپنا

لب تک آیا نہ درد نہیں ہی سرِ چشمۂ کار — ہمکو آغاز نہ معلوم نہ انجام اپنا

لب کہ لمعان کیا ہمکو سینہ کھینچ لے — اگرچہ مہر لعین ہی نکلی نامہ اپنا

ہم ہیں وہ رندہ کہ رکی کے سامان — فلک ایسا رہے گردش میں ہی جام اپنا

فکر سامانی کہاں دست ہی بی آزاد — گردش بخت ہوئی مایۂ آرام اپنا

شعلہ رو یوں کھا رہا بسکہ تصور ہمکو — جلگیا سینہ میں خون دل ناکام اپنا

ہی گلگلوں میں پرابرج ساغر ماہ عکس — بنگیا شعلۂ جوالۂ خط جام اپنا

نگہ چشم تصور ہی برابر تو ق درست — لالہ بر دو کہیں ہو دلبر نو روز نام اپنا

بچہ بتوان ازل بہشتی میں لیت و نہار میں — ہو میں جام کہلیں ہی عبث دام اپنا

دلِ مجنوں آوارہ بی سرگردانی لے

بہول جاوے ہمہ جلتی گردش ایام اپنا

دل سے گز رونق نہیں ادبی حسک ذرہ کا — اب خنجر میں ملی لطف بی کوثر کا

التفات نہ زعلی اہل صفا سے بھی — تر نمایاں صدف آب گہر ہی گوہر کا

غم دنیا عقبٰی ہمہ رنج بری بیہی گی کہ — کام ہی [illegible] جسم میں اب بستر کا

ناز اداپی

نازک اندامی مجھو نہیں زبا مجنوں ز قسم — موج رنگ گلزار ہی بیابانی مسطر کا

رنگ لعل صدف میں نہیں ہاہی حار ابر کت — مجھکو پانی نہ دو ہمرنگ ملا خنجر کا

لبتی گرتہ سے پیری انڈر کت بلند — سایہ ہوں اسمیں لقمۂ لگا مدا آخر کا

نکلیا جا نہ کی تگرف کہ ہو مانہ نمود — ہر ورق نامۂ عصیاں ہی سری دفتر کا

دل تن زار میں آنک لگو دہ آتش لگلا — تہ نازہ میں اگر نکلی ہمکو لگنان اخگر کا

ماند ہما ہو نہیں وہ ہمچو ادبیلی جونکین — دام عنقا ہی پرابات ہارہی مسطر کا

کو گدای ماری اسباب تعلق ہو زیاد — وہ سفینہ ہوں کہ پابند نہیں لنگر کا

احساں لیا لی سرو سامانی لے

سر کو ریدہ نہ ممنوں ہوا افسر کا

نالۂ دل صبا سی سینہ میں بیچارہ رہ گیا — ہنسی ہنسی صبح محشر تار گریباں رہ گیا

سر کے بل ٹھی لے وہ نزاع کشی ہمنی تھا — گرد رہ سے دور کو یوں جرح گرداں رہ گیا

کو ر نہ زندہ میں گدری ابھی ایام خزاں — پھول اجڑ میں تمنا کو جاباں رہ گیا

ساید مقصود سی واصل ہوئی زنداں عشق — وہ ملی جھگڑ میں ہر گرد مسلماں رہ گیا

دادی غفلت جنوں نے جب چھٹا ہاتھ آیا قدم — بجھ گیا جسمیں تھکڑ طرف داماں رنگیا

بلبل لے آشیاں ہوں مجھکو کیا فکر چمن — جھمکا باں دو ہر طرفاں بہکی وہاں رنگیا

ہو فا کیا کیا مستی جوادمیں گلگلی بہاں — بھر کی بہندی کی بہا لس جب مزع نکلنا ان رنگیا

جب بلا مکو ہوئی اوتہا ہر زنہ سیر کا ہوا — رنگی روبہ بار ہاں اپنی سے دور از رنگیا

وہاں لقاب سم جہری پر بڑا آسماں انگینہ بلنر — اشک حسرت ہو کے ذرق زردی حال رنگیا

سنتا اب دل اوسکا سیار آزار ہوا دل — دیکھتا حسرت سے میں جاہ زنخداں رنگیا

مزع کی حالتمیں عجب کی عبادت مارلی

مرگی بر لی ہوتی کا سمیر یہ احسان رہ گیا

خون ہوا ہر دم تمنائی دل بیتاب کا — رنگ ہے سینہ ہمارا اسلح قصاب کا

رشتہ دام لطلی ہیں نہ ادلجمی بال و پر — تبا ہوا پرداز میں گلگس سے ازرہا خواب لگا

ہو گیا ہیں وہ دریا کہ جھلکی موج سے بلند — عو سلکی گرد ہیں یہ حلقہ بیری گرداب کا

ہمکو اوس دیرانہ غمکدہ میں لایا ہے عشق — رنگ ہے دامن سلکا ہی جہان خلاف کا

حرم کے حرم سے بتکدہ سے ہمکو ساتے ہی دو — جبر کو ملتا نہیں وہاں دام اطراب کا

نامرادی عشقلی دریا میں ہی ناو ہراد — ناخدا کشتی کا ہے یہاں جادہ گرداب کا

دل یہاں یکقطرہ سیماب بیتاب ... گا — سینہ عیاشتمیں ہیں معدوں نہیں سیماب کا

بلبل باغ نجود ہنا مجھی بامید روح — کر دیا ناحق مقید عالم اسباب کا

پاک ظرفی سے یہ بہیجی ملتع ناز کے تر زند — زخم ہر گلگلی اثر ہوتا نہیں مہتاب کا

نور سینہ حرکا صدمہ سے کی لگا داغ — ہی بہار کا تو نہیں یہاں شیوں ہو راجا کا

لعبہ ہو ... ای عجب نقش کا نام نہ

نقش پاکی جا جہاں حلقہ سمجھ گردابکا

کسکو دلکو ہوا غم مجھی ملال ہوا — نہیں کا قافلہ گذرا ہیں پائمال ہوا

دو کو کا سکی مجھی بہر ارتحال ہوا — کہ جسم ہو رہیں بکڑ خیال ہوا

مال کار جہالس مجھی ہی آگاہ ہے — صبا جو گل ہی تو دلکو میری ملال ہوا

عروج رتبہ کا انجام کار پستی ہے — طلوع مہر فقط موجب زوال ہوا

ہوی ہدایت وحشت سے میری منزل طے — چراغ راہ مرا دیدۂ غزال ہوا

رہا یہ یعقوب سے ایک حال پر کبھی ایک سا — وہ رنگ ہیں نہیں کہ گردش کا پائمال ہوا

بت جمال یہ کی یار نی ترخش رو / کہ اب موبیہ میں میری لوبسہ کا ہوا

لیا فراق نے اسکے عرو دل تنگ / خیال ... کلکو ریما قدم محال ہوا

ستم سے دلکا ہی یار کا وہ دار / ہم جب اوٹھی لگا جو ملی یار جمال ہوا

میں درد کا وہ طلبگار ہوں کہ دلکو / ہوا میں یا خبر ہم عید کا ملال ہوا

عبیر حسن ہی میرا سیاہ بخشی عشق / ستارہ میری لعو لگا کر یک حال ہوا

ہوای لیود کا دمن چمن میں ہی ہلکو / نہ دانہ سبزہ سبزہ جہان بحال ہوا

گئی نہ رگ کی ہی طرح ابھی رنگینی / مرا غبار رخ یار کا کلال ہوا

بہا ہی اسکے لبس از رگ دلسی چون امید / عجب ... کیفی کا میری کلال ہوا

دو ایدہ ر ہو درد طبع یار کا / نصیب رحم کو کلکی ... ہوا

میں وہ سپید وفا ہوں کہ خون را [illegible]
مرنگ خون حنائی دیت حلال ہوا

دل کلگاہ ہی یار سے کی نور کا / قطرہ ... نیسان ہی ... طور کا

در کیا صبح سینہ بخشی ہی ابھی نور کا / سایہ خور سپید ہی سایہ دور کا

[illegible]

ہر دم عمر میں تیری اولٹی بنہ یا ما الفلاک / زحمہ یار ولی رگو ... ہی ... کا

عمر و ولی ولکی و ... گئی ... / انکہ میں عکس رگ گل نہیں ہی ... کا

وہ جگر میں رحم کاری ہی ہی زہری ... / اشک خون روتا ہی ... کا

سرد ... ہی جلی میں لسکہ ہم ... / رحم اپنی دعوی نا ساز ہی کا ... کا

بی ادب ... نا میں ... لو حشر / خاکیا ہوں عاشقیمیں ہی کسی منظور کا

جلی بہر ملک عدم لو ... / رو جلو لو ... ہی کام ... کا

بام قصر یار تک اسکی رسائی ہی محال / لوگری ناشر آہ دل ارادہ دور کا

طالع قدرت لطرانا ہی ... / کاسہ ہی اور ... جلوہ فغفور کا

انتہائی درد ہی میرا دل ... / خون روون لولی ... کا

... الی کس ستمگر لے نگاہ / کام سینہ میں نعش ... لگا ساطور کا

حرف حق منصا سعاد لگا ہی [illegible]

وار لے زیر بلند اخر کیا منصور کیا

تنہا میں ... جانا کی ... لبا / اور ... ہمراہان ... ہلیا

انجا بیش آتی ہی وہ کلمی ابلکی مرد زعمید   یک ہین مقیدان سلاسل مین رہ گیا
دعوای جو نہیں اوسی کرو لگا مرد جسر   گر عمدہ ہی زندگ دامن فاطمین رہ گیا
دعواکی گرستہ ہیں وہ ہوں نہ مری ساتہ   جرج کہین تو ہلی ہی مرلیس رہ گیا
یہان دست و پا ہی ضعف سی ملتی پای اور   وہ جو اکس بیندن آلسل ہین رہ گیا
او ٹھتی ہی مری مرم سی اوبہا بہہ عللہ   بہو لگا دل کشا کش محفلین رہ گیا
رو پاہین پاوگر لگے بہت بجای دل   مردانہ چلکی رات جو محفل مین رہ گیا
رو برقفا ہی پاو جو نہین تک مدد کوی   سر گستہ کون قاب محمل مین رہ گیا
مطلب سیر بیہ لول اوبہا گیا کہ رزم   ہو گرگرہ گلوی عماد لمین رہ گیا
غیر دل سی حتی آب بو گرز جلتی گے   اور رہ گئے کوئی دامن ساحل مین رہ گیا

بیت مسا بہت رخ حا السے ہی تا لسی
ہر داغ عارض مہ کامل مین رہ گیا

ہو گیا برن ان دل لسکی زلف وکاکل کا   آہ کے دہو دہمین ہی سماب سیل کا
ان جہوتی وعدوں نے جا کے جی ملکی   بات پا تمہین اندازہ دینکی ہی ہل کا

لون عاشق

اوسی بجاقت دشمن کا نام رکھتا آخر   اور ہی جنون اعجاز یار کی لیاقل کہا
نوخ مرا ہین مراد سے تمکنت یہ بہارات   جنبش پا بجا لہ لے سکی یور طفل کا
جیلاج سبی ہو جا باز بحر سبقتی لے   جان اہل عالم سے لطا مرل کا
وا کئی فنائی ببد لگی آلگی گلشن بہن   رنگ گلگا جلوہ ہی جا رحم بلبل کا
باز عشقا یار سے کہ اوبہا مری دل   وجہ اگر فلک ہی ہمان زرد پارہ گل کا
تک و بدر باہکا میلکو بکو بکسان ہی   گردن فلک ہی ہمان زرد پارہ گل کا

وی نہ دل جلو بلو کت سار و ورگ جیمت
باند ہی کب گیا بیت دستہ سکیع لے گل کا

کب تیری سامنی قرص مہ کامل ہوا   کبھی سیماب ہی آتش کے مقابل ہوا
خو بہا لسی گرد لگا طلعت الوای لب   جان کہا تہا جسے مین وہی قاتل ہوا
لب تا عرش مطلا نہین آہ رکی   سعد سے تا مہر برکارن نہ کہین دل ہوا
قیس کو غش سے جد کو ان لحبہ اقادہ ہو گئی   السعد رہ جدا ہین محمل ہنرا
حسرت اہراہ لوروان جابا کہون   سعد رہین تو مطلق سلاسل سل ہنرا

دل مجروح کو گویا ہو مری پہلو میں قرار | ایک کروٹ بھی دل بیتاب کو مشکل ہوا

دو قدم جانا تھا جی چالے لی کہ گلا | اثر بھی ہی نہیں برق سے حاصل ہوا

آلبسی درد یا ہی وہ بیا ہیں غم میں جس میں | نہ تو لبسی ہی ملی ہی ہیں ساحل ہوا

صف محشر میں جو محرم سے بندا ہے گلا | لیکہ تحقیق تیری تیغ کا گھائل ہوا

کس امید اثر ہی تی کہ دوا ہو بہتا | نالہ شیفتگاں کو رعنا دل ہوا

جان نازہ ہی میری جس میں اجل ہوا | امید میری تیرے ہلال میں ہوا

او سلی کو جہ سی قدم ہرگز اوٹھانا ما تھو | ہر قدم ضعف ہی تھا میں منزل ہوا

صحبت عشق میں کہہ یہاں جو لالا عیشی

تجھ میں سر گشتہ میری سامنی جاہل ہوا

تا ستم پیشہ گلی ہی دل بر ہوس تنہا | غم کن کس دام وقفس تنہا

تب سی اسیر دام ہوں تیرا میں حق | سانہ کو تیری زلف نلک دستر میں تنہا

ہم کو عدم کو چلی با فغاں و آہ | امن رہ لی قافلہ میں واژنہ جرس تنہا

گل سرو لالہ و گل و ریحان ہی جس جگہ | دیکھا تجاج وہاں کو حاد جس تنہا

لولا ۳۱۳ جو در

لولا جو روز حسن کو مونہہ ولگد تمر ا | عشاق کا وہاں بھی کوئی دادرس تنہا

کس جگہ ہی سب ہی اندیشہ اپنی او سلی کہ | قینک کہ خوف شحنہ و باس عسس تنہا

اندازا عطاری عیشی لی ابلہ میں

نا لیں یہ اسکی کوبن دم بارلس تنہا

دل نہ ای شعلہ حسن رخ جانانہ جلا | خانہ کعبہ ہی ای آتش بتخانہ جلا

شعلہ اگری صحبت لی قتیل کی طرح | رات محفل میں دیا ہر خط پیمانہ جلا

درد و غم سی ہی میرا گوشہ عزلت جلی | نہ بھی شمع سماں رو کی نہ پروانہ جلا

دل کو ربا یا ہر ہر دل کا حلقت او میں | شعلہ داغ جگر سی وحشی پر کنانہ جلا

تیا تیری کو ... داغ کا دمن جسجا | خود کو داغ لگی رات وہ ویرانہ جلا

طرفہ صحبت ہی کہ عیشی تیری کو دلبر

اشنائی نہ لیا رحم بہ بیگانہ جلا

جلا یا جو بتی آہ سرد لی سہرد لکا داغ اپنا | ہوا دامن نسیم صبح سی عیسی چراغ اپنا

رہی ہم سبزہ بیگانہ سیاں گلزار ہستی میں | نہ گل اپنا ہوا لی باغباں اپنا نہ باغ اپنا

کفتا کسوں لی جو یکی دست گلشن کو دکھلایا — قدم تمھادر زنگ آوارہ گرد باغ در ابہار
نرہا نرگس گل مرز ہماری خاک سے بارد — مبادا جو رہلا سب برس ن یو تما ع ابہا

رکھو دو ار فتہ سوں ارم لطف سب کتنے
ملی ہر کو جہد زلف عنبر میں سر کو ع ابہا

میں لطف داری دھا سو جہاں لکہ کروں کیا کیا — عرض دیکھتا ہای عالم مجھی جنوں کیا کیا
تیری ہی دلمیں لگجہ اکھا نہ سہتی ورہ — فغان ہے کل میری کہا ہای جیسوں کیا کیا
مدام رسلت جمن اشکیں سو دامن سے — بہار کھلو دیکھا ہای اشک خون کیا کیا
جواب دیتی کو جی سنگلی جا تقتیا ہی تہتی — بہری میں بالو نہیں ادمین کو جھلکی فسوں کیا کیا
فدای صنعت ابرو سو نہیں ری قدرت — بجای نقش بہر کیف کاف دونوں کیا کیا

سبب دو اسی کی جا پوچھا ہوں ولی سے
بہالی محبت سے زیادہ دو فنون کیا کیا

دل جیت اوسلی کا گل نہال سے دور رہا — میں نہرہ روز حال بریاں سی دور رہا
گلکھن کا دلجلا نہ لیلی اوسکی حال بر — تا شیرہ بلبل ہالا سے دور رہتا

دیوانہ ادیا

دیوانہ اوسکی دامن دل لی غبار ہیں — جو ہنس رنگ دیدہ زباں سے دور رہا
ہر خار کی زبان رتی جنگ خشک — ہر اقدم بہ دست مغیلاں سے دور رہتا
اگر ستہ کرد باد ہر اس کو دھونڈ نتانے — دیوانہ کوں آج بیاباں سے دور رہتا
یوسف کو جدہ عشق لے ابا لعبد سستاب — ہر چند ملک مصر کنعاں سے دور رہا

رکھتا ہر میں بادہ معلا ہر ز ضعف
ولی نہ کیسے حباب اہاں سے دور رہا

نہ آسید رستی آچھا دم عشق و لعل دھونا — یا سنگ خشت دامادکاں میر اعدای دھونا
ہنہ ہی سمر میں ابولی لگجھامی کر لعب ابسے — ہمیں ہی رندگی سے ہائی شل گوہ کلی دھونا
نہیں اشک محبت لی اگر علا کو سید ا — تم ابھی ذرقند و دلکوا و سمیں سیکہ بر یمن دھونا
وصیت ہی لالی اشک بلبل ہا نہ جو ہید ا — میری جو لسے ہاں نہ العامل کل جیرہ میں دھونا
محجی انمل جو رسید کشق ہر بام عزت میں — سو نیہ ابا اشک جوں سے یاد کر صبح وطن دھونا
جمن میں جو نہیں ہی رہا گل فیض ساقی سے — ہر نسیم کو دامان گل و سرد شمن دھونا

رہی محو سعادت زمہبر سو ہمیں ولی

یارب کو بتر و لیسم ناہائی دشمن دیو ما

گلکی فغاں نا عبث یارب اثر ہوا / جو ہوئی ہے آنچ تجھی قدر دیکھ ہوا

ہو گو سہ گر جائی گر تجھ کو آبرو / قطرہ صدف میں جو ہوا تب گہر ہوا

بدفن جہاں ہمالۂ گرگان یار کا / جو سبزہ وہاں نمود ہوا خنجر ہوا

وہ دل کبھی نہ شاد ہوئی باغ دہر میں / گر گل ہنسا تو داغ چمن نوحہ گر ہوا

دیوانگی کے مری خبر بھی جا بجا / عالم تو ... نامہ سے کیوں ہنر ہوا

گل کو جگہ کو چہ ہی ہما ہی اور راہ سے ہجر / واعظ بام پر نہ کبھی جلوہ گر ہوا

بہانی نہ کس میں ہو کہ حکی ہی کو جو کبھی / ایا نہ رنگ شمع زباں تک سحر ہوا

لخت جگر کو ٹیکی ہوا قطرہ رنگ / انکھوں سے راہ نور دہر اتا مژہ تر ہوا

احوال گرد باد نہ کیجے لطافت بیاں / جو سر بلند بر ہوا گستہ تر ہوا

رونق دی تیرہ بختی کو شعلہ آہ کے

تاریک تر چراغ سے غالب ہمہ سحر ہوا

داغ حسرت نے تماشائی چمن دکھلایا / رنج غربت نے ہمیں لطف وطن دکھلایا

لم دو سا سالم تر تھا

سرو کی لے قمری کا جو ہیں تکتا مضموں / ایک مصرعہ شوق قد نی مجھی سب دقیق دکھلایا

نہ کیا گر مگس بادہ دوا اپنے لکھ کر تبسم / گل نے برچیدہ او سی مجروح دکھلایا

وصف ابرو میں جس سر زلف نا سی جو لکھا / وسعت صفحہ نے صحرائی ختن دکھلایا

دل کو ہو لیں ہی فرق عدم و ہستی میں / تو نی اپنا ہمیں جیسے دہن دکھلایا

نگہ مست نے گستہ لب آلودہ / روز محشر دم تحقیق کفن دکھلایا

غالب ایک بحر وجہات نہادہ ماشاءاللہ

تو نی اپنا ہمیں جو سود سخن دکھلایا

ہوا ہر تارۂ صد الاماں نا سور سینہ کا / یا صبح قیامت دم ہا نور سینہ کا

نہیں طاقت ہی اب زخم جو گو رنگ کے / ہدف ہمیں بنایا وہ زنہا معدور سینہ کا

چراغ کعبہ و دیر اپنے شعلہ سی ہوا روشن / تجلی گاہ دل کعبہ ہی اپنی طور سینہ کا

ہر رنگ غنچہ گل میں وہ نازک طبع کیا ہو / کہ دل تنگ ہو ہی باد صبح سی انگور سینہ کا

کیا ہی اس قدر ناعر مجھی رنج محبت نے / کہ ہی ہر استخواں اپنا رنگ نا سور سینہ کا

ہیہ لذت جز زخم جو کو رکھا ان ہی / کہ ہے گر ہاہی اب ہو نا نہیں منظور سینہ کا

جدا سینہ سی کون آرام جان و دل ہوا عمر

کہ ہی اب بر سر ہو غیرت سا طور سینہ کا

جب سرا از کسکا خالیا ہو جا لگا
طالع افتادہ کی بلدین رسا ہو جا لگا

درد دل کسی کا سینہ تن تو میں گر چہ دیں افسر
سر حباب موج نفس لو ریا ہو جا لگا

دلکی اسنجالے مری کی از ضعف ہے
خواہ ہو نہ ہو دستہ در دست دعا ہو جا لگا

ہی غبار خط کے آمد یار کی رخسار پر
چشمۂ آئینہ با باران لی صفا ہو جا لگا

ہم نہ سمجھی تھے کبھی گو کاروان عزیز یک ہو
بخت اپنا سر بسر کام قذ را ہو جا لگا

گر گلستان میں کبھی گذرا ادا جو رسید
نسیم آسا رنگ گل گلگا ہوا ہو جا لگا

رنگ گل کی ایک انبلدن تیغ ناز بر پارے
بار آخر یہ بھی از دل لگا وا ہو جا لگا

تیرہ بختوں کو جسم کم نہ دیکھ اپنا غبار
عاقبت چشم فلک میں توتیا ہو جا لگا

اب بھی العطش نفس ری جرئے آو دہر
رفتہ رفتہ درد دل لگا بید وا ہو جا لگا

ضبط جو من گریہ خون لی دیا چھوں جواب
ہمہ جو رسیدہ ہر رنگ حنا ہو جا لگا

غنچہ سان خسرو در عیش بخت یاد رہو لی

ناخن

ناخن موج صبا عقدہ کشا ہو جالگا

سبز گلشن گر دل مرا ... وحشت مانگتا
بلبلی میں درد آشنا بلبل سی رخصت مانگتا

خون نہ بہ رد یا ہون اگر دہی سر شاخ در چاک گئے
غنچہ مرگان خون آلودہ بیعت مانگتا

جستجو لالہ کی ہی ادہ میں صحرا میں مجنوں سے نام
غول سی بی خضر جیسی وادی میں برکت مانگتا

رنج کا محکم نہ اٹھا کمو لی ہو گی ہا
نرخ میں جام طلا کی جای شربت مانگتا

ہو میں وہ دہقان حرمت تخم وادی درد
کشت سیراب جای موج آب رحمت مانگتا

مزرعہ امید کی حلقی یہی ہمت کہ قبول
آسمان سی مزرعہ میں باران رحمت مانگتا

عاقبت گر سبز ہو لگائی ثمر تا عید کے
دانہ مر الگا دعائی ابر رحمت مانگتا

گر دل پروانہ کے مقبول کرتا حق دعا
میں لگتا علی پی تکرار حق مانگتا

دلربا جو ملی گر لذت سی تھا آشنا
الحذر رد رد جیسی کرتا اور حجت مانگتا

کام سکا ہو تا ہو تا دونوں یہاں
کیا دعای واسطہ باب اجابت مانگتا

کب برا ورد ملی گر انہی ابر جلوہ کر
یہاں ہی پروانہ دعائی مرحقا مانگتا

دیکھتا گر لحظہ بھی ہمت چرخ ناہنجار بھی
کو دکسی ہی میں فلک سیر ایک کنج عزلت مانگتا

کونین ہی یہ دیدہ کا تیری کہ نرگس ہر سحر — اشک کا ہر قطرہ ہی رنگ لطافت مانگتا
ایسی آباد خزاں اور وہ کیا غنچہ ہوا — ایک سحر کی لطافت سی اجازت مانگتا
جہاں ہی یہی لکھو تیری یاد میں خود رفتگی — آئینہ ہی دل تم مجھ سے رنگ حیرت مانگتا
ہجر کی یہ شب مرہ دی طالع بار بار نالے — ہول جیسی دل میں ہی روز قیامت مانگتا
توڑ نا طاقت و قدرت ہر مرتی گر ہیں اسیر — تا ہوا ز قفس اور ملی طاقت مانگتا
عذر ہی گر نا قفس ہی لکھ لادنا ہی ہی تو — گر قصور سی میں ابھی تجھ سے ہی رب مانگتا
ہوں وہ افتادہ کہ سامان ہماجو ہی بنے — نقش پا کی میں جو آ جیسی عمارت مانگتا
وصل پا کی سی دنیا ہی انقلاب چرخ نے — کاش میں ہی کج ادا سی چرخ فرصت مانگتا

ہوں حلال دین عطا غنی کہ ہی ہا غرور
میری ہر ذرہ سی خورشید قناعت مانگتا

جس میں کون ابی یہ لے لقاب ہوا — کہ دل ملکوت جس سی اضطراب ہوا
کیسی جو ضعف سی عشق آیا لوش مجھ ہر — خوب سیرہ دنیں اتمام خواب ہوا
گلو کی تشنہ کے نکلی ہو میں تا دم ہے — تیری لعب سی جس میں حطاب ہوا

ہم ہوا ہی

تیرہ ہوا رونلی تیری ستم کی خاک کیا — کہ موج رنگ رد الفافلک حباب ہوا
ہوئی لعب کو حیرت رند و ملی تیرہ ارد گرد — کہ جسم یار کو آئینہ سی حجاب ہوا
حباب دیدہ پر آب ہی پریشاں موج — ابی سیل سی ہر کوں خراب ہوا
ہی کدورت ایام سی کوس لیا — کہ رنگ اخگر افسردہ آفتاب ہوا
وہ گریہ خون ہوا دست غبار کو میرے — کیا فلک لے جو ہر باد کو سحاب ہوا

خجل کیا گر کیا سی یار سی غنی
ہر ایک اثر کو آہ کی سمان عرس سی جواب ہوا

یہ جیسی رہیں او میں جامہ لے بیا میں مستہ — زلف وا ہوتو لر کی جو رکو قلا میں مسند
لدرم حسن ولا و ہر میں لی بردہ لیا اں — لسٹی پا ملی میں قبا کی گل سادا میں مسند
ہر سر آرہ لالہ آمنحی الحرف دیا میں — ایک طوفان ہی سمان دیدہ ہر ا میں مسند
کام میں میری پر کی ہی سی مرا روئی تجھ — دل ہوا جیسی تیری طرہ پر تاب میں مسند
نبدای سہ طلی سی لب تا روا ق — الکھیں اپنی رہیں پھر دوں ہو میں جوا میں مسند
جمیں ایا سی عدو ر مہ کامل کو دیکھ — کنول دو دو ان او سکی قبائے پا ب مہا میں مسند

منع گریہ کر ای ناصح بیدرد کہ میں — جوش خون جگر سوں لگا دل تنہا ہمیں ہند
دود ہیں ہیں وہ تماشا سی جہاں سی جو لگ — جسم گر لیں غلطی دوری اجنا ہمیں ہند
ابلہ پر لی یخ مردم گریہ لو یا — اگ ہی جسم لے ہر قطرہ جو بجا ہمیں ہند
دل مبتلا سی بالوں سی ہی بیہ روح کریم — خاک ہو ہمیں لو اسی کیچو سما ہمیں ہند
عامل جانہ اینہ ہی وہ شعلہ حسن — عکس لے اس کو زاں لو لیا ہمیں ہند
کشتہ لذت درد تنہائی ہو ان — جان یارب ہو مہر کی خالی سر جا ہمیں ہند
رشک کی لطف میں یا فغاں دم — الم ہیں اجی لو ہو ہیں حسرت دعا ہمیں ہند
تار بالو بلکو جو مطرب لی چمن ہیں چھیڑا — بلبلیں ہو لیں خوش معرا ہمیں ہند
حسرت ان حال آباد کہ بہاں قسمت لے — ابی گستی کو لیا حلقہ گرد ا ہمیں ہند
دیکھیاں اور لیں لسں لیلی گریبانوں کے — جسی چیر بلکو لیا یار لے حلقہ ہیں ہند

جب میاں مرنہ ملی رحم کی جانب عینی
نقش قاتل لے دری کی ہم تیرا ہمیں ہند

رہتا ہوں لے غم ہیں سرگرم جانا ہند — ای شعلہ خالو ہیں دری سو سہ ہیں رہا ہند

گرد سمن رہیوں رنگ گلی مانند دہاں نی — گر بستہ یہ تاب نسا را ہو وی مکاں ہند
جاں سخت ہیں اتنا ہوں زاد من گرگسگے — ہو فتی ہی رگ جا ہیں مری لوٹ سما ہند
آوارگی نا زنہ ہی سلسلہ رہیں اسا — گر سلتی ہی محملکو لوئی رہگذراں ہند
ناکامی قسمت ہیں تب مرتم ہیں لالے — حسرت سر ہم گر جلی جب بادہ کی ای ہند
تا کی لوگی ہر سال کی صد رہ سہی الفا عش — ہو سلسلہ وصل کل و عہد جواں ہند
حال دل عہد یدہ ہم — مقابدہ گر لی ہی سینہ کمک روان ہند
بتر لکنہ یہ بلبلا لیتی جلوہ بہر بر حسد — انکید منہ ہوئی جسم ہو میں اجرسان ہند

تا صورت لے دم ہی تن زار ہیں عینی
رہنا ر ہو ملی لب فسر یاد و فغاں ہند

ہو اینک رگ گل اسنفتی کا تار تار آخر — دیکھیا ای دیدہ خونبار لے میری بہار آخر
زیاں جسلی یلی سر آلہ لے پای مجنوں کے — ہوا لبر ایک گریباں لیمی مری وہ جار آخر
وفاداری مری اب اسی جفا کار یلی قاتل — ستمگر لونی محبو لو لگا ہو یا اختیار آخر
نہ قسمت دیکھئی جماد جب آزاد گرنیکو — لگا مر گہو لیمی مری ہوی فضل بہار آخر

تجھی الکھ سم دریا بار کیوں اب کیا ہوا ظالم   لگا ورق کی صدمہ کھینچے ہے مرا غبار اخگر

نشاں موج میں ہر ہر قدم بر گرکر ہا نہ ہو   کیا ہوں ناتوان غم سی مرا یہ جسم زار اخگر

اسیر دام ہستی کو نہیں طول امل لازم   کہ ہو جاتی ہی بس یہہ حباب شرار اخگر

نہ آیا دہ مرہم وقت زخم ہی عجیب

جلی ہم جا کیں با حسرت دیدار اخگر

خرامش دل سی بیاں رہنا ہی چھہ بات ناخن بر   جفا کار بحث ہی بیرتاں عرب عتاب ناخن بر

کیا لعط جو ہر امتحاں جامہ بالے لے   تیری الصوبر لکھتی ہیں بیاساب ناخن بر

ڈلو میں انگلیاں نگس ملنہ کی جو ہمیں تو کے   دہ جگار رنگ ہی رنگ گل سا داب ناخن بر

رکی لکو تکر گرگاہنر اسک میعوار اگر   نہیں ممکن کہ تیری ہم مس سحاب ناخن بر

ہجوم آرہ سی تیرہ ہو کیا جب نامہ نامہ   دبا للکہ ہمنی قاصد لی فقط آداب ناخن بر

ابھی تب جاں نکار عشق جاں میں لیکہ سینہ میں   لگا تہا صبح تک جوں دل عتاب ناخن بر

دل عجیب اسیر لغمہ طنبور ہی مطرب

سحا تا کوئی پردہ ماندہ زخم مضراب ناخن بر

یہی

نبی کیسی روی نہ سعکا مہر گو گا ہی سنگ بر   نمف بنا جوں ہو جرم شکست رنگ بر

کیسی سنیاں لوا ہیں کو سیاہی امل بر ہم   کیا معصب برگی رعان جوش املب بر

حسن لگا شعلہ حالو میں مخمل ہی کہ راج   جادہ لوی وجد کی حالت صدا ہی رنگ بر

آرزو مند ہم آغوشی رہا ہیں ہار ادو   کیوں نہ آدی رنگ محفلو میں فنا ئی تنگ بر

خواہش دل ہی یہہ ادیں مطرب ککو دلمار   تار کی جا یہہ لگا دکھی رگ جان جنگ بر

ناصحا لو آج کہا ہی [illegible] وملک   برگی بیاں برق لیلی یا ہیں نام وملک بر

عجیبا دیوان رنگیں کہ مری ہر حرف کو

خندہ دندان نما ہی صفحہ گلزار رنگ بر

کیا ہوئی مہر لعبت سی مری جاں تیار   ہمنشیں کر لی ہیں جو ادری سامان بہار

دیکھی جرم محبت کی معمل ہیں للہ   مردہ گر تا ہی دم ہجر مران تیار

مردہ باد ای سر مشتاق سنگت انگلی ال   امنی لیتی ہیں ہوئی دار زنداں ہار

مطلع فیض جفا کس کا ہر لگا ادر سیر   نہ بدجفا کیا جب ہی دلستاں نہار

نب کیوں مصحف انسی جا رخ ہی بلبل کے   جرج لگو دری دیوار گلستاں بہار

نور کحلی نهین که چشمین مری او سرمه سیم
که مری زخم کی جا و نه عملدان تیمار

کجا بو انلر جابان جنون نا که بولوا
بی نا دمن سرمه خار مغیلان تیمار

هر دره دامن کشی دنیا تا جنون تنعیم
بامه مین لیلی یی یوسف کنعان تیمار

محمشی کی حمله مستی انکه که بیجرم و گناه
قتل هر ذری بو بی گرد مسلمان تیمار

باس جانان بی فقط مانع زبور نه
ابنی هر چشم مین بی توجکا طوفان تیمار

مین عرنلحوان نوی گلزار جو لگدرا
نوهر لعاطلکو موی ترنج جو مین الحان تیمار

مین زلف تابدار کی زندانی هون ستم
ابتی بین اوله نجی بخت بربا هون ستم

نه سر برمبع بلا بایه [illegible] و با
بی کبیی باادب تری خربا هون ستم

عرت فواره ای علق یاد رفتگان
دل لسکلی نه تارین ان تابو هون ستم

جو رسعد بزه محراب بن [illegible] بیلی
اومن اشعا کی خاک کی جبا هون ستم

حیرت کی دود کی جال بر ایانه او دسکو رحم
اوصاف ربیع المعنی جرانو هون ستم

بربادف گا هوکی مانند گرد باد
الحج حرری تبری حوالا هون ستم

قوی ادبلی

خون اولمکی هانه مین دم بجر بهر لیا
مخمر بلک [illegible] لسعا هون هون مستقم

خب عمی کی رد با همین عنب و زنه بی
او [illegible] عندلیب غزلخوان اتا هو هون ستم

کسی گلگلی زبی بیانکه محملو جبیو بر بون
جا کی طرح آوازه بر او کو بلکو بر بون

انرا هو لقاب بروز زاد و سکو تسبیح لالاما
[illegible] ابیتا جو عد جو بر بون

لیلی لیارون اولمکی صدای بلبل [illegible]
سنمی هو جلکی کالون [illegible] تمماری گلکو بر بون

وه یلکسی هون که نور محبت [illegible] حلقه
لعلمین مین ابرا و الی جرا حیفا گلو بر بون

کسلکی کوچمین برزمین بی لعد [illegible]
[illegible] ابرا دل بر آرزو بر بون

کردن یاد لقات [illegible] جا با [illegible]
هوا بجا کری برابن یوسف [illegible] بر بون

بیجان [illegible] هو مین [illegible]
کری [illegible] کسی دانه [illegible] بر بون

سر [illegible] مین [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] کری [illegible] تنگ [illegible] بر بون

توکی لیار و دبرد عنب کی نام [illegible]
مین زکها [illegible] حام و [illegible]

تبسم [illegible] لب [illegible] بر بون
[illegible] زخم ساان گا [illegible]

زباں لعل کی تی گو تو جو بات ریختی ہے ... نی دیوانہ بن مر رو رو لیلا یا کر دیا کہ کھلو
رہوں ہر جھد ہوں آتش دیکھی ار ہو ر کون
پھری پہلو میں اگر چتا ری العطش تو مر کون

نہ اپنی لے ہمیں تو چھایا سیکا لے وہ چھتر ... ہر رنگ گل رہا جاک گریباں لے ا رفو کر کون
یہ لذت پائی رحمو میں کر دی کہ اجل وصیت ... تو رکرا لیکی شمشیر قاتل سیتی گلو بر کون

کسیلی ہر گلیس رنگ لیکے گر دیش جو باد آئے ... رہی زنداں سلاسل لے جام دیو ہو کون
حیائی جیسے دل مشتاق کا لکھ داغ حتا ... کری گر [illegible] علاج شست دمو کون

ہوا الکیا دفا السیاب جو ہر لہ کشتر سیلے ... بہانے ہر بن موی رہ سیتی اکھو ہر کون

جلایا ہی ہمیں ان نی نگر خو یلی داغ لے عیشی
ہماری حال پہ ایا کر یلی گلگلی تو بر کون

کسیلی دلبلا دا اپس محفل گلستاں میں ... رکا صحبت گلگلی بلبلوں کا دل گلستاں میں
نسیم صبح ٹھنڈی پالس بہر لی جو میں الکیلی ... لگا بکہا رہنمو لگا دیر کے دل گلستاں میں

جہاں جی لگ لیا تھی جہاں دل ادیھا ... نہ صحرا میں مقام اپنا ہی لے منزل گلستاں میں
وہ دل ہی کو ل تشہمیں بہن جا عقلی شر ئے ... گلوں سے بلبلوں تک میں بہری بابل گلستاں میں

۱۹

کبھی وہ جو کما لطمہ ہی کبھی گالحس کا صدہ ہے ... جو تجھ سی یو گلی لو کہل ہر ر کہال گلستاں میں
نہ در و تکلیف جو تی سماں اید و سیو محکمو ... رنگ گل یار بن ہی خنجر قاتل گلستاں میں

جھپکی بجھے روحی نی بیداد ار تو و نہر ہمیشے ... نبایا کوئی تخیہ ہیر کی قاتل گلستاں میں

لکھا عیشی نی مطلع اور یہی ایک بہ مطلع کے
کہ گل میں جھلکی رنگینی کے اگس قاتل گلستاں میں

میں سلایا تہا الگی تو میں دل بلکہا ... ہوا ایلی پہر پایا لدم مشکل گلستاں میں
کسکلو یاد کر کہم السی رودی گل گلستاں میں ... کہ گلستی تا بہ بلبل ہو لی حکمل گلستاں میں

قفس سی تب ملی پہلو رہای جا جلی گل ... لگ ا لگو میں تیری بلی ملل گلستاں میں
کب ار رو لے کا مجبب اجر پایا محہ بی ... نہ تھہرا ایسی محل کو میں لطمہ نہ تو رد اصل گلستاں میں

خزاں لے جام کے مر باد اجر پایا تھا ہمیں ... بہ دو ولی لی زر ہا تھا لایا تھا ہل گلستاں میں
کریں زنداں سلسلیں یا کوئی دم جواب ایا شتر ... بجھائی گستری لے ایک جادو محمل گلستاں میں

حیا ایک و رو دسر ہمکو دیا فریاد بلبل لے ... بجا ہی تو ہی گل لالہ تو وہ صدل گلستاں میں
یہ رکھا ہی تیر او دار لذت ای گریہ جلد ... نہ نرگس کو ہی رنگ دیدہ احول گلستاں میں

نہ لگتی یا تیر اسمر ینگ گل الفت جو لے / نسیم صبح ڈھونڈھی نیلی گر سنبل پلتا نہیں

مروت با عیان نہیں سی ملیحہ لوی دکھایر / عجب تم ای ابیا جھوٹ ر جنگل پلتا نہیں

رکاجی رند لیا دل جسم تر میں خون بھراتا

غرض عینی ہیہ ہمنی اکی پایا سل نکلتا نہیں

نہیں ہی جلوہ زجیبی دست میں نکلتا ہے / تبی پیا نو مط لکستی ہی گل نکلتا نہیں

ہم سیجا ہیں لیا گلک سے اسباب جمعیت / ہرسان [illegible] ہمیسی ہی سنبل پلتا ہے

لگی گل کی باغ شامیں بلبلیں مرساج حیراں / تھکا یا کی ہیہ باد حزاں لی گل نکلتا نہیں

جرا ہیں بلبلیں ایسے ہی رو ہیں یاد گل گو / کہ ای بانده گر فصل بہاری میں نکلتا نہیں

دماغ گل معطر ہوا میں گلشن معبر ہو / اگر بوئی وه [illegible] کا گل نکلتا نہیں

صدای لوم صحرای سنا تاجیح او تبہیں عینی

بلاسی کی جو سنتی ہی صدا قلقل نکلتا نہیں

لا سکوں تاب کلی محی مقدور نہیں / تحمل ایمنی بہیں نہیں سنگ سیر طور نہیں

مرگ بن آگ سے جسم کے لی کیونکر کروں / اگرچہ بیوہ ہوں ہرا تنا سی تو مجبور نہیں

لکھو ہی

سینہ میں خوں تمنا میں بہاؤں لیکن / محو اخیر ساگری تحت ہمہ منظور نہیں

قوت دید نہیں چشم طلب میں وہ نور

یہاں جو جنسی ہی تو لی جلوہ معمور نہیں

عقل میں تک حرف ہی او کھا نا اہل نہیں / حسن پرواسکی جو دیوانہ نہیں عاقل نہیں

نور میں داغ جگر کی خوں ہو کر جل گیا / دلبر و شمع دو روں سینہ میں میری دل نہیں

ناخن تدبیر کوئی نہیں ہی ناخن عقل تیز / قابل دانشہ ہمار اعقدہ مشکل نہیں

تار با سمت بحری کو لنگر عشق میں / ڈو بنی کا او تھکانا ہی اگر ساحل نہیں

عیسیٰ و کلیم ہر کچھ نہیں موقوف تھا اجرا لکی گفتار / شمع ناہی نور کا فی گر [illegible] کامل نہیں

زنده لگتا گیا مرده [illegible] تہی کور / جسم [illegible] نہیں حسن سبہ میں قابل نہیں

ناقہ لیلی لیا ہو ہول گر ہی سوی نجد / گر جفا ہوں امتحان عشق میں قابل نہیں

گویا ماں مرگ مجھکو لسہ کا ہی لی گیا / لشکری مثل سکندر خضر کسی سایل نہیں

طایر قبلہ نما ہوں ناز پرورد قفس / عمر بہر مجھکو تما سا ای چمن حاصل نہیں

زخم دل کو نہیں او لجھا گر لگہ سی کج لیا / دام میں بستا ہی یہاں جو ہر کا مل [illegible]

رو ہر دو کس مو بہ سی ہوگا تو ری ماہ چار دہ   الیسی ابرو ہی ہنس ہلال ہنیں اور ہل ہنیں

رنگ کی ہی ہنں عنت مجہ حو اناں بہار   چشم نرگس ہون چمن کی دیدہ قابل ہنیں

جو غم واندوہ و رنج و محنت اجر لیا ملا

خوبرو لو لستی لگا لیا کہ عشق ملا ہنیں

ہیی وحشت ہی تو الکدن لگا اگر الف گلستر   ہڑی ہی ہو نکلی لیتی مو بہ کسی صبح ادکہ دامن ہیں

ہو اسی ہو رسی بہ پار مجکلو عشق کی دولت   کہ ہر اناں ہم لگد اگر اس ملگا تی ہیں گلشنیں

کری کیا امتیاز لو وو دیں چشم حقیقت ہیں   دہی تسبیح کا رشتہ کی زنار برہمن ہیں

ہوا ہوں اس قدر کاہیدہ ہیں رنج الفت سی   کہ ہی رنجہ کا حلقہ کسل طوق گردن ہیں

جلا یا در قصہ ہی اسکی دل ہمدرد مند دلکا   لگادی آتش گل لوئی بلبل کی کسمن ہیں

موتر کٹ دل ما اہل ہیں ہو ہرت

سو ہر بار سر ہ سی لعمارت چشم لو رہیں

کہو ہو ای تلمگاہی ہماں لطف ابھا ہیں   خو ان لمعت کہ دو ترہ اسما لکی لیا ہیں

گس نگس ہیں ہمیں لالدی ہی وحشت الف   گل ہیں بلبل ہیں سرہ ہیں لو تا ہیں

ادری قمی

اوسی محبت کمی کا ہی دعوی اسی ہیدا اوریں   اتہ نرگس کو دیکہلا تا ماہر ہیا ہنیں

اسکا ر خود وو سکا مہرکی ہی شیخ جلوہ گرم   کو ر لو ملی ہو ل لو لف ای وہاں ملتا ہنیں

لسکہ حرالی ہی مجکلو آب اپنی حال بر   طوطی لعو بیان مو بہ ہیں زباں لوبا ہنیں

اسقدر مجہ یا لو اسیر گرالی لیا خود ر   لوئی گل ہون نرم بار اہیں ہیں جار یا ہنیں

مائہ الو مجہ سر کمکلو لیا ہی   کون راز نہاں ہی چشم ہیں لو ہیدا ہنیں

اسکار لیا ہی وو چشم ہنیں ہی لو لیا   کون فتنہ حرام ہار سی بر پا ہنیں

تی   کما رسہ ہو ہیں کسی ہر اشکیں ہیدا ہوا   سجود ی ہری زمیں سا غو دنیا ہنیں

ہر سر ار سنگ سے شمع لحلا کی حال

طور ہی ہرلوہ لیکن دیدہ بینا ہنیں

سمی اوسلی عجائب لطف الفت ہیں دلہا ہنر   نزاکت سی زبانہ حرف کیا کیا کر کرالی ہیں

غم ہجراں و درد و رنج و داغ عشق و درد دل   سی دو چار ظالم یار مجکلو تمالی ہیں

ستم ایک اسنا لی و اسطی عو دیکی سمی ہیں   خدا کی ہم بہ صدمہ فلک کی خاطر ای تنہالی ہیں

لب جاں بر در جاناں آری سا ید سمالی   اسی امید بر ہم سی اروں رہ بر لیالی ہیں

جہاں سر پر سبز الوی لے سایہ ابر رحمت ہے   وہاں رہ صبح جو کھو ار کو تیغ خطائی ہے

تن تنہا مبادا منزل ہستی میں رہ جاوے

اوسہو عیب عدم کو قافلے بار رو کئی جاتے ہیں

چلی گر کیا ہے راہ خوشحال کاروان   ہم ناتوان رہ گئی دنبال کاروان

فریاد کس کی ہے یہ سنی کہیچی کہ جادہ وار   راہ وفا میں ہم ہوئی پامال کاروان

ٹوٹا مری نگاہ سی یوں عہد و ہوش دل   تاراج جیسے کر گئی مال کاروان

کوئی مرفقان عدم سی ہر ادہر   معلوم کس سی کیجی احوال کاروان

یوسف سی آور اسی زلیخا کی ہر گھڑی سمت   بس ملی جذب عشق ہر دم بال کاروان

سمجھو براہ منزل مقصود بر خطر   رنج والم ہی کوئی عمال کاروان

وہ رسک ہے ہی الکی سفر میں سر یک

عیب اسی زیادت واقبال کاروان

اخالیاد ز ہر و لود کر ہیں   ہی نمود کی کیا نمود کر ہیں

درد و درا سی یہ طبیعت نہیں   زخم کو دلی مشک لود کر ہیں

بادن کو بو

باون کو ہوس سر خاک بلغت   ابھی طایع از صعود کر ہیں

دی نہ رخصت علوی ہمت لے   کہ عزم نقص و فکر لود کر ہیں

جو تیری زلف عنبرین کو نہ ملی   کب لطف بوی مشک عود کر ہیں

حقتھیں عیب کی با نمونہ کبھی

تمہی جو گفتگو و کر ہیں

چمن میں تا جیسی خط رخ گل نکلنی کر گئی ہیں   مری دامن میں یوں مرگا نسی ٹکڑی دل کی ڈھلکی ہیں

بہار لالہ داغ تمنا ہو کی سماں اسنجا   لہو کی قطرہ جیسے مری قاتل کی گریبان ہیں

جہان میں تنہا کی دور میں ہی محفل سماں   کہ گرد محبت باہم لگی بلبلا کے رہتے ہیں

ہوا جو گل برگ برتری کشتہ کی ہیں دل   نکای برگ گل او سمیں سی ٹکڑی سلگتی ہیں

نگاہ مست لے کسلی سماں نشیع ارمانی کے   کہ قطرہ می کی زخم پر سی ہر بیٹا ٹپکی ہیں

یہ مجنون روکی تنہا بہار ہو ضعف کا یارب   قرین الی بیس جیسے ہم نافہ محمل کی گری ہیں

عدم ای ہمنفس ہی دور منزل سماں سی ہی   مسافر کی بڑ نزدیک اجراس رکی کریتی ہیں

اثر سماں کو سمجھو داغ دلی کہ لکھا ہے

تیغ کی جو دیکھو جھلک میری محفل لے گرتی ہیں

گل گلشن

رات بہا بادہ بجنت سنگ آب میں
گل گلشن موج سیتی یاں ساماں آہمیں

کیا کہوں اس صبا کی میں ابھی لو دریا میں نہنگ
عکس مری زمرد لولی رنگ اہمیں

ما لہ کس آسفنہ کا گرم اندری کر لاج
حالی سمندر جہا جاہی سنگ اہمیں

طلب ہے کو مرشد کامل سیں کو د
جل سکی جھر سیں کسیتی سنگ اہمیں

مرلب یا بادہ لب میں اگر جرعہ زہر
ہاتی دریا لعل کا رنگ اہمیں

دامن دریا میں ایک الف سیتی لوہی الک
رات جو او ترا بادہ لوح فرنگ اہمیں

بزم سیں او سہا جو یار رندوں لے بیٹھا دیس
سینہ سے سنگ ہر کاسہ سنگ اہمیں

گریہ بی فرصت ہے بی یا کے دیدار کی
دود ہلی لکی ہم دلکی اسنگ اہمیں

سامنے سراج کی دیکھ جگی سر عرض سی
دو ت رکھا عبث ہو لی سنگ اہمیں

بہہ بوشناسی دل ہر غم و موسی جو نہیں
کہ صورت رنگ گل عرق ہی لعل جو نہیں

میں ایک بہی تنگ شمین جا کے ردیا بہا
نہاں گل رہی دو دلی کی سر میں جو نہیں

قضا جو ماد

قضا جو ماہ ہے جالیکو کہ بین اللہ ہے
تو اسکے قفس سیتی تہ ہوگی جو مین جو نہیں

تماری ماہ جبیں لسمبلوں کی طرح
مری تربیتی میں معطوں مشکل دل جو نہیں

بہو گل کس آبلہ پا کا بہلا زوادی کی
تمام ہو گی زنگیں خار و خس جو نہیں

ادب لے اٹھی ہی رخصت مری گہ قاتل کا
تو وقت قتل دلوروں سیم زمیں جو نہیں

ہوئی اسیر تماشای رنگ گل معلوم
ہجوم گریہ ڈوبی مگر قفس جو نہیں

وہ شعلہ دل میں بہا لیا ہی میری جاں لگیلی جائے
تو طور الکیں لو لی ترا قیس جو نہیں

ابی لیجو سراج کی جالیکی تو جیسر
ہہرا بی لاج سر دامن عسس جو نہیں

نہ فلک کیدن سرا ہ سح کہتا نہیں
ہر میرا دل ہوی رحم العید رکہتا نہیں

زلف کی امید لیا رہوں لہ کسب سمیر
ایک سمع عکاں لی لگی جگر کہتا نہیں

سرگرانی اٹھی سہا محبت سی بکر
انکہ دو دلی ایب سکو سینہ کہتا نہیں

سمع تیری سا یہ جلی کا کردن لیا جلا
کام میرا انور دلی ماسح کہتا نہیں

تخم ریزی میری سیتی میں کس امید بر
کار گل ارزو دہاں ماتم کہتا نہیں

محبت میں ہے مدہ انتظار وصل کا یو جو کہ بیان — روز کیت وعدہ کا نا روز روز سمجھا نہیں

للکہ سلکی نقاش تصویر اوس پریکی کا تمام — تو کسی خامہ لی وہ موی کمر سمجھا نہیں

رحل میں لگا نہی طے ہوئی اہا محب اب

فکر منزل کر آگی ہیہ نو سمجھا نہیں

کہ دل تعلیق ابا دنیان کیا کیا جھمکی یاد میں — تو کی گل کی طرح ہم گلشن کی خانہ زاد میں

دشت مرامی کہاں لیجائیں ہم یارب — روبی گلکن ہم رہ جانہ جباد میں

جلوہ ورماں کا دردہ کسی سمجھا ہی کرے — دیدہ و دل ہمہ از حرف مبارکباد میں

القباص دل ہوای باعث ضبط نفس — ورنہ ای بلبل عرلیجو ائیں ہم اوستاد میں

رابطہ مری عباد کو جود تھا عور سے — نقش ردی ائیں ہم پارہ برباد میں

کسکی مرگان کی بیماری ساتھ یاد میں کے کرے — خونکی قطرے رگو نہیں نشتر فصاد میں

ہماں رہا محو کی مسطور خاطر میں فقط — وصل ہوتا ہجر ہو برابر ہم ساد میں

ای نزاکت دیکھ کہ قابل لو رحمت نہیں — تو تکلو مشتاق آب حجر فولاد میں

کر چکا محب طواف خانہ کعبہ کا قصد

ج ملک

ج ملک عدم دوستاں کی بلدہ آباد میں

لیں جگر میں داغ پی ایلکی یہ ہو اسطا رہا — جای خوں زہ لیلین متل ہنگ میں جھلکار ہا

لمحہ سیمی لین تر لی جیسی لت ہن یار کے — طور کے تنور میں اہ کوہ کی جھنکار ہا

دیکھی صبح حصول از زدلت دیدہ دیکھا — لیں تو میں امید بر اپک عمر حسید ار ہا

درد سی الفت سی مجھکو رنجیں تو میں گرنج — جلن سی لعنت ہی بہان ازام سی بیزار ہا

نقد دل در لف اسطر ہی حذر عشق — اتلاک خود لین بف نہیں دی بیچ گرفتار ہا

کسکی ہو لی لعلکی کا حدہ لیا پارت خیال — عنبر خون افشاں تو میں خور رنگ گلکار ہا

زندگانی محبت مجھی ابہتی یہ تو ہر پاس ہو

جان کسل ہوتی ہیں محب عشق کا بیمار ہا

بسکہ نالہ بر لب پر تو ہم ابہیں بہان کیا — افسوس مجھکو خود لیا کار روان بہان

خود رفتگی او رامیں لیا جالی لیلی — مانند نالہ جرس کار روان بہان

عہد شباب وقت جوانی کا کوہ سی — ایدم لگالی و گرنہ یہ بہر کار روان بہان

تا حد سر کو ہو ری دل وار ہا ج میں ہی — رو لی جھمکی لیلی نا جرانی بہان

اے اہل درد لکھیے ہیں نو الفاظ سر کے | عاشق سیتی خط ہو سکتی آہ و فغاں کہاں
مانند ستارہ فلک اپنا نہ عروج سیتی | افتاد تیسیتی پہنچی ہم اخر نہاں کہاں
یا ردی کو دیکھیے ہیں زر اجل لکھے اماں | اخر توہی لعیں کو بہر بیہ جہان کہاں
نالہ سو ہی اثر سیتی دعا ہی کو نا قبول | کیا حال ہے اگلی بہادہ نا مہربان کہاں
نا گور بہاں گلمیں رہا طوق بندگی | اخر بہ بوجہ لیکی ہم ناتوان کہاں
لالا اند ہر نہ ہوی گل الموج باد صبح | ہیں کم دماغ اور بہ با جراں کہاں
بہر خرم نا عبا ہی اور بوفا بہار | بایند نا نہا ہی الکی عجب السیاں کہاں

بلبل زبان لکھو لیو عبیدی کی رو برو
اے برد بی دہ رہرو بہ عرلبان کہان

جو تلدل ہیں فیض با دو نہیں اثر کہاں | پایا لدانی عجبہ لے مٹی کسی زر کہاں
لی بخش کا خط ہمن لے بعد کے امید | وادو ہیں ایسی جہد دیما کا اثر کہاں
صحبت مرا رکب ہوی شعلہ سیتی موم کے | ہرا لدانہ عشق کے الی جگر کہاں
کج طبع سیتی فیض لے رہبار نہ امید | پایا لی ساج طالیے ثمر کہاں

کہاں مرد

کہاں خوف و نالہ ہی جو نا یہ جگر | بلبل لے رہ ہو ہمیں فغاں کا اثر کہاں
جدا ہی نقش پا یہ عشاق ہی غبار راہ | یوں رکی رفیق ایسی سفر کہاں

ہر ہمیں رنج عشق تی عبیدی دمال جان
پھری لگذر باد ہیں شمع سحر کہاں

مو ہیں کو طمع ہیں جرت دو دلی راہ نہیں | کو دو دیدہ تصویر ہیں نگاہ نہیں
اگر ہو خانہ کعبہ و گرچہ بتخانہ | سیہ دل وہ پھری کہ کس پھر کے اسمیں راہ نہیں
غبار خاطر یارک ہو وقار ہیسرا | وہ کوہ ہوں کہ گراں تا بدر ہیں کاہ نہیں
ہزار داد رسی کو لیا کری داد ر | ہیں ایسی جو لکار بہار داد خواہ نہیں
محیط رحمت باری ہو جسکیں مواج | قصور کچ ہی انجا اگر گناہ نہیں
ثمر ہی ہمت عالی کا ایسی لے بر کے | سر طمع گرد منت کلاہ نہیں
کلید گنج قناعت ہی بوریا کا نقش | ہیں وہ گدا ہوں کہ محتاج بادشاہ نہیں
ادب سیتی ہیں وہ کسی جو ہمیں کرنت منع | بصورت رحم انتہای آہ نہیں
غبار راہ ہوا قلیم جاں ری کہا | بلبد عرش سیتی کہاں کسکی بارگاہ نہیں

سباہ بھی گا اللہ دری انبر عیشی
ہیں جس دیار میں ہوں نور مہ و ماہ ہیں

ہے ہی رونما ہی کہ جس میں سبز مژگاں تر ہو
سنگل گل خولی پہ جسے کہ رجمانی تر ہو

زلف جاناں ہی مرا دل کہ گردن گر گلگ
جس باد بہار لیسی بر باں تر ہو

قد عین یا بیچ و تب ہی ہیہ کہ فقط میں آ
خو لیسی لیلی کا حامل کہ بدامان تر ہو

اسقیں دیدہ گر نالیسی او ٹھاوں تو الٹی
لب جانکندہ خورشید درخشاں تر ہو

لطف لیا بادیہ گرد میں یہ جنگ القیس
خون یا لیسی سر خار مغیلاں تر ہو

عوض سبزہ ادلی ہر یرہ الماس وہاں
قطرۂ اشک سے اہی جو ساماں تر ہو

موت گر مانع دیدار رخ یار نہو
سبھی نرغ لیسی ہر یہی دلوار نہو

گلشن خلد کو لیسی ہیں ہی عشرت خبر
کسی میخانہ کا وہاں سایۂ دیوار نہو نہو

کشتہ ہر یک ہوں ان اوں ذبح مجھی کر جاد
تو مری دام میں ہر کوئی گرفتار نہو

رحم ای یار جا لگاہ کہ احباب برات
نقش خندلی ہیہ ریت میری یار نہو

۳ می ۱۱۱

جو میں ہر اک جہاں رحمت ہر والگا محیط
وای ہر حال ہی او سلی جو نہگار نہو

گر نہ غوغای میری سر ہر گرت آہ دہار
فتنہ کو رحون ہر کہیں بیدار نہو

صبح دم کوی ہی کو تو نی حقا یا بلبل
نغمہ ہیکر لیسی یا رب میری منقار نہو

ذوق رسوائی ہی وہ ہی ہکو منادی جہاں
اشنا درد سی دلی لب اظہار نہو

زحمی بردہ اگر ادمیں تلکی دبہا دکھیج مکم
الس طور کی ہیر گرمی بازار نہو

لذت دردی لی محرم نہ اود ہر جائیں جہاں
یا دلی ابلو لیسی سر کس خار نہو

لطف لیا بلی کا مقدر و میں عیشی ابا
مول وہ گر کہ تیرا کوئی خریدار نہو

ہر یک لوگی کل اسطرح رہ گزار نہو
کس کلی دامن خاطر کا تو غبار نہو

سپید لذت درد فراق ہو یارب
سحر لیسی شب تاریک انتظار نہو

جلا میں داغ جدا لیسی دی بی دعا
کہ عشق پیلا رجان تجھکو سازگار نہو

ہی آفتاب ہر میں مناسبت لازم
بیا کی میں لیسی جو لی کو ابدار نہو

گری جو جذب جو تاب اپنی آتش آہ
صدف میں کوہر سپہر آبدار نہو

ملا نہ ضعف سے ہم نہ جا در بہ اپنی سال ہوا وہ بھی کہ ہر جان تار تار نہو

لگل اپنگہ ہم وہ پاک [illegible] ہیں کہ دلبر اپنی کسی کی کبھی عبار نہو

رہیں ہم محبت میں یہی حصول مراد ہوا حیف اگر دلبر اختیار نہو

تمام عمر رہا عمر عرصہ ہم [illegible] تنگ یقین یہی کہ ہمیں قرین قرار نہو

ہماری انکھوں کی جسم ستارہ گو لیا قدر کہ ملی ہرار بری غنیمت اب یکبار نہو

گنہ ہو کا کیا اور خطا احباب کے اثر دعای میں حجت یہی زنہار نہو

سب وصال کا حاصل ہو گیا [illegible]

عم را [illegible] دل میں خار خار نہو

جگہ بلبلیں لے دی طرف چمن میں [illegible] کو کفن کے واسطی بلبل لے بہار اکلی دامنکو

ادسی اپنی جو [illegible] بلبلوں لے [illegible] کو لی تو [illegible] سجدی [illegible] کلی دامنکو

دکھیسہ ہوں کہ [illegible] دل لوٹ اگر تایا [illegible] حالی [illegible] دامنکو

خون وہاں [illegible] مسافر ڈہونڈ [illegible] میں [illegible] کو

عجب [illegible] دیکھا [illegible] زمین بر دیکھا ہوں [illegible] کو

[illegible]

[illegible]

مرجان [illegible] گو [illegible] کہاں مرگ [illegible] جسم [illegible] رنگو

عمت سے علوی زرہ میں صبح ضعیفوں کی لیا [illegible] اسباب جمال سے [illegible] رنگو

سبی اندازی [illegible] سحر نمائی کا [illegible] سجدہ او میں طفل [illegible]

وہ مور [illegible] نوان [illegible] گردانہ [illegible] مری ہمت [illegible] اللہ [illegible] کے [illegible] کو

اگر ای برق [illegible] بھی جسم [illegible] تو [illegible] خاک [illegible] کو

خون لے [illegible] ہاتھ لیا [illegible] میری دامن [illegible] دامن کو

گریبان [illegible] گردوں ہی عبار [illegible] کسیکی خاک [illegible] عالم لے دامنکو

خلاف طبع [illegible] ہمیشہ [illegible] گری [illegible] برق [illegible]

لگا ہی خاک [illegible] داغ [illegible] مری [illegible] کو

فلک [illegible] خاک کے مری [illegible] مگر دنیا جواب [illegible] کو

نقاب [illegible] جلوت [illegible] میں [illegible] [illegible] گل [illegible] رنگو

میری وحشت لے [illegible] [illegible] کیا [illegible] میری [illegible] کو

اگر [illegible] تمام [illegible] محبت [illegible] تو [illegible] کو

نہ نکلیا یار بستان چمن کا سایہ بیت
جمالستی اوسکی ہیئت کیا میں چہرہ ارباب گلگشت کو

گل کا اگر بستی چمن صورت حیرانی ہی — کہ گلستان میں ہمیں حلقہ غزل خوانی ہی
خاک ہوتا بھی دکھلائی ہوا سر عروج — لیکی ترتیب جہان تخت سلیمانی ہی
اودمن یار کا میں آوارہ ہوا ہوں جیسکی — موج وہ حرکی دم صبح میں پریشانی ہی
آخر کار ہمیں ہی یہ جہان جای قرار — کیوں نہ ری یاد نی بحر گردان جانی ہی
کس سی استغنا راجی کی یک خاک کبھی — اپنی جمعیت دل لالہ پریشانی ہی
دشمنی ایک بیا بکھو رہی ہمیشہ مگر — بعض کا نقش بہار اخط بیسانی ہی
محفل عیش میں کیا خاک لگی جی اپنا — جام می یار بن ایک کیفیت طوفانی ہی
بی خرابہ کا طلسم آب تری آباد ہی — جرح بیہودہ ری دری ویرانی ہی
رنگ حیرت ہی ازل سی کی چمن پر کچھ بی — نکہت گل نگہ دیدہ قربانی ہی
کف افسوس ہم ملتی ہیں اگر مان یعنی — اوس وعدہ کا انجام پشیمانی ہی

قطع کر رشتہ اسباب تعلق عجیب

تمت

ترک جمعیت دل بسر و سامانی ہی

گل وہ بہادن لی جمن محو تماشا ہو دی — امتحان گل کا اوسی لمحہ ذوق تو ہدا ہو دی
کامل عشق نری جبلی سنبھالی ہو — موج اگر برق ہوا ورا گ کا دریا ہو دے
بات طبیب ہی نہ بانٹ تری طبع جیسی — دامن گل بہ نیمی گردسی میلا ہو دے
سو رہوں عالم معنا میں سر مو پہلو — غول سی خالی اگر دامن صحرا ہو دی
جای کیوں نہ بانہ ہی سر گشتہ جمعیت دل — نانہ ہیں گردہ سر زلف چلیپا ہو دی
سملو ہی یاد تبر و تیر عدم میں یارو — ایک ستر کی ہمیں خالی اگر جا ہو دی
خاک کر گئی مجھی برباد کرائی دور فلک — ہر لپٹ طعنہ کوئی دردسر احباب ہو دی
قبر پر قیس کی لیلی لی جو آ دوں یہی — وصل از بار سی اور مجھ سی ابھا ہو دی
بیدرنگ سیرہ ہی اودمن زلف کا رہنا آسان — رفتہ رفتہ مجھی ورد بھی کہ لیک ہو دے
اندع عشق ہی کہ جمع دلان ہو کس وبرا عمق — بندہ سلطان کو ہلاکہ نو ہیا ہو دی

بار و اندازہ میں وہ نوح لگا کی ثمر
عجیب اب و نیمی احوال مرا کیا ہو دی

کیوں دیا کرتی ہے دھوکے عقل و ہوا دانے مجھے
گر پڑا ہوں میں ازل میں جا بجا سے مجھے

خاص ہوں عالم تقدیر کو میں کیا کہوں
کب ہی روح اور بو ریح رو جالے مجھے

لب کہ ہی غمخواری عشاق طب عیسیٰ ہے
کون مفت ہیں ہی لیتی ہستی جالے مجھے

تربت مردار ہر روز دیا مجھے مانند شمع
گر لیں بلبل کے کرنی درد جوالی مجھے

جسم کے سمجھا حقیقت کچھ نہ مطلق روح کے
لوٹ کی ہی ایک رند لیکی دریا لے مجھے

ایک کو آخت ہو گیا تو درد سر لکو بح تو
بحر لکوں کی اور ... دکھا ... مجھے

میں سبکدوش ہوں انجمن میں بہار رنگ بو کی گل
بار خاطر تو نگہ بہائی گراں جانی مجھے

دیکھی اہل سندلی بھری ہی مجھکو
امین ہوائے آرزو یا جت سلیمانی مجھے

ہو عمیں ہو رہا لو ان کیا غافل ہی کلام تار
رہو تو سمجھوں ملاک سلمالے مجھے

کیا جو اتنی جان ناشتہ دود آہ کو
دیدہ ما ہیں آیا نظر یا لے مجھے

مجھکو کرنی ہی رسم حسرت دل مجروح کو
چاہی عیسیٰ جاہیں جسم قربانی مجھے

ہر خطر راہ ہی اور جب نفع بہاری
خطر تو منی ازل وقت مددگاری ہی

غفلت کار میں

غفلت کار میں اوقات لطافت کر ...
رنج لعو ... رنج گرفتاری ہی

درد سے زخم جگر ... ہی رہا میں ...
کس قدر سمر قدم رہ ہم رنگاری ہی

سر دم ہری کی رہا یکی جلا تا ہی مجھے
قطرہ آب ہے نہر مری جھگاری ہی

لب علالت ہی کرا لوں دم کا لیے یاہر
آسماں در کناری ہر دہ زلکاری

رو حلقو کو رہ کی لیے سینہ جا ہی عسم
کوں ماتم میں کری ورق داری ہی

ہو عمیں وہ ابرو لہ چمانکو مری جانی
جلوہ برق و ... لکی طلبگاری ہی

تو ہر غنچہ گل ہو دل طیار وہ شوخ
کمل کے ہر دمیں ہی کشتی دلداری ہی

کو ہ غم ہو عمیں ... آسمان
دو میں ہر باد کی ہی گرد مری بہاری

بیکاری ہی جیسی ہو ... عشق لطیف
لاکرہ درد دیکی دوا ایک بیماری ہی

نالہ زغ چمن ... میں خون رو تا ہوں
لب کہ دل سقدر لذت غمخواری ہی

عاقل کار ہر ہ دام ... ہستی ہیں
خواب جاد ... ان ... بیداری ہی

عیسیٰ خدا دکھائی ... کا ...
... ہوں ... تاب ہے

[illegible]

تو دید ار کو کب رنگ زردی حاصل ہے — ابر علی سے جس جا لیں بیرو اصل ہے

ہوں وہ دہقاں میں کہ کرتا ہوں او کا ترم — گر کسی ذمرق ہی خوشکی مری حاصل ہے

بادہ ہائی ہی کہ خون سے فلک کا دل بہا — ناتواں جس سبب ضعف سے یہاں سکل ہے

خجلت دامن تر سے ہے بہایا آب مجھے — کہ کف خاک میری زیر زمیں ہی گل ہے

دل سیہ اپنی زلف طالب دیدار صنم — وا سیہ جسم میں ابرو کی سائل ہے

خاک نعیدہ جگر ہی مری ویرانے — قدم سیل ہی [illegible] کا کاہل ہے

خاک کو چلی رکہ پاؤں نہ بردرہ گرد — جسم سے کو تش ہی سینہ جگر ہی دل ہے

روح چلو ہی مری جالے دی ہے روح ملک ساتھ — سختی جالے کو عبث جا ملی مری سل ہے

میں وہ بحر متلاطم ہوں کہ عجیب حیکا
کون دامن کش جو دہاک مرا ساحل ہے

یا سا منا ہا دیدہ تر کا سحاب ہے — یا آنکہ آب جراتی میں جسم حباب ہے

یا مال رحش یار ہوئی کیلی ہے خاک — حسرت عیاں ہی حلقہ حسرہ رکاب ہے

تا حید کوئی اپنا کو نہیں کا لے ب دراز — بیدار بخت ہوں کو بدل لوں جن خواب ہے

دیکھیں کہ

دیکھیں کے غفلت گل میری جمع کار کو کال — گر سا منا ہوا کسی ہے سراب ہے

میں لشنہ کام لعنہ جگر دیکھوں زہر در — او ٹھی نکلی دہواں دہن موج کباب ہے

جام سراب وصل ہے اذی ساقیا — اپنا ہوں دہوکی نا بیر میں کو شر کیاب ہے

کیا مزا ہوا وس چمن میں دماغ اپنا ای نسیم — کو کبی زباں غنچہ جہاں خطاب ہے

وہ مست ہوں کہ دوں میں آئی نہ عجب — کورٹوں خم فلک قدح آفتاب ہے

دل اپنا جلا کہ سے حبشہ بی النسے — کیا ہوا آگ مشعل آفتاب ہے

میرا جو ہوں ہوا ایک کا سب دہر کا — ہر صبح لالہ فیشہ جکا تا ہوں خواب ہے

او عشق بیک ملکنا وصل مجھی گر لعب ہو — سیر آب بلبلوں کو کر دہیں گلاب ہے

وار فتہ ایسے ہیں کہ کبھی ہم سنبر سکی — فرق حواس نہ بار رکاب ہے

سیلاں ہائی ہے جاک کو جن بہار میں کا — لیتی ہا لیا میں سایہ جہاں خراب ہے

عجیب جدا دکہائی نہ سا کا ہوتا
رو تا ہوں جو کہیں کو سلک حباب ہے

خاموشی ہو دہ او نہیں ہی ہماری راز ہے — لی صد الہمہ بلند آہنگ ہے اس سار ہے

خانہ مرور قفس ہو نہیں گرفتار عیب
اسما کی ہی یہی نمیری مرلیعی مردار ہے

زمزمہ مرا نہیں چالے اثر سی عندلیب
گلشن لگا و دن سعلہ ادار ہے

محشر الوب عالم کی مرات بہار
ہو گیا پامال ہیں کلی حرام مار ہے

دیکھی ہوتی ہی طی ہونکہ بہ منزل یا لعب
کو یوں سمجھی رہ گلی ہیں زندگی ادار ہے

غم ہیں گر سحر اگر کے جسم لے مارا ہمجی
پھر جلا بلکی نمیری الطف کی اعجاز ہے

کوں ون تیرہ بختی کا مد کہلاہا ہمیں
ملکی سر پر لے مری جسم فسون مرادر ہے

حسنگر دکا ہمیں بیان ہوتا ہی قصہ مختصر
فایدہ اکس زندگی پر طول حرص دراز ہے

الگاں ہائی دعائی صحکای لے اثر
مارسیں کرنی پر ہیں ہیں طالع ناساز ہے

لعمہ سحاں جمن ہیں اک ہے ایک قرب
بر جر کیا اد مکو مری نالہ لے ادار ہے

وہ ہو مرہوں کر اس صحرای اف جر ہیں
سر پٹکا ہو ہیں اجاناجی سمنار ہے

جو رسمی لے اگر طاف سینے محیط ہمیں
جی لگا ما وحش کیا تھا او وحش طمار ہے

اد کہوں گر گلستا ہیں دل بند ہے
بسرہ خوابیدہ کو بیدار کر دوں خواب ہے

اہل غفلت

اہل غفلت کو نہیں کچھ سایہ یا سایہ ارکر دور
پای خوابیدہ کو لیا کام فرش خواب ہے

زمیں چلے کر قدم رکھتا ہی وہ مار کر رنج
بادان اپنی پوچھا ہی چادر مہتاب ہے

درد کا خواہاں ہمیں جاہل سہاہی کے عیش
بہلی گرد سر مری خط گنجدی محراب ہے

کسی ے پک لطفے الی ہیں طوفانے ہمی
حلقہ مجلس ہیں کم پا ہیں گرداب ہے

مست خاک اپنی لگا عجب نہیں زمیں کو د
لیکی ہم پانہ جالے عالم اسباب ہے

عمر بہر لاماز کا ہمہ پا بحرف وصل اگر
نوق جہاں مانہ ہوتا اسمعا آداب ہے

پوچھا ہوں اوسکو ہیں رکھا ہی چلو ملک
کعبہ مسجد ہکی اسارتی ابرو کی محراب ہے

آٹھیں پار ہوں مخلو کیا لگا ر لگا
جانہ دیر اسکو کیا خوف و خطر سیلاب ہے

خاک لے ہیجی ہی مرکز کچھ جا پاہمی حسن
املی ہیں دل ہیں داغ وقت اجتناب ہے

حسب مالیں اور قرمتی جان لے سب رنگ
الفلک تیرا ہیں نمیری قائم سحاب ہے

کسبی دریا ہیں ہو لسی پالگا دہو ہائی
ناج خواہاں ہر حباب آبی عماب ہے

می اگر سرپایہ اسناس پر اقت نہیں
زخم کو دہو لی ہیں ہوں اول گرداب ہے

درد کی لذت کا محیط کسقدر کہ ہو ہیں

بو حنا سوں رحم دلکو جاد ہماب سے

نہ سمجھا یہ ہمارا اشک لی نالو انفسے — میں سو دیکھا لیا ایک عمر سنگ سے جالیسے

او افغاں سوں وصل کو طور رکھی پر — فرہاد دیدار کا ملتا ہی ہاتف سی ترا لیسے

نفعا لذت میں مرگ عشق کے حد انجام کر — وگرنہ ہاں یہ ہی دیکھو یاد وہ اب رنگ جا لیسے

مریں جالمو سی جسم مو صبری رہا تلس — ملی دانہ کوں نقش کا صبحی لے یا لیسے

اگر تھا قحط ات زہد کے عالم میں عمر جھو — بکھا تی ہی ہماری عاشق رضیج لے یا لیسے

وہ بد و رسید بہمت سو ملیں میری طبیعت میں — لکھن ہی سحا یہ لیا ملک ہر دو نیا ہی جا لیسے

بال کار عالم سے حلق دیکھو اگا یا بسی — او ٹھا دیں ضعف بیر لگا دار ورجوا لیسے

میں عمر گرم یہاں سو رشک داغ محبت سوں — حذر کر ہا ہی شعلہ ہی رہی الس یا لیسے

ہماری غنچہ دلکو تبسم کے مدی فرصت — رہا ہمکو یہ سیلوہ لطف باد حرا لیسے

نہ رنگ موج سو نو نقش یہاں میں نظر لے کر — یہاں لالہ ی میں لقد ہر ملک جا ودا لیسے

شراب عشق کا سا غر دیا ی مجکو ساقی نے — نہ اد نہو لگا میں صبح جمشید کو ہی خبر لیسے

ہمیں وہ راہ بتلائی جو عشق لے **عزلتی** — نشانی رفتگاں بدا ہی جسمیں لے اسانا کر

تم لکھو پیا...

بہار لکھو لے نیری جلوہ لمری دکھلا — کہ میری اشک میں دیتی ہی بری دکھلا

معتنم جان جوانمیں بہار جسم عشق — بہر ہد ملی ملی داغ جلدی دکھلا

گیا او دو اسی ہی ملتا نہیں کہ نیرلے دم — آج دیتی نسیم سحری دکھلا

باغ تک آلے سی آلی مری گل یہ بہار — نخل امید لگے لیا لے نمری دکھلا

لیلی آی ہیں مدت سی تیری یا مجنوں تعبیر — جذب الفت لے عجب لے اثری دکھلا

میں عزلتی ہی جو لو جیا دل مر جو لگا جال

الٹے اجی مری مگلوں کی نمری دکھلا

محمل سی بیری قیس کو کہدی کوی رہ جائے — نا وکا جگر یار لے کے مدی سی رہ جائے

میں نخل جا ہوں کہ یہاں سر ہی جوش جائے — خوں دشت ہیت اعا جمنوں ہی میں رہ جائے

تو وطرہ جوں یہاں لے اجی غنچہ کرہا ں — امس لجت جگر کا یہ کہیں یاد رات رہ جائے

اس سہ سی الگلی مر بالیں یہ ہماری — نعمای کے شب ہر لکھیں ہم او جت جائے

دہاں کر دل افسردہ سی کیمپو نقش سرد — خورشید قیامت کے عشق اعمی کہ رہ جائے

یارب نہ بلد رہو دل قابل میر جسم — ہم کشتگی کو نقش یہاں جالیں اب رہ جائے

ای غنچہ بر درد زخموں لطف کوبت ہی
جب تا سر و امان بیہ زبان بے ثبات ہے

نالہ لب ہم نالو لو لگا بلند آہنگ ہے / بیہان سنگ سینہ دل بی سنگ رنگ ہے
صاحب سامان عشرت کون ہی اس کا عیش / ملکتا تذکری ہی زبان غنچہ لو دلتنگ ہے
جلوہ او در تجلی کب بیہان ہیو نور عشق / خنبلک اینہ دلمیں ہیو لگا رنگ ہی
غنچہ سان رہ نا دل نازک نہ باغ دہر میں / بیہان سنگ سینہ کی خاطر ہا بی سنگ ہے
صلح کس سے ہی کہ دل وحشت بہار آرام نہ / کس سے اب لڑی کہ مردم عاقبت جنگ ہے
گل بیہ ایک وا ماندہ با صد یاس بیٹھا جادہ پر / رو کے کیتا بیٹھا ابی جا نا بیس و رسنگ ہے
ضعف واہ ملنگ ہم تنہا بیابان پر خطر / بی عبار کاروان ہی بی صدای زنگ ہے
وادئ محو میں گم گل عیب مجی ابا لظر / گوہر و ختم ارت دہ عجب اور نگ ہے
بیہ ہم بیہجا بی اوسکو تہ دیوانگی / جسکی پیکار سی مجنون بی بہات دنگ ہے
گرد اوسکی ہو رہا ہی ایک بیہ جم عاشق عام / صد طرف جاتا ہی کرتا استقبال سنگ ہے
بڑہ لی سمجہا نا ہی بیہ مطلع اور انکم / اوسکی یاردمیں جو اہل دل السو فرہنگ ہے

ولی دیگا ملو

خوش دیگانگلو بہری بام کسی ایک ہی
آہ عیش زندگی کا بہر بیہی کوئی وہنگ ہے

میں جوں دیدہ تر کوں بہری ہوئی / موں جیسی ساغر می گلگون بہری ہوئی
کیا جانی کہ رہی کیا تر قاصدہ جو جا / لائی ہی بزری خطکی بہری خون بہری ہوئی
خاموس بری رز ملکو دیکہو کہ با میں لے / ہر اشک میں ہیں سیکڑوں مضموں بہری ہوئی
روتا ہیں رات بہر کو میں اوسکا یاد کر / دامن ہیں صبح ہی دُر مکنون بہری ہوئی
کس نور و عشقا کو تما پیدا بلہ / ہیں موج خوں سی وادی و ہامون بہری ہوئی
ای ابر چشم تر کو مری کم نکا نمو / ہیں دامن جا بجا میں کی صحرا بہری ہوئی
ہیں بعض پای ناقہ لیلی پر گل / اشک کوں دیدہ مجنون بہری ہوئی
با جسم عوز جان کی صفحہ میں دیکہی / کیا کیا ہیں مصرع قد موزوں بہری ہوئی

ہی کیا کی وصف جسم میں وہ ہمزبان کی ہی
عیش کی بات بات ہیں افسوں بہری ہوئی

ہم بی نیرکی جدا او سامان دیکہ چکی / رو دانسد بی بیہ کی دو جہان دیکہ چکی

جان تصور نہ خدا جھلکی سب سم اللہ — اپنی پہلو میں اوسی جلوہ نما دیکھ چلے

عاشقو لگا ہی دل تنگ عجب جای طلسم — دو جہان میں بسما یا جو سمان دیکھ چلے

با جہان گشتہ ملکھا لیسی نکر منع لیو ہم — ایک گلگلی لے کو رنج خزان دیکھ چلے

عشق جہان زور تیو کو تیری [illegible] — رنگ زرد و مزہ اشکفشان دیکھ چلے

بیواری یہ پی رات ترہ لگا احوال — ہم سنا لی جیتی جلکو جہان دیکھ چلے

لالہ گل یہ کر ہمیں ایک نظر لوتی وہ لوگ — لعل لب پر مرشئے جو روتی ہاں دیکھ چلے

بیوار لیسی جھجل ایدل نالان خاموش — دیکھتا تھا اثر آہ و فغان دیکھ چلے

قافیہ اور ردیف غزل ایک ملکہ بیت

اس زمیں میں تو ہم الطف جہاں دیکھ چلے

سر مژگان یہ لگی لخت جگر دیکھ چلے — یہ ہی ہم کل بحث لیے تر دیکھ چلے

جسم پر خون جو کیتی [illegible] تھا گا ہی — ہم وہ تیری لب دیدۂ تر دیکھ چلے

دولت ایلہا ئی [illegible] جون — اپنی ہم راہ قدم گنج گہر دیکھ چلے

سب فرقت لگی [illegible] ماہ — آہ آتی آہ تیری ہی ہم اثر دیکھ چلے

ضعف نہان

ضعف نہان ہم یہ تو کی دست [illegible] — یار الودہ ہوئی رنج کو دیکھ چلے

اہ لیا لیا یہ صحت منا دلے — تیری وقت میں ہم ایک قمر دیکھ چلے

دیدہ دیدار سی محو تکی تو نظر پو سہر — پھر دی لوتی بی کو مار اگر دیکھ چلے

حسرت ایدل کہ ہوا تو زمین ایک [illegible] — آہ کو مار اودی قوت ہر دیکھ چلے

سر نہ نکلی اطلم عدم کا ہی ذوق — ملک ہستی کو لیس [illegible] دیکھ چلے

دیکھو بیت نہیں دیدیا ہم ہو میتہ لے جہان

مرہم خوبانسی او ہو ایک نظر دیکھ چلے

ہماری خاک عزیز ہو گئی ہی — ہماری خاک پر سر ہو گئی ہی

ہمیں بی سایہ اوسکی عنبرین زلف — ہوا ایک معطر ہو گئی ہی

خیال زلف جیسی ہی طبیعت — پریشان سی ہو گئی ہی

بی آمد یا عجیبی کس [illegible] — نسیم صبح معطر ہو گئی ہی

بیت جہانی [illegible] تم جون

جہان ہمدمات [illegible] ہو گئی ہی

نگاہ حسن رو لی حسب آب ہی   ہر قطرہ ابھی یا سنگ کا ایک ماہتاب ہے

نازک تو لو کرے عرق ملی ہوئی   موج لبہ سنگ شکست حباب ہی

طور چشم جیسی ہی تیری نگاہ سے   جوش رنگ لالی کی سیوی سراب ہے

حسن خرام یار کا ہیں لیا جان زر   ہر نقش پا ایک ماہتاب ہی

وہاں آبھی ہی جا صد عکس کی جہاں پر   بہاں بجاں ستمند رہیں جواب ہے

وحشیکو تیری زلف ہی انجاب سنگ   وہ فرش خواب ہی تو سیہ بالین خواب

انکو ہیں موج گریہ طوفاں طراز بس   ظالم بجائی بھانہ مردم خراب ہی

نخل وار لستہ لگا تیری ہی موز   ہر برگ گل بصورت لعل مذاب ہے

ریختی دی سر کو عیشی کی تو بیس جائی جسم
المختمس معاف کہ جسد سیماب ہے

لی گرت نی سر بام جہاں اوگی   ہم وہ نہال ہیں خو خوب جواں اوگی

مدین جا جا لستہ فرمان یار کا   لشکر جائی سبزہ تو رستہ دہاں اوگی

مژگان چشم اشک فشاں کی ہی بہار   کہ سبزہ جیوں کنارہ ابروان اوگی

بلبلکو دہانہ غنچی دیکو جو بخل گل   تر تلخی نمک سی مرتی ای یا نجا اوگی

بیمار چشم یار کی رنگ خاک ہے   جو جا بجا بہاں اوگی نا توان اوگی

مجروح خار عشق کی تیری عجب نہیں   ہر جائی سر سبز سود نوا اوگی

ہم سینہ طرز خرام سیں قد [illegible]   یارب بہاری خاک سی سرو روان اوگی

مر گئی ہی آہ تخم محبت کا کارت   خوناب دل لعل [illegible] میری جا اوگی

جو شکوہ [illegible] یار ہوئی ہیں عجب نہیں   گر جائی سبزہ خالی [illegible] اوگی

نمود ہوئی ہی پامال تم ہوی عیشی
جس طرح سبزہ در دشت بوستان اوگی

لی انبر لطیفن جو ہیں یا صبح لی [illegible]   رات تو رہیں تیری دیوانی لی رکھ کی

حق بجانب [illegible] ہی جائی [illegible]   واقعی مجھ سی [illegible] ہی [illegible]

[illegible]   کی ہیں [illegible] لی [illegible]

[illegible]   جو [illegible] لگا جا [illegible]

[illegible] عیشی سی لگا لی [illegible]

نہ لے پھیری اور کاغذ لے تصویر کی

تصویر میں تیری کسی کو کھینچ لے رنگ ادا کی — نہ رنگ سماے جس جون بالا جامی

ولے ہی ہماد طالم اسا ہر صحرہ ہا ہی — اسیر دام نہان با سید امید رہائی

قد تیو کسی بر بروبان جا کو لون اسیر ہو — دل بر جون یہ ابھی ابھی طالع کے رسائی

دیوان ول کسی اوٹھا تیا جاں زلف جو بان پر — فلک آ تلک یک نمبر کون بدلے جدائی

ہر رنگ سبزہ بیگانہ تم گلشن میں بیتی ہر — نہ الفت با عیاں ہی یہ گل ہے آشنائی

جہان جھگان خاک کے کیا خوب گذری ہی — نہ فرق باد شاہی ہی نہ غم گدائی

اوٹھا یا سر دل ہمارے کیون اپنی بالا نیز — مگر شاید کہ کیلی باذلی ادا رای ہی

لیلی ہی صبحدم یہ ہلکی رنگو بلی گرہ بار — صبا جھوٹمیں ہر گریا جہای مشک لائی

نہ گریا لذت شمشیر ابرو عام القاتل

یہ عینی ہی مہمار الالی سیع ازبانی

لی راد ہی را عطالی ہرگ و بار ہی — تقاسم اور راہ یہ دور دراز ہی

کیا حال جسم زار تکو میں کہرات و دن — باحال جو جوش گریہ طوفان طراز ہی

اوا

اوا مہلت بہار کی ہر بجا ہو — الشیخ عندلیبان و ہر توبہ تو بار ہی

دل بند ہنجات کہنہ جون — ہر سنگ استان جا بلی نار ہی

حسرت زرد ولی سکری زیبا ہجوم ولی — لوی جب خانہ اپنی سیاز ہی

سوز درد لگا جال نیو جو کو سیع شاں — جو استخوان تن ہی بود قف کدار ہی

مشتاق قہوہ خانہ و خذ بلی زاہدا — جو لوہیں قدم ہی سجود بہار ہی

ہی رسم ملک عشق کہ ماند گرد باد — جو جا ہا ر بودی وی سر فراز ہی

فکر مآل کار نہ زنہار کیجیو

ہیر خدا کریم ہی بندہ نواز ہی

محبوب کون اج یہ ہسر بازار ہیں ہی — لور کیسی جو جمال رخ دلوار ہیں ہی

حسن و دریک گلمان لے گلگت آیا — جو دم ایک بارہ حلل اوولی گلزار ہیں

اسنین جو لی ہی لب سیدہ سنگ — جو جوش دریا ہی ہر دیدہ جو بہار ہیں

چمن اتای کہ لسن سی ماگا ہیجی — لطف الہی کہ یہ ادمیں کوحکی الغار ہیں

نہ دلا سایہ طوبی الی بہو حین جھکو ہیچ — حسن دلو دری اد میں سایہ دلوار ہیں

بون جہاں جا ہی پہلا ہی جی اور روح | سمجھیں ہی نہ بابا ملیں نہ بہار ہیں ہی
رحمہا ہی دل بہ پارہ بکا ہیں کیوں ہو نشہ | لذت ہے ہی دم صحرو دلدار ہیں ہی
ی قتل ہی ماو لے تا بلبلون دیکھی | اجلاٹ دی جو اوس لو نظی زخار ہیں
جی بکطرح لگاہتی اوس ہے عجب | دیکھی بالیقین کاقیوں نہ یار ہیں ہی

موسم گلمیں بلکھہ توکھو حر غیبہ کے

اول وصل سے خانہ خمار ہیں ہی

گر مرغ گلستاں بری گفتار اوڑائی | ہر بلبلیں رنگ مرغ گلزار اوڑائی
مت سر گریہ ہنسنا ئی ہی عجب | دامن لے مری موتوں کی ہار اوڑائی
وہ یک چمن آجو گیا ہانہ تو ہمیں | گلشن نے مرغ رفتار اوڑائی
لحبہ یہ سر کے رکوں لے لے موسم گلمیں | وجہ لے ری جب کے کچھ یار اوڑائی
تو جیہی جو خبر ہمنی اسیران قفس کی | برلونی سے صبا دیکھی دو جگار اوڑائی
بابا ہی برنہ لوی صحرا جو گلی ہم | کیا بلبلون لے لطف سر جار اوڑائی
ہر وار لگے طاقت ہمیں زنہار ہرگز ہمیں | الیہ گلستان کی سیہ دیوار اوڑائی

ادیا لہر ساحل

رودیا لہر ساحل تیری درندا کیا جو معنون | دریا کی ہر اردوں در سبو ار اوڑائی
عیبات لگا جائے دل اوسی ہر زنجیر سے | ہر ری جو فصلی ہی دم بہار اوڑائی
عم بی محبی بر باد کیا بیاں لہو تا صید | خط بہار کے مرا سر بار ار اوڑائی
ہم اہل وفا جانتیں یہ جہاد لے ہر سے | ہر چند وہ ہرگز پلی لو یار اوڑائی
تو نگری بیاں دیکھی ہو سی جب وہ جہانی | گلہا ی تیری لو سے دستار اوڑائی

تو ہمہ او نہا نامہ و بعنام کسی غیبہ

قاصد نے تیرے تمالت دیدار اوڑائی

زلفی کی بھی سلجھ سلکتی ہیں ہی یار او لجھی | ہم او نہیں اور روی تیری دام ہیں یہ بار ادھر
دار لیٹ جاماں جوں کس ابرا بے | وحشی حرف رہا ہر دم گفتار اولجھی
سا قیا سے ہی کہی نہیں ہم کوئے اوبے | دم رفتار رہتا ماوہ نہیں دستار اولجھی
جو بی اوس جور لے مشاطہ سہل کر سلجھا | ہیں ہر ایک تا ملیں لو دل بجار او لجھی
دل عشاق کا وہ لے ہیں لگا ہیں لو دا | نعرہ و سعدہ ہی جہاں ہر چند ار اولجھی
یا وہ جو اربلی ری شہر ہیں ہو گچہ تو کو دو | محب محب ابی سر یار اراو لجھی

حال سمجھی وہ میری دیکھی رخسارہ جا | ہجر دام میں جو طایر گلزار ادھر کچھی
دو دمن تک خصی ہوئی گاگل و صبح جا | کو لسے ہو دریا میں ہا کیں دو چار ادکھی
کا [illegible] میری جراہ کہ ان رو رو نیں | اینی اجوالیں میں اب ہی عمہوا ادکھی
لیو کر ادمن فصر میں ایاہو گدا ر چھکا | برجرمل کسی حار سر دلوار اد لیجی
رستہ عشق ہی اینی گرد ن | سہ لو لسیح بڑی اسمین بہ ربار ادکھی
عشق دیکھلی معطر ری لسکس لی لے | دو دست کھنی میں ہم اس ہیمکن یو یار ادکھی
رستہ سمع کے مانند جلی تو بیں فرح | دامن ابر سی گراہ سر ربار اد لیجی

سر کسی گل ہی کو تماشا میں محسن
میری دامن میں جمن کا یہ کہیں جار ادکھی

ہمہ نو بادہ گر جاو نگی | ہمتو امیں بابتیں در جاو نگی
عشق کی رخ ہی میں نو ہسم | ایکدل جیسی گدر جاو نگی
گم ہوی بانگ جرس ہی یارب | ہمسی و ماندہ کدھر جاو نگی
تو ک لسیا سکی کہیں لے دم مرغ | اب باللہ نہ کسی اگر جاو نگی

غزل الی ما ہو

نگہت نامہ او شتاگر [illegible] انجو | نا [illegible] گس میں گر جاو نگی
تا جمن دو دش جمع میں [illegible] د | میری کیو نیری ہوی بر جاو نگی
ادل امادہ کر اسباب بر جیل | گل رفیقاں سفر جاو نگی

جو بر دیو لسی سہ مل ای علیب
حاف دل لکی ید جاو نگی

جسم کرتی ترک کے سم لے بیر لے ہی | کہ قضا جیت تکر لی بھر لی ہی
کو بجی امس وصلمیں دیوانہ ہوای سایہ | کہ ہوا ہانہ میں زنجر لے بھر لے ہی
فن کسی رستہ خدا جانی کہاں ہی رہا | خبر لیلی دلگیر لے بھر لی ہی
اج گلزار میں ہی حسن جلو میں سہ گل | نفس باد معطر لے بھر لی ہی
وقف لو لیس نے جمع خاطر کہ جا | نکہت زلف گرہ گر لی بھر لی ہی
گل لے کہانی ادلی کے بہری اکی نسیم | نا زمانہ کی لعد مرلے بھر لی ہی
وقف مدادی ہی مانند ہدف کہاں سیہ | تیر کمان اگر تر لی بھر لی ہی
بادہ نوشاں خرابات میاں مرزہ ولی راح | منغوث دہر لعصر کے بھر لی ہی

کام میں میری بڑی جیسی گرہ مشکل | نکلے ناخن تدبیر لی بھرلی ہی
ہو مسیر بہ ہو جیسے ہمیں ہی ٹوٹ | مجھکو انجم الٹی لوٹ بھرلی ہی
کہا دی کو حرج ارتو تو اڑتی ہوں | مجھکو و تخت فلک بھرلی بھرتی ہی

ضعف پر چند کہ اکھر قدم ہی عیشؔ
گردش خانہ لقد پر لی بھرلی ہی

شعلہ جائی تن یہاں مسطور پڑا ہمیں | ہر سو ہو ہے گل طور پڑا ہمیں ہی
ہمیں وہ حسنہ ہوں کہ ہملو کا مری نہ کھولو | لالہ لی رنگ طابی مور پڑا ہمیں ہی
سارکیا تو بس مجھکو شعلہ فانوس وار | جسم عریانی طلب مجبور پڑا ہمیں ہی
شعلہ حسن اوسکو کیا ہی قصور اور اک کا | سر سے لیکر تا قدم الکیور پڑا ہمیں ہی
ہو لیا ہو ہمیں ہدف کسکی حد نگ نارکا | سینہ پر یک خانہ زنبور پڑا ہمیں ہی
رکھی گا مرہم تو ابجا احکس کی زخم پر | غنچہ آسا ہمیں ناسور پڑا ہمیں ہی
زندگی کا ہی فقط یہاں مجھ ور بار | قالب بیجان بہ بحکم دے پڑا ہمیں ہی
کسکی آہ آتش افشاں ہی اثر ہی آگی | تابہا ہاں مل رہا کافور پڑا ہمیں ہی

ہی گل

ٹوٹی کل ہوں پری عریانی کی زنجیر | ایک غضب پر ما مجھی مسطور پڑا ہمیں ہی
کیسی انسی یاں کو ... جو جاتے اب | ... چور پڑا ہمیں ہی
اٹھا ہی جسم تسبیح عمر پر اندال یہ پہولا | بہ ... درد ... ہی
اخوادوں میں نازک بدن کا زنگ دیکھا مگر | نازکی جاں کہ ساعد نور پڑا ہمیں ہی
فصل گل ہی اور رود ہے جادو چمن | اب گریباں کا عبث دستور پڑا ہمیں ہی
ایک مجسم ناتوانی ہی یہاں بستر تا قدم | لوگ کہتی ہیں تن رنجور پڑا ہمیں ہی
آتش پیالی کیوں لیا داغ ہای عشق کی | کوہ دل سی آگی ہی تو پڑا ہمیں ہی

کوہ دل سی پرلی کہیں اسکو کہ لیلے
جسم عیشؔ جو کہ الکور پڑا ہمیں

فاتح چرا ہمیں سر دگر دیکھی تو جسے ہی | ہی روح ریز کوہ گر ان ملی تو جسے ہی
ہمہ تن کرم ضعف سی ... گل | موج نسیم صبح ہی تو ملی تو جسے ہی
اود میں مرہم کسر کی نزاکت کو دیکھی | جس میں رحیں ہی قطعہ جد ملی تو جسے
خم جیسی پارہیں گردن ہوئی پری | احا ... ہی تسبیح و ... ملی تو جسے

کیا جو زباں وہ تو نکلی ہنسی کہ چپکا یار | ہوں کہ سرخ ہو تو نکلی ہی کتر نکلی لوچہ عیسی
رسوا ہوں لے ظلم کیا ورنہ قفس کو نہ | کیا کام کیا سلسل نکلی لوچہ عیسی
اے دلبر ہی وہ تو بسہ کہ ہو حیف ہے | صدمہ اک دیدہ رو رہ نکلی لوچہ عیسی
استہ چل جھاڑ میری دلی الٹی | ہو گئیں ہیں تیری کسم تو سلی لوچہ عیسی
مجھ نالہ الٹی جہاں لے ہر اب ہی مرر جا | ہی اک بہار سرہ مد نکلی لوچہ عیسی
لی در دشت لے ہہ مجھے مراے کہا گستر | ہوں سر نگوں سماوات سمن کے لوچہ عیسی
نارک دماغ عمر میں لڑکی بردہائی گو بس | ہنسی میں مانگ طاہر نکلی لوچہ عیسی

عیسی سمجھ من ہو آگہ حامہ بار کا
تو ہی بگر کہ کری ہوا نکلی لوچہ عیسی

اثر میں ہو گئے عشاق کی دعا اوٹی | الٹی کیسی چلی عرش پر ہوا اوٹی
نہ سمجھی صنعف ایک لو ہر چلی آخر | گلو سے جاں نکل اہ نارسا اوٹی
شہید لذت زخم شگفتہ ہوں لے آج | نہ جسم پر تری شمشیر تو لگا اوٹی
قفس میں بار خ جمن اوٹی ساکس میں کے | نسیم لے رخ گل پے گرد اوٹی

ہزاروں جو سا

ہزاروں جیسے دلچوں او مہر پری زادے | وہ السعی کھلے او کوچ چلا اوٹی
دلیا ہانہ رکھو ہلی ہوں ہم انکھو کھیں | ہماری وہ اسلی لچھہ کا لیاں جا اوٹی
اوٹی ہی انظر ابیں ادو صبحق کے صعفیر | جو مر تیری ایک جسم سرد ساں اوٹی
عجب عشرت ساحلیں لطف اوٹھا ناہوں | الٹی کسی بیٹھنی نیہ باعدا اوٹی
میں جواب وصل سہی کیا ساد ہوں اوٹی | کچھ الٹے جو الکی لعبر بار اوٹی
در لیں کا میری عیسی اگر معالج ہو | کری دراجس با میر بردا اوٹی

عجب بہار ہے یہ غزل عیسی ہی
کہ سید ہی بات سمجھی ہیں انسا اوٹی

دام میں یار کہ ہر طائر نگس لوٹے | جو رجا وہ برق سرا گلشن لوٹے
دشت و گلو دہ رو تو ہو یار تم جگر | با چلی یار رو با سر کو یاں لوٹے
ایک اہ ہ آنسو میں ہی کچھ کو عالم | یا ہمیں میری ہزاروں دل رومیں لوٹے
ارزو مند ملا قات کا دم ٹوٹ گیا | عہد اپنی میری ای لحد ہرمن لوٹے
عشقا بازاں جو ادو بتا ہی تو | سرہ گرد فلک سیمی کی تو گردن لوٹے

کفر و اسلام سے آزاد ہوں مجھکو لیا کام — خانقا میں بھی یا دیر میں ہوں تو لٹے

اند قاصد سے وہاں مارے گئے سب ہمیں — ایہ الگا میں نہیں صحرا رہوں تو لٹے

[illegible] ہاں ادہمیں سے ملیا ہوں [illegible] دلدار — رو زرد [illegible] رحلیہ سے لے اور دن لٹے

رنگ اڑ جائے گل کا جو وہ پردہ سب جائے — برق پڑ جائے دلوں پر جو وہ چلمن لٹے

رو در محشر ہے کے جو ملے قطرے ملیں — میری قاتل کا جو مار سر دامن لٹے

قبر پر میری لے ادہمیں لگائی گور بے — سنگ سے جو باندہ سم توسن لٹے

بادم سرد یہ سمجھی بلبل جیدم — بائی مجنوں مگر اجاری اپنی لٹے

ایسی دیوانہ کو زنجیر سے کیا ہمار ب — دست میں گرد دانہ سوزن لٹے

افنیں عشق لوں تو ہیں دل عین پر

سہرا باد یہ جوں شکر دشمن لٹے

اپنی وحشت کے سے ظاہر طرز دعنوں ہو گئے — اپنی وصل گل میں ہم بھی رشک زندان ہو گئے

مدہ لیا لگا لعور جو دل مسلک — ابرا ابر وار چشم جوان ہو گئے

خلق کے بو باطنی سے دو گیسی ادہمیں لوحکو — الغلط دلکھا بو ثابت لا کہ ہیاں ہو گئے

ثلثی کل

با چمن گل سرو نحوتن بی ترمذی ہا لے — سربرہ در بام و گلو درج غلمان ہو گئے

عارض گلرنگ سے اپنی او سیا طرف لقا — سرو قد سے کردن کمری گریبان ہو گئے

ملکہ دو مہ الف سے اپنی موزوں الف ہمیں — لیکن کیسے کون جدی اسم [illegible] ہو گئے

پردہ آباد کی اپنی لیج سیہ زندان بھر — اج ویران تو جہ و بار ار نعمان ہو گئے

نالہ کش یہ کون ہمارا یارب کی لعد و رقت ہے — عشق کی جلی استخوان تا تو میں ریحان ہو گئے

حسن صحرا کی جو میں اپنی ابی نہیں قدم — عزت رنگا کی گل خار مغیلاں ہو گئے

شانہ زلف جیکی ہاتھ میں لیا کروں تار ملمان — رو دو ریحان رشک گور حیران ہو گئے

یاد دل پر کو وہاں لالا کر لیا مجھکو دفن — برگ گل سے سر گور عریاں ہو گئے

تو چمن او میں جاند سے صوبہ تلی جس سماں — داغ سینہ پر جلائی یاد تاباں ہو گئے

ہی دوی کون لگا کو کر جہ پای سگی — اب او وقف سر جار جانان ہو گئے

رحم کاری جسم کی لگا یا دو سے تو — رشک سے ٹکڑی کفن ہائی سپید اج ہو گئے

کیا ہوا یارب بدلی سے زمانے کی رسم — جان بھی بھی قمیص کو دشمن جان ہو گئے

لی ہی ہاتو میں لوٹا مجھسے لے سگو کا مار — کیوں نہ عجب دشمن مری گبرو مسلمان ہو گئے

ساتھ نہ دی وہاں یار جھڑی کا کل پر پیچ ہو گئے
بیاباں لطف خار صحرا یار و اماں ہو گئے

جب چشم روئی تیر اوست جائی دل تنگ
موی مژگاں رو دکھی الگ جہاں ہو گئے

رنج و حسرت لے یہاں عزر دیا اجر کرم ہم
چشم موزہ ناتوانی موی مژگاں ہو گئے

تجھ کو ای رنج گراں جالے جدا عار بلا
عاقبت ہم یار و تہائی عزیزاں ہو گئے

جھوٹے تو وعدہ کئی او سنی بار مقام وصل
بند راہ شکوہ عذر سہو دلیماں ہو گئے

عالم العہد سنی کہا جو کچھ برہ گر قدم
رنج لے راحت بہائی درد درماں ہو گئے

اشعار ان ہی کچھ فقط بیاں حجت ہو پہنچیں
جو ملی قطرہ ہی رگوں میں مری ہجراں ہو گئے

بسکہ اشک آتش الیس چشم عیب سی گری
تار ہائی ان میں سر و چراغاں ہو گئے

کبھی جا دھری ہاں ہر گاہی باغباں دالے
چمن میں کیا سمجھ کر کوئی طرح آسماں دالے

ہوا کی قدر جھانا ہمیں گلستاں سی نکال دینے
بنا کی سر و میں آب روانی زنجیریاں دالے

ہو سطح فلک پر موج ماری سر گئی قمر
اگر دو چار قطرے مری چشم خوں فشاں دالے

میں وہ برگشتہ طالع ہوں کہ جس جا گرہ ہوا ہو فونی
جا بکی ہی کبھی دو چار تنکے آشیاں دالے

کا اکی

یار مجھ کو سر سی تا قدم آپ ضعیف کا ملا
قضا لے دو شمشیر کیا مری یار زاں دالے

سواد مغرب جذب محبت سایہ رہ اسکی
مبادا راہ میں طرح آفات کاروان دالے

مجھ کو ای باغباں ملو مبادا وہ نالہ
چمن میں تو مجھے بلبل آتش افشاں دالے

غیر کو دامن ہی اور دست کسی گوئی ہم گرد
نہالی سامنی ہوں تو لی میری اسکو آرا دالے

مجھ کا طائر ان دو ہم تو دکوار ہو قفس تنگ
کمند آہ رسا او میں قصر عالی بر زیاں دالے

سر کو ریدہ او سکو سر زاحت ہی سمجھی گا
رہ عشق و وفا میں جو مصیبت آسماں دالے

وفا داری وہ دکھلاؤں کہ خود دیکھنی آلی
خدا ایسے جا جا ہوں تو ہمائی امتحاں دالے

ہجوم ناتوانی کم نہیں مسیح عیب کو
کوئی یوں بار دمن اسکی گراں دالے

نہ سمجھی تو لگی جان دشمناں دشمن کیا جالے
کیا ایک ہی گل سکے لطراہ چمن کیا جالے

طائر قفلہ ماندہ رہیں سر گرداں ہو ہوتی
مجھو رنج تو آرام وطن کیا جالے

گر کبھی سادہ ساوٹ ری تو اخر کار
کیا کار لگا تیر الی ساتھ ہی کیا جالے

رنجہ گردش میں تو کچھ مصیبت ہی دلے
خار و خار اقدم حرج چمن کیا جالے

وعدہ پا کر غلط اتنے کہ مشتاقوں پر
کہ دری کیا صبح تک القصہ سکیں کیا جائے

قد ارادہ جاں کا جو ہوا دیوانہ
حلقہ و سلسلہ طوق درس کیا جائے

نازنین عشق ہی کیا دل کے لیے
عاشق جو بے ہیں سکتا وہ سہی کیا جائے

قامت یار سے کیا سرو کو نسبت ہے کرو
ناز کی چال پر اس کے چلن کیا جائے

کیوں نہ کم رتبہ میں سمجھوں غزل اپنی عیشی
نافہ کے قدر کو آہوئے ختن کیا جائے

ہم چمن میں بھی گرفتار ہوا فغاں کر لیے
تو رہ ہو کسی بھر فرع نحو ہوا ... کر لیے

ضعف نے دل کی ہوس دل ہی میں رکھی ورنہ
موسم گل میں نہ ہم چاک گریباں کر لیے

کاش ابر جہہ دیوار چمن تیری طرح
دور سے ہم بھی تماشائے گلستاں کر لیے

درد دل عشق نے وہ مجھکو دیا ہی جسکی
ہو لی گر عیسی مریم تو نہ درماں کر لیے

حق سنا سی نہیں اچھا نہیں ورنہ ہمت
استخواں مدرسک کو جہ جاناں کر لیے

شمع ساں رنگ تیری بزم کی اوس شب نہ اگر
ہم نہ نظارہ صبح غم ہجراں کر لیے

دی اجل نے نہ اماں ورنہ دکھا دیتے وفا
کہ کبھی تیری جفا ویسی ہی پیماں کر لیے

ناصح نا گو مجھ

ناصح نا گو مجھ محبت میں ملامت ہی
رونی باقی نہیں دل ہی کے لو طوفان کر لیے

یادوں ہزار مجھی رہ گئی ہاتھ رو کا
قدر کو گلی رہ ہی خار مغیلاں کر لیے

شکر عت بنا ناز کا نقصان نقصان
یاد ہو کسی ہی کر ہمیں جو نہاں کر لیے

مجھ سیک رد جفا سے ہی ہم جیسا تمام
ایک اشارہ لب مجھو رگاں کر لیے

کوس رحلت کے صدا آئی لگی عیشی اور
ہم ہی راہ زاد کا ساماں کر لیے

کام گر یہ سے نہیں دیدہ تر لیتا ہے
قاصد اشک سے ناکہی خبر لیتا ہی

ہجوم درد محبت ہوں جگر میں میرے
جلیاں رمز سے صبح سحر لیتا ہی

لذت دردی ہی تو دوا کے ہو لوں
تو نمک ریز زخم جگر لیتا ہی

شیخ کیا جلد مریں مرتے ہیں لکھا ہی
اہل ہمت کوئی محراب بدر لیتا ہی

اچھا الف کوئی لکھتا ہی تو لکھا ہیں ازل
گروہ ہو لکھا تیری سامنے دم لیتا ہے

رنج تیر ہو نہیں جلا نکلی ہی ساماں نہیں
دو دمش پر صفت وہاں ابھی خبر لیتا ہی

جینے میں ہی چارہ مرا ب متحہ لگا را کبھی
ہمدم باد دلی ہی کوئی خبر لیتا ہی

جلوہ رنگینی ہوئی تھی بسکہ خاک کوہ پر / شمع ہر سنگ سی پری دام قمریاں لیتا ہی

مانع اہل نظر ہوں نہ کہیں گرد شمع دل / خانہ آئینہ کب تہمت دیر لیتا ہی

[illegible] لگا میں دلوانہ ہوں / بردہ جلبین کو صلح وہ کر لیتا ہی

پاک طینت سی بری گرد کدورت سی بخی / خاک کسی ہی مری خضاب ہر لیتا ہی

عالم قدس کا میں دلشدہ دیوانہ ہوں / رنگ زنگار مری جبریل سی ہر لیتا ہی

گلگلی رخ ہر روہ واج ہوئی اعمی گرباج / انشو میری ہر بار نظر لیتا ہی

[red ink word, illegible] روز ہی بار ار گا اور ادھنی ہی بیٹھ

خلد لی ڈال اگر زاد سفر لیتا ہی

فکر رسوائی دل ہم سفاں لیا کہیںچی / ہم کسی ہوتا ہی ہمیں ضبط فغاں لیا کہیںچی

عرصہ کون و مکاں میں ہی رکا جاتا / جای تا بہ کسی وحشت کی کہاں لیا کہیںچی

عرض احوال کسی رکتا ہی وہ خود دلم / ہندھولی ہی ہمیں اپنی زباں لیا کہیںچی

مرگ کی [illegible] لطارہ [illegible] ہی / دیدلی ساہد [illegible] جان کہیںچی

جای کعبہ کو کس طور دھتی ہی ہمیں / عادت طوف سر کوی بتاں لیا کہیںچی

کاهش اول

کاهش اول ہی سی مخلوق ہوئی ہی پیدا / ہای لذت جو ہم کو ہی میں بیاں کیا کہیںچی

حسرت ای باد [illegible] روی زمیں بہار / ضعف لی بار و نفس [illegible] کراں لیا کہیںچی

[red ink word, illegible] غنچہ در گوش ہمیں اپنا ہی زباں ای

کس کسی کہی فلق درد بہاں لیا کہیںچی

بحر الفت میں دو تو ماخانان در کار رہی / لطمہ ساں کشتی کو جای بادباں در کار ہے

حسرت مقام میں لوجی ہوئی ہی وقت لوٹ / باد و اماندہ دل ہی ای امر قفاں در کار ہے

صاحب حسرت دستر دریں کی محفوظ ہیں / خانہ آئینہ کو لیتا پاسباں در کار ہی

دل لگا میں ہی میں ہم ادمی [illegible] / اہ لی تا ثیر لوہی مرد ماں در کار ہی

محملکو روحت عطا کی ہی نوای جلوق / دل کی سہلا ملکو ہی اور رنگ جاں در کار ہے

بیساں مذاق [illegible] الحقر الکحوال [illegible] / اہمی رو دلکو دہم جمع روان در کار ہے

نام عالی [illegible] لگا [illegible] ہی روان / کشتی افلاک کو لیا بادباں در کار ہے

او کی رنگ [illegible] با لو ہمیں ای ہای [illegible] / اوسکو تنہی میں وفا کا امتحان در کار ہے

لی سہ بار دلی [illegible] چند ہم [illegible] رہے / نا تواں ہر رحم اہل کاروان در کار ہے

جسم لاغر میں ری زاغ و رغن کے مدرگا   اگر دار رزرد استخوان در زناری

عامل نحر ری بیان در کو ر داغ عشق
کلک عیبی کو تشمند ر کے زبان در کار

یاد اگر یار ان رشتہ کو کوئی دم کیجی   خون دلستی دامن ار و دیکو بر ہم کیجی

ہیچ ہوئے گا محالات درد سی رد ر چرا   زخم کو دلکی اگر ممنون مرہم کیجی

دامن صحرا میں کو ری کہیں سرو نشت   ابکی ار فیض جو نمیں سہر سی بر ہم کیجی

ہیچ مدلفات وی ہی یمن کا جہنمی ہے   مہر کے جمعت یار ار برہم کیجی

اسکی مر در میں جلوہ ہی کیسی جو سعد کا   موت و ردی توحید ہی دید عالم گنجی

گمد جو بلکی بزم سی دلکو کہیں سری ہو   عمر بہر ار دید مثل جسم نعیم کہتی

سر و زری ہی فقط موقوف عجز و انکسار   عرش بر بہیجی قدم بہان سر اگر خم کیجی

ہو نہیں وہ ادارہ کہ مرا سا یہ دی اگر ابلہ در   چرخ سرگردان ہی کیسی دفعہ کوئی دم کیجی

یاد کرتا ہی کسکو کون لیدرک گوشت   دی فلک مہلت کو ابیات یا دم کہیجی

عاشق و معشوق ہیں دو دو سعد و عشق   ردی تکلو ہی ہی بلبل کا اگر غم کیجی

کہ ز از

گستہ فرقت ہوں ترب برزری اگر اند بر   از لطف جانو بلکی اجابت کم کیجی

کیجی ابنی سبکباری بے کرب نمود
ایک نو زنگی ب عیسی کو ہلرم کیجی

سنبدہ یاری برابی اگر اجانا ہی   عشق اک کوہ گر الکاہ سی اوٹہوانا ہی

ہون وہ تشنہ کہ سمجہا ہوں ادی اجابت   آب حجر ری ا ز حلق تک اجانا ہی

خود میں ہوں لو خزنہ نجت الملک یا الغایب   گت بر ری عبث برق کو بر بانا ہی

خانہ کو ر تنگ ری آباد کر کم   حسن اعوش گلزار دانہ کی با انا ہی

تند ر یاد کی امت ہی ہری و حسن چہ   رنگ لعو رکا تا ابس لے اور اجانا ہی

طبع نازک گا لوار ا ہیں مرا گنجی باغ   = جو نہیں ر ورنا ہی ہوں مجہی غم مرہم کا انا

درد مجہی ہی لسلہ محبت انتہ   درد ر ورنا ہی مجہی غم مرا غم کہا ہی

صورت حالی جادہ کی عیان ہی رہ   ہا ہمہ کو تاہ گری یا دون ہیلا ہی

در یا ہی ہمہ جہان لیدران اجزا   دم عبث کا لید خا کیں کمرا ہا ہی

طبع صافی کا ری فیض ہیں امد   جو ری جاک کو جلانی ہی لہر یا ہا ہی

نامہ بر کو ہر گھڑی جاوہ ستمگر عجیب
ہو رہی کاغذ کی تو بعاہدہ دور رہا

خوبی دردی کی الیس میں طبع ہو گئی ہر سحر — اٹھے ہر چون سے اور دیوار کے تئیں

مجھل عشق میں ہماں لگلہ ہی تجھ بن دلتنگ — موج می نارہ گلی ہر ہری تلوار کی ہی

مانگنا ہماں سدا الکی بدلی ہر تب — لگہ کر دلکو نمادری تلوار کی ہی

گل جمن میں جو ہرا کے کا تیری اباد گر — جسم بلبلیں رنگ گلگوں جلیں جا رنگی ہی

خسرہ لطمروہ کی نگاہ کیا ہے — خاک ہے لگلی محبت کے گنہگار کی ہی

تیری اعجاز بہائی لسی جدا سمجی مسیح — موت ہی رہت دوبارہ دل بیمار کی ہی

بخت بے مہر تو ما مجھکو ہرا ایا سا بد — فلک نقد ہر کو گردش سر ہر کا ہے ہی

سمجھے لیا ہجر کی عشق تماشا نا حق — اٹھے ایسے کے تیمت زدہ دیدار کی ہی

کس جمن رنگ کا صحرا اسی بہہ لدر رنگلو — سلا جادہ حلقہ ہر خط گلزار کے ہی

اب گل اسکی جا الگہ ہستی تھا عجیب
یاد دلکو ری گلگی گل رخسار کی ہی

بلم جمن

لگہ تجھ بن رہنے کے اپنی حلاق انکر کی — اندوہ غم ہر لعل لی رنگ صبح سحر کی

اور جا لگہ ہی لوٹی معمورہ ہستی نگر — ورنہ ہمہ عالم رنگ صحرای وحشت ہر

زخم و درد قت لگہ میں مضمون گلی لسی — اپنی صبح سے مجھی اب اوج گلی ہر

سا قیا تجھ بن ہمہ عالم کی گزر ہم سی — خون دل سے غنچہ سان ہرا کے سبو لبریز ہے

نالہ سی کا تیری لسکو دماغ ای عندلیب — بیجان صدای خندہ گل کو رسا جوہر ہے

قدرو ہم گرہیں عالم دل صد جا ک ہے — لو رنگ گشن رنہ ہمہ ہر زخم دسا دو ہر ہے

جا مہل لسود نما سان عمر حسرت کہ تجھ بن — باجا ہا را ... انسرہ لو جہری

غنچہ ہر رسم او ٹہا نالہ نفی دلگی داغ ہے — موج باد صبح کھائی اج الس ہر ہے

وقت فرصت کو غنیمت جان عجیب ورنہ نگاہ
تو من عمر رواں کو ہر نفس مہمیز ہے

سمجھے ہیں جو مضمون فغاں ہے — ہی ابھی ہی ای بلبل زباں ہے

پیچ دلکی جا و اسد لے کر فکر — کہ عیجوں ہر رنہ محبت رانگاں ہی

کھلی ہد قبا گل کے جمن ہیں — کہ ہر شبنم کا قطرہ عطر داں ہی

تماشا دیدنی ہی بوستاں کا | کہ گل ہنساں ہی بلبل نعرہ زناں ہی
ہماری دیدہ گر آواز روب | زمین گرد و ستمین سائی آسماں ہی
فروغ حسن خورشید تابان | کہ بجلی سیع محفل کا دھواں ہی
ملا یلدم یہ حسن آوارگی سی | مری طینت ملکر ریگ رواں ہی
یہ ہر دم سخت جانی سی مجھی دی | نہ مرا سنگ پا سنگ فنا ہی
چراغ طور سی یا سیع محفل | ہماری داغ دل کا دودماں ہی
متاع بوی گل ہو مفلس روح | نسیم صبحگاہی کارواں ہی
تف او دلو ہوانی سی ہی سمر | سمندر محملوں کا میہماں ہی
مثال طفل اشک ابا دلی زار | گداز درد و غم تواناں ہی
لکھلی ہیں شراری سانس لیتا ہوں | جگر کا داغ یہ الف شاں ہی
او ٹہائی ہی یہ صدمہ ہمت عشق | و گرنہ روح بھی خاقت گراں ہی
ہوا سی جس خانہ ہو سنگ باران | ری ویرانی سینہ سار ریگی دوران ہی
بیان لفظ ہر جا جاری سی ہی حال | خموشی لی رہا گویلی زباں ہی

بجلی

بجلی ہر گلی گلی پھول بلبل | ہی اکار بہار حیراں ہی
بگولی رکہہ سلیتی قدم و ہان | یہہ اپنی دست وحشت کا نشاں ہی

نہ ہو مند وغمت ایسکو سمجھو
کہ عیشی یادگار رفتگاں ہی

ہر گام پای سیع بہن لوخار ٹوری | سر رشتہ جستجو مانند ز بہار ٹوری
دل اسکی الم درد کا خواب کر دیا | رنگ ترانہ سیع لی منقار ٹوری
آوارگی لی درد کا ب لطف ہی توب | ہر الم بہن بی دیوار ٹوری
ہر دو حرم بہن اپنی الیس کا رقی ہی | دو لو ہر ایک ہن جو یہ دلوار ٹوری
شاید بہار آئی یہ صیاد اج گل | کہتا ہی بال رنگ رفتار ٹوری
خون زار دار بونی نالی دلسنگ کر دیا | قفل خموشی لب اظہار ٹوری
اسنا لو رد ہو سیم نکہت خو لکو ہو | سر کو ٹیک ٹیک در گلزار ٹوری
اب ہی ہم ار سی بہن نمی ہیں خیال | خم کسر سی سیع سہد کی دیوار ٹوری
ای دم لکل وگرنہ یہہ کیا لطف یار کی | یا ز دلو رنگ دلکی بلوار ٹوری

بابا یہ لطف درک مقصود ربو اگر   بس حیات تو ہو بار ٹوری
مرگ ارادو دل بی گروں کا مقصی   خاطر نہ دشمنوں کی بہار ٹوری

اومیں تبلو پوجتا ہوں نہ مسکہ تا ما ربو
عینی گرا ما رستہ زنار ٹوری

محبلی بدی نی کیا یار کے مہتاب مجھی   حلقہ تو مثل ہوا حلقہ گرداب مجھی
ہوں وہ ناکام کہ بیداری طالع یا مری   چرخ لگو دنی دکھایا نہ کبھی خواب مجھی
مطلع صبح تمامت ہی میری بد لگاہ   لگی اٹ لے کیا بادلی گرداب مجھی
ہوں یہ کاہیدہ کہ زنجاری یہ جیترہ بھی   سایہ ابی لکھیں بکلی ادری جواب مجھی
عجوبی یا مرے اعمال مراد ہو دا لا   لیکہ تحلف لے گیا ہو بلی کباب مجھی
غنچہ سان میری لکھیر جرا ہیکا طلسم   قطرہ شبنم غلطاں ہی ہی سیلاب مجھی
دسمنی نسی نہ مٹی گری یار ار میری   اتش برق ہوں کیا سرد کری آب مجھی
صد الاحر ہوں ہی بخت زدہ ای تا نگہ   نہ کری رحم کہیں دیکلی وحاب مجھی
مو لگا لیکہ طلعگا ریعائیں جان بلب   عہد کا جاند ہوا دسیہ وحاب مجھی

ساغر غم تو پیالہ سی ابری کیا ہست   عکس کا سر دکھلا لی ہی می یاب مجھی
دل خوردہ الفت سی ہیں رکیدہ تو   بہہ سنا یا ہی عیسی دوری احباب مجھی
لیکہ لی نور تیا ہیں کہ ماہ عند ہادی سمجھا   لطف آیا جوت بحر ہیں مہتاب مجھی

عینی اکس ملکش ہستی سی سوکر دنیکو
نکہت گل ہو نہیں کیا جاہی اسباب مجھی

کیا کیا ہندوں دکھای فلک لے و بال کے   کو رانہ شکوہ کرو ہماری حال کے
وحشت لے الگدم ہندیا الیکھا قسم ار   ہم شعر و نحیت بیلہ ہی تو یا غزال کے
سبزہ ہیں او سی جھمکتا ہوں بہمت سے جھلکہ   ممنوں نا مسہ نہیں بیتی سیال کے
ارادے دلی دوق بی جھلو لیا فقیر   رشد ہم لسیلی ہوی اور سال کے
عکس رخ نگار کا البدری وروغ   ناری ہی فیضی ب ہو گی ملال کے
ی خط رکل کو لقط موہوم کا گماں   کاہیدہ بسہ ہوا ہوں تصور ہیں خال کے
زلف ہیں ہوں موج ہوا مری دا ملی   نکہت سی کی ملی حلقہ سیا لی ہی حال کے
دل کم سیاہی عاشق بصر کا بلی   ینٹ ٹوٹ لی ہیں ہوں کو معلکس ال کے

زخم سر داغ دل میں تیری لے / جو ترے سر کی یا قدم کو میں پال لے

خون ہو ہو رنگ لگا دل زار بار / واہوں نے لب مسیح بھی یہاں عرض حال کے

دامن میں بلبلی کی زخم کو مراد / تا بہ ابھی اشتیں سی جو نکلیں سوال کے

گر امن جا ہا ہی تو دی امن عنبر کو / وقف چرانے ہوں انکھی بہول دہالے

بیٹر بلا نہ ایک بکا گرچہ عشر بھر / رکہا ہمیں سہرنی سایہ میں دہا لی

وسعت جہا بلی میں ہی کیا کیا ہوی حیف / دامن سی ابہی پای جوں سر لگا لے

تم سے بہی بہہ یار کنان فقط امید / بہر کی جز نگاہ بر ایک کوہ ڈالے

تقدیر کا ابہی کچہ بہی ہوا رواج / تقدیر ہمکو سولی ہی کسہ میں دالے

وہ کم لطف ہوں کو گدا فادکس زمین / دمیری خاک سے میں مار سوال کے

دلیل عشق حقیقت مجاز ہی

من طرف سے نمونہ صفت کلال کی

رنگ امکان سی ہی جسمی و سماری ہے / ہمکو جب بکدہ جسمیں سمواری ہی

بردہ رکھیں ہو بہ کسی جہایا بہار اج / دل ہو دار دہ لی راحت سماری ہی

ہی اتو

ربی آباد خرابانہ دل ہر ای بتماد / دل کو لگی ہو میں درد گرفتاری ہی

کا عدی یادی ہی بار جسی میں ہم / ہمکو اوڑا لی گیا حالت میں اوکہاری ہے

گل کی بالے اسی باعثیں برکھای اگ / اوڈکی لو دہ جو گل بڑہی ہو بار نہی

نالہ عندلیبی بال میں کے عشق لی تای / خندہ گل سی و زرہ ہمیں مرادی ہے

ماتم بلبل ویرانہ میں کی عمر تلف / لیکم عادت میری عشاق کی غمخواری ہے

برق ملکرار بر امید لے جملی کی طرح / کیا کسی سو ٹلی یہاں نکلی لے بار نہی

گو میں وحشم گل دم کس سے لگی در کیطرف / گل کی الے کے اسی باعثیں بہاری ہی

گر شعا علی نہ ہائی تو میں بیر افغور / عقل کی دلکو مسیحا میری بیماری ہی

سحر سعہ کے جو کی سر ہو مانند حباب / حلکو دیلہا او کسی ابہی ہی ہوا دار ہے

رحم آتا ہی مجہی ملک سے بلبل بر / سر ہمی کو فقط گل طرف داری ہے

وعدہ عمر شرکا لیو نکر ہمیں اہا

قابل عفو کریم ابھی گنہگاری ہی

الوداع ہو کی محفل سبی میں لب رہے / ہم زرہ مع سمع نمط لیب ہی

هم سر ہو کی گلشن ہستی میں کب رہی | او دلبی کی ملی سبزہ بہ سبلت رہی
پای طلب سنگ ہیں ... نان اکے پا یا | و د چار کو ہیں منزل مقصد کے جب رہی
نگہ کی ہوا گیا کام سبی خبر | خورشید ربر سایہ داماں سب رہی
ہر جام رنگ ساغر جمشید ہی تمیں | اباد ساقیا تیری برم طرب رہی
اوسیاں نہ ہوئی رہبار آب کو | دی یار رو تو جائی پا میں ادب رہی
در سنگ اول رہ الفت ملی ہوا | گردش عمر بھری پائی طلب رہی
یارب جا بجوج جا نہیں حساب دار | لطف سبی جاذبات کی ہم جان طلب رہی

نہجائی اوسی کری صحبت کے آرزو
عیشی نگاہ کرم سبی ملوث رہی

فاقہ منسی سی رہا مطلب ہی ناکام مجھے | گردش جام ہوی گردش ایام مجھی
خرچ کرو دیتا محسی کہ مالیں کے لئے | دی سا ایک شب سحر سبھی ایام مجھی
تیرہ بختی سبی جہاں ہی مری ... سیاہ | فرق مجموس ہیں صبح سبی نا شام مجھے
ہو ما ی وہ ستم ... عبث کرتی ہی | روی قاصد سبی جہل حسرت پیغام مجھی

قفس ...

نقش ... کیا فکر کی ... | ... قدم ضعف سی ہی موج ہوا دام مجھے
ہمت ... لی دکھایا ہم دل | ورنہ یہا کا ... کیا کام مجھی
چین ... تحسی فلک ... | رہی گردش ستارہ ہو ... مجھے
رات ... یار نہیں کام وفادار و لقا | سب جا لی ... عبث کرتی ہی بدنام مجھے
لطف ... جا بالکی ہیں دی ... | سرت ... ہوی بلبلی دشنام مجھی
لا تخف حال ہی ایک ... ہو دو قبول | کفر ... نہیں سمجھی کبھی اسلام مجھی
وہ ثمر ہوں کہ ہو محسی کوی بسر ہی کام | کا سلی ... خزاں خشک کری جام مجھے

صبح ہو لی نہیں عیشی ... یار ... فراق
عجب ... کا ہیں تیری جواب ... دام مجھے

جلادی طور او ربوز ... نی | او تہا ی کون ... تیرا لے
کلیلو او زبان مری چمن من | عبث بلبل کو ہوی ... گرا لے
کہاں ہم اور کہاں ... نکہت گل | نسیم صبح تیری مہر با لے
تنہا منزل ہماری اسقدر دور | ... اپنی سمت جا لے

وہ لالہ عذر ہوں کہ موج گردش رنگ — عجب کیا گر کری اسپر گرا لے

شراب صاف کوں دی جام ساقی — مکدر ہی زلال زندگا لے

دم شمشیر پر اُو وہ کسی فقیر — علو ہمت کرنا ہے آب زندگا لے

رہی ہم اشک جوں روتی ہی باقی — گہر جوں ڈھلکی ہی شراب ارغوا لے

وہ منزل ہی ہمیں در پیش جس میں — نشان رفتگاں ہی پی نشا لے

لکھوں گر داستان فرقت یار — جدا ہو جائیں لفظوں سی معا لے

نہ پوچھ ہمیں سی یا البحث عشق — او ٹھاتی ہی بہتیری صدمہ جوا لے

کیا خاک در میخانہ تجھ کو — جو اک الہد در اسما لے

ہیچ تصویر اوس نازک بدن کی — اگر ہو موج گل سی کلک با لے

شب غم میں ہوا جل جل کی عیشی
سنا ہی شمع محفل کی زبا لے

ہنسی کا جواب ہی تحمار تنا لے — لو بار نبا نا ہیں جو لو بار منا لے

تمام شد